٥۴

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد الله لذی خلق الارض و سماد

جعل لیل و نهار و خلق الظلمات

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الارض والسموات

جعل اللیل والنهار وخلق الظلمات

کتاب گنجینة العلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

از اخبارات انبیاء و مرسلین صلوات الله علیه و علیهم

الحمد لله الذی خلق الارض و السماء و جعل اللیل و النهار و خلق الظلمات
و الانوار و خلق الموت و الحیات لیبلوکم ایکم احسن عملا
از حمد و سپاس بی قیاس و ستایش بی آلایش خالق ارض و سما و شکر
گذاری یگانه [illegible] یکتای بی همتا که حیات و ممات عالم و ما فیها در
ید قبضهٔ قدرت خداوندگار است   قد احاط بکل شیء علما
که از ذات احدیتش احد را قدرت آن نیست که موجود را وجود
بخشد و بغیر از صنع حمد بیچونش چند بنده را جرأت آن نیست که نطق کشد
واجب الوجودیست یکتا و خالقیست لا شریک و بی همتا صانعیست
لم یزل و لا یزال و قادریست منزه و بی ملال کریمیست که از فیض
کرمش خاص

کرمش خاص و عام بهره یابد و در از قیست که تشنه کامان از سرچشمه لطفش
سیراب [illegible] رحمتش غفار الذنوب دگر یمیست ستار العیوب فی عالمیست
علام الغیوب دافع البلیات فی عالم السر و الخفیات معبودیست بنده
نواز و کردگاریست چاره ساز پادشاهان جهان و گدایان زمان در نظر
مرحمتش یکسان بر همه گاه بی نیاز و بر همه مشفق بساط عالم را او بر هم سپرد
حاجت موری بعلم غیب بداند در بن چاه زیر سنگ صما قادریست
نگارنده هفت طاق سپهر و صانعیست فروزنده ماه و مهر انا زینا
السماء الدنیا بزینة الکواکب عالم ظلمانی را بتجلی و جلال [illegible] تنویر
راینا مقدریست بقدرت مطلق کند بشکل بحار [illegible]
در دو گیتی زوال کرده هفت ستاره بلطف داده [illegible] داردن چون
بدانکه مبدع ابداع او است [illegible] کواه بس [illegible] خلق
دانشمندان جهان و سخنوران دوران از صفات [illegible] لال
و پادشاهان و گردن کشان زمان در کارخانه جلالش و بال ما نعوانیم
حق حمد تو گفتن با همه کر و بیان عالم بالا سبحان من تحیره فی ذاته سواه

فهم و خرد بکنه کمالش نبرد راه بکنه دانشش خرد نبرد پی اگر رسد خس بقعر دریا
از قدرتش ملائکش ارباب بصیرت را همین بس که تشریف قامت سید برا
بر افراشته و قلم از قدرت صنع بدایع بر دو کاشته که عاصیان و تیره کاران را
شفیع المذنبین بس است و گمراهان بیابان هلاکت را دلیل المتحیرین زاد و
تشنه لبان وادی محنت را انیس الموحدین و علی سید الثقلین و فخر الکونین
و نور العینین در دریای نبوت و ثمره شجره رحمت و قنوت حضرت
خیر البشر فرمان فرمای قضا و قدر لعمرک و زبده عالم خواص و خلاصه
بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ∴ جهانرا ناصر و یاور جهان را
پیام آور ∴ گران جنگ جهان داور رسول خالق یکتا ∴ بصورت
انبیا کمتر بمعنی از همه بهتر ∴ بخلقت از همه برتر ∴ برتبت از همه
والا ∴ محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت ∴ حبیب حضرت عزت
شه دنیا و ما فیها ∴ و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آنحضرت
از شمار و حساب افزون و از حد و حصر بیرون است ∴ همین شاهد بس که
حضرت فرمودند که لولاک لما خلقت الافلاک بیت گر نبودی

ذات پاکش آفرینش

ذات پاکش آفرینش را سبب ∴ تا ابد حوا نزادی بودی و آدم عجب
بر شان پسندیده سزاوار است چنین پیغمبر را وصی و خلیفه چون امیر المومنین
و مولای متقیان و شفیع عاصیان قاسم ارزاق و مکارم اخلاق که در ذات
و باطن جهان منبع علم و معدن حلم مظهر قدرت و ثنا پسندیده فتوت یگانه گوهر
بحر کرامت و در ثمین لؤلؤ شهوار خلافت لافتی الا نتاج عظمت
و جبروت و فرمان روای سموات و ملکوت شهسوار عرصه لافتی
صاحب قاب قوسین او ادنی امام المشارق و المغارب غالب کل
غالب اسد الله سرور عالم علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه و آله
بیت شهنشاه غضنفر پلنگ آور اژدر در امیر المومنین حیدر
علی اعلی دنیا و دین حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت ∴ قوام مذهب
ملت نظام الدین و الدنیا ∴ برتبت ساقی کوثر شناسا و جفت پیغمبر
که با شد اینچنین با مانند کم یکتی بیهمتا اگر جمیع درختان قلم
گردند و همه دریاها مداد شمه از اوصاف بزرگوار آنحضرت نتوانند
نوشت و ما آنست که لب از گفتگو خاموش مختصر بنام ناگر

خشنود شود. ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون خلق نکردم عالم
و جن و انس را مگر بجهت عبادت و اگر بجهت جناب خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم
و وصی او علی ابن ابیطالب و اولاد اطهار ایشان نمی بود عالم را خلق
نمیکردم و هیچ پیغمبر را بوجود نمی آوردم چون وجود ذیجود ایشان را
ناپسند طاعت و پرستش عادت دیدم هر آینه عالم را بجهت وجود ایشان
خلق فرمودم و ایضا کنت کنزا مخفیا یعنی گنجی پنهان بودم
خواستم تا آشکار کنم و مرا عبادت بندگان نمایند چنانکه مشهور است که جناب
امیر مؤمنان در حین توجه بجناب پروردگار را از خوف بیهوش می
شدند و مکرر بیخود بودند و ایضا ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک
همچنانکه آنحضرت را برگزیده و اشرف انبیا فرمود امتان آنحضرت
نیز از جمله ناجیان و رستگاران اند زیرا که خدای تعالی بر امم بشرط طاعت
و عبادت بندگان الا پیش واجب و لازم است که لوازمه اطاعت
بندگی بجا آورند و پیروی دین محمد مصطفی صلعم و سرور انبیا را
نموده و بر احوال سایر پیغمبران نیز عارف باشند و به نبوت همه یک

فاید وایشان را

فایده ایشان را نیز پیغمبر و مظهر قدرت خدا در متفال دانسته که هر یکرا کتابی
و دیانت و رضایت بنابران مختصر را از احوال پیغمبران صلوات الله علیهم جمیع
نموده آنرا موسوم بگنجینة العلوم نموده و این مشتمل است بر چهار باب
و چند فصل باب اول در ذکر انساب که عبارت است از دانستن
اصول و فروع ابهات ایشان عموما از آدم تا حضرت خاتم الانبیا باب دوم
در دانستن مذاهب و عقاید خلق که عبارت است از معرفت کیفیت اعتقادات
بنی آدم و کیفیت اختلافات ایشان باب سیم در دانستن قصص انبیا
و از معجزات ایشان و مدت دولت و نبوت و عمر آنحضرت که هر یکرا
چه درجه و چه مرتبه بوده است باب چهارم در تواریخ پادشاهان عرب
و عجم و ترک و دیلم از ابتدای عهد حضرت آدم علیه السلام الی بعد از
خاتم الانبیا محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله که هر یکرا چه مرتبه و رفعت در
سلطنت بوده و مدت عمر ایشان و پادشاهی ایشان والسلام باب اول
در دانستن اسامی اجداد حضرت آدم علیه السلام الی حضرت خاتم ...
ذکر انساب که عبارت از دانستن اصول و فروع ابهات ایشان

عموماً از آدم تا خاتم یعنی خاتم انبیا و تحقیق نسبت هر کس خصوص سادات
بدانکه انساب را ده طبقه نهاده اند اول جذم که آن قطع است یعنی
نسب بجایی رسد که از آنجا نتوان گذشت و زیر نمود بیخ فحط آن اول جمهور
یعنی اجتماع یقال له جمهرة الانساب ای مجموعها دوم شعب
سیم قبیله و این فروتر است از شعب قوله تعالی وجعلناکم شعوبا و
قبائل لتعارفوا چهارم عماره و جمع او نیز عمائر بعد پنجم بطن
ششم فخذ هفتم عشیره و آن قوم را گویند که پدر چهارم یکی باشد
و اسره نیز خوانند هشتم رهط نهم فصیله و آن اهل و خاصه شخص را
گویند و جمع حد بر فصایل کنند قوله تعالی و فصیلته التی تؤویه
مثلاً نسبت با رسول الله جذم و بنو عدنان باشند و جمهور بنو ...
از شعب بنی قصی و رهط بنو عبد مناف و فصیله بنو هاشم در بعضی
مذکور است که انساب بنی آدم بعد از نوح طوفان علیه السلام است
و او را چهار پسر بود یکی را یام گفتندی و بقولی کنعان که غرق شد
و بطوفان هلاک شد و از دیگر ماندند سه پسر بود حام و سام و یافث

و اهل عالم از نسل

و اهل عالم از نسل این سه نفس اند اما سام را پنج پسر بود اول ارفخشد
دوم ارم سیم لاود چهارم عیلام پنجم اسود و اکثر اهل خوزستان و اکراد
از نسل عیلام اند و اهل شام و دیار بکر و عراق از نسل اسود اند و گویند
نینوی و رحبه و مداین را او بنا کرد و اهل ارمن از نسل ارم اند و
گویند او را پنج پسر بود اول طسم دوم جدیس سیم [illegible] چهارم عاد و پنجم
ثمود و ششم عمار هفتم جاسم هشتم عبیل نهم عملیق دهم جرهم
یازدهم [illegible] دوازدهم [illegible] سیزدهم عشیر چهاردهم حول پانزدهم عوص اما طسم
یعمال و بحرین فرود آمد و اهل آن موضع از نسل او یند و جدیس نیز
یمامه رفت و باز بر یمنی که بنام او میخوانند و عاد به یمن و ثمود میان
حجاز و شام اگر بتفصیل هر یک شروع رود به تطویل انجامد و نتیجه
تا [illegible] ندارد اما حام را ده پسر بود اول کوش دوم فرط سیم کنعان
چهارم حبش پنجم نوبه ششم زنج هفتم هند هشتم سند نهم مصر دهم
کنعان و اهل بلاد را بنام هر کس خوانند آنکس در آنجا بود و یافث
را نه پسر بود اول [illegible] دوم [illegible] سیم [illegible] چهارم [illegible] پنجم شراش ششم [illegible]

هفتم سوسن هشتم بابج نهم باول دهم اونه ۱۱ وداران ۱۲ غاسوی ۱۳ بیزنام ۱۴ خزر ۱۵ –
مروم ۱۶ کماسیح ۱۷ تکاور طیلسان ۱۸ هملان ۱۹ حوار فیحیاخ ۲۰ نیز پسر یافث را
دالبنی ورا بنام این ان خوانند و یافث را بجهت آن ابوالترک که اکثر نسل
او در ترکستان و ختای باشند و بعضی گویند نوح علیه السلام را پسری بود برنا
طلنی و او را چهار پسر بود اول اندام دوم ندس سوم ازغار چهارم نعانش کاد و نسل
این چهار پسر بار چین و ماچین اند و بعضی گویند که برنا طالک که بطوفان
هلاک شد و رسول صلی الله علیه و آله از نسل قحطان بود و از قحطان را دو پسر بود
اول شالخ دوم و فیل و حضرت رسول صلی الله علیه و آله از نسل سالخ بود
و گویند هود علی نبینا علیه السلام از اولاد او بود و زبان عبری بدو منسوب
و بعضی از آدم مردم سخن میگفتند و آورده که هود از نسل عاد بود و این
بجهت نیز دیگر است که در کلام مجید است که وَاِلیٰ عَادٍ اَخَاهُمْ هُوداً و رسول
صلی الله علیه و آله از نسل عابر بود و عابر را پسر را قحطان و فالغ و
اکثر بلاد یمن را عمارت کرد گویند اول کسی که بزبان سحری سخن گفت
عابر بود از آنجهت عبری خوانند و اکثر قبایل عرب در هوای یمن باشند

از نسل قحطان

از نسل قحطان اند و رسول صلی الله علیه و آله از نسل فالغ بود و او را چهار پسر
بود اول ارغو دوم قبنال سوم شبری چهارم رسول صلی الله علیه و آله
از نسل ارغو بود و او را یک پسر بود اول ساروغ دوم و نعوال سوم بعام
چهارم طاشم پنجم طولال و رسول صلی الله علیه و آله از ساروغ بود و او را
یک پسر بود اول تارخ دوم عوص و ایوب علی نبینا و علیه السلام
از فرزندان عوص بود و ابو علی طبرسی در مجمع البیان آورده است
که ایوب از فرزندان اسحق علیه السلام بود پدر او اموص ابن رزح
ابن روم ابن عیصا ابن اسحق ابن ابراهیم بود و دختر یعقوب در حباله
او بود و یعقوب دختر زاده لاوان بن بود و رسول صلی الله علیه و آله
از تارخ بود و تارخ را پسر بود اول ابراهیم دوم ناخور سوم هاران
و رسول صلی الله علیه و آله از نسل ابراهیم بود گویند تارخ را آزر نیز
خوانند که داشت آذر گفتندی و ابراهیم علیه السلام را هشت پسر
اول اسمعیل دوم اسحق سوم شوخ چهارم نشباق پنجم مدان ششم
مدیان هفتم زمران هشتم یشفال نهم و شعیب علیه السلام از فرزندان

مدیان بود و پدر او یوبب بن بمقا و بن مدیان بود و رسول صلی الله علیه و اله
از نسل اسمعیل علیه السلام بود و اسمعیل را پسرش قیدار بود و پسر قیدار
حمل بود و پسر حمل نبت و نبت را پسرش سلامان بود و سلامان را
پسر همیسع و پسر همیسع الیسع آدد بود و پسر آدد عدنان و گویند او را
یازده پسر بود اول ثابت دوم طیب سیم ادنیل چهارم منشی پنجم
اول لبطو نش قیدار و رسول صلی الله علیه و اله از نسل ثابت بود
و ثابت را پسر شجیب و شجیب را پسر یعرب و یعرب را پسر تیرح
و تیرح را ناخور و ناخور را مقوم ادد را عدنان و بواسطه کثرت
اختلاف روایت رسول صلی الله علیه و اله فرمود که کذب النسابون
من بعد عدنان و عدنان را دوازده پسر بود اول معد دوم ذیب
سیم نعمان چهارم ضحاک پنجم مذهب ششم عدان و شهر عدن را بدو باز
خوانند و رسول صلی الله علیه و اله از نسل معد بود و معد را پسر نزار
بود چهار پسر بود اول مضر دوم ربیعه سیم ایاد چهارم انمار و رسول
صلی الله علیه و اله از نسل مضر بود و مضر را دو پسر بود اول الیاس

و غیلان از نسل

و غیلان از نسل غیلان قبایل بسیار بود اما رسول صلی الله علیه و اله از
نسل الیاس بود و الیاس را سه پسر بود اول عمرو دوم عامر سیم عمیره
و مادر ایشان را لیلی نام بود گویند روزی شتران ایشان از خرگوش
رمیدند لیلی و عامر در پی شتران برفتند الیاس با لیلی گفت
مالک تخندفین یعنی چه میشتابی از آنجهة او را خندف نام کرد
و عامر را مدرکه نام کرد و رسول صلی الله علیه و اله از مدرکه است و مدرکه
را دو پسر بود خزیمه و هذیل و رسول صلی الله علیه و اله از خزیمه بود
و خزیمه را سه پسر بود اول کنانه دوم اسد سیم هون و رسول صلعم از
کنانه بود و کنانه را سه پسر بود اول عبدمناف دوم نضر سیم
عمرو چهارم ملکان پنجم مالک و مالک را پسر فهر بود و قریش
عبارت از او است و این لفظ مشتق است از تقرش که بمعنی
التکسب است چون فهر پیوسته تجارت کرد او را قریش نام
کردند و نیز قریش جمعیت را گویند از تفرقه و چون قوم متفرق شدند
و فهر ایشان را جمع کرد او را قریش میگفتند و قریشت همان

همین عدد نسب و فهر را چهار پسر بود اول غالب دوم محارب سیم عمیر چهارم
حارث و رسول صلی الله علیه و آله از نسل غالب بود و غالب را دو پسر
بود اول لوی دوم و تیم الادرم و رسول صلی الله علیه و آله از نسل لوی بود
و لوی را هشت پسر بود اول کعب دوم سامه سیم عامر چهارم خزیمه پنجم سعد ششم
حارث هفتم عوف هشتم جشم و رسول صلی الله علیه و آله از نسل کعب بود
و کعب را سه پسر بود اول مره دوم عدی سیم هصیص و عمر از نسل عدی بود
و مره را سه پسر بود اول کلاب دوم تیم سیم یقظه و ابوبکر از نسل
تیم است و رسول صلی الله علیه و آله از نسل کلاب است و کلاب را دو پسر بود
اول قصی دوم زهره و رسول صلی الله علیه و آله از نسل قصی بود
و قصی را چهار پسر بود اول عبد مناف دوم عبد قصی سیم عبد العزی
چهارم عبد الدار و رسول صلی الله علیه و آله از عبد مناف بود و
عبد مناف را چهار پسر بود اول هاشم دوم مطلب سیم عبد الشمس
چهارم امیه و عثمان از نسل امیه بود و رسول صلی الله علیه و آله از نسل
هاشم و شافعی از نسل مطلب و هاشم را شش پسر بود

شیبة الحمد

شیبة الحمد که عبد المطلب است و یکی از او که فرزند نضله ابو صیفی
اسد ابو اسد و طالب و فاطمه مادر علی علیه السلام دختر اسد بود و رسول
صلی الله علیه و آله از نسل عبد المطلب بود و عبد المطلب را چهارده پسر بود
اول عبد الله دوم ابو طالب سیم حمزه ۴ عباس ۵ عوام ۶ اجیه ۷
عبد العزی ۸ عبد الکعبه ۹ قثم ۱۰ حارث ۱۱ زبیر ۱۲ غیداق ۱۳ مقوم
۱۴ ضرار و رسول صلی الله علیه و آله از صلب عبد الله بود و علی علیه السلام
از صلب ابو طالب و نسب آن خاتم انبیا محمد صلی الله علیه و آله
ابن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن
کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن
کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان
اود بن الیسع بن الیسع بن سلامان بن نبت بن حمل بن
قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن
ارغو بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن
اخنوخ بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم

صفر الله علیه السلام و حضرت رسول صلوات الله علیه سیزده زن در عقد
آورده بود اول خدیجه بنت خویلد و او بیست و چهار سال در منزل
رسول صلی الله علیه و آله بود و نصف عمر آن حضرت یافت و تا او
زنده بود حضرت زن دیگر نخواست دوم ام سلمه هند بنت
امیه اول سوده بنت زمعه دوم عایشه بنت ابی بکر و او را در مکه
عقد بست سیم حفصه بنت عمر چهارم ام حبیبه بنت ابی سفیان
پنجم ربیعه بنت خزیمه ششم میمونه بنت الحارث هفتم زینب
بنت جحش سیم صفیه بنت حی اخطب از اسیران خیبر بود که
علی علیه السلام بخدمت رسول صلی الله علیه و آله آورده بود اول ام شریک
که نفس خود را برسول صلی الله علیه و آله بخشیده بود دوم جویریه بنت
الحارث و رسول صلی الله علیه و آله او را بخرید و آزاد کرد و نکاح کرد
خوله اماسه بنت نعمان و خوله گویند و او را نام اسما بود و محمد بن
اسحاق گوید که سیزدهم عمره بنت زید الکلابیه بود و بعد از
رسول نه زن باقی مانده بود و آنحضرت را چهار پسر بود اول قاسم

دوم عبدالله سیم طاهر چهارم طیب پنجم ابراهیم و پنج دختر بودند اول فاطمه ع
دوم زینب امامه سیم رقیه چهارم ام کلثوم اما ام کلثوم و جمیع فرزندان
الا ابراهیم که از ماریه قبطیه بود و ماریه قبطیه را قیصر روم با ستری سفید که آن را دلدل
گفتندی بخدمت رسول صلی الله علیه و آله فرستاده با کنیزی دیگر که اسمش معلوم
نیست گویند آنکه شیرین نام داشت و خواهر ماریه بود و رسول صلی الله علیه و آله
آن کنیز را بحسان بن ثابت بخشید و بر دلدل دائما اختصاص نهاد و بعد از حضرت
جناب امیرالمؤمنین بر دلدل سوار شدی و در زمان معاویه هلاک شد
و بعضی گویند آنها را مقوقس ملک اسکندریه فرستاده بود و نسل رسول از
هیچ فرزند باز نماند الا از فاطمه علیها السلام و ابوطالب که عم نبی بود نسل
از سه پسر باقی ماند ابوزید عقیل و ابوالمساکین جعفر طیار و ابوالحسنین مرتضی
علی علیه السلام و نسل عقیل از یک پسر باقی ماند عبدالله الجواد نام و نسل عبدالله
بن جعفر از چهار پسر ماند اول علی دوم اسحق سیم معاویه چهارم اسمعیل و
فرزندان ایشان در عراقین بسیار باشند و ابوالحسنین ع را سی و دو فرزند بود
بیست پسر و دوازده دختر و اسامی پسران این است اول امام حسن علیه السلام

دوم امام حسین ۲ سوم محسن چهارم محمد حنفیه پنجم عباس الاکبر ششم
ابوبکر هفتم عمر الاوسط هشتم محمد الاوسط نهم محمد الاصغر دهم عثمان الاکبر
یازدهم عمر الاصغر دوازدهم عثمان الاصغر سیزدهم جعفر الاکبر چهاردهم جعفر الاصغر پانزدهم عون شانزدهم یحیی
و دختران ابن [illegible] اول زینب الاکبر دوم زینب الاصغر سوم رقیه الاکبر
چهارم رقیه الاصغر پنجم ام الحسن ششم رمله هفتم نفیسه هشتم ام هانی نهم
ام الکرام دهم ام سلمه یازدهم میمونه ۱۲ از جمله امام حسن و امام حسین و محسن
و زینب کبرا و زینب صغرا از فاطمه علیها السلام بودند و محمد از خوله بنت
جعفر بن قیس و عمر و رقیه توام بودند از ام حبیب بنت ربیعه و عباس و یحیی
جعفر و عثمان و عبدالله در کربلا شهید شدند در خدمت جناب اباعبدالله
مظلوم و از ام البنین بنت حزام بودند و محمد اصغر و عبدالله از لیلی
بنت مسعود بودند و نسل علی علیه السلام از پنج پسر باقی ماند و از ابو محمد
حسن السبط و ابو عبدالله الحسین علیه السلام و ابوالقاسم محمد بن [illegible]
و عمر و ابوالفضل عباس و ابو محمد حسن السبط شب نیمه رمضان سنه
ثلاث هجری در مدینه در وجود آمد و عمر او چهل و [illegible] سال بود یکماه [illegible]

گفته اند او را

گفته اند او را پانزده فرزند بود [illegible] حسن المثنی زید عمر و حسین الاثرم
و نسل عمر و حسین مذکور منقرض شد و حسن المثنی را پنج پسر بود ابراهیم الغمر
و حسن المثلث و داود و جعفر و عبدالله المحض و ابراهیم الغمر را فرزندان
بسیار بود و ملوک یمن از فرزندان اویند که باستقلال در یمن حکومت
کردند و صد و سی سال خطبه و سکه بنام ایشان بود و بنو معز نقبای حلّه
بودند اما نقبای شیراز و اصفهان از اولاد حسن التج بن اسمعیل الدیباج
پسر ابراهیم بن حسن المثنی بود و حسن مثلث را فرزندان بسیار بود و نسل
او در مصر و نوبه و حوالی شام باشند و داود بن حسن را فرزند در عراق
بیشتر بودند و نقیب ابن طاوس از نسل اویند و جعفر بن الحسن المثنی را
نیز فرزندان بسیار بود و نقبای بصره از نسل او اند و عبدالله المحض را
نسل از شش پسر ماند موسی و سلیمان و محمد و ابراهیم و یحیی و ادریس بن
عبدالله در عهد هارون الرشید در مغرب خلیفه بود و فرزندان او
ملوک مغرب و خلایف و از نسل جعفر و از جمله ایشان ادریس بن علی المتکی
ناصر الدین الله المخلص خلیفه بود ملک العیون بر [illegible] بن ابراهیم بن

محمد ابن القاسم علی ادریس ملک بصره که در منزلست احتشام او بمرتبه رسید
که ابن جنید و بده هزار دینار خلیفه نوشید شدی و یحیی بن عمر المحض
صاحب علم بود در حبس هارون الرشید در گذشت و اکنون نسل او در
حوالی مدینه و منوب بشنبا سنند و ابراهیم بن عبدالله المحض که او را محمد
النفس الزکیه میخواندند و نیز امامی بود از امامان زیدیه در
مدینه کشته گشت و نسل او اکنون در عراق و خراسان نشند و سلیمان بن
عبدالله را البصری بود ابراهیم نام و در دیار بربر ملک شد و نسل او هم
مقیم اند و موسی بن عبدالله را دو پسر بود عبدالله الثانی و ابراهیم البصری
بود امیر یوسف نام و امرای یمامه در نواحی بصره و عراق بعضی از
فرزندان او اند و عبدالله بن موسی را البصری بود موسی ثانی نام و او را پسر بود
محمد و ادریس ملک حجاز بودند و نسل او در آنجا ماندند و محمد بن موسی
ثانی را دو پسر بود حسین و عبدالله و حسین در ینبع امیر شد و فرزندان
او امرای مکه و ینبع حجاز بودند و قاسم که امیر حرمین بود چنان
دلیر بود که دل او دیر را سر از بدل برکندی و اکنون نسل او در ینبع

مقیم اند اما

مقیم اند اما ابو عبدالله یحیی ابن علی ابن ابیطالب روز سه شنبه و بقولی
پنجشنبه چهارم شعبان سنه اربع از هجرت بمدینه در وجود آمد و پنجاه
شش سال و پنج روز عمر یافت و او را چهار پسر بود علی اکبر و علی اوسط
و علی اصغر و عبدالله و دو دختر سکینه و فاطمه و مادر علی اوسط که زین
العابدین است شهربانو بنت کسری یزدجرد بود و مادر علی اکبر لیلی
بنت ابی مره و مادر علی اکبر قضاعه و مادر عبدالله و سکینه رباب بنت
امرء القیس ابن عدی و مادر فاطمه ام اسحق طلحه و علی اکبر را گویند
عبدالرحیم بود اما عبدالله و علی اصغر در کربلا شهید شدند و در مقابل آ
ورده اند که علی اکبر در کربلا شهید شد و بقول از شهربانو سنوده
باشد چه اتفاق نسابان آنست که مادر علی ابن الحسین زین العابد
شهربانو است و از نسل امام حسین مظلوم علیه السلام بجز علی اوسط
یعنی زین العابدین علیه السلام باز نماند و او روز پنجشنبه و بقولی آدینه
ماه جمادی الاخر سنه ثمان بمدینه در وجود آمد و کنیت او ابو محمد
و بقولی ابو الحسن بود و پنجاه و شش سال و شش ماه و سه روز عمر یافت

و او را نه پسر بود ابو جعفر محمد الباقر و ابو الحسین زید و عمر الاشرف و عبد
الرحمن و سلیمان و عبد الله الباهر و بعضی علی الاکبر را قطو گویند و علی و حسن
الاصغر و حسین و شش دختر چون خدیجه و حکیمه و علیه و ام حسن و عبد الله
و خدیجه الاصغر و نسل او از شش پسر باز ماند محمد الباقر و عبد الله الا
رقطو و عمر الاشرف و زید و حسن الاصغر و علی ابن العلی در عراق
و شام باشند و آل ایشان را با فاطمه مشهور و نسل حسن الاصغر در مدینه مانند
و امرای مدینه از او بیند و نسل عبد الله الارقطو در قم و ری و شیراز باشند
و نسل ابو الحسین بن علی الشهید که طایفه زیدیه بدو منسوبند او را سه
پسر ماند حسین و محمد و عیسی فرزندان ایشان در عراقین بیشتر باشند
و ابو جعفر محمد الباقر علیه السلام روز سه شنبه و بقولی آدینه غره رجب
یا سیم شهر صفر سنه اربع و خمسین در وجود آمد و شصت و هفت سال عمر یافت
و بعضی کمتر گفته اند و مادر او ام عبد الله بنت الحسن ابن علی ابن ابی طالب
بود و در ذی حجه سنه اربع عشر و مائه از دنیا رحلت کرد و او را پنج پسر بود
ابو موسی جعفر الصادق علیه السلام و عبد الله و ابراهیم و عبد الله و علی

دو دختر بود زینب

دو دختر بود زینب و ام سلمه و امام معصوم جعفر الصادق علیه السلام
روز آدینه نزدیک صبح و بقولی دوشنبه هفدهم ربیع الاول سنه
ثلث و ثمانین در وجود آمد و مادر او دختر قاسم بن محمد بن ابی
بکر بود و مدت شصت سال عمر یافت و روز دوشنبه منتصف رجب سنه
ثمان و اربعین و مائه در مدینه بدار بقا پیوست و او را هفت پسر بود
ابو ابراهیم موسی کاظم علیه السلام و اسحق و محمد الدیباج و عباس
و علی و عبد الله و سه دختر ام فروه و اسما و فاطمه و خلفای بنی فاطمه چهارده
تن که در مصر باستقلال خلافت کردند از نسل اسمعیل بودند و بنو
الافطس منسوب شیعه که در دمشق معروف اند از نسل محمد الدیباج اند
و او در مکه و یمن خلافت کرد و لقب او امیر المؤمنین مامون بود
و نسل او در عراق و خراسان و ماوراء النهر باشند و امام معصوم ابو
ابراهیم موسی کاظم علیه السلام روز یکشنبه و بقولی سه شنبه هفتم صفر
سنه ثمان و عشرین و مائه در ابوا که موضعیست مابین مکه و مدینه
در وجود آمد و مدت پنجاه سال و پنجماه عمر یافت و در زمان هارون الرشید

در بغداد بجوار ایزدی پیوست که بحسب الفرموده هارون آنحضرت را
بزهر هلاک کرد و او را هجده پسر بود علی الرضا علیه السلام و ابراهیم
و اسمعیل و جعفر و هارون و حسن و احمد و محمد و حمزه و عبد الله و اسحق
عبد الله و زید الاصغر و فضل و سلیمان و نوزده دختر فاطمه کبرا و فاطمه صغرا
رقیه حلیمه ام اسما و رقیه الصغرا کلثوم ام جعفر لبابه زینب خدیجه علیه
امنه حسنه بریهه عایشه ام سلمه میمونه ام کلثوم و فرزندان ایشان
بیشتر در بلاد متفرق شدند در بصره و مدینه و بغداد و موصل و عراق عجم
و شیراز و اهواز و خراسان و زید در بصره حاکم شد و خانهای
عباسیان را بسوخت او را بدان سبب زید النار خوانند و ابراهیم
شیخی بود و محاربات بسیار کردی و او را بدان سبب ابراهیم
الجزار گفتندی و امام مفترض الطاعه ابو الحسن علی ابن موسی الرضا
روز جمعه و بقولی پنجشنبه یازدهم ذالقعده سنه ثمان و اربعین مایتین
در وجود آمد و مدت پنجاه و پنج سال عمر یافت و مامون خلیفه خطبه
و سکه بنام او کرد و خواست که خلافت به وی تفویض کند در آن باب

الحاح کرد قبول نکرد

الحاح کرد قبول نکرد و گفت مرا از حقیر جامع معلوم شده که این کار
تمام نشود و در سنه احدی و ثلث در قصبه طوس از دنیا رحلت کرد
و نیز گویند که جمعی مامون را بدان داشتند تا انگور زهرآلوده بدان
آنحضرت دادند او را شهید کردند که آن سرور انگور را بغایت دوست
داشتی و نسل او از دو پسر باقی ماند امام محمد جواد و حسین گویند امام
زاده حسین در ایام جوانی در حالت توجه بجانب خراسان در قزوین
درگذشت و بعضی گویند او را الحال از یک پسر که محمد جواد است دیگر
فرزندی نبود و ارباب فطنت گویند نسل آن بیشتر از محمد
جواد باقی ماند و حسین در ایام حیات امام علیه السلام درگذشته
العهدة علی الراوی و امام معصوم محمد جواد که او را محمد تقی گویند در شب
نوزدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مائتین در وجود آمد و مدت
عمر او بیست و پنج سال بود در زمان خلافت معتصم در سنه عشرین و ثلثمائه
بجوار رحمت ایزدی پیوست و او را دو پسر بود ابو الحسن علی الهادی
و موسی و فرزندان ایشان را صفویه خوانند و اکثر سادات از نسل

ابن شند و امام معصوم ابو الحسن علی الهادی علیه السلام روز شنبه با جمعه
دوم رجب در مدینه بوجود آمد و چهل و یکسال و هفت ماه عمر یافت
و در زمان خلافت المعتز روز دوشنبه سیم رجب سنه اربعه خمسین تمام
بانجام رسید و او را چهار پسر بود حسن العسکری علیه السلام و حسین و محمد
و جعفر و یک دختر عالیه نام و جعفر را کذاب خوانند که دعوی امامت کرد
و او را صد و بیست فرزند بود و نسل او در دیار مصر و عراق و شام باشند
و امام معصوم ابو محمد الحسن العسکری روز جمعه هشتم ربیع الاول در سنه
ست و ثلثین بسر من رای در وجود آمد و در همانجا بعد از مدت عمر
که در این نسخه معلوم نشد بجوار رحمت ایزدی پیوست و ابو القاسم
محمد که آنحضرت بجز او فرزندی نبود در شب نیمه شعبان از طلوع
صبح در سنه خمس بسر من رای در وجود آمد و مادر او ام ولد بنام
بنت یشوعا قیصر او را در روم بخواب دید که رسول و فاطمه علیها
و حسن العسکری او را پیش مریم آوردند و از برای حسن العسکری خطبه
کردند مریم او را باسلام آورد که نصرانیه بود چون بیدار شد

صورت عسکری را

صورت عسکری را که بخواب دیده بود بر جامه نقش کرد چون پدر او
بجنگ اسلام می آمد از پدر درخواست تا همراه او باشد چون الفی
صفین شد بعد از آن از پدر سلاح در پوشیده خود را در سپاه اسلام انداخت
او را اسیر کردند و بمجلس آنجا شدند تا همه اسیران بردی کنند و با کس سخن
نگفت تا به بغداد پیش آوردند جامیان از راز او مستفیض شده بودند
راضی شدند که بهر قیمت که باشد او را بفروشند هر کرا از خریداران برو
عرض کردند رضا نداد و میگریست و میگفت خود را هلاک میکنم تا
حسن العسکری علیه السلام بخواب دید که فرمود در رد و حلال خود را
درمیان اسیران پیدا کن آخر چنین روز شد حضرت امام حسن عسکری
علیه السلام بنخاس خانه رفت و تفحص می نمود او را پیش امام علیه السلام
آوردند چشم جمال حسن را بدید دست در دامن او زد و میگریست
آنحضرت او را بخرید و بمنزل برد و حضرت محمد المهدی صاحب الزمان از او در
وجود آمده در احوال محمد ابن الحسن علیه السلام امت خلاف نموده اند
در بعض کتب آمده است که آنحضرت مدت هفتاد و چهار سال پنهان از

از بیم خلف در سنه [illegible] بعد الحسن العسکری بعد انکه غایب شد و نزد شیعه
اثنا عشریه چنان است که او مقدار سالها بود که دشمنان بحکم
خلیفه قصد او کردند او در سرداب خانه خود رفت انکه در انجا غایب
شد و اکنون زنده است چنانکه معروف است که خضر و الیاس زنده اند
الغرض خدایی که عیسی را در آسمان تواند داشتن و عزیز بعد صد
سال پس از ان بدن و الاغ او زنده کردن و بر خلق فرستادن و تواند
اصحاب کهف را سیصد و نه سال در غار در قیام بخواب داشتن که بی
اکل و شرب زنده مانند و نیز میتواند مهدی را مقصود بی غایب
داشتن هرگاه این مقدمات بالاثبات باید که یقین بنمایان
دارد و چه خداوند تبارک و تعالی علی کل شیء قدیر است که زمین را
بی وجود امام معصوم نگذارد و جمهور اهل اسلام و ایمان
بخروج او قایلند و احادیث بسیار در شان او وارد است و
محمد ابن علی ابن ابیطالب که بحنفیه مشهور است دوشنبه در سنه عشر
بمدینه در وجود آمد و بدین شهرت و بجای عم یافته و در سنه

احد و ثمانین در

احد و ثمانین در عهد عبدالملک بن مروان وفات یافت و جمعی از کیسانیه
دعوی میکنند که او زنده است و او را پسر بود ابو هاشم و علی و جعفر
را پسری بود عم الانام و ابو هاشم که بخلافت عباسیان را اشارت داد
و کتب و صیانت جناب امیر المؤمنین علیه السلام از و داشتند و
نسل ایشان اکنون در شیراز باشند و عمر اشرف علی علیه السلام را پسری
بود محمد نام و او را چهار پسر بودند عبدالله و جعفر الاعلی و عمر و عبیدالله
و نسل ایشان با عبدالله در بغداد و بعضی در مصر باشند و جعفر در عراق
عجم و نسل عمر در عراق عرب و نسل عبدالله از سه پسر بازماند یحیی و احمد
و محمد و نسل یحیی در مشهد حسین علیه السلام و نسل احمد در عراق و
شام و نسل محمد از دو پسر ماند قاسم و جعفر قاسم ملک طالقان شد
و پسر او محمد بن قاسم بعد از او حاکم بود و جعفر المؤید من السماء او را
لقب کردند و او در مولتان حاکم شد و در بلاد و سند و او را یک پسر
بود یکی عبد المجید جعفر در هند ملک شد و علما کبار در بلاد سیستان
ملک شد و نسل فرزندان جعفر اکثر در هند و فارس و کرمان و

عراقین و شام اند و ابو الفضل عباس بن علی را السری بود علم الدین نام و
او را السری بود علم الدین عباس و حمزه و ابراهیم و فضل و عبید الله
امیر البحرین شد و قاضی بود اول کسی که از اولاد علی علیه السلام
در زمان عباسیان در مکه و مدینه حاکم شد و عباس بن الحسن را السری بود
علم الدین نام و فرزندان او در یمن و مکه و مدینه و کوفه و کربلا و بغداد
و سامره باشند و نسل حمزه بن الحسن در طبرستان و هرات و مرو باشند
و نسل ابراهیم بن الحسن را که او را هر دفعه گفتندی یک پسر بود عبید الله
عرج نام و نسل او در دیار مصر باشند و علما باید چند گاه به تحقیق
نسب سادات ضبط اعقاب کنند

باب دوم در دانستن
مذاهب و عقاید خلق که عبارتست از معرفت کمیت و اعتقادات بنی آدم

اختلافات الناس و غرض از این قسم النت تحصیل فواید ملت
محمد است تا بر همه معلوم شود و کیست خیر آمنه آخر خلیفه الناس لظاهر
و در اشتباه حق لیصرت بالله بباید دانست که اول کسی که در
مخالف شبهه افتاد حسن بل ابلیس نهاد ابلیس بود بنا بر آنکه

استدلال

استدلال برای خود نمود و سجده آدم در اثبات علوی انا خیر منه و
استدلال خلقتنی من النار و خلقته من طین کرد و در شرح تو
رات و انجیل مذکور است که چون ملائکه ابلیس را ترک سجده
ملامت کردند و گفتند مگر تو خدای عز و جل را انکار میکنی با [illegible]
که او حق در [illegible] و عالم و هر چه خواهد کند و هیچ آفریده او را بر کرده
او چون و چرا نرسد ابلیس گفت من مسلم میدارم که او خدای
من است و خدای هم عالم است و قادر و عالم است الا من شبهه چند
بر فعل و حکمت او وارد شده است اول آنکه او ابلیس را از آفریدن
من دانسته بود که از من چه افعال صادر خواهد شد چرا مرا می
آفرید که اگر ندانسته باشد خدا را ناسزاست و حکمت در ایجاد من چه
بود دوم آنکه چون مرا بجسد ارواحت و شناختن خود آفرید چرا
بمعرفت خود تکلیف کرد و جهت او را از طاعت منفعتی و از
معصیت مضرتی نیست در تکلیف کردن بطاعت چه حکمت بود
سیوم آنکه چون آفرید و تکلیف کرد و من تکلیف او را گرفتم

وطاعت الزام نمودم چرا بطاعت سجود آدم فرمود حکمت در
تکلیف چه بود چهارم آنکه چون سجده وگفتم سجده نکنم الا خالق
معبود را چرا لعنت کرد پنجم آنکه چون ملعون کرد چرا توفیق
داد تا به بهشت روم و با آدم وسوسه کنم و او را فریبم تا گندم خورد
و از بهشت بیرون کنند ششم آنکه چون قادر بود برانکه آدمی را
بحال آفریند که کس ایشان را نتواند فریفتن تا ایشان بمعرفت و
طاعت او چنانکه او خواست مشغول شوند چرا چنان نیافرید و راز
چرا حق را بر ایشان پوشیده گردانید و تسلط داد که بفریبم
ایشان را حکمت درین چه بود هفتم آنکه چون لعنت کرد و من از او
مهلت طلبیدم چرا تا قیامت مهلتم میداد چون بر هلاک من
قادر بود و بحکمت صلاح خلق چرا در حال مرا هلاک نکرد و در شرح
انجیل آمده است که چون ابلیس شبهات خود را بیان کرد حق تعالی
وحی کرد که تو آنچه در اول گفتی که من مسلم میدارم که او پروردگار
جمله عالمیانست هیچ آفریده را برا و سؤال نرسد اگر ترا یقین

صادق بودی

صادق بودی بچون و چرای هیچیک از اینها مشغول نمیشدی با خداوند بنده را
نرسد که کند ادعای چنین و چرا و اگر از سر حکمت من سؤال نمیکردی و امرا
سجود میکردی بر تو لباس ملکی پلاس شیطانی نشاندی و آنچه گفتی اسرار
همه بر تو مکشوف شدی چون بتحقیق معلوم شود تا تأمل کنی جمیع مذاهب باطله
و اعتقادات مختلف فاسده ازین کلمات پدید آید و عموم اختلافات
بر عبارات و تباین طرق و اشارات بدین شبهات است و عقلا
هرچند باهم متفقند در آنکه عالم را از صانعی ناگزیر است اما در کیفیت
و کیفیت صدور در انطلاع از اثر صفات ثبوتیه و سلبی و اضافات
خلاف کرده اند و مجموع ایشان دو گروه اند اگرچه بشریعتی و ملتی
منسوب باشند ایشان را ارباب ادیان و ملل خوانند و الا اهل هوا
و نحل گویند و ارباب ملل چهار اند اول مسلمان دوم یهود میگویند
عیسی علیه السلام پیغمبر نبود بلکه مفتری بود و بنا بر آنست که در
انجیل احکام تناسخ است و تغییر شریعت موسی است و جبرا از عیسی علیه السلام
نبود بلکه از قوم او بود و ایشان بجهت همین یهود نام کرده اند که

موسی علیه السلام گفت انا هذا علیک یعنی باز رجوع کردم و کتاب
ایشان را که بعینی توراتست گویند اول کتابی که فرود آمد تورات
بود و هرچه پیغمبران از آن نازل شده بود از او مصحف خوانند و تورات
مشتمل بر چند سورتست سفر اول مشتمل است بر ابتداء آفرینش
و اسفار دیگر بر احکام و قصص و مواعظ است و الواح هم مختصر
توراتست مشتمل بر اقسام علمی و عملی و ایشان هر چند هفتاد و یک فرقه
اند اما مشهورترین ایشان چهار زند عنانیه که منسوبند بعنان بن
داود که مهتر قوم جالوت بعضد و ایشان مخالف سایر یهودند در شنبه
از لحوم بحر گوشت مرغ و آهو و ماهی نخورند و حیوان را از قفا
ذبح کنند و عیسی را در مواعظ و اشارت مصدق دارند عیسویه
که منسوبند بابو عیسی اسحق بن یعقوب صفهانی گویند او قتنا قوم
بعد بعض عابد خدای و در زمان منصور بعد و دعوی کردی که رسول
مسیح منتظرست حق تعالی با او سخن میگوید که بنی اسرائیل را از دست
شیطان خلاص دهد بسیاری از یهودان با وی جمع شدند و گفتند

او صاحب آیات

او صاحب آیات و معجزاتست گویند چون با او محاربت کردند برگرد لشکرگاه
خود دایره کشیده هیچ دشمن نتوانست از آن دایره درگذشتن
داد شرح تورات کرده است و در آنجا خوردن هرچه دارد حرام کرده است
و نماز را واجب کرد و اوقات نماز را تخمیس کرد منسوبند
باو و عالی همدانیه بعضی گویند نام او یهودا بود و بسیاری یهودان تا
بع او شدند و ایشان را بزهد و عبادت و کثرت طاعت تحریص کرد
و از خوردن خمر باز داشتی و دعوی کردی که تورات را ظاهر و باطن است
و در تاویلات لکن بیشتر یهود مخالف نمودی و از تشبیه حق که
عامه یهود قایلند تبرا کرد و نفی خبر کردی مقاربیه و در مذهب نیز
مذهب بودیان بودند اما موسکانیه گفت خروج کردن بر مخالفان
و قتال با ایشان واجب است پس خروج کرد و غزا او را با نوزده تن
در حدود قم هلاک کردند قسم اول گروهی اند که در مکه ساکن اند و کعبه
ایشان بیت المقدس باشد و ایشان بعد از موسی به نبوت هارون و یو
شع بن نون قایلند و بنبوت دیگران را که بعد از ایشان بودند

میکردند مگر یک پیغمبر که جایز داشته اند که ظاهر خواهد شد میگویند تورات
منسوخ نیست که بعد از موسی باشند و با احکام تورات مخالفت نکنند و در
میان ایشان شخصی ظاهر شده بعد الفال نام و دعوی پیغمبری کردی و قبیله
ایشان کوهستن عزیم نام و گویند طور آنست و لغت ایشان با لغت
سایر یهود نماند و بزبان عبری نزدیکست و زعم ایشان است که تورات
بزبان ایشان است و بسریانی نقل کرده اند و اتفاق بر آنست که چون
حق تعالی از آفریدن آسمان و زمین فارغ شد بر عرش نحف و
یکپای خود را بر پای دیگر نهاد و بیاسود تعالی الله علوا کبیرا یعقوبیه
هفتاد و دو فرقه اند و اصول ایشان سه فرقه اند فرقه اول که منسوبند بیعقوب
حکیم و بعض از ایشان گویند عیسی پسر خداست و بعضی گویند باری تعالی
ذوالاقانیم ثلثه است وجود و علم و حیات و اقانیم نه زاید بذات
و نه نفس ذاتست و اقنوم کلمه که آن علم است جسد عیسی شد و ایشان
باز دو گروهند بعضی گویند المسیح هو الله و بعضی گویند لاهوت
بناسوت ظاهر شد فرقه دوم منسوبند بملکا که بر تمامت روم مستولی گر

شده ایشان

شده ایشان گویند مسیح دو جوهر است لاهوتی و ناسوتی و لکن هر دو
یکجوهر شدند و قتل و صلب بر ناسوت و لاهوت هر دو واقع شد و بعضی
گویند قدیمست و هو الله و بعضی گویند المسیح بن الله فرقه سیم منسوبند
بنسطور حکیم که در عهد مأمون بود و او در انجیل تصرف بسیار کرد و مذهب
او آنست که اقنوم کلمه بجسد عیسی متحد شدند بطریق ظهور و امتزاج
بلکه بطریق اشراق آفتاب در روزنها یا بر بلوری و نیز قتل و صلب
بر مسیح واقع شد از جهت ناسوتیت نه بجهت لاهوتیت چه الله در باری
تعالی حلول نکند و بیشتر ایشان گویند هو الله و بعضی گویند قسطنطیس
که ملک نصاری بود معتقد بوحدانیت حق تعالی و نبوت مسیح قایل بودند
و در میان ایشان اختلافی نبود و چون او میان ایشان غیبت کرد از
ایشان پرسید بعضی گفته اند عیسی خداست و بعضی گفته اند پسر
خداست و جمعی گفته اند خدا ایشه جز نیست اول چند فرقه اند اول
ایشان کیومرثیه که منسوبند بکیومرث و ایشان دو اصل ثابت کنند
یکی نور و دوم ظلمت و نور را یزدان خوانند و ظلمت را اهرمن گویند

و گویند یزدان خدایست و اهرمن محدث و سبب حدوث اهرمن آنکه یز
دان اندیشه کرد که اگر او را در ملک منازعی باشد حال چگونه شود از
فکر آن اندیشه اهرمن حاصل شد و میان ایشان منازعت افتاد ملائکه متوسط
گردند بر آنکه عالم سفلی هفت هزار سال اهرمن را باشد بعد از آن باز گذا
رد تا همه یزدان را باشد و اینچنین مصالحه شد زروانیه اصحاب زروان
کبیر اند و زعم ایشان آنست که یزدان اشخاص بسیار آزرده ثابت
ابداع کرد پس اعظم اشخاص ایشان که زروان کبیر زمزم مشهور شد
شک کرد که در امری از امور آنکه شک اهرمن حاصل شد و بعضی گویند
زروان کبیر نه هزار نه صد سال استغفار و زمزمه کرد تا او را پسری حاصل
شود چون نشد در فکر افتاد که مگر این علم حوی نیست از آن فکر
اهرمن حادث شد زردشتیه اصحاب زردشت اند و پسر پورشسب
در زمان گشتاسب ظاهر شد و مردم را از دین خدا تعالی باز داشت
و بمجوسیت دعوت کرد گشتاسب دین وی گرفت و بر زند خواندن مشغول
شد و با حجت اظهار کرد و زعم ایشان آنکه زردشت پیغمبر خداست

و کتاب او که زند است

و کتاب او که زند است از خدا تعالی فرود آمده مانویه منسوبند بمانی
بن فاتم نقاش که در زمان شاپور اردشیر ظاهر شد بعد از عیسی
دیگری را قایل نبود الا که بنبوت موسی کرد و ایشان نور و ظلمت را
هر دو قدیم دانند مزدکیه منسوبند بمزدک حکیم که در ایام قباد پدر
نوشیروان ظاهر شد و مذهب او آنست که نور و ظلمت قدیمند
نور باختیار است و فعل ظلمت مجبور و احوال اخیار بر نفر هلال او
و زوال که خدا از حزب سباح القانیه منسوبند بدیصان و مذهب او
آنست که نور فاعل مختار است و ظلمت موجب بحسب طبع و
اضطرار مرقونیه اصلی دیگر نهند در رای و نور و ظلمت اصل ثابت
کنند که بسبب امتزاج شود و از اعتدال جامع خوانند کینونیه سه اصل
ثابت کنند آتش و آب و خاک و هر سه را قدیم خوانند و گویند
موجودات از امتزاج اصل حاصل و صادر شد صابئه از ایشان نیند
اما آنست که ایشان از مناکح و ما کل طیبه امساک کرده اند و عبادت
آفتاب و ماه نموده اند و بعضی از ایشان بتناسخ قایل شده اند و ایشان گویند

که دین معروف باعبارات واختلافات درمیان اهل اسلام واقع است
در اصول بود یا در فروع پس هر بحثی که وارد شود با توحید و یا
عدل یا با اثبات صفات لایقه باری تعالی و نفی آنچه نشاید و تمیز میان
صفات ذات و صفات افعال از قضا و قدر و وعده و وعید
و تحسین و تقبیح و اثبات نبوت و امامت و خروج و آنچه راجع
شود با مذکورات آنرا اصول خوانند و هرچه راجع شود با احکام شرع
و مسایل فقهی آنرا فروع خوانند و اهل اصول هفت گروهند
اول معتزله دوم جبریه سوم صفاتیه چهارم خارجی پنجم مرجئه ششم
وعیدیه هفتم شیعیه اما معتزله یازده صنف اول واصلیه تبع ابی
حذیفه واصل ابن عطا که در اصل شاگرد عبد الله بن محمد حنفیه بود
و ابن عطا ایشانرا حسنیه نیز خوانند از آنکه واصل در ایام علم
ملک بر حسن بصری رحمه الله تحصیل کرد گویند روزی شخصی پیش حسن
آمد و گفت جمعی از اهل عصر ما تکفیر اصحاب کبایر میکنند و کبیره را
کفر میخوانند و بگروهی جمع اند ره بواصل بن عطا کرد و جمعی دیگر

میگویند کبیره

میگویند کبیره مبطل ایمان نیست آیا صواب کدام است واصل پیش از آنکه
حسن جواب گوید گفت راستی من صاحب کبیره را مومن مطلق نمیدانم
چنانکه کافر مطلق نیز نخوانم بلکه فی منزلة بین المنزلتین است از حلقه درس
برخاست و در گوشه ستون مسجد بایستاد و هرچه در جواب مسئله گفته
بود تقریر کرد حسن گفت اعتزل عنا و از آن وقت این نام بر
ایشان ماند هذیلیه تبع ابی هذیل حمدان العلاف و او شاگرد عثمان
بن خالد بود و عثمان شاگرد واصل بن عطا چون نامه ناموس کتب
فلاسفه اظهار کرد هذیل بمطالعه آن مشغول شد و کلام معتزله را
بحکمت بیاموخت و در ده مسئله با اصحاب خود مخالفت کرد نظامیه
اصحاب ابراهیم بن سیار النظام اند و نیز بواسطه مطالعه کتب
از سیزده مسئله با اصحاب خلاف کرد خابطیه تبع احمد بن خابط اند
از شاگردان نظام بود و علاوه بر مذهب نظام زیاده کرد یکی قول بتناسخ
دوم آنکه آیات و اخبار در رویت خدا بر رویت عقل فعال کرد سیوم آنکه

کفت روز قیامت مسیح خواهد بود . **بشریه** اتباع بشر بن المعتمر اند
از فاضلان معتزله بود و نتیجه از متقدمین او قایل شده و هشت مسئله با اصحاب
خود مخالفت کرد . معمریه تبع معمر بن عباد السلمی بود و او در نفی صفات و قدر
مبالغه کرد و بچهار مسئله از اصحاب خود به الانفراد نمود . **مرداریه** تبع ابی موسی
ملقب بمردار و او شاکرد بشر بود و او راهب معتزله است به سه مسئله از
اصحاب خود ممتاز شد . **ثمامیه** تبع ثمامه بن الاشرس از زنادقه
با مامون بود در شش مسئله ممتاز کردید . **حایطیه** تبع هشام بن عمرو الفوطی
بالفت مسئله ممتاز شد . **هشامیه** جاحظیه تبع عمرو بن بحر اند
در لغت و فصاحت افضل روزکار خود بود کتب فلاسفه را بسیار
مطالعه کرده بود با اصحاب در پنج مسئله انفراد یافت . **خیاطیه** تبع
ابو الحسین بن ابو عمرو الخیاط که استاد ابو القاسم محمد الکعبی بود و معتزله
بغداد ایشانند و مابین ایشان و معتزله بصره در ده مسئله خلاف است
میان پدر و پسر در مسئله حال است و صلاح و اصلح و امثال او از اجلی
بده مسئله است و معتزله بصره ایشانند . **قضویه** تبع قاضی عبد الجبار اند

بن ابو الحسن

مذهب و عقاید خلق

ابو الحسینیه تبع ابو الحسین البصری اند که اعلم معتزله بود به نفس شیخ مذهب
اعتزال اد کرده و در اصولین از دو محقق تری نبوده است و در بین مذهب
هب جبریه جسمیه اند که قایلند بدان که افعال بنده کالا بحرکات
و ایشان را در افعال ارادی قدرت نیست و این نسبت کرده اند
جهمیه تبع جهم بن صفوان و او جبر محض قایل است و در نفی صفات
ازلیه معتزله موافق نمود و در عهد بنی امیه در مرو کشته شد . **نجاریه**
تبع حسین بن محمد النجار اند و در نفی صفات معتزله موافقت نموده و در
مسئله خلق افعال با صفاتیه و باقی فلا . **ضراریه** تبع ضرار بن
عمرو و او نفی قدرت حادثه و تاثیر آن کرد و کفت خدای تعالی
قادر است بمعنی آنکه جاهل و عاجز نیست و نفی وجوه صفت کرد و رشته
صفاتیه سه طایفه اند اشعریه تبع ابو الحسن علی ابن اسمعیل اشعری است
که منسوبست با ابو موسی اشعری و او خبر مذهب حجه دانست نقل است که روز
روزی او را با عمرو بن العاص مناظره افتاد عمرو کفت ال احداً اجد احا
حم الله ربی ابو موسی کفت اما ذالک التحاکم و عمرو کفت بر من

بجزئی تقدیر کند و مرا بران عذاب میکنند ابو موسی گفت جهت آنکه
او ظلم نکند عمرو خاموش شد و ابو الحسن را اشعری شاگرد جبائی بود و بعد
ازان ازو اعراض کرده با اصحاب عبدالله بن سعید کلابی پیوست و
اثبات صفات قدیمه مذهب او اختیار کرد و انگاه حسن و قبح عقل اکرد
پس شرع موجب معارف نیست بر خدای تعالی هیچ واجب نیست
مشبهه که داود از اصحاب احمد بن حنبل و داود علی الاصفهانی بر اثبات
صفات متفق شدند و آیات و اخبار را همه بر ظاهر حمل کردند و
بحلول قائل شدند کرامیه شیخ ابا عبدالله بن محمد کرام که مجسمه
مشبهه اند و ایشان شش طایفه اند اول عابدیه دوم نونیه سوم
زرینیه چهارم اسحاقیه پنجم واحدیه ششم هیصمیه خوارج کسانی اند
که بر علی علیه السلام بیرون آمدند و ازو تبرا نمودند و ایشان بیست فرقه
اول محکمیه و ایشان گروهی اند که چون علی با معاویه به تحکیمین رضا
دادند و تبرا کردند و بحروراء که در نواحی کوفه است جمع شدند و مهتر ایشان
عبدالله بن الکواء و عتاب بن الاعور و عبدالله بن وهب و عروه بن

جراد ابن

مذهب طایفه حلق

جرود و زید بن عاصم المحاربی و حرقوص بن زهیر و ایشان فرقه اند
هزار کس بودند و خروج ایشان به دو چیز بود یکی آنکه جایز داشتند که
امام از قریش نباشد دوم آنکه گفتند لا حکم الا لله پس جرا ابو موسی
اشعری را حکم ساخت و بحکم رضا داد ازارقه اصحاب نافع الازرق
اند ایشان از بصره با اهواز بر بلاد فارس و کرمان مستولی شدند و
عمال عبدالله بن زبیر را بکشتند نجداتیه اصحاب نجده بن عامر
الحنفی اند که بیمامه بیرون آمد و خود را امیر المومنین نام کرد و گفت
هر که از محاربه تجاوز و تقاعد نماید کافر شود بیهسیه اصحاب ابو
بیهس که ولید بن هشام او را طلب فرمود عجارده اصحاب عبدالکریم
بن عجرد و ایشان نیز چند گروهند صلتیه اصحاب عثمان بن ابی الصلت
ایشان از عجارده منفرد شدند از انکه گفتند بر اطفال حکم اسلام
ثابت نشود تا آنکه بالغ شوند و اسلام قبول کنند میمونیه شیخ میمون
بن عمران و ایشان نیز منفرد شدند بدانکه گفتند نکاح دختر زاده
گان و دختر برادرزادگان و خواهرزادگان جایز داشته اند حمزیه

شیخ حمزه بن ادراک اند وایشان در قدر و سایر ابواب موافق میمونیه اند
اما قایل شدند بر آنکه فرزندان مشرکان و هر که مخالف ایشان باشند
اهل دوزخند شدند اطرافیه بیش ایشان غالب بن شاذب و ایشان منفرد
از آنکه گفتند اهل اطراف در ترک آنچه نشناسند از امور شرعیه معذور
باشند و اصحاب عقبات گفته خلفیه اصحاب خلف خارجی اند که
خوارج کرمان و مکران سند ایشان با حمزه در قدر خلاف کردند و خیر و
شر را اضافه با حق کنند حازمیه شیخ حازم ابن عاصم اند ایشان
به برائت از علی علیه السلام تصریح کنند و گویند حق خالق اعمال
بندگانست که هیچ با مشیت احدیت واقع نشود شعیبیه اصحاب
شعیب بن محمد اند که با میمون بن عمران بودند چون میمون بالقدر قایل شد
او از وی تبرا کرد ثعلبیه اصحاب ثعلبة بن عامر اند که با عبدالکریم
بن عجرد بوده و در احوال اطفال با او خلاف کردند و گفتند که در حالت
طفولیت هیچ حکم ثابت ندارند تا از ایشان انکار حقیقت مشاهده
نشود و حکم ایشان بحکم پدرانست و نیز چند گروهند اخنسیه

تابع ابی حسین

تابع ابی حسن بن فضیل اند و ایشان موافق ثعالبیه اند رشیدیه تابع معبد بن
عبدالرحمن اند تابع رشید الطوسی اند شیبانیه تابع شیبان بن سلمه اند
مکرمیه تابع مکرم بن عبدالله العجلی اند معلومیه قایل شده اند بر آنکه
هر کس خدا را بجمیع اسماء و صفات نشناسد جاهل شده او را مومن
نشاید گفت و استطاعت با فعل است و فعل مخلوق بنده نیست
مجهولیه قایل شدند که هر کس را بعضی از اسماء و صفات نشناسد
او خدا را شناخته باشد و افعال مخلوق حق است بخلق اباضیه
تابع اباض بن عبدالله اند و ایشان بامرتبه یک گروهند که میگویند
تا ایمان از معصیت مضر نیست چنانکه با کفر طاعت نافع نیست
و ایشان شش گروهند اول ایشان عبدالمکرمیه که قایل شدند که با
ذنوب الشرک هم مغفور است و هم قایل شدند که مکلف با تکالیف
کبیره کافر شود و جاوید بجهنم بماند شیعه طایفه اند که قایلند که بعد از
رسول صلی الله علیه و آله بلا فصل امیر المومنین علی ابن ابیطالب ع
تا حضرت محمد بن الحسن العسکری المهدی صاحب الزمان صلوات الله علیهم

هم فرزند بعد فرزند واحداً بعد واحد که مجموع دوازده اند امام اند و
و بشنود و ایشان دار زند بر وجود و بقای مهدی علیه السلام و هذا مذهب
الحق الائمة الاثنی عشر و ایشان نیز چهار گروه اند اول الکیسانیه
دوم زیدیه سیم امامیه چهارم غلاة الکیسانیه اصحاب کیسان اند که مولای
امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و از محمد حنفیه علوم دقیقه و تا
ویلات عجیبه بیاموخت و خلق را بدو دعوت کرد و ایشان نیز
چهار صنف اند صنف اول مختاریه تبع مختار بن ابو عبید بعضی گفته اند که اگر
خارجی بود بعد از آن زبیری شد پس موالات محمد بن الحنفیه اظهار
کرد صنف دوم هاشمیه تبع ابی هاشم ابن محمد حنفیه که دعوی امامت
کرد و گفت امامت از پدر من منتقل شده صنف سیم دراییه تبع بنان بن
سمعان که دعوی کرد با انتقال امامت از ابی هاشم بدو صنف چهارم
و تبع زید ابن علی ابن الحسین علیه السلام اند و ایشان سه گروه اند
گروه اول جارودیه تبع ابو الجارود که قایل شدند بر آنکه امامت
علی علیه السلام بوصف است به نص و از و حسن و از و حسین و بعد ابن علی

یحیی و از اولاد زید

ملاحدهٔ و نقادیه خنفی

یحیی و از او به یزید و از و محمد بن عبدالله المحض تبع سلیمان بن جریر
و ایشان امامت مفضول بر فاضل جایز داشته اند و از شیخین تبرا نکردند
تبع صالح بن الحی اند و ایشان را مانند قایل شده اند که امامت
به نص و تعیین از علی علیه السلام و از و به نص بحسن علیه السلام بعد از آن خلف
کردند بعضی گفته اند از حسین به فرزند او عبدالله و از و به فرزند او محمد و از و
برادر او ابراهیم و ایشان در ایام منصور خروج کردند و هر دو کشته شدند
و گروهی گفتند از حسین علیه السلام به فرزند او زین العابدین علیه السلام
و از محمد باقر و بعد از آن هفت گروه شدند فرقه که بر باقر توقف کردند
گویند او دیگر باره بیاید و امام منتظر اوست گویند امامت
از اولاد حسین علیه السلام منقطع نشود بطناً بعد بطن تا محمد بن الحسن
صاحب الزمان که مهدی است و زنده است تا هنگام امر حق آنکه خروج
کند و عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید دجال را هلاک کنند و دنیا
رونق گیرد تبع ناووس بن ... که دعوی کرد که صادق
علیه السلام زنده است و مهدی اوست گویند امامت از

صادق به پسر او عبد الله الافطح رسید   گویند که بعد از صادق ع
پسر او اسماعیل بنص امامت هست و ایشان سیزده گروهند   که قایل
شدند بر آنکه بعد از اسماعیل پسر او محمد بود و او غیبت کرده و خروج
خواهد کرد   و زعم ایشان آنست که امامت بعد از محمد بن
اسماعیل در فرزندان او پنهان ماند و در میان ایشان اختلاف
بسیار است   قایلند بامامت موسی بن جعفر ع بنص پدرش
که فرمود سابعکم قائمکم و هو سمّی لصاحب التوراة ع در ثبوت او خلاف
کرده اند گروهی گفتند معلوم نیست حیوات و ممات او و ایشان را مم
طوره خوانند و گروهی بموت او جازم شدند و ایشان را قطعیه و جمعی
گفتند مرده است بعد از غیبت بر خواهد آمد و تجویز نکنند بنا بر این
ایشان را   خوانند   امامت احمد بن موسی قایلند
ضوئیه قایلند بامامت علی ابن موسی الرضا و ایشان باز خلاف کرده اند
بعضی قایل شدند بر آنکه بعد از او پسر او حسن ابن علی رضا ع امام است
و بعضی گفتند محمد جواد و بعد از او پسر او علی الهادی و بعد از او

حسن العسکری

حسن العسکری و بعد از او باز خلاف کردند بعضی گفتند عسکری ع مرده است
و قائم منتظر او است و بعضی گفتند مرده است اما باز زنده خواهد شد
و قائم او باشد و بعضی گفتند بمرده است و او بی نسل بود بعد از
هشتماه فرزندی در وجود آمد و گروهی گفتند امامت بعد از او ببرادر
جعفر منتقل شد و بعضی گفتند به برادر محمد منتقل شد و اکثر بر آنند که به
پسر او محمد المنتظر منتقل شد و اینجمله طایفه را اثنا عشریه خوانند
غلات گروهیند که بر ائمه خود غلو کرده باشند تا بحدی که بالهیت او
حکم کردند و ایشان را مشبهه و بعضی برجعت و تناسخ قایلند و ایشان را
در اصفهان خرمی خوانند و در آذربایجان قولی و در ماوراء النهر
مبیضه و چند فرقه اند   شیخ عبد الله بن سبا است که اول جهود
بود و یوشع بن نون را خدا گفت پس از اسلام این دعوی را اظهار کرده علی را
خدا خواند و زعم او آنست که علی علیه السلام زنده است و نشد به
که بر دو مرگ نرسید و او را زنده در ابر است و رعد آواز اوست و برق تازیانه
اوست و در آخر الزمان بزمین فرود آید و زمین را بعدل داد

برکنند چنانکه بظلم و جور بر شده باشد   تبع ابی کامل و اتباع ایشان
تکفیر جمیع اصحابه کنند بواسطهٔ ترک بیعت با علی و طعن بر علی زنند
بواسطهٔ ترک حق و گویند امامت نوریست که بتناسخ از شخصی بر
شخصی رسد و در بعضی اشخاص آن نور نبوت باشد و در بعضی امامت
علیهم السلام و زرایع اند و المیشان علی را بر نبی تفضیل دهند و
گویند علی محمد را بخلق فرستاد و پیغمبر صلعم را مذمت کنند
بالوهیت محمد و علی قایل و راضی شدند ولیکن علی را بر محمد تقدیم
کنند   نیز بالوهیت هر دو قایلند و اما محمد با در الله
هیئت بر علی تعصب دهند و گروهی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ع
قایل شدند و گویند این پنج تن یکجا اند و روح در ایشان بسویه
حلول کرده است هیچ یکرا بر دیگری تفضیل ننهند   پنجم مغیره
بن سعید العجلی اند که در اول قایل شدند که امام بعد از محمد الباقر
محمد بن عبد الله بن الحسن المثنی است که در مدینه خروج کرد و گفت
او هنوز زنده است و بخود دعوی نبوت کرد و در حق علی ع

غلو نمودند

غلو نموده و گفت حق تعالی جسمی است که اعضای او بر حروف تهجی است و بر سواد
تا جبت از نور اول چیزی که ادبیا قرید حضرت محمد و علیا بود امانت بر آسمان
عرض کردند عمر و ابوبکر را برآن داشت تا تحمل امانت کنند که منع امامت
علیست کردند و ظلوم و جهول ایشانند

باب دوم در دانستن اعجاز پیغمبران و مدت دولت ایشان بر ترتیب اجمالی که گویند

مقصد از این علم بند و اعتبار است نه قصیده و از اخبار یا اولی الابصار بدانند
که این حشمت و جاه و زیب و زر که از بسی کسان باز مانده اعتماد را نشاید اهل عقل دل
نبندند چه تا انبیا و اولیا و ملوک و فاتکرده اند که با ایشان تا ندیس رفوت
مجبول و در زوال نعمت و بکرد و حوادث و تجیب متأمل نگردد جهد زوره مجال را
غنیمت دانسته فرصت طیبات را ز دست ندهید و دل خود را بذکر جمیل و ثنای
جزیل زنده دارید و الحق خلاصه این فصل است در پنج باب ایراد کنیم

فصل اول

در سیر انبیا و اوصیا از ابو البشر آدم صفی تا خیر البشر محمد صلعم
ایزد بحکمت بالغه زلال و اراده شامله بر سبیل جهة نظام تخمر گل آدم کرد روح که پیوسته
بشتابد نور ملکوت مکاشف اسرار لاهوت غلو کرد چون خود را

محبوس قفس ظلمانی و مهجور هجر [illegible] یافت استخفر درد پدید آمد و بهیچگونه
آرام نمیگرفت ایزد تعالی عز شانه او را بانواع تعظیم و اکرام و انعام مخصوص
فرمود و دار الملک ابدی یعنی مدینه السلام را در اهتمام او کرده و بفرمود تا
تخت او را بفردوس عدل برند بر دانتی از کنار حدایق انهار جنت تجری
من تحتها الانهار فرا گرفت بسر حدی او در حول ادم چشم باز کرد حوا را دید
در پهلوی چپ او بر تخت نشسته خوشحال شد و حق تعالی حوا را بجای دلفه بود
که هر گاه بخند بدرگاهت [illegible] گشتی اما ادم اول دست بر زلف حوا دراز	ندا حوا
کرد ندا آمد که یا آدم بر سکاری سبب او را بکار تو درآورده بس ادم
در باطن [illegible] و نعمت بر اسوده و [illegible] بد بار حوا کمر بند و
[illegible] و سجده [illegible] بکار از [illegible]
محجوب کردانید چنانکه دیگر از اوقات حضرت کبریا مجرد ذات علم بالله
پیچ [illegible] کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
رسید و غرض از آفرینش که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
فوت شدی و در وعده انی جاعل فی الارض خلیفه خلقی بود ابلیس ازر

تعالی

قصه حضرت آدم و شیث و ادریس ۴

تعالی لکم ولا تقربا هذه الشجرة از خوردن گندم نهی نمودی تا در قاعده
حدیث الناس با منع حریص [illegible] بیرون آمد روز آدینه بود
که از آن بزمین آمدند مصرع ادم بزمین هند افتاد حوا بجده که بهفت
فرسنگ مکه است و آدم در سراندیب بر سر کوهی چهل روز افتاده بود که
هیچ روز غذا نخورده بعد از آن جبرئیل علیه السلام بامر حق تعالی یک گندم از
بهشت بیاورد و او را زرع و حصاد و طحن و خبز [illegible] ساخت و در
بعضی روایات آمده که صد سال در سراندیب از [illegible] خود گریست
و از آب چشم او درختان فلفل و زنجبیل و قرنفل و سایر ادویه
بر آمد پس جبرئیل علیه السلام نازل شد و گفت حق تعالی میفرماید که من ترا بدست
خود بیافریدم و سجود ملائک کردم و در زمین خلیفه کردانیدم چندین
ناله تو از چیست آدم گفت چگونه ننالم و نگریم که از ان ناز و نعمت
بدین دیار محنت افتادم و نافرمانی کردم جبرئیل گفت [illegible] وحی
آمد که حق تعالی توبه ترا قبول کند و این کلمات او را تعلیم داد که سبحانک
لا اله الا انت عملت سوءا و ظلمت نفسی فاغفر لی وانت خیر الغافرین

چون این کلمات را بخواند حق تعالی توبه او را قبول نمود چنانکه میفرماید
که قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه پس آدم از خجالت در
گریه افتاد و صد سال دیگر از شکر بگریست از آن گل و انواع ریاحین
حاصل آمد و در بعضی تواریخ آمده است که آدم گفت الهی مرا که آفرید
ندا رسید که من گفت مرا جان که بخشید ندا رسید که من گفت بجز تو
آفریننده هست ندا رسید که نه گفت بغیر از تو آمرزنده هست
ندا رسید که نه گفت چنین چنین است بر در که بروم و عفو گناه از
که جویم چون این بگفت توبه او قبول شد پس آدم رو به بیابان
نهاد و میرفت تا به بلخی رسید و در آنجا حوا را بیافت و از حق تعالی
درخواست تا از برای او آرام گاهی سازد همچون بیت حق تعالی
الخانه پدید کرد سنگهای او را از یاقوت [illegible] را بیت المعمور نام
نهادند و بعضی دیگر گفته اند که الخانه را آدم به تعلیم جبرئیل بنا نهاد
و در آنجا اقامت کرد و [illegible] سال [illegible] برای زیارت الخانه
آمدی چون عمر آدم به نهصد سال رسید و بقولی نهصد و سی سال بیمار شد

دانست که وقت

قصه حضرت آدم و شیث
و ادریس ۴

دانست که وقت رحلت است از دنیا پس فرزندان را جمع کرد و گفت
امر حق چنانست که شیث علیه السلام وصی و خلیفه من باشد و بعمر تا
الیسال وصیت او قبول کردند آدم بیست و یکروز بیمار بود آنگه
بدار بقا رحلت فرمود و حق تعالی جبرئیل را بشیث [illegible] فرستاد و فرمود
تا او را غسل کنند و کفن پوشانند و نماز گذارند و دفن کنند و در
بعضی کتب از تواریخ آمده است که چون ایزد تعالی انشی حصن بنی آدم را
از برای عهد الست صورت [illegible] کرده برآدم عرض میکرد
و آدم احوال هر کرده میپرسید در کرده انبیا یکی را دید سر از
خجالت در پیش افکنده قطرات بر رخسار او روان از حضرت
عزت سوال کرد که این چه کس است ندا رسید که داود [illegible] عمر او
و عمر او چهل سالست آدم گفت حق تعالی مرا العمر هزار سال وعده
کرده است نصف سال آن را به او بخشیدم چون عمر آدم به نهصد و چهل
سال رسید عزرائیل به نزد آدم آمد تا قبض روح او کند آدم گفت
حق تعالی مرا هزار سال وعده کرده است خطاب آمد که نصف بداود [illegible]

بداود بخشیدی آدم گفت برا خبر رسید حق تعالی نصب بیک دیگر
عمر بود داد و رسم گواه گرفتن بر سر آن و عهود از آن وقت پدید آمد
و حوا بعد از آدم یکسال زنده بود و بقول ابن سال چهل بدار بقا پیوست
شیث ع اورا در پهلوی آدم علیه السلام دفن کرد اما در قبر آدم خلاف
کرده اند اکثر بر آنند که در سراندیب و بعضی بکوه ابو قبیس و گروهی
گفتند که نوح علیه السلام پیش از وقوع طوفان استخوان آن را
با خود در کشتی گردانید بعد از طوفان در بیت المقدس دفن کرد و
بعضی در نجف اشرف گفته اند در جنب آنکه امیر المومنین علی ابن
ابی طالب صلع دفن است و چون آدم در گذشت فرزندان او
بچهل هزار رسیده بود بعضی در قصص آورده اند که پیش از قتل هابیل
فرزندان قابیل ظالم سی هزار بودند و فرزندان هابیل مظلوم چهل
هزار پس شیث ع بحکم وصیت پدر بتدبیر امور ملک و مملکت
ملت آدم بعطا و عدالت او قیام نمود و صحیح ترین اقوال
آنست که او پیغمبر بود و از صد و پنجاه هزار کتاب که حق تعالی بانبیا

فرستاده پنجاه

قصه حضرت آدم و شیث
و موت شیث

فرستاد با انبیا و پنجاه کتاب بر او نازل شد حکما گویند جمیع حکمتهای الهی و طبیعی
و ریاضی بر او نازل شد و خواص اشیا را اظهار کرده و او را اغاثاذیمون خوانند
که از تمام فرزندان آدم زیرکتر و داناتر بود پیوسته خلق را بحق دعوت
کردی و خود را اکثر اوقات بریاضت و عبادات مشغول بودی و بیشتر سیرت
پسندیده و اخلاق حمیده و طریق معاشرت در تدبیر معاش و اساس ترک و تجرید
و توکل و طهارت ظاهر و باطن از او ظاهر شد گویند وحوش و طیور با او انس
داشتندی با آنکه ریاست اولاد آدم بدو مقرر بود و هرگز آزاری از او
بهیچ مخلوق نرسیدی و در بعضی تواریخ آمده که او پسر علی بن آدم است و
اصحاب قصص این قول را درست دانند و او بیشتر اوقات در مکه بودی و
چون عمر شریفش بنهصد و دوازده سال رسید آثار ضعف در خود بدید انوش
که فاضلترین فرزندان او بود وصی گردانید و ریاست اولاد آدم سلم
بامر حق تعالی بدو تفویض کرده بدار البقا پیوست انوش او را در
پهلوی آدم ع دفن کرد و از من بعد بدو هیچ پیغمبر نرفت تا قرب صد سال
چون عمر شریفش بنهصد و پنجاه رسید پسر بزرگ خود را یعنی قینان بر طریق

جد بنشست گرفت و برایشان قریب نود و پنج سال حکم کرد تا عمرش بنهصد
رسید مهلائیل را طلب کرد و عقد وصایا و عهدنامه بدو استوار کرد و مهلائیل
بجای پدر بنشست و مهلائیل را او جمالی بود که از خوبی هیچکس را طاقت
دیدن رخسار او نبود و او دایم بنقاب بگردیدی و مردم از کثرت بنی آدم
در رنج بودند ایشان را در اقطاع متفرق گردانید و خود با اولاد
شیث بزمین بابل آمد و شهر سوس را بنا کرد و آنکه نیز میگویند بابل هم
او ساخته است و پیشتر از او کسی شهر نساخته بود و ماوای بنی آدم در مغارها
و بیشها بود و چون عمر مهلائیل بنهصد و بیست سال رسید پسر خود یرد را
وصی نمود و او بجوار رحمت پیوست و یرد بن مهلائیل را فرزندان بسیار
بوجود آمد در عهد او بنی آدم اطراف بسیط را فرو گرفتند و هوا مختلف پدید آمد
و طایفه بت پرستی پیشه گرفتند و آنچنان بود که چون مهلائیل برحمت
ایزد پیوست او را پسری بود عزاوئیل پسر بیات بیامیکرد و از نادیدن
پدر ابلیس بیامد بصورت پیری و او را گفت اگر خواهی ترا تعلیم کنم
که بر نوعی جز نیز حال کرد و پسر گفت چنین شفقت خواهد بود شیطان

گفت صورتها

قصه حضرت آدم و ادریس
و سونشیلیخ

گفت صورتها مثل صورتها از سنگ بتراش و در او می بین تا فراق
پدر منصرف شود و پسر آنچنان کرد و بت پرستی عرف شد و چون عمر او بنهصد
و شصت و دو سال رسید و اخنوخ را وصی خود گردانید برادران رفت و
مهلائیل و قینان و یرد پیغمبر نبودند اما اخنوخ را ادریس گویند و او
به تمهید قواعد توحید کوشش و قیام می نمود و بامر حق لشکر کشید و خلق را
از پرستیدن بت منع کرد و اولاد قابیل را که بیشتر فساد از ایشان بود
مقهور گردانید و اول کسی که رسم غزا در جهان نهاد ادریس بود و خیاط
و خیاطت بقول بیشتر از تواریخ او وضع کرد و اکثر علوم را نامحرم و بسیار
معارف و حکم از او ظاهر شد و او را از اولاد حکما و ادریس الهرامسه خوانند
گویند از کتب سماوی سی کتاب بر او نازل شد و اسقلیبنوس که استاد
حکما و اطبا است شاگرد او بود و او مدت بسیار خلق را الحق دعوت
کرد از ذکر خدا و فرو شیوه از لذات حتی انقطاع کلی کرده
متوجه مبدء حقیقی شد بدار الملک باقی پیوست و با ابلیس نفس پیوسته
به الفت و دانا خرامید مصرع بیرایه دنیا نبدانیم که خدا کرد

که ادریس از چنین مردان باشد گفت بیش از ما در قصص آمده که ادریس را
بیست و سه فرزند بود و همه در طفولیت وفات یافتند او عهد کرد که اگر
حق تعالی او را فرزندی دهد صد یتیم را تعهد کند که بواسطه خیر فرزند او
بزرگ شود و علم بیاموزد پس حق تعالی پسری بدو کرامت فرمود او را
متوشلخ نام نهاد چون به ده سالگی رسید تمامت صحف را یاد گرفت و سخن آنرا ادا
بود و متوشلخ رنجور شد و حالت دیگر دید ادریس علیه السلام غمناک شد
اللهی تو حاکمی و فرمان تراست این غم و اندوه من بنا بر آنست که خواستم
که ترا خلیفه بود که بعد از من ترا عبادت کند و خلق را علم تعلیم کند جبرئیل
نازل شد و گفت حق تعالی میفرماید که اگر میخواهی فرزند ترا جاوید زنده
دارم سه هفتصد هزار بار تسبیح کن آنگاه دعا کن تا من او را حیات
ابدی بخشم ادریس گفت اگر بدعای من بقا ممکن بود از برای خود دعا
کنم جبرئیل گفت اختیار تراست پس ادریس هفتصد هزار بار تسبیح
گفت تا او را حیات ابدی بخشید ایزد تعالی بحکمت خود او را بمیراند و در
حال زنده کرد و بحکم و رفعناه مکانا علیا بر آسمان برد و هنوز زنده است

و زنده خواهد بود

قصه حضرت آدم و شیث و متوشلخ

و زنده خواهد بود و آنکه حق تعالی فرموده است وَنُفِخَ فِی الصُّورِ فَصَعِقَ
مَن فِی السَّمٰوَاتِ وَمَن فِی الْأَرْضِ إِلَّا مَن شَاءَ اللّٰه
إلی آخره این آیه اشاره بدو است و بار دیگر متوشلخ را فرزند
بخشد تا بعد از غیبت جای خود بنشیند و برابر او را ولد ادام مشغول
بود شد و فرزندان چنان بسیار شدند که ایشان را عدد کردن متعذر
بود و هیچیک از ایشان استعداد خلافت نبود چون عمرش به نهصد
سال رسید او را پسری شد الملک نام نهاد و زینت ارشاد در وی نمود
تا در حیات خود او را ولیعهد خود کرد و بعد ده سال دیگر برحمت
ایزدی پیوست و الملک بن متوشلخ مردی از الحق نبوت میکرد و از
پرستیدن بتان باز میداشت و چون عمرش به هفتصد و هشتاد سال رسید
از دنیا رحلت نمود و نوح ع که پسر او بود بچهار صد و هشتاد رسید
حق تعالی او را بر کافه خلق رسالت داد و عمر او نهصد و پنجاه سال بود
چنانکه حق تعالی فرموده است قوله تعالی فَلَبِثَ فِیهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ
إِلَّا خَمْسِینَ عَامًا و بروایتی از هزار و صد و بیست و چهار سال کم بود

در این هزار سال غیر از هشتاد کس بدو ایمان نیاوردند و بروایتی صد و
بیست سال دعوت کرد هشتاد کس گرویدند و در ابتدا مبالغه تمام
میکردند و از شنیدنش بر بدنش میکردند و او تحمل کرده گفتی خداوندا ایشان را
هدایت بخش که نادانسته میکنند ایشان را ما خفه میکنند تا بحدی که در صحا
لفت و عداوت مبالغه داشتند هر فرزندی از ایشان بحد بلوغ
و تمیز رسیدی نوح را بدو نمودندی و گفتندی این مرد دروغگوی است
و جادوگر است زینهار بقول و فریب او نخورید چه من ترا این فرزندان
بود همین وصیت کنی تا مقصات او دنیا نبینی رسید که دیگر طاقت صبرش
نماند بر خدای تعالی عرض کرد و گفت قوله تعالی رب لا تذر
علی الارض من الکافرین دیارا ایزد تعالی دعای او را
مستجاب گردانید ندا رسید که یا نوح بنشان این مردم بنوا ایشان بخود
آوردن درخت ساج بنشان تا چون بزرگ شود من ایشان را هلاک
کنم نوح دانست که چهل سال ایشان را مهلت است چرا که درخت
ساج بچهل سال تمام شود پس درختان بنشاند و ایشان را آزار آمدی

عذاب خبر داد

و صد حصه سام و شیث
و ادریس و نوح شلیکه

عذاب خبر داد تا ما النقوم گفتند یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون درختان بزرگ شدند
ایزد تعالی بدو وحی فرستاد و گویند جبرئیل آمد که یا نوح کشتی بساز گفتم من
کشتی ندانم چیست پس جبرئیل گفت تو این درختان را تخته کن من ترا
ساختن کشتی تعلیم کنم و نوح شروع در بریدن تخته کرد و گویند فرمان چنین بود
که نوح بر کوه منادی کردی و خدای تعالی امر کرد تا باد آواز او را بگوش عالمیان
رسانید از مشرق تا مغرب برسیدی و گفتی یا قوم قولوا لا اله الا الله نوح نبی الله
مردم بعضی انگشتان در گوش کردندی و بعضی جامه در سر کشیدندی و بعضی
کریختندی و چندان ویرا زدندی که بیهوش شدی تا روزی دل تنگ شد
قوله تعالی قال رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم
یزدهم دعائی الا فرارا و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصا
بعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا
گویند نوح را زنی بود کافره وقتی نوح را زده بود که جامه آتش بخول
دختنه بود بخود افتاد آتش زن یا بد و گفت ای قوم این شوهر من

کفت

دیوانه است از دین میخواهد نوح چون این سخن شنید دیگر طاقتش نماند
قوله تعالی اِنّی مَغلُوبٌ فَانتَصِر یعنی من ستم رسیده ام مرا
یاری ده پس نوح علیه السلام درخت را تخته کرد وَاصنَعِ الفُلکَ
بِاَعیُنِنا پس از تخته تخته و شاخهای او میخ وَحَمَلنَاهُ عَلی ذاتِ اَلوَاحٍ
گویند صد و بیست هزار تخته نام پیغمبر بود بقدرت حق تعالی و به تعلیم جبرئیل
کشتی میساخت و مردم بر وی تمسخر میکردند و می خندیدند و فسوس میکردند
قوله تعالی کُلَّما مَرَّ عَلَیهِ مَلَأٌ مِن قَومِهِ سَخِرُوا مِنهُ اِلی
آخره ندا رسید که یا نوح با قوم بگوی که امروز میخندید اما فردا مکافات
بشما خواهد رسید اما در پوشش کشتی دوازده تخته بایستی تا تمام شود جبرئیل
گفت که کسی بفرست تا در کنار رود نیل درختی که این را تمام کند در
آنجاست بیاورد نوح هر چند گفت فرزندان او دیاران را از بیم گزند
قوم نتوانستند رفتند فرمان آمد که عاج بن عنوج بن عنق را بفرست
که او را قوت تمام است گویند چنین مقرر شد که چون درخت را
بیاورد نوح علیه السلام چهار قرص جو بدست او داد و هرگز سیر

نشده بود عاج

قصهٔ حضرت آدم و شیث و ادریس

نشده بود عاج بخندید و گفت من هرگز با این سیر نشوم نوح علیه السلام گفت
سیر شوی بگوی بسم الله الرحمن الرحیم عاج بگفت و هنوز قرصی مانده بود
که به برکت خدا اشتها سیر شد آنگاه از آن درخت دوازده تخته بیرون آمد
و بر هر یکی نام امامی اول علی علیه السلام و آخر مهدی صلوات الله علیهم نوح
پرسید یا جبرئیل اسامی این اصحاب چه کسانند جبرئیل گفت ایشان
اهل بیت و اولاد پیغمبر آخر الزمان اند که دنیا بوجود ایشان قایم باشد
تا زمان قیامت و هر کس بعد از آن پیغمبر دست از دامن این دوازده امام
باز ندارد مثل آن کسانند که امروز با نوح در این کشتی در آیند
و از طوفان ایمن باشند معتقدان ایشان از طوفان عقاب حق
در قیامت ایمن باشند قال رسول الله صلی الله علیه و آله
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح پس چون کشتی تمام شد مردم ما
آمدند و در و ازاله و نجاست میکردند چندانکه کشتی بدان بزرگی که گویند
درازی هزار و دویست گز بود و پهنای او دویست و بلندی اش هشتاد ارش بود
و بعضی عرض نیز گفته اند از نجاست پر شد و نوح از بیم رهگذر دلتنگ

بود که ندا رسید که یا نوح ما چنان خواهیم کرد که هم خود پاک خواهند گرد
پس خدا تعالی جذام بر ایشان گماشت تا همه مجذوم شدند و زن مجذومی در
سکان کشتی نشسته بود از الهی نمود که پای او بلغزید و در آب
غرق شد چون بیرون آمد خود را شست از آن مرض اثری نمانده بود پس
کفار این بشنیدند از آن می بردند و بر سر و در پشتی و جمیع اندام می مالیدند
و صحت می یافتند چنان شد که یک برهنه هم از کشتی جدا نشدند و
در آن چهل روز یک کودک از مادر نزاد و هر کس زاده بود به چهل سالگی
رسیده بودند و کشتی هفت طبقه بود در طبقه اول تابوت آدم و در طبقه
دوم مرغان و در طبقه سیم آدمیان و در چهارم ستوران و در پنجم گزنده
گان و در ششم ماکولات و ملبوسات و در هفتم دانها و تخمها و بعضها
دیگر سه طبقه گفته اند در اول ستوران و در دوم مومنان و سیم مرغان
و صحیح هفت است که ایزد تعالی امر فرمود که از هر جانوار یک جفت در
کشتی حاضر کردند و بر ام نوح شد تا همه را بکشتی در آورند مگر خر که در آمد
بجهت آنکه ابلیس بر دم او دست زده بود و منکر آن شد تا نوح گفت

ابلیس بکشتی

قصه حضرت آدم و شیث
و ادریس

ابلیس بکشتی در آی شیطان نیز در آمد القصه حضرت بکشتی در آمد
پاک شاکرایان آورده بود مگر یک پسرش کنعان نام که از آن
زن کافره بود با مادرش و عاج بن عنوج که طوفان تا کمرگاه او بود
ماهی بگرفتی در آفتاب بریان کردی و میخوردی و بعضی
گویند آن پسر نوح را نام برقا طلب بود که در کشتی نرفت نوح گفت
کقوله تعالی رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَمَنْ مَعِيَ
پس از آسمان بباریدن و از زمین بجوشید کقوله تعالی
فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا
فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ کشتی بر سر آب بایستاد و هر
جانواری که در زمین بود هلاک شد بعد از شش ماه دهم ماه محرم بود
که کشتی بر سر جودی بایستاد و نوح با اتباع خود از کشتی بیرون آمدند
الی دهی بنا کردند که آن را قریه ثمانین خوانند اول دهی که ساخته شد
بود از آن اتباع خود سه پسر بود و باقی از اولاد شیث و در بعضی از
تواریخ آورده اند هر دو زنان یافتند بجز سه پسر نوح کسی دیگر

نماند و انتساب بنی آدم بعد از طوفان بنوح است و از بهر جهت او را آدم
ثانی خوانند و او بعد از طوفان دویست و پنجاه سال زنده بود و بقولی
سیصد و پنجاه سال و بقولی شصت سال و سیصد نیز گفته اند و عمر او بروایتی
هزار و چهارصد و پنجاه سال و بروایتی هزار و دویست اما آنچه مشهور است
هزار سال گفته اند و بعد از نوح ملوک فرس پدید آمدند و ملکت ایشان
فرو گرفتند **قصه هود علی نبینا و علیه السلام بن صالح بن سام**
بن نوح علیه السلام است و از نوح تا هود علیه السلام پیغمبری
نبوده و ابلیس در دل مردم چند وستان را از راه برد تا بت پرستیدند
و ساکنان عرب بت پرستی نکردندی اما عجم را بت پرستی کرد
و عرب را ملکی بود نام او جرهم و چهارصد گز بالای او بود و دفعهای ر...
بود و چندان قوت داشت که آنچه بهارا از آنجا بموضع دیگر بردندی
و اهل عرب او را مطیع بودند و او برفت تا بزمینی که آنرا حضرموت
خوانندی و گویند که جای دیگر رفت و شهری ساخت و از آن بنام او بار
خوانندی بعضی جرهم گویند ضخامهای یکسنگ کوه پارها را از جای بر

دانستند تا زمین

قصه نوح علیه السلام
و هود ع

دانستند تا زمین پاک شد و بستانها و باغها ساختند تا هفتصد سال
هیچکس از ایشان نمردند دانستند که مرگ چیست رفتی از نسل
ایشان پرشد و بت پرستی آغاز کردند خدا بفرستاد هود علیه السلام را
بر ایشان فرستاد و ایشان را عادیان گویند **کقوله تعالی** وَاِلی
عَادٍ اَخَاهُمْ هُوداً قَالَ یَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللهَ مَا لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ اَفَلَا
تَتَّقُونَ ایشان بقول او التفات نمی نمودند و می گفتند اِنَّا
لَنَرَاکَ فِی سَفَاهَةٍ وَاِنَّا لَنَظُنُّکَ مِنَ الْکَاذِبِینَ و هود ع
گفت یَا قَوْمِ لَیْسَ بِی سَفَاهَةٌ وَلٰکِنِّی رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعَا
لَمِینَ اُبَلِّغُکُمْ رِسَالَاتِ رَبِّی وَاَنَا لَکُمْ نَاصِحٌ اَمِینٌ ایشان
گفتند تو در میان ما بزرگ شدی تو نیز یکی از مائی ما ترا دوست
میداریم از پیغمبری باز گرد هود ع گفت اَوَعَجِبْتُمْ اَنْ جَاءَکُمْ
ذِکْرٌ مِنْ رَبِّکُمْ عَلٰی رَجُلٍ مِنْکُمْ تا آنجا که گفت لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ
ایشان از گفتار او خشم شدند و گفتند یا هود مَا جِئْتَنَا بِبَیِّنَةٍ وَمَا
نَحْنُ بِتَارِکِی آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِکَ وَمَا نَحْنُ لَکَ بِمُؤْمِنِینَ و اگر

ازانچه میگوییم باز نیاییم و بخدایان ما نگرویم ترا هلاک کنیم هود گفت
إِنِّي تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ رَبِّي وَرَبِّكُم پس خدا تعالی باد بغایت
سرد فرستاد و هود هفتاد کس را که گرویده بودند بر سر کوهی برد و بنزد قوم
آمد و گفت باری خدای تعالی خواهد فرستاد و امر کند که شما را هلاک کند
قالوا مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً یعنی کیست از ما بقوت یعنی زور و قوت
کردند تا زانو خود را در سنگ فرو نشاندند و میگفتند کدام باد تواند
ما را از زمین برکند پس باری تعالی ریح العقیم را فرمان داد که
هفتاد هزار بند برادیست در هر بندی فرشته موکل بگشادند سفت(؟)
سوراخ زمین بدر [illegible] بر روی زمین آمد و قوم خود را در سنگ فرو کرده
بودند و دستها در گردن هم کرده میگفتند ای هود باد از کدام
طرف خواهد آمد که باد رحمت میاید هود گفت صبر کنید تا برسد
چنانکه هفت روز و هفت شب قرار نگرفت کقوله تعالی
سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا و در روز هشتم
طراق طراق در استخوانهای ایشان افتاد که آواز [illegible] سنگها

فرق دادار

قصه نوح علیه السلام و هود ع

بر فرق داد و زیر قدم ایشان در آمد و پوستهای ایشان فرو کشیدی
چون کوسفندان بر سر و بر دستهای ایشان بپیچیدی باد دیگر بر زمین
فرو شدی و از زیر قدم رفتی ایشانرا از جای برکندی بهوا برده و کوه
بر سر ایشان و ایشانرا بر سر کوه گاه از شرق بغرب و گاه از غرب
بشرق تا همه را بوادی دریا فکند وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ
عَاتِيَةٍ و هر سنگ و خار در آن وادی بود هم بر سر ایشان انبار گردد تا
یکسال حال از دل ایشان بر ندانستند و در زیر خاک می نالیدند و
مردم می شنیدند كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ فَهَلْ تَرَىٰ لَهُم مِّن
بَاقِيَةٍ و هر کس که با هود گرویده بودند همگان یافتند و او بعد از
ایمن از قوم خویش و هفت بار دیگر عبادت کرد و عمر هود علیه السلام
چهار صد سال بود و بقولی صد و پنجاه سال در مکه بدار البقا پیوست و
بعد از او صالح پیغمبر از قوم هود بود و مردم را بخدای تعالی دعوت
میکرد که حق تعالی او را پیغمبری داد بقوم فرستاد اما قوم گفتند بر
پیغمبری او حجت [illegible] صالح گفت [illegible] بیدار که خدای تعالی قوم هود را [illegible]

هلاک کرد گفتند تو ما را معجزی بنما تا معلوم شود که تو پیغمبری یا نه گفت
چه معجزه میخواهید گفتند که ما را شتری ازین کوه بیرون آوری که در
ساعت بچه بزاید و ما را شیر دهد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی
میفرماید که با قوم عهد کن که اگر بشتر رنج نکنند و گوشت او نخورند
با ایشان عهد کرد و گفت اگر نکشید خدای تعالی بر شما عذاب فرستد
پس صالح دست بدعا برداشت و مؤمنان که حاضر بودند آمین گفتند
حامله که در وقت زادن ناله کند از سنگ چنان ناله برآمد و شتری بیرون
آمد که بخوبی آن شتر کس ندیده بود و بچه از وی جدا شد چنانکه گفته اند
پنیر و شیر داد و از آن سنگ گیاه سبز بر دمید و چشمه آب پدید آمد و
شتر بچرا مشغول شد هفت قبیله بودند و از آن شتر منتفع میشدند
ایشان را آبی بود صالح قرار کرد که آب آن چاه یکروز ایشان را باشد
و روز دیگر شتر را لکن روزی که شیر دهد آب ایشان را بود تا آبرا احتیاج
نبود کقوله تعالی قال هذه ناقة لها شرب و لکم شرب
یوم معلوم و لا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب الیم یعنی عهد کردم

که اینهمه را

قصه نوح علیه السلام
رموز ۴

که اینها را این شتر را بیازارید که شما را عذاب الیم آید یعنی دردناک و قوم شیر و پنیر
از آن شتر بهره و زر و سیم حاصل کردی تا چهار صد سال بدین بر آمد همه مردم از آن
توانگر شدند تا روزی بد بختی که او را قدار بن سالف گفتندی و دیگری نیز
که نام مصدع بن دهر بود هر دو از پیران قوم بودند نیت کردند که این شتر
آب چاه ما را میخورد ما این را هلاک میکنیم همه رضا دادند هیچکس نبود که بکشتن شتر
رضا نداد پس قرار دادند که چون شتر سر در چاه کند تا آب خوردن او را
بکشند چنان کردند و قدار چنان ضربتی بر شتر زد که از دیگر سوی او
گذر شد و مصدع او را یاری کرد و شتر را پاره پاره کردند بچه ناقه چون
بیامد بدید روی بکوه کرد ایشان از عقب او رفتند تا او را بکشند
و شتر بچه روی باز پس کرد و سه بانگ بکرد و ناپدید شد صالح را خبر دادند
بیامد و گفت بچه ناقه چه شد حال گفتند صالح گفت اگر آن بچه در میان
شما بودی امید بود که عذاب نیاید سه بانگ کرده سه روز دیگر شما را
مهلت است آنگه عذاب آید کقوله تعالی تمتعوا فی دارکم ثلثة
ایام ذلک وعد غیر مکذوب ایشان گفتند عذاب چیست خبر دار و علامت

شما زرد شود مانند دینار انگه سرخ شود چون آتش و روز سیم سیاه شود همچون
قطران پس چنان شد که او فرموده بود ایشان بعد از حال لها بصحرا رفتند
جامها کنند و پیشانیها در کوش نهاده جامهای گران پوشیدند و بندان شدند
حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا در میان لشکر ایشان صیحه یک بانگ کرد که همه همچون
انگشت شدند و چون خاکستر فرو ریختند و اثر از ایشان نماند قوله تعالی
إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ و صالح ازانجا
برفت تا بمکه رسید و در آنجا برحمت ایزدی پیوست در آن موضع که بیت الله
حرام است مدفون است و عمر صالح بقولی دویست هشتاد سال و بقولی چهار صد
از هود تا صالح پانصد سال بود و دیگر پیغمبر نبود قصه ابراهیم علی
نبینا علیه السلام پسر آزر بن ناحور که قوله تعالی
وَأَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ
وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِبْرَاهِيمَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا بدانکه
ابراهیم پسر آزر بن ناحور و از نسل سام بن نوح علیه السلام و آزر بت گر
بود و بتخانه در دست او بود و در پیش نمرود مقرب بود و ملکی نمرود بیدار
شد نام او

و نمرود ابراهیم

شد نام او نمرود داهیه عجم او را کیکاوس گفتندی و او را مال بسیار و لشکر بیکران
گران بترکستان رفت لشکر ملک را مسخر کرد و بر فرزندان یافث ظفر یافت
پس بر هند و سند رفت و بر مغرب زمین نیز تسلط یافت و بکوفه رفت
وانجا قرار گرفت و بعضی گفته اند در بصره بماند و هفتصد سال پادشاه بود
که از غایت تکبر بکبر بنیه بر آسمان نگه نکرد و تخت او بر چهار فیل بستندی
و چیزی برکشیدندی بدینار و گوهر مرصع شده بود و چهارصد کرسی زر
نهاده بودند و جادوان و منجمان بر آنها نشستندی روزی دید که جادوان
و منجمان همه سرها در زیر افکنده متفکر و متحیر … گفت شما را چه حال شود گفتند
در ایام تو مردی پیدا شود که زوال ملک تو از دو باشد و عنقریب از پشت پدر
برحم مادر نقل کند نمرود دلگیر بود تا جمیع زنان را از مردان دور گردند
و آزر که نام اصل او تارخ بود معتمد نمرود بود بخانگی هر شب بر بالین
نمرود ایستاده بودی بدستی شمع و دستی شمشیر او را حراست کردی حکم خدا
خواست تا بفعل آید شهوت آزر را بر ابراهیم غلبه کرده هرچه خواست
جز کنند … رحم آمده بر در سرای نمرود رسید دربانان

و پاسبانان همه خفته بودند آمد تا به تخت نمرود رسید همه در خواب بودند الا
آزر که شمع و مشعل در دست ایستاده بود پرده نیز شهوت مستولی شده تا
گاه عیال خود را دید پس شمع را بر لگن نهاد و شمشیر را بگذاشت و هم در
پای تخت نمرود ابراهیم علیه السلام از پشت پدر به رحم مادر نقل کرد و
زن باز گردید و همچنان از آن هیچکس واقف نشده روز دیگر از جای
زوال و منجمان برسید که امشب نیز که گذشت به بینند کودک بوجود آمد
یا نه گفتند قضا کار خود کرد نمرود فرمان داد تا هر فرزند نرینه که از مادر
برآید بقتل آورند و ابراهیم نه ماه در شکم مادر بود و بفرمان خدای تعالی
آن طفل در سینه مادر پرورده شد که حمل او بر هیچ کس معلوم نشد اما
هنگام زادن شد از بیم سرهنگان نمرود از شهر بیرون آمد و در دامن کوه
هر که در جوار آن شهر بود مغاره بود بدانجا رفت و بار بنهاد و برفت خدای تعالی
از یک انگشت او شیر روان کرد و انگشت خود را می مکید و چون آنجا آمد
مادر ابراهیم علیه السلام گفت و بر خفته زن را بر فترداد و [illegible] حمل از غار
بیرون آمد سنگ گران بنهاد و در غار را محکم کرد و چون باز آمدی آن سنگ

برخواستی تا در را

برخواستی تا در را در باز کردی و او را پاک کردی بیک روز چندان بالیدی که بیک هفته
ماهی و ماهی سالی بزرگ شد چون حلیم دانا شد روزی مادر نزد او آمد و گفت ای مادر
من ربی یعنی کیست خدای من مادر گفت تو از من شده باز گفت خدای تو کیست
مادر فرو ماند و چون شد از غار بیرون آمد و این قصه را با آزر گفت آزر
گفت [illegible] که زوال ملک نمرود بدست او است اما چون شب شد ابراهیم
بر در غار آمد و بنشست و ستاره روشن بدید با خود گفت تواند بود که این
خدای من باشد فلما جن علیه اللیل رأى كوكبا قال هذا ربي چون زمانی شد
ماه برآمد ستاره فرو شد گفت اگر هست این نیست خدای من که فلما رأى
القمر بازغا قال هذا ربي چون ماه بزرگ گشت ابراهیم گفت این
نیز گردیده است و خدای نشاید چون روز درآمد و خورشید طلوع نمود
فلما رأى الشمس بازغة قال هذا ربي هذا اكبر گفت خدای من بزرگتر
و چون آفتاب را وقت زوال رسید گفت این نیز خدا را نشاید خدای
آنست که او را زوال نباشد پس گفت انی وجهت وجهی للذی
فطر السموات و الارض و در دل کرد [illegible] خدا [illegible]

در نظر او آفتاب و ماه و ستارها آفریده آزر بیامد و گفت ای پسر ما را بجز
ملک خدای نیست ابراهیم گفت ای پدر خدای کبیر اسزاوار است
که دنیا و هرچه در وست مصنوع او باشد و او مصنوع کسی نبود همه بدو محتاج
باشند و او بکسی محتاج نباشد ابراهیم را چند بار با آزر مناظره اتفاق
افتاد آخر الامر گفت من بسخن تو در غیب از خدایان خود نگردانم و اگر تو نیز
ازین باز نیائی من ترا سنگسار کنم قَالَ أَرَاغِبٌ أَنتَ عَنْ آلِهَتِي يَا اِبْرَاهِيمُ
لَئِن لَّمْ تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ وَاهْجُرْنِي مَلِيًّا ابراهیم سَلَامٌ عَلَيْكَ
سَأَسْتَغْفِرُ لَكَ رَبِّي چون در شما سخن اثر نمیکند مرا طاقت نیست
بد انچه شما میکنید صبر کنم و آنچه شما پرستید من پرستم وَأَعْتَزِلُكُمْ وَمَا تَدْعُونَ
مِن دُونِ اللَّهِ و او میان ایشان بیرون آمده اعتکاف در میان
کوه و بیابان میکرد و دید و مادر او شب و روز از فراق او میگریست آزر جمیع را
بطلب ابراهیم فرستاد تا او را بیابند در زمان طفولیت او اصنام میکرد تا آزر
در کار نبود ابراهیم فرصت میطلبید تا بتان را خراب کند تا روزی خلق
شهر بواسطه عیدی که ایشان را بود بصحرا میرفتند ابراهیم خود را

بیمار ساخت

بیمار ساخت باز راه عیدگاه باز گشت تبری در بتخانه بود و بآن تبر همه را در هم شکست
مگر بت بزرگ و تبر را بر گردن آن بت نهاده و برفت چون مردم باز گشتند
داخل را خراب و بتان پاره کردند در جستجوی افتادند که این عمل که باشد یکی از ایشان
گفت ابراهیم پیوسته بتان را نکوهش میکرد و امروز به بهانه بیماری باز گشت
همانا که او کرده است ابراهیم را حاضر کردند پرسیدند که چرا چنین عملی کردی
ابراهیم گفت خبر در بت که دید گفتند بت بزرگ گفت غالب ظن
آنست که این حرکت از بت بزرگ سر زده باشد مردم گفتند از جماد کی
این چنین عمل صادر شود ابراهیم گفت زهی جهل که شما دانید که جماد است
پس چگونه سزاوار پرستش باشد ازین کار ایشان رنجیدند و سوی
نمرود بردند و صورت واقعه تقریر کردند نمرود گفت گناه بر وی ثابت
ناکرده عقوبت نکنم ابراهیم را حاضر کردند یکی از ایشان گواهی داد که کار ابرا
هیم است گفت بیک گواه حکم نکنم پس چون عاجز شدند از ابراهیم
پرسیدند که أَأَنتَ فَعَلْتَ هَٰذَا بِآلِهَتِنَا يَا اِبْرَاهِيمُ جواب گفت بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ فَاسْأَلُوهُمْ
كُنتُمْ تَعْلَمُونَ چون مردم این سخن از وی شنیدند در تردد افتادند

و بیشتر مردم از بت پرستی اعراض کردند نمرود بترسید و با خود گفت به یک
کلمه همه از دین برگشتند پس بفرمود تا هیزم جمع کرده آتش در زدند
و از قوت حرارت هیچکس را طاقت آن نبود که نزدیک آتش رود ابلیس
بشکل پیری بیامد و ایشان را ساختن منجنیق تعلیم کرد که در دوزخ
دیده بود ابراهیم را در منجنیق نهادند ملائکه سر منجنیق بگرفتند
و هر چند قوتی که در بقعه امکان داشتند بکار بردند از جای حرکت نکرد
ابلیس که آنحال را بدید چشمش بر ملائکه افتاد گفت برادر و خواهر را
بیارند تا در پای منجنیق با هم جمع شوند هر چند گشتند کسی قبول
نکرد نمرود مال بسیار بخشش وعده کرد که بدهد گویند پسر بود کاوه نام و خواهری
داشت نام و هر دو بی مادر و پدر بفقر و مفلسی بطمع مال قبول این معنی کردند
و با یکدیگر جفت شدند نسل ایشان آن طایفه کاولیان بهم رسیدند ملائکه را
شرمنده شدند و ابراهیم علیه السلام در آتش افتاد باریتعالی با آتش امر کرد که بر ابراهیم سرد شود
چنانکه مضرتی بدو نرسید **قوله تعالی** قُلْنَا یَا نَارُ کُونِی بَرْدًا
وَسَلَامًا عَلَی إِبْرَاهِیمَ بعد از چند روز که آتش فرو نشست خلایق بتفرج

آمدند

قصه ابراهیم است

بر سر رفتند ابراهیم را دیدند در میان سبزه و ریاحین نشسته نمرود
حیران شد او را طلب داشت و پرسید که چگونه بود که آتش ترا نسوخت ابراهیم
گفت آتش در فرمان خدای من است تا او فرمان ندهد نسوزاند نمرود گفت
پس خدای تو را پرستش است و خواست با ابراهیم بگرود جمعی گفتند
که قبیله او آتش است بعضی آتش از برای خاطر ایشان او را نسوخت
دیگر ابراهیم جادو است نمرود گفت تدبیر او در آتش پرستان دانند
پس آزر را با جمعی از آتش پرستان طلب داشته با ایشان در هلاک
ابراهیم مشورت کرد گفتند او را بدریا باید هلاک کرد نمرود
بفرمود تا چاهی بکندند و پر از کاه کرده ابراهیم را در او انداختند
و آتش در زدند گویند که آزر در چاه نگاه کرد تا حال ابراهیم چون شده ناگاه
شعله از چاه بر آمده در ریش آزر گرفت و او را بسوزانید تا ایشان بدانند
که اگر آتش حرمت آتش پرستان داشتی آزر را نسوختی و باد عظیم از
آنجا بر خواسته آن خاکستر را بیرون آورده در صحرا ریشان میزد تا هر کس
آنگاه را آورده بود نابینا میشد و ابراهیم علیه السلام از چاه بیرون آمد

بشام رفت تا بشهری رسید که آنرا نمک خوانندی دید که مردم شهر رخوت فاخر
پوشیده اند و خود را آراسته اند بمیدان میروند ابراهیم گفت شما را چه میشود
گفتند که امیر ما را دختری است که بخوبی طعنه بر ماه و آفتاب میزند در ستارگان
از شکسته دارد رسم او ساره و ملوک اطراف بخواستاری او آمدند
دختر گوید من آنرا خواهم که خود پسندم کنم امروز چند روز است که می آید در
مردمان می نگرد و هیچکس را قبول نمیکند ابراهیم علیه السلام نیز بر سبیل تماشا
در گوشه بایستاد و چاشتگاه دختر بمیدان آمد تاجی مرصع در سر و نقاب
افکنده میگردید چون بنزدیک ابراهیم رسید نور محمد صلعم در جمال او بدید
نقاب از رخ بر زد در گردن او انداخت و باز گشت پرستاران ابراهیم را بردند
و در گوشک سلطان حاضر کردند چون ملک نور کوکب محمد صلعم بدید گفت ای
ساره نیکو جفتی گزیده اما غریب است پس ساره را بزنی با ابراهیم
دادند خلق بر او نثار کردند و در روی زمین و در آن ایام بجای و
جمال چون ساره زنی نبوده و نیز نباشند تا قیامت چون چند برآمد ابراهیم
عزم شام کرد ساره را گفت بی تو نتوانم بود ساره نیز با او عازم شد

پس ساره از پدر مرخص شده با ابراهیم بشام رفت تا بشهر حمص رسیدند در آنجا
ملکی ظالم بود هر چه بدیدی از ستور و صامت و بنده و کنیزک بزور بستدی ابراهیم
بترسید که مبادا ساره را از من بستانند تابوتی بساخت و ساره را در تا
بوت نهاده بر شتر بست چون بشهر در آمدند امیر را خبر کردند که تابوتی بر
شتر بسته اند نمیدانیم درو چیست بگفت بیاورند تا ابراهیم را با تابوت پیش او
بردند بفرمود تا تابوت را بحرم بردند ابراهیم را بزندان و ملک بخانه
آمد و ساره را از تابوت بیرون آوردند از نور جبین او خانه منور گشت
گفت ای زن پیش آی در آن وقت بار بشنید چو از پیش چشم ابراهیم
بر گرفت تا معاینه همه را میدید پس ملک خواست تا بنزد ساره رود
هر دو پای او را زمین بگرفت نتوانست برخاست دست دراز
کرد تا ساره را بگیرد هر دو دستش خشک شد در آرزو دست و پای
او درخواست ابراهیم از زندان میدید ملک گفت دعا کن تا خدای مرا
صحت دهد زار ما کنم ساره دعا کرد و خوب شد دیگر باره قصد کرد همچنان شد که شفا
بود تا سه بار قصد کرد او را اینچنین پیش آمد با خود گفت بار این قصد کرم خدای

مرا رحمت کرد این بار توبه کرد بفرمود تا کنیزی را بیاورند و گفت این کنیز را
جمله نام است و هرگاه خواهم باو نزدیک کنم مرا اینجا پیش آید و گفت هاجر که
یعنی یاری دهد و تو باز ترا بخشیدم مرا الحاق کن و ابراهیم را نیز از زندان برهانم
آورد و ساره را با کنیز بابراهیم سپرد ساره خواست تا قصه را شرح دهد
ابراهیم گفت من همه را دیدم گفت کنیز را نام چیست گفت هاجر یعنی یاری از
من است او را هاجر نام کرد و او جده پیغمبر ما بود اما چون ابراهیم بزمین فلسطین
رسید جبرئیل بیامد و گفت یا ابراهیم حق تعالی میفرماید که هر چند که تو نظر
در زمین کنی ما ترا آن نعمت بخشیم پس ابراهیم بر هر جا نظر کردی درختان
میوه دار بیشمار پدید آمدی در آنجا دیهات بسیار بنا کرده و مردم در آن جمع
شدند ابراهیم همه را شریعت آموخت گفتند ما را قبله باید تا خدا را
عبادت کنیم باری تعالی فرمود تا سنگی از آسمان آورده در آنجا بگذاشت
که اکنون بیت المقدس گویند و گفت قبله شما و قبله انبیاء بعد که پس
قبله جمیع پیغمبران بنی اسرائیل آن بود گویند از اینست و نسل
ابراهیم چهار هزار پیغمبر بظهور آمدند که اول ایشان اسمعیل بود و آخر

ایشان محمد صلی الله علیه و آله

ایشان محمد صلی الله علیه و آله اما ساره را فرزند نمی‌شد و از ابراهیم خجل بود
هاجر را بدو بخشید چون هاجر اسمعیل را باردار شد خدای تعالی ساره را باسحق
بشارت داد و ابراهیم در آخر شام قرار گرفت و هاجر را با اسمعیل از رشک
که زنان را باشد ساره رشک نمود که چگونه تواند بود که کنیزی نطفه مقبل
پادشاه زاده تواند بود ابراهیم او را بمکه آورد و خانه مکه بنا کرد که
قوله تعالی وَإِذْ يَرْفَعُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ
بنا بر آنکه فرزند دلبند بود و خاتم النبیین در جبین او ظاهر بود
ابراهیم او را عظیم دوست داشتی و هوای خاطر نگران بود باری
تعالی از کمال عنایت ابراهیم را بالحکم تعالی وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا
بخلعت خلت مشرف فرمود و در محفل باد خطاب کرد که اگر در
محبت ما صادقی اسمعیل را قربان کن ابراهیم دانست که این تنبیه
بدانکه از غیر حق ترا باید کرد پس اسمعیل را بمنا برد تا قربان کند
حق تعالی گوسفندی بفرستاد کقوله تعالی لَقَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا

إنّا كذلك نجزي المحسنين ابراهیم شکر حق گذارد و اسمعیل را با ها
جر در مکه بگذاشت و خود بشام رفت و سالها بمکه میشد و حج یکبار بمکه
بیامدی و بنا خانه کعبه قیام نمودی و خلق دیار همه بر ملت او بودند
چنین عمر او بصد و بیست یا صد و نه سال رسید اسحق را در شام و
اسمعیل را در حجاز خلیفه و وصی خود نمود و بعد از ایشان یوسف و دیگر
اسمعیلیان صد و انبیا ... بود و بقولی صد و سی و شش بود و تمامت دیار
شام و حجاز در فرمان ایشان بود و خلق بر ایشان اقتدا میکردند

قصه لوط علی نبینا و علیه السلام که پسر عم ابراهیم است

و در اوائل او را از پیغمبران ... زیرکی بنمود و حق تعالی او را بر
هفت شهر رسالت داد و همه بدو ایمان آوردند و ابلیس از آن
رشک آمد بعلاقه خیانت ایشان هر روز بصورت خوبان بیامدی و با
زنان ایشان زنا کردی و قوم بر زنان حریص بودند هر چند سعی کردندی
نتوانستندی دفع او نمود و شرم داشتندی که این حال را با لوط ع

گفتی و همچنان

گفتی و همچنان مخفی داشتندی تا ابلیس باز بصورت پیری آمد و گفت
اگر خواهید از وی برهید با او همین معامله کنید که او با زنان شما کند و آن کار
لواط در آموخت آورده اند که از آن شهر یکشهر برین عمل قیام نموده
و شش شهر دیگر از راه بگردیدند و اسامی آن شهرها اینست اول
سدوم دوم عامورا سیم صرابم چهارم داد پنجم غرو گویند
پنج شهر بود که اسامی آن مذکور شد چهار شهر را اهل آن بده خصلت
که سبب هلاک ایشان شد منسوب بودند اول لواط بعضی با پسران محبت داشتندی
دوم گریبان بر ایشان گشوده داشتندی سیم آزار نپوشیدندی در
مردم چهارم کبوتر بازی کردندی پنجم حمال کرده ... ششم
بای کشتی داشتندی ... باد از خود جدا کردندی هفتم سخریگی کردندی
و افسوس نمودندی هشتم درویشان را ایذا کردندی نهم با انگشتان
سنگ شماری کردندی دهم مسخری نمودندی و با اهل خود خیانت
کردندی و بعضی از ایشان دختر گرفتندی و لوط ع بر ایشان نصیحت ...
هر چند منع کرد و از عذاب خدای تعالی تهدید کرد و گفت ای ...

چنین کار نکرده است کقوله تعالی أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا
سَبَقَكُم بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِّنَ الْعَالَمِينَ أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ
شَهْوَةً مِّن دُونِ النِّسَاءِ بَلْ أَنتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ وبعضی گویند این عمل را ابلیس

از ایشان لوط را دشمن داشتند لوط فرستاده تا ایشان را از آن باز دارد و ایشان
قبول نمیکردند میگفتند اگر از این کار ترک نکنیم کقوله تعالی
لَئِن لَّمْ تَنتَهِ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ و ایشان میگفتند
لوط را با کسان او از این شهر بیرون کنیم که از این کار پرهیز میکنند
کقوله تعالی أَخْرِجُوا آلَ لُوطٍ مِّن قَرْيَتِكُمْ إِنَّهُمْ أُنَاسٌ يَتَطَهَّرُونَ
هفت سال و هفت ماه منع کرد دیگر جز مسلمان نشد چنانکه گوید تعالی
فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِّنَ الْمُسْلِمِينَ یعنی بغیر خانه لوط علیه السلام کس مسلمان
بودند دیگر همه کافر بودند لوط در ماند دعا کرد خدای عز و جل جبرئیل
با چهار فرشته با صورتهای خوب بفرستاد و گفت تا لوط سه مرتبه از
قوم شکوه نکند شما اظهار نکنید که ما چه کس هستیم اما چون بخانه لوط آمدند
در بزدند لوط را زنی کافره بود بیامد و ایشان را بدید و لوط را خبر کرد

لوط که ایشان را

لوط که ایشان را بدید اندیشناک شد که مردم این ملک همه بدکارند و ایشان
خوب صورت مبادا برین هجوم آورند و فضیحت رسد پس ایشان را در منزل
برده پنهان میداشت زن لوط به بهانه آتش از خانه بیرون آمده مر آن
قوم را خبر کرد که چهار جوان بخانه ما مهمان اند که دیده بیننده ندیده است
پس قوم در بخانه لوط هجوم آوردند و در را بشکستند کقوله تعالی
وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ دو دختر دارم هر دو را به نکاح شما در آورم از خدای
بترسید که حلال بهتر از حرام است در مهمانان مرا خوار نکنید أَلَيْسَ مِنكُمْ رَجُلٌ
رَّشِيدٌ یعنی نیست از شما یکمرد که نصیحت مرا بشنود و ایشان میگفتند دختران
تو بکار ما نیاید مهمانان را بیرون فرست که ما را در خورند کقوله تعالی
لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ آنگاه لوط بنزد
مهمانان آمد و گفت مرا قوتی و قبیله نیست تا با این قوم مقاتله کنم و این
قوم بلا انقطاع میکردند باز میرفتند و ایشان را فضیحت میکردند تا سه مرتبه
از غایت اضطراب و اضطرار با ایشان از قوم شکایت کرد جبرئیل علیه السلام
گفت یا لوط کقوله تعالی إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِّنَ اللَّيْلِ اتّبع

متعلقان خود را بیرون بر که ما این قوم را عذاب خواهیم کرد قوم در بشکستند
و در منزل لوط درآمدند ایشان را بیرون بردند جبرئیل پر بر روی ایشان
مالید همه نابینا شدند فریاد برآوردند که لوط جادوگر از کجا آورده است
کقوله تعالی فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر القصه بار دیگر توبه
کردند و بینا شدند باز قصد کردند و نابینا شدند و جبرئیل متعلقان را
با اسباب و مواشی لوط بغیر از زنش که کافره بود باز زن گفت که آنک عذاب
بقوم نازل میشود زن گفت من دو نهار از اسباب شنیده ام و دانسته ام
و جمله رخوت و اسباب لوط را جبرئیل از شهر بیرون برده بنهاد کقوله تعالی
فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها تا رسید که چهار
شهر را فرو گردان و نگون ساز چنانکه فرمود فاخذتهم مشرقین
بعضی آفتاب زد هم نگون شدند و بجای آن شهرها همه پاره پاره شده
طوقها شده و در گردن ایشان پیچیده و اسم هر یکی بر آن طوق نوشته
بود در زمین فرو رفتند گویند بروز قیامت خروشی عظیم برآید و گویند
اهل شهرستانهای لوط اند که در این ساعت بدوزخ رسیدند و گویند

بعد از انهدام

بعد از آن انهدام آن چهار شهر لوط هفت سال دیگر زیست انگاه بدار البقا رحلت
نمود

قصه اسحق علی نبینا

گویند اسحق را ابراهیم علیه السلام
در شام خلیفه کرده بود و اسمعیل را در حجاز با اسحق گفت مرا چیزی
که از پدر یادگار رسد اسحق گفت تو بنده زاده ای ترا از میراث چه رسد
ما را ملک زاده است ما را رسد میراث اسمعیل این بشنید در دل
کار کرد حق تعالی جبرئیل بیامد گفت ای اسحق سید ولد آدم از صلب
اسمعیل بوجود خواهد آمد و جهودان که پیغمبران را بکشند از پشت تو خواهند
آمد چون تو دل اسمعیل را بسرزنش کردی اسمعیل را به بنده زاده گفتی خطاب کرد خدای
تعالی حکم کرد که در آخر الزمان فرزندان ترا باسیری برند و بفروشند
و خدمت فرمایند اسحق که این بشنید چندان بگریست که نابینا شد و بعد از
دو سال باز جبرئیل آمد و بشارت که از پشت تو چهار هزار پیغمبر خواهیم
آفرید که روز بینیم چندان گریستی اگر خواهی ترا ازین دنیا نابینا
بر بدن برم تا فردای قیامت بیدار نور رحمت دیده باز کنی والا در اینجا
بنور روشنی باز دهم اسحق گفت نخواهم که دیده باز کنم و مخلوق

بنیم و گویند از پس اسحق عبادت بسیار کردی و او را اسرائیل نام کردند
یعنی پرستنده و بنده خدای چنانکه عبد الله گوید او را پسری بود عیص
یعقوب ۲ گویند روزی گفت مرا آرزوی بریان است از گوشت
آهو از شما هر کس صید زودتر آورد دعا کنم تا خدای تعالی پیغمبری و پادشاهی
بدو ارزانی دارد عیص که آن را بشنید شاد شد چه از یعقوب بزرگتر بود
و بقوت بیشتر از دو زیاده و بقصد صید آهو بیرون رفت یعقوب اندیشه
کرد که عیص بیشتر از من رفت مبادا صید کند و پیش پدر برود و من
عاجز مانم پس به صحرا رفت بزه بیشتر بگرفت و بریان کرده پیش پدر
برد و بنهاد و هیچ سخن نگفت اسحق که بوی بریان بشنید پنداشت که
عیص آورده است گفت اللهم پیغمبری و پادشاهی را پایدار کن و بنده بریان
دیگر فرزندان او ده و از ایشان نیز بریان تناول نمود اما عیص بعد از رنج
بسیار آهوئی صید کرده بریان کرده پیش پدر آورده و بپرسید که آن
زنده بریان کیست عیص گفت منم اسحق گفت آنچه تو مطلبی نصیب
یعقوب شد عیص حسد بر جای یعقوب واقع شد کینه او را در دل گرفته

دشمنی اظهار کرد

قصهٔ اسحق و یعقوب

دشمنی اظهار کرد و بعد از آن از دنیا رفت و بعضی گویند یعقوب را اسرائیل
می گویند یعقوب علیه السلام بجای او بنشست و همیشه از عیص ترسان
بود تا که او را با لاکر فرستاد و مادر یعقوب دختر لوط بود و عیص از او
بود اما پیغمبر نبود و یعقوب را شش زن بود و از هر زن [illegible] پسر داشت
و مادر یوسف و ابن یامین دختر [illegible] لوط بود نیکو روی و عاقله و عالمه
از همه خردمندتر بود و هم در جوانی درگذشت و یعقوب شریعت ابراهیم
بود و گویند یعقوب از قحل خود [illegible] را اسرائیل نام کردند
و یعقوب را همه فرزندان هم کتاب [illegible] بودند از پسرانش و دختران اسامی
فرزندان یعقوب این است اول شمعون دوم لاوی سیم یهودا بود که
از همه خردمندتر بود چهارم [illegible] پنجم دانا ششم حادس هفتم [illegible] هشتم
[illegible] نهم [illegible] دهم [illegible] یازدهم [illegible] دوازدهم یوسف و
یوسف را از همه دوست تر داشتی و گوسفند بر فرزندان قسمت کرد هر پسر را
شمار گوسفند داد و یوسف را [illegible] و اصل کینه برادران با یوسف این
بود و آن [illegible] به صحرا [illegible] و دیگر همه فرستادی و یوسف را از خود دور نکردی و پیوسته

او را علم حکمت آموختی و برادران را حسد زیاده شدی و ایشان را هر یک
خدا ایشان بصفتی مکرم گردانیده بود که دیگری را نبود یکی چنان که نعره زدی
هر کسی او را بشنیدی بیهوش شدی و دیگری شیر از پستان گذرانیدی و دیگری
چنین خشم گرفتی عالمی ویران کردی اما چنین دستی بر پشتش مالیدی خشم فرو نشستی
و دیگری شمشیر سنگ و آهن بدو نیم کردی و یوسف را جمالی بود که گویند
ایزد تعالی چهار دانگ حسن را بیوسف داده بود و دو دانگ دیگر الخلق و آخرین و
برادران را در خاطر بود که یوسف را از پدر دور کنند و پدر را از جمال او
محروم سازند **قصهٔ یوسف علیه السلام و شرح الحضرت** گویند
کفار مکه با محمد صلی الله علیه و آله گفتند ما سوره میخواهیم در و امر و
نهی نباشد و تمام قصه بود پس جبرئیل سوره یوسف آورده و بقول دیگر
کافران گفتند که محمد صلی الله علیه و آله قرآن میخواند و مردم بوی رغبت
می نمایند ما را چیزی باید که چنین آنرا بخوانیم کسی گوش بمحمد صلعم ندهند
پس برستم فرستادند و چنگ و نامه خریدند بمکه آوردند و در برابر الکعبه می
خواندند تا خلق بران هنگامه جمع شدند حق تعالی این سوره را فرستاد

نحن نقص

کقوله تعالی نحن نقص احسن القصص روایتی نیکوتر بس قصها است و نیز گویند
رسول صلی الله علیه و آله حسنین را در کنار گرفته و ایشان را می نواخت جبرئیل نازل
شد و گفت حق تعالی میفرماید که دوستی ایشان در دل تو جای گرفته یکی را با
زهر هلاک کنند و دیگری را سر از قفا ببرند و گویند کربلا ببر این چنین علی
تنک بود خطی بر دور حلقوم او پدید شد حضرت بگریست و بسوخت جبرئیل
این خبر آورد و حضرت گفت کدام سنگدل چنین کند گفت امتان تو حضرت
علی و فاطمه آزرده شدند خدای تعالی خبر داد که پسران یعقوب پیغمبرزاده بودند
با برادر چنین کردند و او را بدین سوره تسلی داد نمد الفصه شبی یوسف در
خواب بیدار رفته بود و یعقوب شمع نهاده و مطالعه جمال یوسف میکرد چند که
و یوسف بیدار شد یعقوب پرسید جان پدر در خواب خندیدی سبب چه بود
یوسف گفت در خواب دیدم که ماه و آفتاب و یازده ستاره مرا سجده کردند
کقوله تعالی إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ
رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ یعقوب علیه السلام بیاد داشت و پیغمبرزاده بنشست
و گفت زینهار این خواب را با کسی نگو تا که ابلیس دشمن است قوی بیاد برادران

تو بشنوند و آسیبی بتو رسانند کقوله تعالی یا بُنَیَّ لا تَقْصُصْ رُؤْیاکَ
عَلی اِخْوَتِکَ فَیَکیدُوا لَکَ کَیْدًا اِنَّ الشَّیْطانَ لِلْاِنْسانِ عَدُوٌّ مُبینٌ
دختر خاله یوسف در عقب پرده خفته بود اما بیدار بود این ماجرا را بشنید
و با برادران یوسف گفت ایشان را حسد زیاده شد و گفتند با او تدبیر باید
کرد یکی گفت اورا می باید کشتن یا در زمین دیگر افکندن قوله تعالی
اُقْتُلُوا یُوسُفَ اَوِ اطْرَحُوهُ اَرْضًا یَخْلُ لَکُمْ وَجْهُ اَبیکُمْ چون اورا دور کنیم توبه کنیم
و در خدمت پدر بیشتر سعی کنیم تا از نیکوکاران باشیم روبیل گفت یوسف را
نتوان کشت که کار خلق اورا خبر داده است سمعون گفت بهتر آنست که اورا در چاه
افکنیم تا در آنجا کسی بطلب آب آید اورا بر کشد و بغلامی گیرد بریم قرار
دادند پس دیگر بار التماس کردند که یوسف را نیز با ما بصحرا فرست تا ما فردا با او بیرون
کوسفندان مرودیم و ما او را نگهبان باشیم قوله تعالی اَرْسِلْهُ مَعَنا غَدًا
یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ وَاِنّا لَهُ لَحافِظُونَ یعقوب گفت اِنّی لَیَحْزُنُنی
اَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَاَخافُ اَنْ یَأْکُلَهُ الذِّئْبُ وَاَنْتُمْ عَنْهُ غافِلُونَ
می ترسم از آنکه شما بجای دیگر روید و ازو غافل شوید و گرگ اورا بخورد ایشان

گفتند باهم

گفتند با چندان خصیم کردانیم که با گرگی برنتوانیم آمد یعقوب ایشان را خاموش شد
دیدن باخود عهدی بر گردن او بست کلاه بر سر او نهاد و علم ابراهیم را بدست ایشان از
کنعان بیرون رفت و در آخر بازگشت یوسف با برادران بیرون رفتند چون بصحرای
رسیدند دیدند چون پدر از ایشان غایب شد ایشان کلاه از سرش برداشتند و پیراهن
از تنش کشیدند و پیاده در خارستانش میدوانیدند پای مبارک او آبله
شد و طپانچه بر وی میزدند و او میگفت ای برادران جرم این عقوبت میکنید
برادران هرگز بجای شما بدی نکرده ام تا بر سر چاهی رسیدند که سر او تنگ و بن او
فراخ قوله تعالی وَاَلْقُوهُ فی غَیابَتِ الْجُبِّ یَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّیّارَةِ نیمه
یوسف را در چاه آویخته بودند و یوسف با هر دو دست کنار چاه را گرفته
بود و نقض میکرد ایشان گفتند سنگی بر سرش بزنیم اورا از چاه جدا کردند تا بچاه در افتاد
فرمان آمد تا جبرئیل اورا بدست گرفت و بر آن سنگ بنشاند که در آن چاه بود
و سه روز در آن چاه بود یعقوب علیه السلام یوسف را دید و او را گفت ای پسر برادران
با دیگر دو او میگفت ای غم مخور که برادران از تو حسد بردند
آمد که تو را ایشان رحمت کردند و این بر ابراهیم او را الحول الحمد پیش پدر برادر

دکفتند او را اگر بخورد وَجَاءُو عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ و گویند وقت
خفتن بود که گریان نزد پدر آمدند و گفتند او را در نزد اسباب گذاشته بودیم بکار رفتیم
او را گرگ خورده بود وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا
نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ بعد از سه روز
بر سر چاه آمدند او را بیرون آوردند و برادرانش در آن حوالی در کمین بودند چون
او را یا بشری هذا غلام شنیدند پیش آمدند گفتند این غلام ماست و بهر چند
روز میگریزد و بهر قیمت که باشد او را میفروشیم پس مالک او را با هفده درهم
خرید و قباله از ایشان بگرفت بخط روبیل که بخط یوسف بود وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ
بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ و چون او را بمصر آوردند آوازه او بشهر
آمد و ریان که ملک مصر بود فرموده بود که جمیع زنان مصر را برابر او
باستقبال آورده بودند اثر نکرده بود و مالک زنجیر یوسف را بر او راست نهاد
و او را نشانده بود چون از بهر وی بر آوردند مصر روشن شد مردم را گمان
که مگر آفتاب زیر برآمد چون دانستند که یوسف است متعجب شدند
جمله او را ببازار آوردند منادی بانگ برآورد که من یشتری غلاماً لطیفاً ظریفاً

فی الدنیا

قصص حضرت یوسف ۴

فی الدنیا مثله یوسف دامن منادی را بگرفت و گفت چنین که بستودی مخلوق نپسندد
و بگوی من یشتری غلاماً غریباً مظلوماً منادی گفت رسم نباشد یوسف گفت
پس بگوی غلاماً صدیقاً ابن خلیل الله منادی گفت چنین بگویم همه زهره از
بیم بدرید القصه قیمتش بهزار درهم و قیمه زر و هزار رسیم و هزار نافه مشک
اذفر هزار دیبای رومی و هزار ادیم و هزار شتر و هزار اسب برسید عزیز که سپاه
سالار ریان بود او را بخرید و بخانه برد و بزلیخا که زن او بود سپرد و زلیخا دختر
دوشیزه بود و عزیز مرض عنین بود یعنی عاجز بود و فرزند نداشت او را بفر
زندی گرفتند کقوله تعالی وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِنْ مِصْرَ لِامْرَأَتِهِ أَكْرِمِي
مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا و زلیخا بر یوسف فتنه شد و چون بزرگ شد
هر چند زلیخا گردش شد یوسف او در نیامدی تا خانه بساخت و صورت خود را با
یوسف هم آغوش بر سقف و دیوار و در و دیوار و فراش نقش کرد و در بند
و ترتیب کرد و یوسف را به تفریح در آن منزل آورد قوله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ
فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ دیگر
را [illegible] و با یوسف گفت من ترا ام یوسف گفت حاشا من هرگز [illegible]

بیش از دیگر زنان شد و نیز گویند که زلیخا با او گفت مرا حقوق نعمت با تو دارم چگونه
روا داری که من از عشق تو هلاک شوم و مردم مطلع شوند یوسف از آن متفکر شد
ولقد همت به وهم بها در تفسیر چند قول است اول آنکه آیا این کار بکنم یا نه
دوم آنکه قصد او ارادتی نبود بلکه شهوه طبع بود که در بشر سرشته شده
سیم آنکه اندیشه کرد که اگر او را شوهری نبود او را بخواستی چهارم آنکه زلیخا که
قصد او کرد اگر نه برهان حق تعالی بودی او نیز قصد او کردی پنجم آنکه هنوز
پیغمبر نبود ششم آنکه گویند صورت پدر را دید که با او گفت ای یوسف
زنا مکن هفتم آنکه گویند کودکی شش ماهه در آن خانه بود آواز کرد که أ
الصدیق و آبائه هشتم گویند از هوا آوازی شنیدند که لو قربت
محي اسمك من دیوان الانبیاء نهم گویند پرده بر روی بتی بود یوسف گفت (گفت)
یوسف تو از جمادی حجاب میکنی من از دانای بینا چگونه حجاب نکنم در حالی
فرار برآمد که برسد بر در کنار بسته بود زلیخا از عقب او رفت بدر بند
آخر کرسال یوسف را بگرفت و از عقب پیراهن یوسف بدرید رفتن عزیز
از بیرون پیدا شد و او را بدید زلیخا از بیم آنکه مبادا یوسف با او این

مرا آزار بگوید

را زلیخا بد فرما در را در که یوسف از من طلب صحبت میکرد و من ابا کردم عزیز
خواست تا یوسف را عقوبت کند یوسف گفت ای سیاست کند از آنجا همی فریب
زنان و قربای زلیخا کودکی سه ماهه در آغوش داشت فریاد برآورد که ای عزیز
ببین اگر پیراهن دریده از پیش است از یوسف است و از عقب دریده است زلیخا مجرم است
گفت بد بیرا پیراهن از عقب دریده بود **قوله تعالی** قال هي راودتني عن
نفسي وشهد شاهد من اهلها ان كان قميصه قد من
قبل فصدقت وهو من الكاذبين وان كان
قميصه قد من دبر فكذبت وهو من الصادقين فلما رأى
قميصه قد من دبر قال انه من كيدكن ان كيدكن عظيم گفتند
مکر و حیله زنان بسیار است پس این خبر در افواه عوام افتاد و جماعتی از زنان
شهر پس از آن زلیخا چون شنیدند ده کس گفتند زن قیدها باد آنکه بر مملوک
خود فتنه گردد و ده دیگر گفتند دیوانه باد آنکه بر بنده خود عاشق شود
و دیگر گفتند رحم بر عاشق باید کرد که عشق بلاست و ده دیگر گفتند خدا
الفت را الهام رساند و چون زلیخا شنید که خواتین مصر او را سرزنش میکنند

الیخا را بوی نسا طلب نمود هر یکی را ترنجی و کاردی بداد وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ
مِنْهُنَّ سِكِّينًا الکاه یوسف را درآوردان زنان یوسف را دیدند ترنج
بجای دست خود را بریدند قوله تعالی فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ
وَقُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ و گفتند این بنده را
نیست بلکه فرشته است بزرگوار آنگاه زلیخا را منع و سرزنش کرده
بودند هر کس هرچه گفته بود بجان گرفتار شدند اما چون زلیخا نا امید شد
بعزیز گفت این غلام مرا نافرمانی میکند بواسطه رفع ملامت مردم او را
بزندان باید فرستاد پس یوسف را بزندان فرستادند و او نیز گفت
زندان خوشتر از صحبت ناقصان است و زلیخا بزندانبان فرستاد که با یوسف
برفق سلوک کن که او حصار است نزد زندانیان گویند چهل مؤمن را
برقرار نهند ندا آمد که ای حضرت ملک سلطنت را با الهی سال ایشان که این حصاری
نزد زندانیان چون امیر زندانیان گفت اگر گویید لباسهای یوسف از تنش
برکنیم و پلاسی در گردنش افکنیم زلیخا گفت ترا با لباس او کار نیست
که یوسف حصار است زندانیان چون یوسف بزندان رفت اهل زندان

بنده وغلی فراموش

بنده وغل فراموش شد و هم پند میداد و موعظه میگفت گویند در زندان
دلتنگ شد دعا کرد خدای تعالی دعای او را مستجاب کرد فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ
زلیخا بفرمود تا در زندان فرش بگسترانیدند و تخت بنهادند و در لگن ایام
که ریان مصر بود با دو غلام معتمد خود خشم گرفته بود و هر دو را بزندان فر
ستاده بود و هر دو با خود در رای بودند چون جمال یوسف را بدیدند تعجب
کردند و از ایشان یکی خوانسالار بود و دیگری شربتدار و ایشان
دعا و دعوت میکردند بعد از چند روز یکی از ایشان بخواب دید که سبدی
نان در سر داشت و مرغان از وی میبردند و دیگری که شراب میخورد و ترا
میفشرد هر دو با یوسف گفتند قَالَ اَحَدُهُمَا اِنِّيٓ اَرٰىنِيٓ اَعْصِرُ
خَمْرًا وَقَالَ الْاٰخَرُ اِنِّيٓ اَرٰىنِيٓ اَحْمِلُ فَوْقَ رَاْسِيْ خُبْزًا تَاْكُلُ
الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَاْوِيْلِهٖ و از یوسف تعبیر خواستند یوسف گفت یکی را
بردار زنند و قصاص کنند و دیگر را مقرب حضرت گردانند و گویند
از یوسف پرسیدند که این علم که ترا آموخت یوسف گفت خدای گفتند
خدای کیست گفت آنکه همه چیز آفریده است گفتند پس بتان چیستند

کفت خدا اشارت بدو درایشان زمان عرض کرد و عَلَّمَنِی إِنِّی تَرَکتُ مِلَّةَ
قومٍ و کفت هر کس با بتان بکرود کافرست قوله تعالی وَ اتَّبَعتُ مِلَّةَ
آبائی ابراهیم و اسحق و یعقوب و من تبع ملتنا آبا و اخدا و خودم و از
ایشان در خواست تا بپادشاه عرضه دارند که غریبی بیکناهی در زندانست و لکن
از جهة ایشان بر فت آن یکی را القصه آوردند و دیگری را مقرب حضرت کردند
بنابر آن هفت سال یوسف از خاطر محو شد شبی ریان که ملوک بوده بخواب دید
که هفت کاو فربه بیامد و هفت کاو لاغر از عقب می دویدند و کاو فربه را بخوردند
و هفت خوشه سبز و خرم بود و هفت خوشه خشک از عقب بیامدند و آنها را
ناپدید کردند در تعبیر آن فرو ماندند جواب از ایشان آمد و احوال یوسف را بکفت
در یان خواب را با جواب بکفت و او را بنزد یوسف فرستاد یوسف تعبیر کرد که
هفت سال بیاید که غله بسیار آید و بعد از آن هفت سال آید که کیاه نروید و قحط
درآید و جهان خراب شود و آنرا باز کفت شاه پرسید چکونه مردیست کفت جوانی
نیکو روی و نیکو خوی و عزیز او را از مالک بخرید بود ریان از
بدل آمد که چنین کسی همراه باشد [illegible] صفت یوسف کفت که ریان باد شاه

عزیز را طلب کرد

عزیز را طلب کرد و از و پرسید که چنین پیغمبر زاده معصوم را چرا مبتلا کردی کفت
او را بفرزندی کرفتم و داده زن خیانت کرد و باز داشتم مدتی و غلام کنهکار دارد
پادشاه کفت تا او را بیرون آرند یوسف کفت من بیرون نیایم تا آنکه عزیز
از من خوشنود شود و زنانی که بروز مهمانی زلیخا دستها بریدند ایشان باز
دانند که من بیکناهم قوله تعالی فَسئَلهُ ما بالُ النِّسوَةِ الّاتی
قَطَّعنَ أَیدِیَهُنَّ پس ریان فرمان داد تا زنان را حاضر کردند زلیخا نیز با
بعضی کفتند از یوسف خیانت نیامد که او فرشته ایست بزرگی و زلیخا کفت
من او را تهمت زده ام که از عشق او بیقرار و بیطاقت بودم قُلنَ حاشَ لِلّه
الآنَ ما عَلِمنا عَلَیهِ مِن سُوءٍ قالَتِ امرَأَتُ العَزیزِ الآنَ حَصحَصَ الحَقُّ
أَنا راوَدتُهُ عَن نَفسِهِ وَ إِنَّهُ لَمِنَ الصّادِقینَ [illegible] زلیخا را طلاق داد و یوسف را عزیز
نمود که تدبیر قحط آینده بکند یوسف [illegible] تا هر جا [illegible] در همه جا غله بکارند
و چون بدروند [illegible] خوشه بکذارند و انبارهای غله [illegible] اثر در
عهده یوسف کرد تا انکه قحط عالم کرفته حتی کنعان و یعقوب خانه [illegible] بود
و از فراق یوسف الاحزان نام کرده بود در آنجا نشسته بود و بر [illegible] آمد جوانان در

فراق یوسف گریسته بود که نابینا شده بود چون قحط ایشان را عاجز کرد آوازه بمصر در
رسید که در آنجا غله میفروشند پسران را طلبید و گفت از روغن و پنیر و کشک برند
وطعام بیارند و از وضع یوسف نیز پرسند گفتند ای پدر تو هنوز در فکر یوسف نشسته
تا او را گرگ خورده یعقوب گفت من از ملک الموت معلوم کرده ام که قبض روح
یوسف نکرده و بجان قسم خورده و ایشان آمدند تا بمصر رسیدند و یوسف علیه السلام
بر هر دروازه دبیر نشانده بود تا هر کس آید شکل او را بیوسف فرستند اسم
ایشان را می نوشتند چون یوسف نام برادران را بدید ببوسید و در چشم نهاد و دیگر
و در اخبار آمده که یوسف چهل نامه بر پدر نوشته بود یکی بدو نرسیده بود که حکم خدای
تعالی نبود الغرض تا ایشان را در آوردند کقوله تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ
فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ گویند یوسف خواست با ایشان
مکافات کند جبرئیل آمد و گفت اگر تو نیز با ایشان زشتی کنی چون ایشان باشی
و دیگر ایشان نیز بنزد تو بحاجت آمده اند چنین بدی مکن عرض تمنا نتوانند
کرد و پدر را از طعام باز داشته باشی با ایشان بخندید تملق کرد که هیچکس نکرده
بود پرسید که از کجا آمده اید و فرزند کیستید و بچه مهم آمده اید گفتند از کنعانیم

وپدر ما پیغمبر است

وپدر ما پیغمبر است و زنده است گفت چکار میکند گفتند پیغمبر بجز خدمت خدای
کار دیگر نکنند گفت چگونه پیغمبر است گفتند از حق بخلق گفت در مصر نا گرویده
بسیارند چرا نباید و ایشان را دلالت نکند گفتند او را محنتی و حالی آنقدر
ستم رانده و نیز بسخن پیر شده است و نابینا گشته گفت بچه سبب نابینا گشته است
گفتند ما را برادری بود یوسف نام او را گرگ خورد و پدر او را سخت دوست
داشتی و بعضی گویند گفتند گم شده است داود از فراق او چندان بگریست که چشمهاش
سفید شد و بعضی گویند چهل سال است که از بس گریستن خون بیاید که پسر دیگر او در اخو
بود که او را چنین یاد میکند گفتند بلی از ما وجیه تر و عالم تر و عاقل تر بود
یوسف از این معنی متألم شد و گفت شما همین ده برادرید گفتند برادری دیگر نیز
داریم که با یوسف از یکمادر است گفت چرا او را نیز نیاوردید گفتند او را از
خود جدا نکند القصه گفت چه آورده اید که گندم بخرید گفتند پشم و پنیر
و روغن گفت اینها خزینه ملوک است باید اینها را بیندازید براه بفروشید
و گندم سخت عزیز است که بزر و سیم بدست بیاید و از قیمت بضاعت
ایشان سیصد دینار حاصل آمد و بشمار روز ایشان را مهمان کرد و الحکم هر یکی

را بسته من کندم بداد و گفت شما را مرخص و بخشیدم اگر خواهید دیگر بیایید برا
در دیگر را بیاورید که من به بینم که هر شما را دیده باشم و او را بسته من کنم
بدهم قوله تعالی که قال ائتونی بأخ لکم من أبیکم الا ترون
انی اوفی الکیل و انا خیر المنزلین گفتند از پدر درخواهیم
تا او را دستوری دهد و برفتند یهودا گفت مرا بدل می آید که این یوسف باشد
که چندین بر رسید و حدیث دین کرد و داد از آل ابراهیم بیماند دیگران گفتند
یوسف ناپدید شد بلکه مرده است که از و خبر نشد و اگر اینقدر سپاه و حشم
بود اگر او بودی ما را چندان شکوه ننمودی و گندم ندادی بلکه ما را عفو
کردی چون بیامدند و شرح با پدر بگفتند آنچه بضاعت ایشان بود باز در بار
ایشان بنهاده چون بگشودند یعقوب گفت از برای امتحان چنین کرده تا
امانت را بداند گفتند چنین کرده که برادر را نیز به بریم القصه بستند و شاهد
و ضامن و مبالغه تمام ابن یامین را نیز آوردند یعقوب نیز با خود اندیشه
کرد که ایشان جز یوسف نخواهد بود و ایشان را گفت ای فرزندان از یکدر روزی داخل شوید
مبادا چشم زخم رسید قوله تعالی یا بنی لا تدخلوا من باب واحد

و گفت ابنیامین را

و گفت ابنیامین را نیکو دار بد مباد او را [illegible] رسید که پیش از این به
برادرش رسید قوله تعالی هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من
قبل و نا خبر یوسف دادند که انجا آمدند دیگری را نیز همراه آورده اند
که آنجا بنه با ایشان بود یوسف دانست که ابنیامین را نیز آورده اند خوش
شد یعقوب را دستار و پیراهنی از ابراهیم علیه السلام مانده
و اثر ابنیان [illegible] داشت از برای یوسف بهدیه فرستاده بود در پیش او
نهادند و گفتند پدر ما ترا سلام میرساند و گفت این پیراهن و دستار را
از جد من مانده است خلیل الرحمن نزد تو فرستادم تا [illegible] یوسف شاد شد
دانست که خدای تعالی پیغمبری بدو خواهد داد پس [illegible] را که از بار خود
بر من آوردند بیاوردند و شرح دادند یوسف گفت نیک آوردید
لیکن ما را بدین احتیاج نیست و شما نفقه راه کنید و دانست که از او
پدرش کرده است فرمود تا طعام آوردند و نشستند خوان بنهادند یوسف
گفت هم [illegible] ایشان طعام خوردند و من خدمت کنم خوانها بیاوردند
یوسف گفت هر دو کس از یکجا در یک طعام خورید چنانکه [illegible] باقی

تنها ماند دیگر بریان شد و یوسف از زیر نقاب می‌نگریست یوسف گفت چرا
می‌گریی گفت مرا برادری از یک مادر گم شده است اگر او بودی اکنون با من
طعام خوردی یوسف گفت دستوری دهید تا با من طعام خورد ایشان گفتند
زهی فخر که با عزیز طعام خورد و با هم گفتند این دولت فلکیست ابن یامین را
یهودا گفت همان است که این یوسف است پس لقب بود تا طعام را بخلوت
بردند یوسف نقاب برداشت ابن یامین آهی کشید و از هوش رفت او را
بهوش باز آوردند گفت ترا چه می‌شود گفت ای عزیز برادرم که گم شده است
بتو مانند بود یوسف گفت غم مخور که من یوسفم دیگر باره بیهوش شد
باز پس بهوش آوردند با او شرح الم برادران باز گفت قال انا یوسف
وهذا اخی پس ایشان را گفتم بداد و لقب بود تا کیل زرین در بار ابن یامین
پنهان کردند و هنگام مراجعت که ایشان روانه شدند ندا در
دادند که کیل زرین گم شده طلب کردند از بار ابن یامین بیرون آوردند
و او را بغلامی گرفتند که در ان اوان شریعت چنان بود پس برادران باز
آمدند گفتند ای عزیز تو ما را نیکو داشتی و احسان کردی اکنون میخواهیم که از ما

خطای ما درگذار

خطای ما درگذری که از نادانی واقع شده است او را بما باز دهی یوسف گفت
این حکم شریعت شما است و رد این بود که شما پیغمبرزاده اید برادر شما دزدی کند
گفتند از دزدی او عجب مدارید که این برادر او که گم شده است هم دزد
بود یوسف غمگین شد که با این جفاها هنوز عداوت برادران باقیست و آن گفتند
یوسف او را باز دادی و سبب دزد خواندن یوسف آن بود که چون مادر یوسف
وفات یافت عمه اش او را پرورش میداد از غایت دوستداری خواست
تا او را به یعقوب باز ندهد یوسف در خواب بود که عمه اش کمر اسحق را
بر میان او بست چون بیدار شد و بر دید در رفت عمه از عقب آمد و کمر
از او بگشود و او را بپیش خود برد یوسف نزد او بود اما آن گفتند
قوله تعالی یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا
مکانه و گفتند ای عزیز او را پدر است پیر و غمگین از ما یکی را بجای او
بگیر و او را باز ده یوسف گفت معاذ الله که بی گناهی را بند کنم آخر الامر
قرار بر آن دادند با یکدیگر تهدید نمودند تا روز دیگر از دروازه درآمدند
یهودا نعره بر کشید که اکثر اهل مصر بیهوش شدند و بسیاری زنان بار حمل بنهادند

و شمعون نیز از دروازه درآمد در هر کس چو بیابرد سقط شدی یوسف را
بسری بعد فرمود تا از عقب برفت و دست بر پشت شمعون مالید غضبش فرو
نشست یوسف دانست که این کار کرد ایشان کرده اند همه بگرفت و در بند کرد گفتند
این کار مصریان نیست یوسف گفت بیایید که ما را نیز مردانند بعد از ان روز
ایشان را بخواند و گفت ملک بفرمود شما فرمان داده است برای شما رحم آید
اکنون شما را آزاد کردم ایشان نزد پدر آمده قصه را تقریر کردند و
گفتند اگر خواهی از مردم آنده بپرس وَسْئَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا
فِيهَا یعقوب گفت همچنین است که شما میگویید بجز یا و نگاه کرده اند
و چندان نالید یعقوب بیمار شد پشتش کوژ شد و چشمش درهم رفت گفتند تا کی
یوسف را یاد کنی می ترسیم دیوانه شوی گفت شما را با ناله من چکار اگر ناله و
زاری میکنم بخدای خود میکنم قوله تعالی إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي
إِلَى اللَّهِ پس پدر او بردر در فرزند بس نامه بنوشت و در شرح احوال خود بسیار
درد دریغ نمود و گفت من دو فرزند داشتم هر دو گم شده اند اگر ثواب
کنی دو فرزند مرا بازده یوسف که خط پدر بدید گریستن از زبان او نوشته

بعد از نوشتن ... رسید

نوشته بود به یوسف رسید و بر دیده نهاد و بگریست جواب آن بنوشت یعقوب که آن را
بدید نعره بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت بخدای قسم که این
نامه را نه نوشته است مگر پیغمبر یا پیغمبر زاده چه این سخن پیغمبرانست گویند که
چون یوسف را بمالک فروختند با خود گفتند که این غلام گریزپاست از وی
غافل نشوید چون بر سر قبر مادر یوسف رسیدند از غایت دلیری خود را از
شتر در انداخت قبر مادر را در بغل گرفت گریه و نوحه آغاز کرد بار دیگر
راه گرفتند یوسف را بر شتر بند بدند مالک سر و روی او را فرستاد چون
به یوسف رسید چند سیلی بر روی یوسف زد در حال دستش خشک شد درد
آغاز کرد و باد و غباری عظیم برخاست مالک با یوسف التماس
کرد و گفت دعا کن تا دست این مرد درست شود و در هر طرف گرد
مالک دانست که او پیغمبر زاده است احوال او در ابتدا پرسید یوسف قصه را
بگفت مالک گفت مرا بخواجه حاجتی است یوسف فرمان ترا است گفت
مرا مال بسیار است و دوازده کنیز دارم و چهار زن دارم و مرا فرزند
نمی شود دعا کن تا ایزد تعالی مرا فرزند گرامی بدهد یوسف دعا کرد و خدای

تعالی او را جالنه فرزند کرامت فرمود و یوسف عزیز در آن وقت با مالک
گفت مرا هم با تو حاجتی هست مالک گفت بفرما گفت حاجت من آنست
که قباله که برادران من بتو داده اند که مرا فروخته اند آنرا بمن باز
ده مالک آن قباله را بوی باز داد و قباله را داشت چون ابن یمین نیز
برادران آمدند و تفحص آغاز کردند گفت من خطی دارم بزبان عبری
و کسی نمی تواند بخواند از شما اگر شما دانید خواندن شمارا اکرام کنم
و هم ایشان شاد شدند چرا که همه عبری خوان بودند گفتند تا نتوانیم خوا
ندن تفحص نمود تا درج بیاوردند مقفل باز کردند و آن قباله را بدست ایشان
داد یهودا بستد و بخواند رویش زرد شد و بدست شمعون داد او
نیز بخواند رویش زرد شد هر یک بدست یکدیگر میدادند و تغییر در
بشره هر یک ظاهر می شد یوسف تفحص می نمود گفت مگر شما نیز نمی توانید
خواندن یهودا گفت ای ملک این خط را ما نوشته ایم مارا غلامی بود
یوسف نام او را بفروختیم این خط را بخریدار او داده بودیم یوسف
گفت ای پسران یعقوب مرا در کار شما عجب می آید که گناه میکنید

مارا برادری بود

مارا برادری بود یوسف نام گم شد و گاهی میگویید اورا گرگ بخورد و الحال خود میگو
یید که غلام بود اورا فروختیم کلام شما خلاف یکدیگر شد دلیلست بر کذب و
نا راستی شما مرا طاسیست زرین که هر چه از و پرسند راست گوید بفرمود
طاس زرین را بیاوردند و گفت ای طاس مرا خبر ده از حالات یوسف و
ایشان دست بر آن طاس زدند بانگی از آن طاس برآمد یوسف گوش بر آن
طاس نهاد و گفت این طاس چه میگوید گفتند ما ندانستیم گفت میگوید که
دروغ نگویید اما طاس میگوید ایشان دروغ میگویند یوسف برادری
بود و اورا بحیله از پدر در خواست کردند و بر وی جفا و ستم کردند و طپانچه
بر روی زده خواری کردند و اورا بیگناه در چاه افکندند و هر لحظه دست بر
طاس میزد و افعال قبیحه ایشان را یک یک بر ایشان میگفت و ایشان در یکدیگر
نظر کرده هر دم خجل تر میشدند ابن یامین گفت یا عزیز از این طاس بپرس که
یوسف زنده هست یا نه یوسف یکبار دیگر بر طاس زد و گفت سبحان الله العظیم او
زنده است ایشان سرها در پیش افکندند زار زار بگریستند و گفتند ای
عزیز آنچه فرمودی سر موئی خلاف ندارد و اما تو مارا رسوا مکن [illegible] ایشان را [illegible]

وانگه یاران خلعت شاهانه و غلامان زرین کمر داد و هر روز با خود بسر می‌برد در
و رنگ از روی زرد می‌بردی چون برادران عورت این یاران را دیدند یقین
دانستند که او یوسف است و نیز نقاب از روی برگرفت و گفت قوله تعالی
إِنَّكَ لَأَنتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَٰذَا أَخِي برادران در پای افتادند که گناه
خود معترف شدند پس یوسف پیراهن خود را بفرستاد و گفت این را بر روی پدرم
اندازید تا بینا شود اذهبوا بقمیصی و پدر را مژده دهید و زود او را بیاورید
گویند در آن که از مصر پیراهن بیرون آمد بوی پیراهن را بیافت یعقوب با
دختران نشسته بود گفت بوی یوسف می‌آید قوله تعالی إِنِّي لَأَجِدُ
رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَن تُفَنِّدُونِ دختران گفتند تو هنوز در خیال یوسفی
چون در دلان آمد و مژده‌های یوسف همه را بداد یعقوب از دین او برسید
گفت دین او بر قرار است پس بوی او نیز بیامد و دیده یعقوب بینا شد
از پیراهن یوسف بحکم الله و پشتش راست شد و یوسف چهل عماری زرین
فرستاد با دیگر اساس یعقوب و فرزندانش بمصر آمدند و با یوسف بر تخت
قرار گرفتند و همه خدا را سجده شکر کردند قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا

علی یوسف آوا

عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِن شَاءَ اللَّهُ وَرَفَعَ
أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا وَقَالَ يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ
مِن قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا یعقوب بیست و هفت سال دیگر در
و خلق را دعوت میکرد و هرچند پرسید که برادران با تو چه کردند گفت اگرچه
اینان با من گفته بعد **حکایت داستان زلیخا** اما چنین زلیخا از عزیز
طلاق گرفت عزیز وفات یافت زلیخا از عشق یوسف بیقرار بود و هر کس حدیث
یوسف با او گفتی زر و سیم و اقمشه و املاک و دیگر نثار او کردی تا هیچ
چیزش نماند بر سر راه یوسف از نی خانه ساخت و چندان در فراق یو
سف بگریست که نابینا شد و پشتش کوژ شد و مویش از غم سفید شد
و پیر و مستمند گشت هر روز که یوسف از آنجا عبور کردی زلیخا ناله و زاری
کردی و کسی التفات بحال او نکردی تا بتی که داشت بر زمین زد و بشکست و
روی در خدای عز و جل کرد روز دیگر که یوسف از آنجا بگذشت ناله زلیخا
بیرون در دلش کار کرد که گریه در آمد و بفرمود تا زلیخا را بخانه او بردند و او را
نشناخت گفت ای زال ترا چه واقعست زلیخا گفت آه از یوسف شنید آهی شنید

دیگر بیهوش شد باز بهوش آوردند گفت ای یوسف مرا نشناسی یوسف گفت نه
گفت منم فریفته تو زلیخا یوسف چون این شنید او نیز بیهوش شد چون بهوش آمد
پرسید که أین شبابک قالت ذهب في غمک قال أین مالک قالت
أفنیته لمن جاء بخبرک قال فأین الذي اذهب بصرک قالت
کثرة البکاء علی فراقک قال فأین الذي قوس ظهرک قالت
من شدة الحزن علی هجرانک قال الیوم وشترت یدک
بعد از امروز چه خواهی گفت اول بینایی که روی ترا ببینم یوسف گفت
عجب که هنوز محبت من در قلب تست و مرا خواهی ثانیا گفت اگر خواهی که صدق
عشق من بدانی آنچه در دست داری بمن ده یوسف تازیانه در دست
داشت داد آنرا بنزدیک دهن او آورد آهی برکشید آتش در سر
تازیانه افتاد و بسوخت یوسف را بدو دلش بسوخت و بگریست و دعا کرد و
بینایی و جوانی زلیخا را خداوند باز داد و زلیخا مسلمان شد و یوسف او را
بعقد در آورد و زلیخا بکر بود و عزیز را جولیت نه الفت یوسف شاد شد
و خداوند عشق زلیخا را در دل یوسف انداخت و زلیخا را در طلب دایم کرشده

شب و روز بعبادت

شب و روز بعبادت مشغول بود و یوسف بیقرار بود و زلیخا محبت یوسف را
فراموش نموده هرگاه یوسف قصد زلیخا کردی زلیخا بگریختی یوسف گفت ای زلیخا
آنگاه من از تو میگریختم اکنون تو از من میگریزی زلیخا گفت آنگاه ترا
میدانستم پس اکنون که خدا را شناختم محبت غیر را از دلم بیرون کردم
و مخلوق در دلم جای نماند گویند یوسف روزی بشکار نوبت قصد زلیخا کرد
و او گریخت تا نوبتی بدو رسید و گریبان او را بکشید گریبان پیراهن زلیخا
دریده شد روی باز پس کرد و گفت یا یوسف قمیصا بقمیص و بجاده بیک
باهم بود و هیچ بستر دیگر زلیخا از برای یوسف نبود چون هفتاد سال از عمر
یوسف بگذشت بجوار الحق پیوست و یعقوب هفده سال پیش از یوسف
برحمت خدا پیوست قوله تعالی لقد کان في قصصهم عبرة
لأولي الألباب یعنی یا محمد درین قصه پندیست عاقلان را هر کس درین
قصه تامل کند علم و عقل و تجربه او زیاده گردد و بعد از یوسف مصعب
ابن ریان بپادشاهی بنشست تا کافری بیامد و او را از دین باز گردانید
بت پرست کرد و مصعب دولت بعد پادشاهی کرد آنگاه پسر او بجای

او بنشست و او را نام ولید بن مصعب بود **قصهٔ ایوب علی نبینا**
و بعضی از احوالات او و ابو ایوب را دنادار بود و ایوب علیه السلام
از فرزندان لاوی بود و مادرش از فرزندان یهودا بود و دختر
یعقوب لیا نام داشت و زن ایوب بود و خویش منظر و متمول و
تا ده گرسنه را سیر نکردی خود نان نخوردی و هرگز جامه نپوشیدی تا ده
درویش را جامه نپوشانیدی گویند لیا روزی با او گفت که چون است
که خدای تعالی این همه نعمت بتو داده است گفت بسبب کثرت عبادت
چندین عبادت خود را در برابر نعمت خدای تعالی نهاد با نواع بلا مبتلا گردید و
نیز گویند ابلیس گفت الهی ترا ایوب از آن عبادت میکند که تو و
نعمت و مال داده خدای تعالی ابلیس را بر دکان است اما هرگز خدای
تعالی شیطان را بر پیغمبر دست ندهد صحیح آنست که ملائکه هم گفتند
ایوب نیک بنده است بعضی گفتند بجهة آن نعمت و مال عبادت میکند
خدای تعالی گفت من آنها را از و جدا کنم تا بدانید که او بواسطه آنها
مرا عبادت نکند بعضی گویند ایوب گفت الهی مرا بلا ده تا در و صبر کنم

واجر یابم اول بلا که بر مالش آمد و چهار صد گوسفند بود سیل بیامد و همه را برد
شبانان بیامدند و او را خبر دادند گفت خدای تعالی داده بود اگر خواهد دیگر بدهد
و بعبادت مشغول شد روزی دیگر در چراگاه برق بیامد و شتر و اسب گاو دارائیش را
بسوخت خبر دادند گفت امر الله تعالی روزی دیگر زر و سیمش تمام بسنگ و سفال
مبدل شد ایوب ازان نخندید روزی دیگر ملخ بیامد و زراعتش را تمام بخورد روزی
دیگر منزلش فرو آمد چهار پسر و سه دختر را فرو گرفت گفت ایمان و تندرستی
با ما است و علیه السلام از آتشی [illegible] ناگاه دردی در پای او در آمد و به
پیچ ریش و تمام بدنش را فرو گرفت از جای بر خواسته عبادت میکرد اما از
ضعف نتوانست از فراش پای بر زمین نهد و همچنان از طاعت باز
نماند تا کرم در اندامش افتاد و او را چهار زن بود سه زن طلاق گرفتند یکی ازان
که نامش زیبا بود و از فرزندان عیص بن اسحق بود گفت نعمت و
صحبت با تو بوده ام اکنون در محنت و زحمت نیز از تو جدا نشوم و بمحنت
و رنج تو صبر کنم گویند هفت سال و بعضی هجده سال گفته اند و کرم در گوشت
اندامش افتاد از دهی که در انجا بود او را بیرون کردند و گفتند می ترسیم

مرض تو نیز بما رسد و هیچکس از اقربا باو التفات نکردند و دشمن ارش کردند
او را در بلدی بنهاده از ده بیرون آوردند و زیر بیابانی بگذاشتند القصه بهفت ده رفتند
و ایشان را بر مرض کردند شاکر دلش عاجز شدند در صحرا از برای او سایه ساختند
و رفتند گویند ایوب آن زن را رحمه نام کرده و هر روز برفتی و کار مردم
بکردی و نفقه گرفته بپیش ایوب آوردی تا وقتی که شیطان محنت [illegible] رسید روز
دیگر آن زن بسیار بگشت او را هیچ حاصل نشد نتوانست [illegible] خالی بازگشت تا
بپیش زنی منعمه که هر روز رحمه را کار فرمودی گفت چیزی بده تا بپیش بیمار
برم و ترا کار کنم گفت شغلی نیست لیکن اگر گیسوی خود را بمن دهی نان ببرم
ترا چیزی دهم رحمه گفت چون چنین کنم که چون بیمار من عادت کرده است
در آن زند و بگیرد و تضرع بسیار کرد زن گفت مرا چشم بر گیسوی تست
که سر من عقرع است و او را به تعبیه بر سر خود ببندم رحمه خواست تا بنزد
ایوب آید باز گفت او گرسنه است و چشم براه من [illegible] نان چگونه بردم
بیچاره موی ببرید و بداد و طعام بگرفت ابلیس ایوب گفت جفت تو کار زشت
کرده است و موی نیش ابریدند ایوب از غم بنالید انی مسنی الضر و انت

ارحم الراحمین

ارحم الراحمین گفت تنم دریاب شود او را صد چوب بزنم و نیز گویند ابلیس با رحمه
گفت بیمار ترا اگر خوک بدهد تا شفا یابد گفتم عورت آن را با ایوب
گفت ایوب گفت مرا معصیت میفرمائی چون به شوم ترا صد چوب بزنم گویند
کرمان در اعضای او افتادند و رخنه در دل خواستند افکند ایوب [illegible] البته
که الله خانه تست و کرمان رخنه در خانه تو میکنند ندا آمد که بلیه از تو بر
داشتیم جبرئیل آمد و گفت برخیز یا ایوب گفت چگونه برخیزم بدینحال گفت
پای بر زمین زن و دستش بگرفت او پای بر زمین زد و چشمه پدید آمد
بفرمود تا از یکچشمه خورد و بشست و از دیگری آب خورد هر علتی که در تنم او بود همه
پاک شد قوله تعالی ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب
پس جبرائیل از بهشت در و پوش بستند ایوب بر بلندی برامد ساعتی شد رحمه بیامد
ایوب را در صومعه ندید نوحه آغاز کرد و مضطرب شد فریاد برآورد و گفت وا ایوباه
و واویلاه کاشکی بدانستمی که کدام سبع ترا بخورد و سنگ بر سینه میزد و در صحرا میگشت ایوب
علیه السلام آواز او شنید بانگ زد که ما اجابت رحمه نزد او آمد و گفت مرا بیچاره
[illegible] ایوب گفت چگونه مرد [illegible] گفت رحمت [illegible] است

ایوب گفت ای رحمه منم ایوب که خدای تعالی مرا شفا داد و حجت کرامت فرمود
زن سر در پای او نهاد و شاد شد گویند هرچه از نفقه و جنس و چارپا و دیگر و فرزندان
جملگی بوطن باز آمد همه را بر جای خود دید بلکه دو چندان گویند خواست تا زن را
صد چوب زند جبرئیل فرمود تا دسته گندم برهم بست و بر همه زد و خذ
بیدک ضغثا فاضرب به و لا تحنث و باقی عمر در طاعت بگذرانید و صد و چهل و شش
سال بعمر رسیده و بدار البقا رحلت فرمود **قصه یونس علیه السلام بر سبیل**
اجمال مذکور است وَ ذَا النُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا یونس
سبط لاوی بن یعقوب بود مادرش از عیال بنی اسرائیل بود بجوالی طبریه
تا آنگاه که ملکش بر رسول فرستاد بجوالی اردن قومی از اهل نینوی دل بودند
از دیگران مردمان خدا **کقوله تعالی** وَ اَرْسَلْنَاهُ اِلٰی مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ
یَزِیدُونَ چهل سال در میان ایشان دعوت کرد گفتند اگر بار یار گنید
ما را از دین خود باز نگردیم و بت پرست بودند اَتَدْعُونَ بَعْلًا یونس
یونس دلتنگ شد و گفت چرا خدا را نپرستید گفتند پدران ما و شما
همین را پرستیده اند و هر روز یونس علیه السلام رنجی بیند تا از خدای تعالی

علامت خداست

عذاب خداست و یونس در عذاب تعجیل داشت و حق تعالی بحکمت خود
کار دیگر و یونس از میان قوم رفت خشمناک بود از جفای بسیار که بدو
کرده بودند اما پیغمبران حق تعالی بهجرت که در **قوله تعالی** وَ ذَا النُّونِ
اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ اَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَیْهِ و ذا النون از آن گفت یونس را
که او را ماهی بخورد و ماهی نیز مسبح بود و گویند او دایم در سجود بود و خلقت
ماهی نیز در سجود ماند فَنَادٰی فِی الظُّلُمَاتِ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنْتَ از آن
گفت که یونس بچهار تاریکی مانده بود **اول** ظلمت **دوم** بیم **سیم** شب
شکم ماهی **چهارم** تاریکی دریا سبحانک اِنِّی کُنْتُ مِنَ الظَّالِمِیْنَ
یونس گفت من ستم بر نفس خود کردم پس سی شبانه روز میرفت تا بکنار
دریا رسید و با مردم در کشتی نشست چهار روز برفت روز چهارم ماهی
غایت بزرگ کشتی را باز داشت از هر سو که کشتی میراندند ماهی نیز
رفت هر که معلم کشتی بود گفت کسی گناهکار در میان شماست
پس قرعه زدند بنام یونس بر آمد مردم گفتند قرعه سهو افتاده است
والّا یونس پیغمبر خداست و گناهکار نبود القصه سه مرتبه قرعه زدند

حق تعالی

ماهی بنام یونس برامد دانست که غضب الله است و خود را بکام ماهی انداخت
ماهی او را فرو برد و برفت **قوله تعالی** فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ
ماهی گفت یا یونس مرا فرمان است که ترا هلاک نکنم و نیکو نگاه بدارم و هر گاه
خواهی فرود آئی در شکم من نیکو ترا از جگر جا نمائیم و دل را که پیوسته ذکر
حق بدان میکنم عبادتگاه تو باشد و چهل روز که یونس در شکم ماهی بود تمام
ماهی دهن فراز نکرد تا یونس را رنج کم کند زانکه یونس گرو بندهٔ حق بود و نیز
ماهی طعام و شراب نخورد و یونس ذکری که داشت در شکم ماهی کم نکرد فلولا
اِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ
گویند ماهیان دایم در لفظ بودند چون یونس در شکم ماهی رفت بسعادت
شد و ذبح برادر حرام شد و گوشتش حلال و ماهیان دیگر آن ماهی را
زیارت کردندی روز چهل و یکم نماز دیگر بود که الهام شد ماهی را که بر
کنار دریا رود بر کنار دریا رفت و یونس را از دهن بینداخت و یونس در
شکم ماهی متغیر شده بود و پوست بر بدنش نمانده بود و طعام و شراب نخورده
بود و همچون مرغ پر ناشسته بود او را آزار دادی خدای تعالی در آنجا شجرا

لیقطین برویانید

الیقطین برویانید تا مگس بر وی ننشیند قوله فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ چهل
روز در آنجا بماند تا قوی شد ندا رسید که ای یونس بقوم خویش برو که ترا
خواهند و سبب خشم الله آن بود بر یونس که چون خدای تعالی در رسید ایشان ه عذاب
مضطرب شدند و هر چند گشتند یونس را نیافتند گفتند یونس از میان ما بیرون
رفته است ایشان گفتند اگر یونس رفته است خدای یونس حاضر است بدو گرویم
و در ساعت توبه کرده بخدای ایمان آوردند و لکن عذاب از ایشان دفع شد
از آنکه همه بصحرا رفته بودند و سه گروه شده مردان جدا و زنان جدا و کودکان
جدا همه سرها برهنه کرده تضرع میکردند حق تعالی بلا که بگردانید و چون یونس را
بدیدند خوشی ها کردند فلولا كانت قرية آمنت و پیران ایشان نیز
آمدند و یونس یکسال دیگر در میان ایشان بود آنگاه برحمت خدا رفت

قصه حضرت موسی علیه السلام و بعض از احوالات آنحضرت

چون ولید بن مصعب پادشاه مصر شد خراج میگرفت بفرمود تا گنبدی بنا کردند
از مس طلا و تخت از آهن بساختند و بزر اندود کردند و لکن مس طلا سوراخ کردند
تا آهن بخود می کشید و چون آن تخت را بدان گنبد در آوردند بهوا ایستاد پس

مردم که آزاد بودند در تردد افتادند که مگر او را سجده باید ولید ریش خود را
بدر و یاقوت بیاراست و بر آن تخت بنشست و کلاهی دو شاخ بر سر نهاد
و مردم را گفت مرا خدمت کنید چون مردم سخره وی گشتند با قوم گفت
فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی یعنی بمنادی خلق را جمع کنید و بگوید
که منم پروردگار شما پس مرا ستایش کنید همه یکبار او را سجود کردند
پس از آن بپرستش بردار شدند و او را پرستیدند و او را فرعون نام
کردند و گفتند اگر تو خدا ما را و دریا را باز گردانی و او شب بازگشت
و بغار رفت و بیامد پس روی بر زمین افکند و سجده برفت و گفت بار خدایا میدانم
که تو بر حقی و من باطلم و لیکن بدنیا راضی شده‌ام هرچه در دنیا خواهم مراد
که آخرت نمیخواهم در این مناجات بود که مردی در غار آمد فرعون گفت
کیستی گفت در تحقیق مسئله آمده‌ام که این غار جای زاهدیست گفت چه سؤال
داری گفت اگر خداوندی بنده را نیکو دارد و آنکه او را خدمت نیز رجوع
کند و آن بنده تمرد نماید سزای او چه باشد فرعون گفت او را بدریای نیل
غرق کنند گفت فتوی میخواهم فرعون گفت کاغذ بداد و قلم ندارم

انگاه کار کرد

انگاه کار کرد فرعون فتوای نوشت و بدو داد و آن جبرئیل بود و آن فتوا
با قوم غرق شد اما فرعون از غار بیرون آمد و قوم بر لب نیل آمدند و آب نیل بر
گردید بفرمان خدا بجای بر گشت روان شد و مردم از راه برفتند و از آن آب
خدای تعالی ده درخت بیافرید یکی روغن زرد داد که آن را اگر
بیماری مالیدی به شدی و از دیگری روغن سرخ که بر هر زخم جراحت دار
زدندی در حال به شدی و حق تعالی او را از آن بود تا شبی بخواب دید که کرد در درخت
بنی اسرائیل بلند شده و تخت و سلطنت او را فرو گرفت تعبیر خواست
منجمان گفتند فرزندی از بنی اسرائیل پدید آید که ملک تو بدست او
خراب شود در ساعت بفرمود تا موکلان تعیین کردند بر بنی اسرائیل
تا هیچکس با زنان مقاربت نکنند فرعون را ندیمی بود عمران نام و او در
خدمت فرعون بود شبی در ... پدید آمد از سرای فرعون بیرون آمد
در بازار و گشاده شد چون بدر خانه خود رسید با پاسبان قبطی که موکلان خانه
او بود همه خفته بودند در خواب بودند در بر روی گشاده دید بخانه در آمد زن بیدار
بود عمران را بدید و با یکدیگر جمع شدند و باز عمران بخانه فرعون آمد که کسی

واقف او نشدند و مادر موسی علیه السلام یوخا نام داشت و القصه موسی از پشت
عمران بر رحم مادر خود نقل کرد چند روز نیز بر آمد فرعون از منجمان پرسید آن گو — گفتند
هر که بر رحم مادر قرار گرفت و قضا کار خود را کرده است پس فرمود که هر فرزند
نرینه که از بنی اسرائیل در وجود آید بقتل در رسانند کقوله تعالی یذبحون
اَبنَاءَهُم وَیَستَحیُونَ نِسَاءَهُم وَفِی ذَالِکُم بَلَاءٌ مِن رَبِّکُم عَظِیم پس
قبطیان بخانهای بنی اسرائیلیان در آمدندی و هر کس فرزند نرینه زاده بو
دی هلاک کردندی تا مادر موسی را در دنیا آورد گرفت چون بر او فرزندی دید
که چشم بیننده ندیده بود میخواست که چشم از او بردارد چشم روشن شد سر
هنگامی فرعون در آمدند مادر موسی از بیم او را در تنور پر آتش انداخت
و سر او را بپوشید از آنکه بیایند بدید بیرون رفتند مادر موسی گفت بدا
خود او را در آتش افکندم اکنون بهتر که تا عوانان سر تنور را در برابر من بر بندند
و سر تنور را باز کرد و دید که موسی با آتش بازی میکند و هیچ موی او نه سوخته
بود او را بیرون آورد و در کنار گرفت کقوله تعالی وَاَوحَینَا اِلَی اُمِّ
مُوسَی اَن اَرضِعِیهِ فَاِذَا خِفتِ عَلَیهِ فَاَلقِیهِ فِی الیَمِّ وَلَا تَخَافِی وَلَا

بنی اسرائیل بدین سبب در رنج بلا بودند

تَحزَنِی اِنَّا

تَحزَنِی اِنَّا رَادُّوهُ اِلَیکِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ المُرسَلِینَ مادر موسی وحی آمد
که او را در تابوت نهد و در آب افکن مترس و غم مخور که ما او را بتو رسانیم
دادر این غم خواهیم کرد چون عمران درآمد باو گفت او نیز رضا شد ناگاه جبر
ئیل بصورت مردی دیگر حاضر شد یوخا گفت مرا تابوتی باید پس چنان تابوت ساخت
و بساخت موسی را در آن نهاد و باد و بادلی صد هزار راندند او را برود نیل انداز
و گفت خدایا او را بتو سپردم دختر خود را گفت که خواهر موسی بود بر اثر تابوت روانه
گرد تا بجی مرود کقوله تعالی فَقَالَت لِاُختِهِ قُصِّیهِ فَبَصُرَت بِهِ عَن
جُنُبٍ و گفت چنان کن که ندانند که تو در دی عین نگری پس آن تابوت
آب بخانه فرعون آورد و صبح کنیزان بکنار آب آمدند تابوت را بدیدند آسیه را
خبر دادند بعد از ساعتی او را گرفته بپیش او بردند کودکی با جمال و نورانی خدای
تعالی مهر او را در دل آسیه افکند شاد شد و گفت این داده خدای تعالی
و آسیه از فرزندان ملوک شام بود و مومنه و رحم دل و پاک طینت و سالها در
خانه فرعون بود و بهر بود چه عنین بود و آسیه را نیکو داشتی آسیه آن را
بر فرعون عرض کرد گفت ما را به بطن فرزندی طعنه میزنند این را بما

از غیب داده‌اند کقوله تعالی قالت امرأت فرعون قرة عین لی ولک
فرعون گفت بلکه این کودک که زوال ملک از دست شود آسیه گفت مر را
که با زاده شیم و ما را پدر و مادر داد از و فایده بما رسد و ما را فرزند باشد کـ
قوله تعالی لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا پس کس بپستان
بر دو عرض کردی قبول نکردی و بگریستی فرعون بفرمود تا منادی در شهر کردند که
هر زنی که در پستان شیر دارد در سرای فرعون حاضر آید زنان بسیار آمدند
پس شیر هیچ کس را قبول نکرد تا بوخاء پستان در دهان او نهاد بخندید و بمکید
گرفت آسیه او را در جان بسیار گرد و بچه دایه موسی نگاه داشت تا موسی
شش ماهه شد روزی فرعون او را در کنار گرفت موسی دست دراز کرد و
ریش فرعون را که مکلل بجواهر بود بگرفت چنانکه بکند و بدست راست
طپانچه محکم بر روی فرعون بزد فرعون از این در خشم شد و گفت این کودک را
می باید کشت که ملک من بدست این خراب خواهد شد و این کودک از نسل بنی
اسرائیل خواهد بود آسیه گفت تو فرزندان ایشان را کشته و این کس
نیز کشته اگر این طفل را از نادانی کرده و طفل عقل ندارد تجربه حال ما بد بکشور سیت ١٥

لکن کرد که چو لب

قصه حضرت موسی

لکن کرد که چو لب کمی باد باید باز گرد اگر خواهی تو را معلوم شود طبقی پر آتش
دیگری پر از جواهر کشند اگر دست بر جواهر کند بداند که از روی عقل کرده
و هر چه خواهی بکن و الا که بنادانی کرده باشد دست در آتش خواهد برد فرعون فرمود تا چنان
کردند موسی خواست تا دست بجواهر برد در ساعت جبرئیل در رسید و دست او را
بسوی آتش برد پاره آتش برگرفت دستش بسوخت در دهان نهاد زبان او
از آتش بسوخت گریه آغاز کرد و فغان بر داشت و لکنت عقده که در زبان او
حضرت بود از آن بود پس آسیه گفت دیدی که بنادانی چنین کرده است
بجای آن تو که از حرکت کودک نادانی خشم گیری پس موسی را بپرورد تا هفت
ساله شد و هر گاه بر بنی رفتی چهار صد غلام در عقب او برفتی روزی تنها از خانه
بیرون آمد در کوچه میگشت دید بنی اسرائیل را قبطی گرفته بود او که موسی را
دید طلب استغاثت کرد موسی با آنکه قبطی زد که از دیه خواهی قبطی مطبخی بود
گفت این بنی اسرائیل بسیار را میخواهیم هیزم بمطبخ بدر برد او را توقف او
پسر فرعون میخوانندی موسی گفت او را رها کن و دیگری را بگیر گفت نگذارم
تو ندانی که بنی اسرائیل موجب الرحمت نیست مادر موسی او را گفته بود که تو

بسر کشتن و بنی اسرائیل را که قوم او بودند همه را بند و گفتند بود موسی در غضب
شد و مشت بر آن قبطی زد و در حال بیفتاد و بمرد پس موسی بگریخت و آن مرد هم
بگریخت قبطیان بیامدند و او را دفن کردند و ندانستند که کرده است بار دیگر
دیگر همان قبطی بر دشمن آمد همان اسرائیلی را دید که با دیگری جنگ داشت با یکی
بزد و گفت هر روز تو جنگ میکنی پس موسی برسید که مبادا او را نیز بزند
گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا یعنی میخواهی مرا نیز بکشی چنانکه
آن مرد را دیروز کشتی تا فرعون در آن وقت طلب کردی و با وجود کفر اگر
کسی دیگر را بکشتی او را در عوض قصاص کردی اگر چه فرزند او بودی موسی
از آن بگریخت و فرعون را خبر کردند پس موسی از مصر قصد مدین رفت قوله
تعالی فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین و لما
یکشبانه روز در بیابان میرفت ... آیه کرد در ...
سؤال کرد از خدای تعالی نجات ... ناگاه آبادانی دید و رود ... نهاد
چون برسید و لما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون چاهی دید
که از او آب می کشیدند و گوسفندان را آب میدادند چون گوسفندان سیراب

شنیدند

شدند سنگی عظیم بر سر آن چاه نهادند و برفتند آنگه دو دختر دید و وجد من دونهم
امرأتین تذودان ایستاده بودند و گوسفندان داشتند موسی گفت شما را چه بود پس گفتند
گوسفندان ما را آب می باید گفت چرا نمی دهید گفتند تا دیگر شبانان سیراب نکنند و آب
گشنند آب ازان ... بر بیابد ما گوسفندان خود را آب ... که ما را قوت
نیست که این سنگ را که بر سر است ... رحم آمد و آن سنگ را برداشت و دلو
بچاه انداخت و آب بر کشید و حوض پر آب شد دختران که آن دیدند از قوت
موسی تعجب کردند گوسفندان سیراب کردند و برفتند و موسی با آنکه
گرسنه بود ... آمد که ... گوید رفت و در سایه دیوار بنشست
قوله تعالی ثم تولی الی الظل ... دختران شعیب علیه السلام بودند
بیامدند و ... هر روز که گوسفندان بیامدی ... بر شکم ... که
بعد از ... که ... آن را کشید ... سیراب ... گفت ... گوسفندان
ما دیدیم سیراب نبوده اند که امروز ... دختران بگفتند جوانی غریب
و آن سنگ را برداشت و تنها آب کشید شعیب گفت ... که شما
که ... اکنون ... گفتند در زیر آن درخت

گفت بعد از آن دختر آمد دختر کوچک صفورا نام داشت بیامد و از روی حیا
در جواب گفت پدرم طلب تو میکند قوله تعالی فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى
قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا که تلافی آب کشیده
بکند موسی دختر را گفت تو از عقب من بیا و بهر راه که باید رفت سنگی بینداز
تا من از آن راه بروم همچنانکه تا رسیدند بمنزل شعیب ع پس چون موسی بیامد
دعای خود را با شعیب علیه السلام بگفت شعیب گفت مترس که از ظلمه
رها یافته که این ولایت از فرعون نیست قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُ وَ
قَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و این ولا
یت بدین است پس طعام بیاوردند موسی تناول نمود و شکر خدای بجای
آورد دختر گفت ای پدر چه شود که این را بمزد بگیری که گوسفندان را
آب و علف میدهد که مرد با قوة و امین است شعیب گفت قوتش را
دانستی امانتش را چگونه معلوم کردی گفت چنین او را بخواندم از عقب می
آمد و باد لباس مرا گفت از عقب من بیا که باد پیراهن ترا حرکت میدهد و بر
میدارد گفتم تو راه ندانی گفت سنگی بینداز گفتم زبانی بگویم گفت

تو نشنیدم را هم

شنیدی تو مرا محرم نیست شعیب گفت این صفت پیغمبران است و چنین شمار بر
خواستند شعیب با موسی گفت تا باشی که مرا اندیشه می آید که یکی از این
دختران را بتو نکاح کنم موسی گفت من کابین ندارم شعیب گفت مرا هشت
سال شبانی کن و چنین تمام کنی فضل بود ترا قوله تعالی قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ
أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ
عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ چون موسی این سخن بشنید گفت إن شاء الله من الصالحين
برآنم خدای مرا رضا بر آنکه کنا دو گفت کدام دختر بمن دهی گفت تو خوا
موسی صفورا را بخواست پس چون موسی شبانی را اختیار کرد شعیب با دختر گفت
برو عصایی از عصاها بیاور دو بدو ده دختر رفت و عصایی بیاورد
و شعیب دست بدان مالید گفت دیگری بیار رفت آن عصا را بیفکند
دست کرد همان عصا بدست وی آمد چنین بیاورد شعیب گفت ای دختر
این عصا آن است یکی از پیغمبران مرسل خواهد بود ببرد و باز جای نهاد بنشنید آمد
آنجا نشد شعیب گفت عصا را جز پیغمبر مرسل بر ندارد گفت ای موسی هر کس که این عصا را
از زمین بر کشد آن است او وارث پیغمبر خواهد شد و آن عصا بود که آدم از

به بهشت آورده بود و از آدم با براهیم رسید و از او بمدین که پسر ابراهیم
رسید و همچنین پشت به پشت میرسید تا بشعیب رسید پس موسی عصا را از زاویه
برکشید شعیب دانست که او پیغمبر خواهد بود گفت عصا را بردار و برو و بیار گشت
و با موسی گفت که گوسفندان از فلان موضع نبری که آنجا اژدهایست که هر گوسفند
یک لقمه او باشد موسی غریب آن وادی بود ندانست که آن وادی کدام
که ناگاه گوسفندان بوادی اژدها افتادند و خواب بر وی غلبه کرد و عصا
را در پهلوی خود بنهاد و بخفت اژدها قصد گوسفندان کرد عصا اژدها
شد و آن اژدها را بکشت خون آلوده در پهلوی موسی بخفت موسی که بیدار
شد اژدها را دید کشته و عصا خون آلوده افتاده است دانست
که در آن عصا معجزه است پس شکر باری تعالی بجای آورد و خدمت میکرد
تا ده ساله سرآمد قصص شعیب علیه السلام آنحضرت از پیغمبر عرب
بودند اول هود علیه السلام دوم صالح علیه السلام سیم اسمعیل علیه السلام
چهارم شعیب علیه السلام پنجم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و شعیب را
در فصاحت خطیب پیغمبران گفته اند و از فرزندان صالح است و از ذریت شعیب

هزار و سیصد و بیست سال بود و مادرش دختر لوط بود قوله تعالی
والی مدین اخاهم شعیبا او بر قوم مدین و اصحاب ایکه فرستاده
ایشان کیل و میزان نقص میکردند پیغمبر ایشان را منع میکرد و ایشان بر دین
ابراهیم بودند آخر گفتند خدایا که ما را از این عمل باز میدار و ما این خدا را
نخواهیم و همه بت پرست شدند تا خدای تعالی شعیب را بایشان فرستاد یکی
قوم مدین و دوم اصحاب ایکه بود قوله تعالی كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ
الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ و شعیب هر چند ایشان را
منع میکرد قبول نکردند و بسخن او التفات نکردند تا بحدی که امر خدای
تعالی بنابینائی رسید که با شعیب با قوم خود از میان ایشان بیرون
رود دید که بدیشان عذاب میفرستم شعیب با ایشان گفت اگر توبه نکنید و
نگروید بر شما عذاب آید ایشان گفتند ما باین تهدید کار ترک دین آبا
خود نکنیم پس شعیب با مومنان خود که جمله هزار مسلمان بودند بیرون
رفت و ایشان بر وی خندیدند ایزد تعالی جبرئیل را امر بود که بانگی
بر ایشان زد که بیشتر مردم و تمام چهارپایان ایشان بمردند و قحط در میان

الیشان پدید آمد که برکت از میان ایشان رفته بود روز دیگر که آفتاب برآمد
ابری از مشرق پدید آمد تصور کردند که باران خواهد بود آتشی از آن
ابر بجست و همه را بسوخت که یکنفر زنده نماند همه بریان شده بودند و شعیب
در مدین بود تا آخر عمر و بر هلاک قوم میگریست و از بیم خدای تعالی نابینا شد
جبرئیل آمد و گفت چرا میگریی اگر خواهی چشمت باز دهم و اگر از برای بهشت
میگریی روزی تو کردم گفت بار خدایا از دوری حق تعالی میگریم تا دیدار رسید که
بار دیگر دیدار ما نابینا شده همچنین باشد تا بار سی تا بعد از هجرت موسی
هفت سال و چهار ماه دیگر زیست آنگاه برحمت خدا رفت و چون موسی علیه السلام
را شبانی بسر رسید آنچه گفته بود اگر دو سال دیگر دیگر شبانی کنی ترا فضل
بود در این سال هر چه بره سیاه آید از تو باشد انشاالله همه گوسفندان بره سیاه
زاییدند و دیگر سال گفت هر چه سفید آید از تو از قضا همه بره سفید آوردند
بدو داد و گفت یا موسی اینک زن و اینک گوسفندان اگر خواهی اینجا
باش و اگر خواهی به نزدیک مادر رو و شعیب دانست که خدا را با او عنایتی
تمام است موسی خرجی بخواند و عیال را بر استر سوار کرد و شب بجستم باد سخت برآمد

بوقت خفتن

بوقت خفتن رعد و برق جستن گرفت و ترمی پدید آمد که موسی راه گم
کرده و گوسفندان پراکنده گشتند و صفورا در درد زادن گرفت هر چند
خواست آتش زند بر سنگ آتش بر نزد در غمگین گرفت از دست بیفکند آتش
زنه در سخن آمد و گفت یا موسی فرمان نیست که آتش دهم زیرا که امشب خدای تعالی
شبانرا پیغمبری خواهد داد موسی دلتنگ شد خدای تعالی نوری از انوار خود
بر درختی پدید آورد از طور سینا و از آنجا تا طور دوازده فرسنگ بود
او پنداشت که آتش است که از درخت میتابد گمان آتش کرده و گفت ای صفورا
از دور آتشی میبینم قوله تعالی اِنّی آنستُ نارًا لعلّی آتیکم منها
بقبس او اجد علی النار هدی تو باش تا من بروم و آتش آرم و روی بدانجا
نهاد خدای تعالی زمین را زیر قدم او در نوردید و زود بدانجا رسید پاره
هیزم برچید و عصا بست پنداشت آتش است در گرفتن نور چیدا بلند شد
سوی دیگر رفت موسی دلتنگ شد و چون برسید آوازی شنید که اِنّی اَنَا الله
رب العالمین آواز دیگر شنید که یا موسی آتش نیست این نور است و موسی
چون برسید بلرزه در آمد جمیع اعضای او و نعلین تا پیر آستینه داشت نتوانست رسید

قوله تعالى که فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ نعلین از پای بیرون کن که این جای بهشت
پاکیزه و وبرزه حق تعالی خواست که موسی را از آن بیم بیرون آرد از وی رسید
قوله تعالى که وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى قَالَ هِيَ عَصَايَ که بدست
راست تو چیست گفت این عصای من است هرچند باری عز و جل اعلم بود اما
سبب سخن گفتن بود که او را گستاخ کند و از گفتن ترس و اندیشه بیرون
آرد قوله تعالى أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَأَهُشُّ عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآ
رِبُ أُخْرَى گفت تکیه کنم و گوسفندان را بدو برانم و برگ از درختان بجهنم
گوسفندان فرو ریزم وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى آنکه سخن را مختصر کرد نگاه
گفت ای موسی بیفکن عصا را چون بینداخت اژدها شد قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى
فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى موسی بترسید و بگریخت ندا رسید که خُذْهَا
وَلَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ گفت بگیر و مترس که آن عصای تست
و ترا از آن ایمن کردیم موسی دست دراز کرد همان عصا بود قوله تعالى اُسْلُكْ
يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ یعنی ندا رسید که دست در بغل خود کن
و بیرون آور که همچو آفتاب روشن شود پس گفت فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِن

رَبِّكَ این هر دو معجزه تست از خدا تعالی و بغیر خدا از کسی دیگر نیاید و بدین دو معجزه
کس نتواند بتو غالب شدن ای موسی اکنون به نزد فرعون شو و او را دعوت کن و
بگوی که ترا چهار صد سال عمر و پادشاهی دادم چهار صد سال دیگر هم بدهم و ترا
جوان کنم و دیگر پیر نگردانم تا در پادشاهی داد فراغت بدهی و در دنیا و در
آخرت همه چیز ترا مهیا کنم و نعیم بهشت ترا دهم بشرط آنکه بعد ازین گفت
ندانست و بجز من دانی که دیگری شایسته خدایی نیست و نباشد قوله تعالى
اِذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى موسی گفت الهی چه عذر دارم ندا رسید
که بخواه قوله تعالى رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَ
احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي
هَارُونَ أَخِي اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي یعنی خدایا دل مرا گشاده گردانی و بیان را بر من سبک
گردان و گره گشاده گردان لکنت بود که آن روز سخن گران گفتی و نیز گفت
هارون را وزیر من گردانی وَهُوَ أَفْصَحُ مِنِّي یعنی از من بهتر سخن گوید ای
برادرم هارون در پیغمبری او را با من شریک گردانی ندا رسید که یا موسی
هرچه خواستی ترا دادیم قوله تعالى اِذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ

بآیاتی وَلَا تَنِیَا فِی ذِکْرِی اِذْهَبَا اِلَی فِرْعَوْنَ اِنَّهُ طَغَی موسی قصد رفتن کرد
اما هارون مشغول عبادت در اطراف بعضه ندا رسید که یا موسی غم ایشان را از جهت برطرف
کن که نگاه داریم ما شیم ایشان را فرو نگذاریم در قصه آمده است که حق تعالی
دو گرگ بمحافظت اغنام او فرستاد و شیر برابر گماشت تا عیال او را نگاه میداشت
و در آنجا چشمه آب سرد پدید آورد و درختان خرما و انجیر و زیتون بر دهانه بنید
و هر روز که صفورا از خواب چشم باز کردی خانی از نان و کلیچه و مرغ بریان
بر بالین خود بدیدی تا وقت حاجتی که بود اما موسی رفت بمصر و هارون را بر در
تعالی فرمود که یا موسی **قوله تعالی** فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَیِّنًا لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَوْ
یَخْشَی یعنی سخن نرم گوی هر چند فرعون درشت گوید که رسول کریم باید و
کریم کمال را نسزد که سخن درشت گوید هر چند فرعون سخن از سپاه و خزینه
گوید تو صفت درد او رخصه کن و بگو لا اله الا الله چون خبر بمصر رسید که
از نیل آمده هارون از شهر بیرون آمد تا خبر برادر رسالت از کسی معلوم کند که اقوام
و اقربای او میگفتند که مدتیست تا برادرت غایب شده ترا تفحص او باید رفت
اما چشم هارون بر موسی افتاد و جامه پشمینه پوشیده هارون در اثنای خفت

دوی هارون

دوی او در انبساط هارون گفت الحمد لمن آمن الی الذین موسی گفت
عبد ربی الی مولی هارون پنداشت که مگر بنده کیست گفت تو بنده
کیستی گفت خداوندی که همه بنده وی اند گفت نامش چیست موسی گفت الله
هارون بگریست و گفت هیچ نشناسند داری گفت آنست که مگر کسی را رسد
که گوید لا اله الا الله انی عبده و نبیه گفت ای برادر کی چرا گفت این بیداد از موسی
برادر من چه خبر داری گفت چگونه پرسی گفت باشد بالا و نیکو روی و زبان
لحنی کند است و گرانی دارد در نطق پدر پرده و نیز زنی فاخره و پدر دختر
ساخته و فرزند در شعیب پیغمبر است و از بنی اسرائیل است و اکنون هارون خاموش
و اقربا را از فراق میکشند موسی گفت اگر او را ببینی بشناسی گفت شاید
بشناسم موسی گفت انا موسی وَ اَنْتَ اَخِی هارون بیهوش شد چون بهوش آمد
احوال باز گفت هارون گفت یاد ضعیف فرعون و سپاه او و چگونه برابر ایم
موسی گفت خدا را اثر دهد چه دور رابد و بنمود هارون قوی دل شد برفتند — بعد شعبان وید دهد
تا بر در سرای فرعون رسیدند هر روز به جهت حاجب بر در سرای فرعون نوبت
داشتند موسی را بدان جامه پشمینه بدیدند بندا شتند شبانیست موسی گفت مرا

وگفت

راه دهید تا ابن الولید را ببینم که بر در او پیغام دارم ایشان بخندیدند و افسوس
کردند گفتند تو کیستی گفت إِنِّي رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ گفتند ابوالولید
کیست این در کاه خدایگانست بر در خانه ایستاده است بیدار کن که میخواهیم او را
راه ندادند موسی بانگ بر ایشان زد اگر مرا نگذارید بدعای خود راه دهم قصد
کردند که او را بزنند که موسی عصا برآورد و بر حلقه در زد جمله کس
بیهوش شدند و بیفتادند موسی علیه السلام درآمد فرعون بر تخت نشسته بود
جمله ارکان و اعیان لشکر گرد تخت او و در پیش تخت بیشتر از زیر لگن گذاشته
زمرد و انواع جواهر آراسته و هزار کنیزک و غلام از بنی اسرائیل صف زده
موسی را که بدان وضع بدیدند خدای تعالی هیبتی در دل او انداخت بترسید
و گفت مَنْ أَنْتَ وَمَنْ أَذِنَ لَكَ بِالدُّخُولِ وَلِأَيِّ شَيْءٍ
جِئْتَ موسی گفت أَنَا رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ أَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ
بنی اسرائیل را بما ده و ایشان را نیازاری که پیغمبر زادگانند فرعون
گفت ایشان غلام زادهای مااند که یوسف علیه السلام بوده اما تو کیستی موسی گفت مرا
نمیشناسی من موسی ام که در خانه تو بزرگ شدم اندکی ترس فرعون کم شد

وگفت قوله تعالی

وگفت قوله تعالی أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ
سِنِينَ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ یا نزار به نعمت ما پروردیم و بزرگ
کردیم و تو کردی آنچه کردی و یکی از ما بکشتی و بگریختی و کفران نعمت ما
~~پروردیم و بزرگ کردیم و تو کردی آنچه کردی و یکی از ما بکشتی و بگریختی~~
و کفران نعمت ما کردی موسی گفت فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ
لِي رَبِّي حُكْمًا بگریختم و جان بسلامت بردم اکنون خدای تعالی مرا علم کرامت کرد
و نبوت فرستاده است که آنچه تا امروز کرده از آن باز آیی و بگویی لا اله الا الله
موسی رسول الله فرعون غلامان را فرمود که بگیرید تا عقوبت کنیم موسی
گفت گرد آمدند عصا را بینداخت در حال اژدهای عظیم گشت
آتش از دهن میریخت و لب بالا فراز تخت و لب پایین بزیر تخت
و فرعون را با تخت خواست فرو برد چشم بپوشید و خود را از تخت در
انداخت با ایشان بند شد نگهبانان را آن بخفته شد موسی بخندید و علاج آن قصد
موسی کردند دست در بغل کرده بیرون آورد همچو آفتاب شعاعش بر چشم ایشان
آمد بعضی بگریختند و بعضی مصروع شدند و از پای درافتادند و بیهوش

کشتند فرعون نقض عهد کرده امان خواست موسی عصا را بگرفت چنانکه بعد
فرعون گفت ای هامان قوی آورده ایمن ترا از کجاست گفت از خدای عز و
جل فرعون گفت چه پیغام داری موسی گفت اگر ترا بخدای خوانم و بدانی
که بجز او خدا نیست و ترک شرک کنی و بدانی که روزی دهنده و خالق
پادشاه اوست و نیز بپذیری که ترا چهار صد سال عمر دادم با مملکت و
نعمت تمام چهار صد سال دیگر عمر بدهم و در مملکت و نعمت تو افزایم
و آنچه کرده عفو کنم و ترا جوان گردانم و هرگز پیر نگردی تا داد فراغت
دهی و ترا به بهشت برم فرعون که این سخنان بشنید گفت نیکو
پیغام آورده ولی کرم خدا نیست تو به بنی اسرائیل رو تا من با مستشاران
مشورت کنم و صلاح کار برم و صباح هر بر تو جواب آورم موسی باز
گشت و نزد هارون و اقربای خود رفت و شادیها کردند اما فرعون هامان
بخواند گویند هامان وزیری که آن روز ترا بجهت او راه هامان گفتند القصه
آنچه از موسی شنیده بود با هامان گفت و هامان را گفت مرا در جای آمده است
که با خدای بگروم که حجتهای قوی و نیکو آورده است و مرا آرزوی جوانی نیست

هامان گفت ای تو

هامان گفت مگر نیست خطا است که بلکه از خدا تو به بندگی باز گردی و ما را همه بندگی
دیگری باید کردن و هر بر تو بخندند و امروز بدین حشمت و جاه بلای
موسی گرفته را از خود دفع نتوانستی نمود و در باید گرفتن و بر دار کشیدن فر
عون گفت همه را بیست ساله تا ادراک عصا است که جهد بیفکنند اژدها گردد
و قصد خلق کند و تو را از دستش چون نابدید هامان گفت آنکه صفت میکنی
جادوست و موسی که از انجا رفته است سحر آموخته است ما نیز در ولایت جادوان
داریم که مشاهره میخورند ایشان را بیاریم و با موسی مناظره کنند و سحر او
باطل کنند و اگر ترا جوانی آرزو است من چنان کنم که تو جوان شوی و
ریش فرعون را خضاب کرد پس فرعون باندها و اعیان نشسته بود که موسی
علیه السلام با هارون با متعلقان برآمدند که فرعون چه گفت و وعده فرعون
برادر سال برای ما آورده گفت او نیز در سال با من مشورت
گفت برادر تو با تو بود اینجا بود چگونه نیست که کنا و گفت من خدای را
از همه جا خواهد رسول نعیین نماید فرعون گفت او نیز سحر آموخته است
اینجا که تو موسی که گفتم بشنیده است که هامان جادو را اشباه کرده موسی گفت

ما رسولان خدائیم نه جادو پیشه و معجزات آورده‌ایم ما را خواست تا از قبیل فر
عون مناظره کنند موسی یکشنبه روز که نو نوروز بود بنشیند که ما را بدو فرستا
ده اند نه بر تو او جواب ایشان را نرسید و دم در کشید فرعون گفت ای موسی
تو امروز که در آمدی سلام کردی و سلام این بود موسی گفت سلام بدان
گفتم که پنداشتم که تو بدان قبول که ایمان خواهی آورد **قوله تعالی** والسلام
علی من اتبع الهدی پس بفرمود در مصر جمیع ساحران را حاضر کنند و با ایشان
صورت تقریر کردند ایشان گفتند اگر ما این قضیه را دفع کنیم انعام ما چه
باشد فرعون گفت اینکه اول کسیکه مرا سجده کنند شما باشید و ایشان را دهم انواع کرامتها
قربت و منزلت که امتیاز شرف سجده فرعون سرافراز شوند هم زیرا بندگان
باشم که سجده رب العزت را فرو گذارند ایشان بسجده فرعون مشغول گشتند
و این هم سپاه دیگران از سجده معبود حقیقی ابا دارند القصه از میان لشکر قوم
چهار صد کس را انتخاب کردند که گفتند با سحر موسی را رد کنیم بفرمودند تا چهار صد
خروار عصا و رسن آوردند و میان عصاها را تهی کردند و از سیماب پر کردند
و با ابریشم محکم کردند و رسنها را نیز بهمان اسباب بیختند و خاصیت سیماب

آنکه چون گرم

آنکه چون گرم شد و آفتاب بتابد در حرکت آید چون کار را تمام کنند فرعون با نود
ما لشکر بهادر هزار در پوشیده و سوار شدند و هزار پیاده **قوله تعالی** فاجمعوا کیدکم
ثم ائتوا صفا پهلوی صف سوار و پیاده بودند که همه ایستادند فرعون با وزیران بر تخت
نشسته و چتر زر بر سر آنها بداشتند موسی و هارون در برابر ایشان دو کس بایستادند پس
موسی علیه السلام روز را شب ظلمانی کردند و مار و عقرب بدر دیدار دیدند حضرت موسی
عصا از دست بیند اخت اژدها شد و جمیع الحیه‌ها در دهان خود بخورد همه ساحران
در کشید و دست در بغل برده بیرون آورد و اسپیچه آفتاب روشن شد **قوله**
تعالی وَأَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ
حَيْثُ أَتَى و عصای موسی جمله رسنها و عصاها را بدم در کشید قصد خلق کرد
هم سپاه بهزیمت رفتند و هفت هزار پیاده در زیر دست و پای مردم هلاک شدند
و دیگر قصد تخت فرعون کرد فرعون زنهار خواست امر آمد که یا موسی عصا را
بگیر چون بگرفت عصا مثل سابق شد ساحران بایکدیگر گفتند اگر جادو بودی حرکت رسنها
نابدید شدی رسنها و عصاها البته این صنع باری تعالی است دلهای ایشان
با یمان رغبت شد فی الحال بسجده افتادند و زاری آغاز کردند و میگفتند

فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ فرعون خواست تا خود را
بخلق ننماید گفت بنگرید که مرا سجده میکنند ایشان گفتند رب موسی و هارون فرعون
گفت آمَنْتُمْ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ گفت گروی دید بمن از آنکه شما را دستو
ری دهم اکنون شما را دست و پا بکنم با بر بریم بر دار کنم قوله تعالی
قَالُوا لَنْ نُؤْثِرَكَ عَلَى مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ گفتند ما خدای خود را
دانستیم تو هر چه خواهی کن که عذاب دنیا از عذاب عقبا سبکتر گناه ما را
بیامرزد و ما این طمع داریم و از سحر توبه کردیم إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا
خطايانا وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ خَيْرٌ وَأَبْقَى پس لکن بیچارها را
بجرم ایمان بر دار تمام بکشتند ایشان را الم آن عقوبت خبر نبود و بدار
القرار شتافتند و فرعون بخانه آمد و با آسیه قصه ساحران بگفت و گفت
موسی را نیز بخواهم کشت آسیه گفت ای فرعون شرم نداری که چندین
سال در کفر بودی اکنون بحجت چنین دیدی مسلمان شو فرعون در غضب شد
گفت ای آسیه بخاطر داری که موسی ریش مرا گرفت و سیلی بر من زد کذلک آتش
اندر افتاد آوردم تو او را پرورش دادی اکنون غضب دین او گرفتی بفرمود تا

مومنه را چهل روز

قصه حضرت موسی

مومنه را چهل روز در حبس داشتندی و طعام و شراب ندادندی بالآخره فرمود
تا چهار میخ کردند بر کف دستها و پاهای او میخ آهن زدند فرمود تا سر او را
مکشوف کرده میخ در وی فرو بردند آسیه بنالید بدرگاه ذوالجلال که خداوندا
ندا میرسید که بر من این فضیحت واقع شود بفرمان خدای عز و جل ابری
بیامد و بر سر آسیه خیمه زد و چشم او بر طرف شد آسیه را بردند پس
موسی نزد فرعون آمد و گفت از کفر باز گرد و خدای را ستایش کن و بنی
اسرائیل را بمن باز ده که ایشان بنده نیستند بلکه آزادند و الا دعا
کنم تا عذاب آید موسی را استخفاف کرد و گفت هر چه خواهی کن پس موسی
دعا کرد و هارون آمین گفت تا ندا آمد که بر ایشان عذاب فرستم اما بنی
اسرائیل با موسی گفتند تا تو آمدی از عقوبت او الحال بیزار شدیم موسی
ایشان را فرمود تا حق تعالی اول بار ایشان فرستاد هفت شبانه روز باران
و مصر جمله دریا شد فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ
وَالدَّمَ و همه از بیم فرود آمدند و منازل از شهر بر جای بردند و پیش فرعون
رفتند گفت پیش موسی روید و شفاعت کنید و بگویید این عذاب را رفع

کنی تا بتو بگرویم و بنی اسرائیل را باز دهیم که پیغمبر این رحمت را شنیدند پس
قوم بیامدند و چنین اقرار کردند موسی دعا کرد و باران قطع شد و باد نیامد
و زمینها را خوشک کرد و آفتاب بتافت و صد هزار گونه نباتات برآمد
باز نگرویدند و بنی اسرائیل را ندادند و این مرتبه ملخ برآن ولایت حق
تعالی بفرستاد و آنها را شمار نبود همه را بخوردند این بار فرعون رئیسان و مهتران را
فرستاد گفتند عهد عوام را صحت نبود این بار ما عهد تو وفا کنیم باز موسی
دعا کرد تا آن بلا دفع شد باز عهد را بشکستند و گفتند یکساله نفقه داریم
دیگر نمیخواهیم گشت باز دل تنگ شد از این بار و رنج بفرستاد تا در
طعام و آب هم دیگها و خمها هرچه بود پر شد این مرتبه بحال [illegible] شدند
بیامدند و گفتند یا موسی این بار با تو عهد میکنیم و خلاف عهد روا نداریم
و بپذیرفتیم که خلاف نکنیم باز موسی دعا کرد تا آن بلا دفع شد باز انکار کردند
و این مرتبه آبهای ایشان همه خون شد هرچه قبطی برگرفتی خون بودی و هرچه
بنی اسرائیل برگرفتی آب بود هفت شبانه روز مردم از تشنگی هلاک
شدندی الآیه آیات مفصلات فرعون با قوم خود برنشست و بر لب آب

دو خوراک یکساله حاصل شد

آمد دید

قصه حضرت موسی

آمد دید آنکه کف آب برداشت در حال خون گشت میخواست از تشنگی هلاک
شود بنزد موسی آمد و گفت من این بار عهد کنم و عهد ملوک خلاف نبود پس
دعا کرد تا آن عذاب دفع شد روز دیگر بیامد تا فرعون بر وعده وفا کند
فرعون گفت که دیدی ممکن نیست و لیکن بنی اسرائیل را باز دادم صد و
بیست هزار مرد را بموسی باز داد و گفت ای [illegible] مثال آبای خود باز
روید هر چند بلا بر ایشان بیشتر می آمد در کفر حریص تر میشدند موسی گفت
بچهارپایان و درختان ایشان را بدهید گفت ندهم اگر میخواهی بگذار تا بندگان
بکشند موسی متفکر بود که ندا رسید که یا موسی ایشان را ببر تا حکم ما آید پس زنان
ایشان که با زنان قبطیان آشنا بودند برفتند بمنازل ایشان و گفتند
فرعون رخوتها را میدهد و ما را عید در پیش است جامههای خود را
بعاریت بما دهید تا بعد از عید بشما باز آریم بستدند و بپوشیدند و کارها
ساخته بودند هم در شب برفتند و هر چهار دروازه ایشان را دیدند و بیرون رفتند و ایشان
دوازده سبط شده و هر سبطی [illegible] هزار بودند و بیرون رفتند چون روز شد فریاد برخاست
که امشب بنی اسرائیل را [illegible] برده و کالاهای ما را [illegible] برده اند فرعون لشکر

تا رعیت و سپاه سوار و پیاده از عقب موسی بروند سیصد هزار نفر بیرون رفتند
و موسی تا هشتاد بیرون رفت که بار ها بر ستوران گران بود اگرچه موسی بگفت شبانه روز
رفته بود قبطیان بدو در رسیدند بنی اسرائیل که گرد لشکر بدیدند گفتند یا
موسی ما را به هلاکت دادی و دل شکسته شدند تا بجای رسیدند که پیش دریا بود و
عقب لشکر فرعون [illegible] همه به یکبار فریاد بر آوردند ندا رسید که یا موسی
عصا بر آب زن قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ
الْبَحْرَ فَانفَلَقَ عصا بر دریا زد دریا شکافته شد و آب بر هوا بایستاد و بیخ دریا
خشک شد دوازده طاق شد موسی گفت هر یک طایفه بگیرید و بروید با بنه
و اهل خود بنی اسرائیل گفتند ما دوازده سبط شدیم از حال یکدیگر خبر نداریم
جبرئیل بیامد و گفت عصا بر آب زن چنین چنان کرد آب ها شباک
پنجره شد چنان که همه یکدیگر را دیدند و گذر کردند از میان دریا بر آمدند چون
فرعون لشکر آب را چنان دید تعجب داشت که معجزه موسی است فرعون عنان
باز کشید با لشکر گفت شما را معلوم شد که حق موسی و خداوند خدای من است حاشا
گفت تا بدان بهانه باز گردد چه دانست که باو از ظلم آب چه خواهد رسید و تا

اکنار راند داد

برکنار راند داد بر اسبی فحل سوار بود جبرئیل علیه السلام بر مادیانی سوار بیامد و
بدریا راند اسب فرعون که بوی مادیان شنید خود را بدریا افکند و فر
عون نیز دید که سوار در آب رفت بینداشت یکی از سرهنگان اوست
واقع شد تند برفت تا بدر رسید و ملائکه لشکر فرعون را آواز میدادند
که در رانید تا آخرین سوار لشکر فرعون پا در دریا نهاد ولیکن سوار گرانشد
دریا نزدیک شده بود که در ان وقت فرشته بیامد و نوشته بدست فرعون
داد فرعون خط خود را دید که در غار نوشته بود که خواجه که بنده را
نیکو دارد و لیکن بنده را معتمد برحق نباید و او را فرمان کند او را در یم
دریا باید غرق کردن ملک گفت ای خدای تعالی ترا ملک و نعمت داد
و بعمر پیشه فرستاد که بیا و مرا ستایش کن و تو تمرد نمودی اکنون بفتوای
خود غرق شو پس آب با هم ملحق شد فرعون با سپاهش غرق گشت
قوله تعالی فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا حَتَّىٰ إِذَا
أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ موسی و بنی اسرائیلیان دو فرسنگ رفته بودند که آواز
فرعون شنیدند موسی بر بلندی شد و قوم را جمع آورد و خطبه بلیغ در حمد

باری تعالی را ذکر کرد و گفت یا عباد الله بشروا فان الله تعالی قد اهلک عدوکم
فی البحر گفتند آواز شنیدیم امّا ندانیم چه واقع شده است بلکه بجهت
الحمد للشکر با میگوئیم نخواهیم معاینه ببینیم و امین کردیم ناگاه جبرئیل آمد و
خبر آورد که قوم را باز گردانی تا امر کردم که مردها بر سر آب آیند ایشان را
باز گردانید بفرمان ایزد تعالی فرعون با قوم مرده بر سر آب افتاده
دیدند و هم شکر خدای تعالی بجای آوردند قوله تعالی و انجینا موسی
و من معه اجمعین ثم اغرقنا بعد الباقین گویند چون جبرئیل
جثه فرعون را بدان نمود گفرازو گل سیاه از قعر دریا برآورد و در دهان
فرعون نهاد و ان قومهای در جسم آب افتاد امّا بنی اسرائیل از موسی بعضی
خواستند و گفتند ما را خبر بعضی باید تا بدان قیام نمائیم دعا کرد ندا — سوره
رسید که ای موسی ما انچه ترا دادیم بهیچ پیغمبر نداده ایم و اکنون خواهیم داد
یعنی توریت پس از تو کمر دنا جبرئیل با ده لوح از زمرد سبز بیاورد — توریت
در لغت والکم کتاب بزرگ بعد در ده هفت هزار موعظه و هفت هزار امر
و هفت هزار نهی و هفت هزار خبر و گویند توریت در لوح محفوظ بود

۱۲ ارسید یا جبرئیل

قصه حضرت موسی

ندا رسید یا جبرئیل بقلم او تا توریت را بران الواح نوشت هزار سوره در
هر سوره هزار آیت بچند مقابل سورة البقره چون تمام شد جبرئیل
آنرا با هزار فرشته بیاورد قوله تعالی و کتبنا له فی الالواح
من کل شیء موعظة و تفصیلا لکل شیء فخذها بقوة و امر
قومک امّا چون موسی دید بر خط آن نوشته بود که عالمون هم
حاکمون هم حاکمون هم یعنی امتی اند که دانا باشند و بردبار
باشند و حکیم باشند موسی شاد شد و گفت الهی این امت را امت من
صفت — گردان خطاب در رسید که این امت محمد است تو کلیم منی و او حبیب منست
و ایشان دوستان منند قوله تعالی و هم الآخرون فی الدنیا و
السابقون فی العقبی ایشان آخرند در خلق شدند در دنیا و
اولین خلق در آخرت گویند موسی دعا آورد و گفت الهی
مرا از امتان محمد گردان والله توریت بر گرفت و بر بلندی برآمد
و آنرا بر قوم خود بخواند چون بنی اسرائیل امر و نهی شنیدند گفتند
ما را طاقت بجای آوردن این نیست و نتوانیم بجای آوردن موسی را

شد و گفت بار خدایا مرا از این قوم ملال گرفت حق تعالی کوه را فرمان داد تا بیامد
تا بر سر اسرائیلیان بایستاد که یک فرسنگ در یک فرسنگ بود تا نزدیک اسرائیلیان رسید
کقوله تعالی وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ و موسی آواز داد که سجده کنید
قوم دیدند که کوه نزدیک ایشان رسید همه بسجده رفتند یک نیمه روی بر زمین
نهادند و یک نیمه بسوی کوه می نگریستند که آیا بر سر ایشان فرود می آید یا نه
و از اینجهت سجده جهودان بیک نیمه رو باشد از بیم عذاب بپذیرفتند باز بامر خدای
تعالی کوه بر جای خود شد آنگاه خدای تعالی چنین شد که موسی بطور با رب العزت
مکالمه کند و عهد نامه با قوم کقوله تعالی وَرَفَعْنَا فَوْقَهُمُ الطُّورَ تا
قتم روزی چند برآمد قوم گرد آمدند و گفتند موسی میگوید خدای تعالی با من سخن
میگوید و بعضی گفتند اگر چنین است باید که ما را نیز کلام حق تعالی بشنوا
موسی که ایشان بشنوند دعا کرد حق تعالی اجابت فرمود امر آمد که هفتاد تن از قوم را
با خود بکوه بر کقوله تعالی وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ
رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا پس موسی علیه السلام از میان ایشان هفتاد کس صلحای ایشان
بصفا انتخاب کرد شصت و نه کس محاسن سفید بودند موسی گفت یکی نیز

بایستی تا هفتاد شدندی

بایستی تا هفتاد شدندی در آن شب محاسن یوشع بن نون سفید شد پس موسی نور بود
تا ایشان را بجای آوردند که با موسی باشند تا فرمان آید چهل روز شد همه فریاد
بر آوردند که با موسی ما در این بیابان هلاک شدیم ما را تا کی داری دستوری ده
تا بمصر رویم تو هر جا خواهی برو موسی از آنجای که بیعت بمصر بود تا بار کردند
و میرفتند چهل روز شد در همانجا بودند چند روز چنین کردند و بمصر
نرسیدند الا که همانجا بودند تا زاد و چهارپایان همه خورده شد فریاد بر آوردند
و زاری کردند موسی گفت این از معصیت شما است که چنین افتاده پس دعا
کرد که یا رب بنده تواند و بینا و دانا چنین کردند اگر هلاک گشتند آل یعقوب
بر طرف شوند پس ایزد تعالی ابری فرستاد تا بر زمین آمد لحظه آرام کرد
آنگاه روشن شد کقوله تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ
الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ چهل روز از طعام سیر شدند از موسی آب طلب کردند موسی از
خدای درخواست آواز رسید که یا موسی عصا بر سنگ زن آن چنان کرد دوازده
چشمه آب ظاهر شد و هر دوازده سبط از آن آب بیاشامیدند کقوله تعالی
وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ

مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ پس از چشمه
جویها بجانب سبطها روان شدی تا از آدمی و ستوران همه سیراب گشتندی از
رخوت ایشان رفتند و از برهنگی بنالیدند موسی دعا کرد خدای تعالی از آ
سمان جامه دوخته فرستاد هر کس در پوشیدی بقد وی راست آمدی از کودک
تا بزرگان و زنان و هر کودک که از مادر بزادی برای وی نیز جامه دوخته
از آسمان آمدی و هر چند آنکه بزرگ شدی جامه نیز باندازه او بلند شدی
و هر روز ابر بیامدی و من و سلوی بیاوردی تا بچهل سال و گویند او بدعای
بلعم باعور بماندند و این در سفینت بجهت آنکه خدای ایشان را
جهاد فرمود ایشان نپذیرفتند در تیه گرفتار شدند و مدتی که من و سلوی
خوردند پیش موسی آمدند که ما را ازین بیزار کن صبر نیست دعا کن از برای
ما خدای تعالی از زمین باقلا بر دیاند و ترها و پیاز بیاورد
کقوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ
لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ مِن بَقْلِهَا وَعَدَسِهَا وَ
بَصَلِهَا پس من و سلوی نیز از ایشان قطع شد و چهل سال در تیه بماندند

عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ

قصه حضرت موسی

عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ دل نهادند که بیرون رفتن ایشان
از آنجا ممکن نباشد در آنجا خانها بنا کردند پس موسی گفت با گزیدگان قوم
خود بطور روم تا کلام حق تعالی بشنوم امر کرد تا یکماه روزه داشتند
کقوله تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً موسی اول ذی‌القعده
روزه گرفت اول ذی‌الحجه یکشنبه با هفتاد مرد گزیده بطور رفت و گفت
شما باشید تا من بکوه طور روم آنگه ندا کنم بیایید و آهسته بیایید
تا کلام حق تعالی بشنوید چون بمیقات گاه رسیدند آمد کقوله تعالی
وَمَا أَعْجَلَكَ عَن قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ چرا پیش از قوم آمدی گفت قَالَ
هُمْ أُولَاءِ عَلَىٰ أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَىٰ ایشان بر اثر
من می‌آیند من پیشتر آمدم که تو خشنود شوی پس آن هفتاد تن کلام
حق بشنیدند بیهوش شدند موسی را ارشد که طعام در میان ایشان
نهاد تا قوت گرفتند ابلیس ایشان را وسوسه کرد تا گفتند یا موسی
بچه دلیل این کلام از خداست موسی گفت بدلیل آنکه کلام مخلوق از
جانبی شنوند و این از همه جانب شنوند و سخن مخلوق را بسمع شنوند

وایشانرا بصفت ابدام شنوند و کلام مخلوق قطع شود و این قطع نشود گفتند
ما هم شنیدیم ولیکن مصدق نداریم تا به بینیم و بدانیم که کلام حق است
کقوله تعالی لن نؤمن لك حتى نرى الله جهرة فأخذتكم
الصاعقة وأنتم تنظرون دل موسی غمگین شد و گفت الهی میدانستم
که این قوم نادان تصدیق نمیکنند در ساعت آتش درآمد و هفتاد
نفر را بسوخت الا یوشع بن نون که شک نیاورده بود پس موسی گفت بار الها
اینان معتبران قوم‌اند چون چنین شد بشنوند گویند موسی ایشان را کشت
زیرا که ایشان کلام خدا را شنیدند و برای ما خبر می‌آوردند چون
موسی در دعا گفت ایشان را هلاک کردن کذب او معلوم شود و ز
ندگانی بر من تلخ گردد فأخذتكم الصاعقة بظلمهم حق تعالی در
ساعت ایشان را زنده گردانید ثم بعثناكم من بعد موتكم لعلكم
تشكرون آنگاه همه مقر آمدند و گفتند دانستیم که تو راست میگوئی
پس حق آن قوم را گرامی گردانید و همه را فهم داد تا توریت را بظاهر
بخواندند تا بعد از آن گفتند یا موسی وعده کرده بودی که خدا ما را کرامت

نخواهد گفتیم

قصه حضرت موسی

و باز آمدیم

نیافتیم دانیم که از گناه ما بعد اکنون که توبه کردیم چه شود که از خدای در خواهد نمود
خواهی تا آن عطیه را با بعد موسی کارهای خود را طلب نمود و بنی اسرا
ئیل را جمع آورده وصیتی چند بکرد آنگاه همه بهارون سپرد و برفت

حکایت سامری خاله زاده موسی علی نبینا و علیه السلام و کیفیت آن

سامری خاله زاده موسی بود و نیز شاگرد موسی بود و موسی او را دوست داشتی
و به هنگام غرق شدن فرعون جبرئیل بر مادیانی از مادیان بهشت آمده
بود سامری دانست که این ستور بهشت است و در او خواص عجیب باشد
که زرکت بود قدری خاک از زیر سم آن ستور برداشته بود میدانست
چون موسی علیه السلام برفت با هارون گفت خونت که بعاریت از
قبطیان گرفته بودند بر ما حرام است و همه کفار را متاع ایشان حرام
بوده است و این امر برای محمد صلعم مباح شد از برکت مصطفی
ایشان غنیمت کفار را سوختندی باید بیاورید اگر خواهید خدا را
بر بینید اموال حرام از خود دور کنید پس سامری گفت تا آمدن موسی من
خدا را بشما بنمایم از این گفت تا مالها را از ایشان بستاند و بکار برد

وطلا از برادر بماند پس بفرمود تا آن مالها را پیش آوردند و هر چه بود از آن
زر و جواهر بود همه بجهت خود ضبط نمود و چون خود زرگر بود زرها را بگداخت
و گوساله میان تهی ساخت و خاکی که از زیر سم اسب جبرئیل برداشته
بود در وی دمید چنانکه در وی باد آمد عجلا جسدا له خوار و آواز داد
بانگی برآمدی و بنی اسرائیل را گفت اینک خدای شما که موسی شما را وعده
میداد و قال الله تعالی هذا الهکم و اله موسی بیشتر قوم آن را
بپذیرفتند قصد خدمت کردند نه سبط و نیم گوساله پرست شدند و چون
این خبر بهارون رسید با آن دو سبط و نیم نزد قوم آمد و گفت ای قوم
این خدای شما نیست این گوساله است سامری ساخته است فانما یکم
الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری فرمان نبردند هر چند هارون منع کرد
بجایی نرسید و موسی در کوه طور در مناجات بود برای امت و عطیه
مشغول بود که ندا رسید که یا موسی قوم در غیبت تو همه گوساله پرست شدند
و از دین برگشتند قد فتنا قومک من بعدک موسی متحیر و غمگین شده
دستوری خواست و باز گشت غضبناک و متاسف نزد قوم آمد فلما رجع

[illegible]

قصه حضرت موسی و هارون

رجع موسی الی قومه غضبان اسفا دید که همه در پیش گوساله ایستاده
و عبادت میکنند دلتنگ شد و بنزد هارون آمد و ریش او را بگرفت
و روی گفت قال یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی و لا براسی ای برادر من
مجلس برادر سر مرا بگیر که من هر چند منع کردم التفات نکردند نفس از ما
نیست موسی چون آمد بدید گفت ان هی الا فتنتک و گفت
ای قوم چرا چنین کردید نه من بجهت شما رفته بودم که از بهر نفع از برای
شما کرامت آرم الم یعدکم ربکم وعدا حسنا اکنون عذاب بر شما
آید ایشان گفتند که ما را گناه نبود از شومی سامری بود سامری را
از راه برد پس خطاب بسامری کرد و گفت این حیله از کی آموختی که گوساله
زرین را بانگ آوردی قال فما خطبک یا سامری گفت از زیر سم
مرکب جبرئیل خاکی برداشته بودم داشتم و خواستم تا جاهل از عاقل
بشناسم موسی گفت این چه نفع بتو رسید گفت خواستم تا من چند روز بر تو
برتری کنم قوم کنم موسی گفت من از تو بیزارم از من دور شو و از میان ما بیرون
رو سامری گفت من تنها در جهان تو شدم و برادرت و قوم تو من هر جا روم

عزت دارند موسی گفت الهی او را از میان خلق دور کن جبرئیل آمد و گفت
هر چه خواستی خدای تعالی بتو داد دختری در وا افکند که از آدمی و پری و وحوش و
طیر با او انس نگرفتندی تا بزاری بمرد و الواح از کوه طور موسی آورده بود از
دستش بیفتاد و بشکست از هول فضیحت و عقوبه که در آن الواح نبشته بود در سبط
نیم که موسی بود در رفتند تا پارهای آنها را بردارند بر آسمان رفته بود
از آن ریزها مانده جمع کرده در صندوقی کردند انگه بعد از آن ذکریا علیه السلام
پس موسی گوساله را پاره پاره کرده بدریا انداخت چنانچه سامری گفت
وانظر الی الهک پیش آمدند و توبه کردند ندا رسید که بیگناه گناه
کاران را می کشند ایشان را بخشند و صبر کنند و الا همه را بجهنم فرستم پس توبه ایشان
را قبول نمودند و رفتند تا بدان جای که حکم خدای تعالی بود و آنکه سبط نیم
که بیگناه بودند شمشیرها بر کشیدند و ایشان سر برانو نهاده و ایشان را میکشتند
هر که از ایشان سر بر داشتی تا چشم بکشادی با ناله کردی توبه ایشان قبول نشدی تا
هفتاد هزار تن از ایشان کشته شدی همه عالم را ظلمت گرفت بامداد تا بعد از پیشین
کقوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و علمای بنی اسرائیل

که ایشان

قصه حضرت موسی و [illegible]

سر بر زمین نهاده می نالیدند و می گفتند یا رب زینهار که جبرئیل آمد و گفت
سر از سجده بردارید که خدای تعالی باقی را عفو کرد ثم عفونا عنکم و اینرا
مبتلا کردند بذبح البقر حکایت ذبح البقر چنانست که در بنی اسرائیل مردی بود او را عامیل گفتندی
که در بنی اسرائیل مردی بود که او را عامیل بن راحب گفتندی او را مال بسیار
بود و فرزند نبود و پسر عم داشت که میراث او بایشان رسیدی و ایشان
درویش بودند و او مال دار با خود گفتندی او دیر خواهد مرد و ما را مال ضرورست
تدبیر کرده او را بمهمانی بردند و او را بکشتند و بزیر دیوار بردند ظاهر
پنهانش کردند تا از او نیز بر سبیل دیت نیز اخذ کنند پس پیش موسی رفتند
و بر خداوند خانه تهمت کردند موسی علیه السلام او را بخواند و بپرسید منکر شد
و هر کس میپرسیدند که آن کس از اهل او [illegible] ایشان شهادت
دادند اما علم آنکه کال در دعوی خلاف حق می نمودند تا موسی علیه السلام در مانده
و از خدای درخواست این امر را آشکار کند که کار لیست که خدای تعالی دوست ندارد
برده و در دل ایشان پس جبرئیل آمد و گفت گاوی که چند نشانه در وی باشد بکشند
و پاره از گوشت او بر عضوی از اعضای مقتول نهند تا زنده شود و بگوید

که او را اکرام کنند این سبب آنکه پدری بود که چنین خدای خواستی با بنده نیکو شما کنند
و سبب دیگر آنکه در میان تعبیه کنند در بنی اسرائیل جوانی بود نیکوکار و لیکن
درویش بود هر روز پشته هیزم آوردی و فروختی یک بهره بر مادر نفقه
کردی و بهره بزن و فرزند دادی و بهره بدرویشان قسمت کردی و شب را
بر سه قسمت کردی قسمی خدمت مادر کردی و تسبیح و تهلیل گفتی و بمادر خوب
کردی و قسمی با حلال خود آرام گرفتی و قسمی عبادت کردی روزی مادر گفت
ای پسر رنج بسیار میبری برید فلان مرغزار رو که پدر تو گاوی در آنجا
رها کرده است و نشان گاو آنست که کار کرده نیست و ذلول نیست و دیگر نشانه
و رنگ او چون صفرای فاقع است و هیچ رنگ دیگر در وی نیست کقوله
تعالی قال یقول انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین
زرد و روشن بوده است چنانچه هر که او را بیند خوش آید و پدر تو از برای
تو در آنجا گذاشته بود چون بدانجا رسی بگوی ای گاو بحق خدای ابراهیم و اسمعیل
و اسحق و یعقوب که بیا جوان برفت آن گاو را بیاورد در آن حال بود که
خواستند ذبح کنند و مادر گفته بود که بدان گاو و نشانی در آورد

ابلیس در او وسوسه کرد

قصه موسی و ذبح البقر

ابلیس در او وسوسه کرد که سوار شو گفت مادرم رضا نداده است جهت نیاورد
بمادرش گفت تا الآن نداده است بیا بازار بر و بفروش بچهار دینار و در راه
شخصی او را پیش آمد و گفت این گاو را میفروشی گفت آری گفت به
پنج دینار بخرم پس گفت مادرم بچهار دینار گفته است و آن فرشته بود
بصورت آدمی گفت بیا تا بچهار دینار بدهم گفت از مادر پرسم برفت
و با مادر گفت مادر گفت آن شخص فرشته است و بدو بگوی بهر چه گوئی
بفروشم و هر چه او گوید بدان عمل کن چون نزد او آمد و آن سخن
بگفت او گفت این گاو را مفروش تا آنکه دوباره پوستش را پر از
زر کنند آن گاو را میدانست تا بنی اسرائیل بیچاره شدند و بجز آن گاو
کس دیگر نداشت و موسی گفته بود که بهر قیمت خواهند بگیرند تا آنکه صاحب
بخشد و یا پوست آن را پر از زر خریدند و ذبح کردند و بسر قتال
آن مقتول میگفتند یا موسی بنور ما افسوس میکنی کقوله تعالی و اذ قال
موسی لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة گفتند یا موسی این
آن نشانها ندارد گفت همان نشانها دارد که خدای تعالی فرموده است قال

إنه يقول إنها بقرة لا ذلول تثير الأرض ولا تسقي الحرث مسلمة لا شية فيها قالوا الآ
ن جئت بالحق فذبحوها وما كادوا يفعلون پس از چندین بهانه گاو را ذبح
نموده پاره از لحم گوشت بر عامیل نهادند بفرمان خدا تعالی زنده شد و گفت
مرا پسران عم من کشتند و بعضی گویند پسران برادر بودند پس عم زاده کان
او را از میراث بی نصیب کردند و بقتل آوردند چنین است هر کس را جزاء
فعل او برسانند و حق تعالی بر سبیل شکایت از جهودان وإذ قتلتم
نفسا فادارأتم اما موسی از بلای فرعون خلاص شد ببلای قارون
گرفتار شد حکایت قارون خواهرزاده موسی علی نبینا و علیه السلام و بعضی گویند پسر عم او
إن قارون كان من قوم موسى گویند قارون خواهرزاده موسی بود و موسی او را عزیز
داشتی چنانکه هر علم آموختی و از عالم غیب حاصل کردی بقارون در آموختی و
چون موسی [illegible] بود جبرئیل او را کیمیا بیاموخت که هرگاه محتاج گردی
بسازد خرج ما یحتاج کن او بدان مشغول شد و گفت این علم انبیا را
شاید پس قارون را بیاموخت و او بدین شغل مشغول شد تا مال او بسیار شد
و در اول مؤمن و توراة خوان بود و چندانی مال بسیار شد که از دادن زکوات باز گرفت

ان قارون کان

لقوله تعالی إن قارون كان من قوم موسى فبغى عليهم وآتيناه
من الكنوز ما إن مفاتحه لتنوء بالعصبة أولي القوة واز
گنجهای قارون چیزهای عجب باز گویند چنانکه گویند شصت شتر کلید گنجهای
او را میکشیدند موسی گفت ای قارون بر مال شادی مکن که خدای دوست ندارد
آنکس را که بدنیا شاد گردد زکات مال بیرون کن و بمستحقان برسان قارون
گفت إنما أوتيته على علم عندي ای موسی این مال را بعلم و دانش
خود حاصل کرده ام خدا را در این چه حق است تا حق الله بدهم فضل خدا را
منکر شد تا رسید که با موسی لقوله تعالی أولم يعلم أن الله قد أهلك
من قبله من القرون بعضی گویند قارون را که تو ندانی خدا تعالی
بسیار قارونان را هلاک کرده است ای قارون باز نگر که ترا عذاب رسد
بمجموع قارون نشستند و قوم خود را بلباسهای ملون فاخر آراست و ستان
از سر اسپان و جای [illegible] زری نهادند همه با کمرهای زرین و حمایلهای [illegible]
فخرج على قومه في زينته قال الذين يريدون الحياة الدنيا
[illegible] چیست او را گرفته و قارون در جواهر غوطه خورده چنین

چون بنی اسرائیل آن تجمل بدیدند گفتند یا لیت لنا مثل ما اوتی
قارون انه لذو حظ عظیم ایکاش ما را نیز چون قارون مال بودی و
این او و نعمت و خواری نکشیدیم موسی علیه السلام این سخن را انکار کرد و بانگ بر ایشان
زد و گفت وقال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر الا شما ندانید
که خدای تعالی علم را یاد کرده و نیز باور نباشد منفق بود وای بر شما اگر شما نیز
چون قارون بودید هر آینه فراغت دنیا را بعذاب عقبا بدل میکردید پس ندا
رسید که یا موسی با قارون بگوی که زکوة مال بده یعنی کسی که هر کس زکوة باز
گیرد از حکم خدای بیرون رفته باشد قارون گفت ای موسی مرا مهلت بده که این کار
کنم موسی مهلت ابتدا ما قارون گفت حیله اندیشم که موسی شرمنده شود در میان
قوم و دیگر مرا تکلیف این کار نکند پس زن فاحشه را طلب کرده بود در بنی اسرائیل
داد که حمل گرفته بود قارون با او گفت ترا هزار دینار دهم در میان بنی
اسرائیل فریاد کن که موسی مرا بجبر بگرفت و با من زنا کرد و من این حمل از وی دارم
آن زن هزار دینار گرفته شده قبول این معنی نمود پس قارون کسی فرستاد
و موسی را بخواند و جمیع بنی اسرائیل را حاضر کرد گفت اکنون شما را فرج کار

که هرگز کنند به باشید

که هرگز کنند به باشید موسی که نه صد قارون را بدید با خود گفت بگر قارون را
دل نرم شده است زکوة دادن حق چون به قارون رسید گفت ای پیغمبر خدای
این امر و نهی چرا با خویشتن نکنی که اینک زن آمده است و میگوید که موسی مرا به
غضب فسرو گرفت و با من زنا کرده و از تو حامله است و زن و در آن زن را حاضر کردند
گفت ای زن چه گویی و چگونه بود اختلاط تو با موسی زن خورسند گفت قارون
فرموده بود بگو بد خدای تعالی را سنبر از زبانش جاری ساخت گفت ای قوم بدانید
که قارون مرا هزار دینار قبول کرده تا موسی را متهم سازم اما موسی پاک است و از
این افعال شنیع بیزار مرا قارون تعلیم داد که چنین بگوی موسی این
سخن بشنید در دلش کار گر آمد پس مناجات کرد که یا الهی زمین را در فرمان
من کن تا قارون را هلاک کنم ندا رسید که زمین در فرمان تو کردم ا نگاه
زمین بلرزید در همان مجلس موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین
بگیر او را لخت قارون بر زمین فرو شد ولیکن حشم و خدم با کنیزان و غلامان گران
که با او همی بودند بالا زانو فرو رفت زنهار بر آوردند که یا موسی تا پاشنه که
زنهار موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین اینان را تا بزانو فرو برد پس قارون

کفت یا موسی طمع در مال من کرده تا به بنی اسرائیل بدهی چنانکه اموال فر
عون را دادی موسی کفت یا ارض خذیه مع ماله پس کنجهارا با جمیع قصر
ها و املاک و کوشکها در پیش چشم قارون بزمین فرو شد موسی کفت ای قارون
دانستی که دنیا خدارا و اهل الله را خوشتر است پس ایشان تا کمر فرو شدند
بار دیگر فریاد و زینهار بر آوردند قارون با خلایق تضرع کردند موسی کفت
یا ارض خذیهم زمین همه را یکبار فرو برد و یکی تن از ایشان را با
نیافت بفرمان خدای عز و جل کقوله تعالی فخسفنا به و بداره الارض
یعنی قارون را بزمین فرو بردیم درویشانکه بر چه می بردند همه را بی
تمنای برد و الکار کردند و کفتند اگر نه فضل خدای بود ما را نیز با قارون
بزمین فرو بردی و حضرت موسی ع بامر خدا ایشانرا فرعون را در آب غرق
کرد با قومش و قارون را با توابع و کنوز و قصور دیها در خاک غرق
کرد از حضرت احدیت خطاب آمد که ای موسی قارون هفتاد بار از تو
زینهار خواست و ترا برو رحم نیامد اگر یکبار مرا یاد کردی او را امان دادمی
و تو به کرامت کردمی و بیامرزیدمی خدای تعالی با پیغمبر خود از برای کافر عتاب

کرد پس کرم او با

کرد پس کرم او با مؤمنان چه قدر خواهد بود **حکایت دیدار خواستن قوم از موسی ع**
آنست که چون قوم در الطور بر دامن کلام خدای تعالی می شنودند قوم را
در دل افتاد و کفتند ای موسی ما تا ندانیم کیست که با تو تکلم میکند جمله
بیایند و دیدار خواستند و کفتند حق تعالی ترا همه چیز داده اگر دیدار نیز
خواهی ترا کرامت کند و این کرامتی بود که هیچکس را میسر نشده تا پس موسی ع
پنج روز غسل کرد و جامهای پاک پوشید و بطور سینا آمده به تسبیح و تهلیل
مشغول شد تا ندا رسید که یا موسی ارنی انظر الیک قال لن ترانی ای پسر
عمران سخن آوردی که کس نکفت موسی کفت بارالها اگر دیدار ترا بینم
و بمیرم بهتر از آنکه هر چه در دنیا است بمن کرامت کرده باشی امر آمد که این
امر میسر نشود زیرا که طاقت آن نداری کفت الهی هر چه بمن رسد
شاید آخر ندا آمد که برو در میان اندو سنگ عظیم بنشین و فرشتگان — که بر کوهست
را امر شد تا بیایند تا موسی انسان را ببیند تا ریکا بر کرد کوه ظاهر شد چهار
فرسنگ در چهار فرسنگ دادا از تسبیح فرشتگان را بشنید و کفت یا بنی آمرة
بعض الطمع فی رؤیة الکرتین و رعد و صعقه شد موسی بترسید و بلرزید

و زنهار خواست پس فرشتگان هر آسمان فرو آمدند و همه آن اند امید داوند که
یا ابن امرأة الحائض موسی سر بر زمین نهاد و از این سؤال پشیمان شد
بگفت تعالی عالم را چون آتش دید پنداشت که عالم بخواهد سوخت و از خود
نومید شد باز از مشرق تا مغرب همه کوه ها عقیق دید و هزار هزار کس
دید همه پشمینه پوش و عصا بر کتف گفت الهی این ها کیستند ندا آمد
که ای موسی همه صورت تواند و تو ایشان را یعنی خود را انشای سیر را چون توانی
دید و ملائکه فرو آمدند گروه گروه و موسی میلرزید از هیبت و تسبیح ملائکه
که آیا ندانم از این بترسم یا بسوزم ندا رسید که ای موسی ترا طاقت دیدار
ما نیست اما بکوه بنگر پرتوی از انوار جمال ما بر کوه خواهیم افکند — که اندک
که قوله جل علا قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر
مکانه فسوف ترانی اگر کوه طاقت آرد تو نیز طاقت بخواهی داشت
پس حق تعالی نور بر کوه بتافت طراق طراق بهیبتی که هیچ آفریده را
طاقت شنیدن آن صدا نبود و کوه ذره ذره شد چون با ملک کوه درافتاد
موسی را لرزش گرفت فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا چو

بهوش آمد فلما افاق

بهوش آمد کف فلما افاق قال تبت الیک و انا اول المسلمین
سر بر زمین نهاد و بعجز خود معترف آمد و اشرقت الارض بنور ربها
پس موسی بعد از آن قوم بازگشت و توریت بر بنی اسرائیل خواندی و مردم در پایه
منبر او جمع شدندی روزی مجلس عظیم داشت و خطبه در غایت فصاحت بیان
فرمود وقت او خوش شده با خود فخری میکرد که خدای تعالی اینهمه عنایت در حق
من کرده آیا دیگری باشد که او را درگاه احدیت این مرتبت باشد که مرا است — و قرب و علم
رفتن موسی علیه السلام نزد خضر آن بود که در انجمن که مذکور شد مردی بپای خواست
و گفت یا موسی **حکایت رفتن موسی علیه السلام بنزد خضر و سؤال نمودن از خبرهای**
عجیبه و بازگشتن بقوم هل عالم اعلم منک قال لا اعلم یعنی از تو
عالم تر و داناتری در دنیا باشد گفت نمیدانم در وقت آمد که یا موسی مرا بنده — عتاب
کا ننده اگر خواهی بدانی بسوی مجمع البحرین رو از بندگان ما در آنجا است
و ما علم در وی نهاده ایم بجوی از دنیا ماهی بریان کردی او کی و ماهی همراه ببرید
که هم آنجا دشناسی که هم دلیل شما خواهد بود پس موسی یوشع بن نون را گفت
بیا تا طلب این شخص کنیم پس هر دو بیرون رفتند و نیز موسی گفته بود که

که این ماهی زنده شود خضر را در آنجا طلب کنید پس ماهی در زنبیل نهادند بریان
کرده میرفتند موسی را حاجت روی داد با یوشع گفت تو برین سنگ بنشین
تا من بیایم و بطهارت رفت در پیش آن سنگ چشمه بود و یوشع از آن چشمه دست
در وی بشست قطرهٔ از آن آب بآن ماهی رسید در حال بامر خدا زنده شد
و راه دریا گرفت خود را بدریا افکند و از هر جا که ماهی میرفت همچو جاده دریا
خشک میشد و اثر راه ماهی می‌نمود قوله تعالی فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنِهِمَا نَسِيَا حُوتَ
هُمَا فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا چون موسی باز آمد برفتند لختی میرفتند
که موسی ع گرسنه شد با یوشع گفت قوله تعالی قَالَ لِفَتَاهُ آتِنَا غَدَاءَنَا
لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا بیار چاشت را که ما را اندیشی که درین سفر
رنج بسیار دیدیم یوشع گفت یا موسی مرا که گفتی بنشین در آن چشمه
دست و روی در آب کردم قطره آب بماهی چکید ماهی زنده شد و راه
دریا گرفت و شیطان از یاد من برد که با تو گویم قوله تعالی قَالَ أَرَأَيْتَ
إِذْ أَوَيْنَا تا آخر آیه موسی گفت خضر را در آنجا طلب باید نمود و باز گشتند بکنار
دریا رسیدند راهی که ماهی رفته بود همچنان آثار آن بود پس بر اثر

آن برفتند

آن برفتند جزیره دیدند و در آنجا مردی را دیدند خفته و جامه سبز در سر کشیده
چون آواز پای شنید برخاست موسی بر وی سلام کرد و گفت آمده‌ام تا ترا خدمت
کنم تا علمی که خدای تعالی ترا کرامت کرده مرا بیاموزی و مرا راه راست نمائی خضر گفت
تو نتوانی با من طاقت آوردن موسی گفت ان شاء الله که خدا مرا صبر دهد و از
فرمان تو نگردم همه آن کنم که تو خواهی پس خضر گفت متابعت چنان کن که
من هر چه کنم از من نپرسی تا آنکه من قصه تو بگویم قوله تعالی قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي
فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا موسی گفت سمعاً و طاعةً پس برفتند
تا بکنار دریا رسیدند و ایشان را بکشتی در آوردند خضر آهسته تخته از پیش کشتی
بر کشید و گفت اصلاح این کشتی شکستن است ایشان آلت در دست گرفتند و
و از آب ساختند موسی گفت چرا چنین کردی ایشان با ما نکوئی کردند بر
ایشان ما را بکشتی جای دادند تو کشتی ایشان را سوراخ کردی اهل کشتی غرق شوند
خضر گفت با تو نگفتم که تو نتوانی با من بودن موسی زبان بعذر گشاد و گفت مرا
فراموش شده بود آن عهد که با تو کرده بودم از کشتی بیرون آمده بصحرا رفتند کودکی را
دیدند ایستاده خضر بیامد و حلق آن کودک را بگرفت و نگاه داشت تا بمرد و سرش را

بپرید موسی صبر نتوانست کرد گفت قوله أقتلت نفسا زکیة بغیر نفس این کودک
بیگناه را چرا بکشتی خضر گفت قوله قال ألم أقل لك انك لن تستطيع
معی صبرا یعنی ای موسی ترا نگفتم که با من صبر نتوانی کردن باز موسی ازان عذر کرد
و گفت اگر بعد ازین از تو چیزی بپرسم دیگر با من همراهی مکن و عذر من تمام
شود پس برسیدند بدهی که آنرا انطاکیه خوانند میزبانی طلب کردند هیچ کس ایشان را
طعام نداد و هر دو گرسنه از ده بیرون آمدند خضر گفت یارا چیزی بخریم ما کلام
گفت اینک دیوار خراب شده است پس آن دیوار را گلکاری کردند و چنانچه
و صد گز بلند که درازی آن بود قوله فوجدا فیها جدارا تا آخر آیه یعنی موسی
گفت چون کار کردی از مزد طعمی شام شد در اینجا کار کردیم خضر گفت یا موسی
عهد فراموش کردی قوله قال هذا فراق بینی وبینک سانبئك بتأويل ما لم
تستطع علیه صبرا یعنی خضر گفت ای موسی میان من و تو جدایی افتاد ترا آگاه
کنم ازانکه من کردم و تو دیدی که در آنها چه حکمت است اول کشتی که معیوب
کردم خداوندان کشتی درویشان بودند [illegible] بشهری روند از بلا و فرنگ که پادشاه
آن موضع کشتیهای درست را بزور از مردم بگیرد چون کشتی این فقیران سست

بگیرند که معیوب است

نقد محمد نوری

بینند که معیوب است ازان ایشان نگیرند اگر چنین نشدی از سفر دریا باز ماندندی و ایشان را
صعوبت بردندی قوله تعالی وأما الغلام فكان أبواه مؤمنين فخشينا
ان يرهقهما طغيانا وكفرا و آن کودک را که هلاک کردم کافر شد و پدر آن
او که مسلمان و مسلمان زاده بود فرزند همه را بکفر میراث کشیدن و فرزندان مردم را
نیز دلیل بر کفر شدی او را کشتم و مردم را از بلای او رهانیدم و پدر و مادر را
خدای تعالی این پسر صالح خواهد داد و دختری مؤمنه که از نبیرهای آن دختر
هفتاد پیغمبر آیند و آن دیوار که تعمیر کردم دو کودک یتیم اند در شهر و
گنجی است در زیر آن دیوار که پدر ایشان از برای ایشان گذاشته و آنجا در آنجا
سوخانام بوده مردم را از زر و سیم دادی و نقصان کردی هرگاه بدادندی
بگرفتی و اگر مدیون درویش شدی وی را بحل کردی و اکنون دیوار خراب شده بود
و عنقریب بود که آن گنج بردی کار آمدی و دیگران بردندی تعمیر کردم تا
طفلان او خورده چون بزرگ شوند بیایند و گنج خود را بردارند این
آنچه من کردم و تو استطاعت صبر آن نداشتی یا موسی ترا پند دهم یاد
گیر که از هم جدا می شویم اول آنکه همیشه تا زاری و خوش منش باش

دوم آنکه بهر جا از بهر حاجت خود مرد را آنا خضر و یوشع و موسی علیه السلام
هجده روز باهم بودند پس از یکدیگر جدا شدند وفات موسی و هارون آنست
که چون موسی علیه السلام از خدمت خضر جدا شدند در میان بنی اسرائیل آمد
قوم گفتند از آن علم که آموختی ما را نیز نصیبی ده موسی گفت آن علم بهیچ از ما
بکار آید شما را آنست بدانکه با هارون گفت خیز تا از تیه بیرون رویم و تیه
دهی بود که چون بامر خدای تعالی بنی اسرائیل بدانجا آمدند ایشان را امر بود
قوله تعالی فَقُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ الآيه اما همه بسجده رفتند
و همه بودند چنین موسی و هارون بصحرا آمدند و میگشتند تا بر کنار حوض رسیدند
(حاشیه: تا بیابان رسیدند و بیابان در آمدند)
که بر کنار او تختی نهاده بودند هارون بر آن تخت بر آمد و بنشست و گفت
با موسی خوش موضعیست در وقت عزرائیل بیامد و قبض روحش کرد موسی
او را دفن کرد و خود بسوی قوم آمد گفتند هارون را موسی کشت موسی شرح
باز گفت قوم تصدیق او نکردند موسی ایشان را بر سر قبر هارون برد بفرمان
حق تعالی هارون زنده شد و گفت ای قوم بدانید که موسی برادر را نکشته مرا
اجل فرا گرفت شما هم را همین خواهد رسید و نباید بدانند موسی بعد از

هارون زنده بود

قصه حضرت موسی

هارون هشت سال زنده بود تا عمرش بصد و پنجاه سال رسید عزرائیل بیامد
و گفت یا موسی وقت رحلتست گفت جان مرا از کدام راه بیرون بری
گفت از دهن گفت با خدای بیواسطه سخن گفته ام گفت از گوش گفت کلام
رب العالمین را شنیده ام گفت از چشم گفت تجلی دیده ام گفت از دست گفت
الواح تورات گرفته ام گفت از راه پای گفت بطور رفته ام عزرائیل بازگشت
عرض کرد الهی هر چه گفتم حجت آورد ندا رسید یا موسی بکنار دریا رو و
عصا در باز موسی چنان کرد سنگی از قعر دریا بر آمد ندا رسید که عصا
بر سنگ زن عصا بر سنگ زد بشکافت کرمی ضعیف بیرون آمد برگ
سبزی بر دهان گرفته و تسبیح میگفت که سُبْحَانَ مَنْ يَرَانِي وَيَسْمَعُ
كَلَامِي وَيَعْرِفُ مَكَانِي وَيَرْزُقُنِي وَلَا يَنْسَانِي ندا آمد که یا موسی این
کرم را در میان سنگ ضایع نمیگذاریم دختران ترا ضایع نگذاریم پس بفرمود
تا عزرائیل سیبی از بهشت بیاورد و بموسی داد آن سیب را بر مشام نهاد و بوی
کشید و جان شیرین را بحق تسلیم کرد إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ملائکه
موسی را کفن و دفن کرده و بعد از موسی پیغمبری بر یوشع بن نون رجوع شد و حق تعالی

در کلام مجید یوشع را یسع فرمود در عبری یوشع را چون بعربی آرند یسع باشد
چنانکه در قرآن مجید حق تعالی فرموده وَالْيَسَعَ وَيُونُسَ وَلُوطًا وَكُلًّا فَضَّلْنَا
عَلَى الْعَالَمِينَ **قصه یوشع بن نون علیه السلام از فرزندان شمعون بن
یعقوب است** دیگر زاده موسی بود در مجاهده بعد لعقد بخت شمشیر کسی چون او
نبود و در بهب شمشیر در نیام نکردی چنانکه خدای تعالی پیغمبر ما را از غزوهای
او خبر داد و آنحضرت فرمود که ایکاش این فضل امت مرا بودی ندا رسید
یا رسول الله غم بخاطر خود راه مده که امت ترا شبی داده ایم که هر که در آن
شب بیدار باشد و عبادت کند در فضل با یوشع برابر بود که او هزار ماه
غزو کرده است و آن شب قدر است **قوله تعالی** إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ
الْقَدْرِ وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ و
عدل او تا غایتی بود که گویند روزی او را خبر دادند که یکی از کسان تو در
نزدیک خانه تو زنا کرده است یوشع بدان خانه رفت هر دو را خفته دید حربه
در دست داشت بر پشت مرد فرو زد که از شکم زن بیرون آمد و هر بنی
اسرائیل بکردانیدند دیگر کسی از قوم او آن عمل نکردند و چنان بود که هر لشکر که او بوی

با برادران شمعون

بر زمین دشمن نهادی و بنی اسرائیل را توراة آموختی و شریعت موسی را
تازه میداشت گویند یکبار بر زمین یوشع افتاد گفت تمیز کنید که در
میان قوم گناهکاری هست طلب کردند یافتند مردی را که صد درم زر غلول
کرده یوشع بفرمود تا آن زر را با سوختند و آن مرد را خواست تا لعنت کند
آتش در دامن نقش زده بتوبه خلاص یافت و باز روی بکفار
نهاده ایشان را بشکست اما در ایام یوشع در بنی اسرائیل قحطی پدید شد
و خلق درماندند یوشع بر منبر برآمد و خطبه در حمد باری تعالی ادا فرمود
و گفت القوم حق تعالی شما را برگزیده تا طاعت کنید و از معصیت باز باشید
من دانم در قحط سبب معصیت شما است الضعاف دهید و مغفرت آید دیگر
محرم است توبه کنند تفحص کردند مردی را زنا یافتند و او را حد زدند و توبه
دادند بفرمان ایزد تعالی قحط از میان ایشان برخواست گویند در عهد یوشع
در بنی اسرائیل چهار صد عالم بودند که تاج خلق و حافظ دین بود بعد از
یوشع قوم او بکفار بیچاره کرده شدند و یوشع بعد از موسی نه سال و سه ماه
بزیست آنگاه دیگر گون گشت و تعصب در بنی اسرائیل پدید آمد و همچنین بود

تا خدای تعالی داود علیه السلام را بدیشان فرستاد و از موسی تا داود چهارصد
سال بر آمده بود اگر چه صد و چهل پیغمبر آمده بودند و رفتند تا داود و میانه
دیگر از آن پیغمبران حکایت حنظله علیه السلام چنین بود که بنی اسرائیل از
جهت آب در تعب بودند بر زمینی رسیدند صد فرسنگ طول و سی فرسنگ عرض
زمینی
لکن بی آب بود پس چاهها احداث نمودند چون بآب رسیدند از قعر چاه آب
بر سر چاه آمد بر مثال درختی بهوا بر شد و شاخهای او بهر وادی فرود آمدی بهر زمینی
اسرائیلیان شکر آن بجای آوردند و نباتها بسیار شد چنانچه بر هر جا که گذشتی
آب بدانجا رفتی و چون کشت برشدی بار دیگر بیامدی و بدر ویدی دیگر وقت
ولکن هرکس بمنازل او رفتی تا بعد از مدتی ایشان آن چاهها را برآوردند
از چوب آبنوس و بندهای زرین بروی زدند و گفتند این آب کرامت
ما را از حق تعالی بعد از آن اولاد ایشان دست بفسادی برده خمر خوردند و زنا
آغاز کردند ابلیس بر ایشان دست یافت و گفت القوم من خدا را بشما بنمایم
گفتند غایت شفقت است پس در صحرا تختی بنهاد یکی از فرزندان خود را بر آن
تخت بنشاند و شیاطین را امر کرد تا آن تخت را بر هوا معلق بداشتند و قوم

[illegible]

که ایشان را بدیدند

قصه نوح [illegible]

که ایشان را بدیدند همه سجده رفتند و کافر گشتند پس ابلیس تمثال را از تخت
داده بفرمود تا پرستیدندی حق تعالی حنظله علیه السلام بدیشان فرستاد و
ایشان را گفت آنچه پیش گرفته اید توبه کنید از آن تا خدای تعالی از گناه شما
درگذرد و من بعد بر امور این کار منکر دیده و حنظله بر سر چهار سوک بازار
بایستادی و گفتی القوم بگوئید لا اله الا الله و حنظله رسول الله و دست از
بت پرستی بردارید که حرام و باطل است ایشان گفتند ما نه خدا را
دیدیم و این معبود ما را او بجای اله نشسته بحکم او می پرستیم حنظله گفت
آنچه می پرستید بت است و هر که بدان شتابیت پرستیده اند ایشان
التفات می نکردند حنظله گفت ترک این کنید و الا شما را عذاب آید و شما
طاقت عذاب خداوند ندارید پیش از شما القوم نوح علیه السلام و هود و صالح
و لوط و موسی عذاب فرستاد قوم نصیحت او را قبول نکرده و از میان ایشان
بیرون رفت و شب در پس کوه دعوت کرد و آواز او بجبال القوم رسید
که خواب ایشان نمیبرد پس القوم گاه را او شب و روز این بود تا روز گفت
القوم فردا شما عذاب خواهد آمد و لکن بلا مفاجات است تا روز دیگر مرد

در حالت تکلم جان میدادند و ایشانرا مدت مدید مرگ نیامده بود و فراموش
کرده بودند مرگ را چون خلق بسیار بمردند ایشان بنزدیک ملک خود آمدند
و حال باز گفتند ملک بفرمود تا کوشکی بلند بیاوردند و دوازده برج بر آن
بنشاندند و در هر برجی هزار غلام بنشاندند و گفت هرگاه مرگ آید شما با
مرگ حرب کنید پس بفرمود تا گنبدی از هفت جوشن برای او ترتیب
دادند و تختی در آنجا بنهادند و در گنبد را استوار کردند و بر آن تخت
بنشست و گفت مرگ چگونه تواند بدین خانه در آید ناگاه مردی با هیبتی
عظیم بدید ملک بترسید تو کیستی گفت منم ملک الموت آمده ام تا ترا بجهنم
برم بفرمان خدای تعالی ملک گفت من غلامان نشانده ام در سر چندین حصار و در
این گنبد را بسته ام تو از کجا آمدی بگو غلامان ترا ندیدند عزرائیل گفت
مرا هیچ کس نمی بیند که از وی جان ستانم و هیچ در بر من بسته نماند ملک
متحیر ماند پس ملک الموت جان او را برداشت و آب از آن چاهها باز ایستاد
خشک شدند روزی حنظله با ایشان گفت یا قوم هنوز هم شما در پرستش
خدای تعالی نشده اید ایشان گفتند اینهمه از شومی تست پس جمع شدند و

حنظله بیچاره را

قصه [illegible]

حنظله بیچاره را بکشتند خدای تعالی مار را فرمان داد تا گرد آن کوه بیامد
و بر آن دوازده گرده حلقه زد و دور شهر دوازده فرسنگ بود بر آن شهر
حلقه زده سر بچاه فرو برد و دودی از آن چاه برآمد و همه را هلاک کرد
بقوله تعالی وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيدٍ و آن کوشک و چاه بر جا
مانده است تا قیامت و رابه و بعضی از بنی اسرائیل که ایشان بقفار و ایشان
مانده بودند و نعمت عمالقه گرفته بودند و عمالقه را قوم بسیار شده بود و بیامدند
و با بنی اسرائیل حرب آغاز کردند بنی اسرائیل ضعیف شدند چندین چنین بودند
تا زمان بعثت

قصه اشموئیل علیه السلام و بر جالوت ظفر یافتن و حرب داود را داد نبوت

اشموئیل علیه السلام پسر ... بود و بنی اسرائیل بود
دعوت آشکارا کرد روزی بنی اسرائیل جمع شدند و گفتند ما را ملکی
بایستی تا با عمالقه حرب کنیم و تابوت سکینه را بستانیم چنانکه عمالقه را خبر شد
تابوت را برده در آتش نهادند نسوخت گفتند با تبر پاره کنیم و تبر بشکست
ایشان گفتند این تابوت خدای بنی اسرائیل است ببرند و در بتخانه نهادند
همه بتها نگونسار شدند گفتند سر آنست که بر گردن گاو بندیم تا هر کجا

خواهد رود چنان کردند و بر گاو وال بستند در بیابان سر دادند پس
فرشتگان را امر شد تا آن گاو را براندند گویند بنی اسرائیل نزد
اشموئیل آمدند و گفتند ما را ملکی باید از خدا بخواه تا ما را
ملکی دهد اشموئیل گفت چون ما را ملکی آید و فرمان در رسد که بغزو روید
دشمن را زوید بخدای تعالی عاصی شوید گفتند عاصی نشویم در بنی اسرائیل مردی
بود طالوت نام دباغ و دباغی کردی روزی ستوری ازو کم شده بود نزد
دیگر اشموئیل علیه السلام آمد گریان و سلام کرد و گفت ای پیغمبر مردی ام دباغ
دباغی میکنم تا مرا نان دهند و اکنون ستوری از من کم شده است و من
هیچ چیز ندارم که تا ولیکن بدهم دعائی در کار من کن اشموئیل گفت ترا
چه نام است گفت طالوت اشموئیل در قامت بغایت قوی و بلند
بود و چون بنی اسرائیل از وی حاکم خواستند که ما را ملکی باید قوله تعالی
اِذْ قالُوا لِنَبِیٍّ لَهُمُ ابْعَثْ لَنا مَلِکاً نُقاتِلْ فی سَبیلِ اللهِ
قالَ هَلْ عَسَیْتُمْ اِنْ کُتِبَ عَلَیْکُمُ الْقِتالُ اَلّا تُقاتِلُوا اشموئیل
گفت اگر گاه امر در رسد که بغزو روید و دشمن را زوید ایشان گفتند اگر

بالغزاوت نرویم

بالغزاوت نرویم ما را از ملک و شهر و فرزندان بیرون کنند و بدین مضمون
همه کس محضری نوشتند مگر معدودی چند که از زیان کاران شدند پس
اشموئیل آنروز دعا در حق طالوت کرد تا ستور را بیافت و او را در نظر
خیال داشت در خاطر ملک متفکر بود که جبرئیل ع جامه دوخته بیاورد و گفت یا اشموئیل
این جامه بر قامت هر کس راست آید باندام او درست آید ملک بنی اسرائیل اوست
پس آن قصه بر قامت هیچکس درست نیامد تا اشموئیل طالوت را طلب نمود آن قصه برو درست آمد
قوله قالَ لَهُمْ نَبِیُّهُمْ اِنَّ اللهَ قَدْ بَعَثَ لَکُمْ طالُوتَ مَلِکاً الآیة اشموئیل گفت خدا
طالوت را بر شما ملک گردانید ایشان گفتند ما سزاوارتریم که جاه و حشم داریم
قالُوا اَنّی یَکُونُ لَهُ الْمُلْکُ عَلَیْنا وَنَحْنُ اَحَقُّ بِالْمُلْکِ مِنْهُ وَلَمْ یُؤْتَ سَعَةً مِنَ الْمالِ اشموئیل گفت
ای قوم من اگر گفتم بفرمان خدا گفتم نه بر حسب اراده خود قوله اِنَّ اللهَ اصْطَفاهُ عَلَیْکُمْ وَزادَ
هُ بَسْطَةً فِی الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ وَاللهُ یُؤْتی مُلْکَهُ مَنْ یَشاءُ وَاللهُ واسِعٌ عَلیمٌ یعنی خدای تعالی
او را برگزیده است که مردی قوت و دانا است خدا ملک خود را بدهد و او را زیادت داد ایشان گفتند
نشان ملکی او چیست گفت نشان که بتوفیق خدای تعالی تابوت سکینه را شما باز رساند و بود
تابوت سکینه را بیاورد همه گفتند نزد اشموئیل گفت ای طالوت بیا و از پی تابوت

سکینه طالوت بیرون رفت دید که فرشتگان آن گاو را میرانند پس طالوت
گاو را بخانه برد و تابوت را بر گردن گرفته نزد بنی اسرائیل آورد ایشان را تحقیق
شد که ملک طالوت است و طالوت گفت شکر این نعمت را بغزا میروم پس هفتاد هزار
مرد مسلح بخدمت ایشان آمده دعا خواستند و بغزا رفتند و خدای تعالی خبر داد که
ای بنی اسرائیل در راه گذر بجوی آب مبتلا خواهید شد هر که از آن جوی آب خورد
از ما نیست و هر کس نخورد از ماست قوله إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرِبُوا مِنْهُ
إِلَّا قَلِيلًا یعنی هر که از تشنگی نتواند از شب آب دست فرو کند و بدست آب برگیرد
و بخورید چون بنی اسرائیل بدانجا رسیدند عهدی که با طالوت بسته بودند
بشکستند و تشنه آمدند از آب یک کف مطهرا پر کردند و بسیار را سیراب
کردند از برکت خدا آن بر در آن دباچه لشکر فرود آمده و هر دو را آب بخوردند هر چند
خوردند سیراب نشدند و دیگر تشنه تر شدند و نتوانستند بیرون آب نشستند چون
زنان آبستن اما همه بر جای بماندند گفتند با طالوت ما را با جالوت
طاقت حرب نیست که مردی قویست و لشکر بسیار دارد و گویند پنجاه هزار کس داشت
چون بنی اسرائیل عاصی شدند و ایشان که عاقل بودند گفتند الیوم حرب نکنیم از

[illegible]

بر خدا نیز بعضی اندک بودند که بر بسیار غلبه کردند خدای تعالی با صابران است
آن سیصد و سیزده مرد قوی دل شده روی بحرب آوردند چون صفها راست شد روی
بر عابر داشته از خدا توفیق و فتح طلبیدند و در آن اثنا کبری از صف کفار
هزار رطل سلاح در پوشیده که مغفر او سیصد رطل بود و مبارز طلبید گفت منم
ملک این قوم و نام من جالوت است پس طالوت آواز داد در سپاه خود که کیست
که بیرون رود و با او حرب کند نامش بنیمه ملک خود را با دختر خود ادرا دهم
از سپاه آواز بر نیامد حضرت داود علیه السلام در صحرا گوسفندان را نگاه
میداشت خبر این حرب شنید بیامد و با برادر گفت مرا اتیه توس غزات و برادران
و برادران از او بزرگتر بودند و مبارزتر گفتند ترا دقت نیست که گوسفندان را
نگاه دار هر چند گفت وی را باز زدند داود برگشت بکوه برآمد که گوسفندان را
بشبان سپرده خود از راه برخاست بحجر برادران اما حکم خدا رفته بود دیگر آنکه
سپاه ایستاده شمشیر شبانان در بر دو کلاه بر سر و چوب شبانی بر دست چون
از قوم کسی رغبت بحرب جالوت نکرد داود علیه السلام پیش آمد گفت ای ملک من بحرب
جالوت بروم طالوت گفت تو از بنی اسرائیل گفت بلی گفت نامت چیست گفت

داود طالوت خزینه دار را گفت فلان زره بیاور چون آورد طالوت گفت
این زره بر هر که راست آید قاتل جالوت بدست او است همه کس بپوشیدند
راست نیامد چون داود بپوشید درست آمد و این رمز را در خواب با طالوت
گفته بودند و داود سه سنگ گرفته بود که هر سه سنگ با او در سخن آمده بودند
بودند که سبب هلاک جالوت ما سنگانیم ما را بخواهیم و داود آن سنگها را با خود داشت
برادران که او را بدیدند او را منع کردند که تو کودکی و مرد او نیستی داود با
طالوت گفت ای امیر اگر به عهدی که کردی وفا کنی من جالوت را هلاک کنم طالوت
گفت وفا کنم پس انگشت در تو بره کرده سنگها را بیرون آورد و هر سه یکی شده
بود و بفرمان خدای عزم میدان نمود جالوت که او را بدید بخندید که کودکی
بی سلاح بحرب من آمده است داود باز گفت زره در پوشید بمیدان آمد و سنگها را
در فلاخن نهاده بر گرد سر بگردانید و بگشاد و بر سینه جالوت آمد آن سنگ سه پاره
شده یکی اول و جالوت از مرکب در افتاده بمرد و سنگها یکپاره بر میمنه لشکر
رفت دیگری بر میسره و هر سنگ هزار سوار بیفتاد و لشکر جالوت روی بهزیمت
نهادند و بگریختند و لشکر طالوت با غنیمت تمام باز گشتند و طالوت داود را

ظفر داده

ظفر داده و باز گشتند بنی اسرائیل با طالوت گفتند تعهد که کرده وفا کن
طالوت گفت دختر من با جالست که داود دختر که تو بوی ندهم چون دا
ود علیه السلام بشنید عبادت خانه ساخت مشغول شد بنی اسرائیل با او موافقت
کردند

قصه و حکایت داود علی السلام که بر سبیل اجمال مذکور است

اما داود علیه السلام از فرزندان یهودا بود و او را چهار برادر بود از و بزرگتر
و نبوت با او بود اغنام برادران از امید رفت شبانه روز در بیابان بسر می برد با
وجود آنهمه ضعف و رنج هیچ طاعت و تسبیح از و فوت نشدی تا انگاه که لشکر
به جالوت رفت و جالوت پسر عملاق بود از عادیان و در بنی اسرائیل علامت نبوت
که نصرت ایشان با بود و لشکر تابوت سکینه بود و انچنان بود که در آخر عهد موسی دعا کرد
که الاهی بنی اسرائیل بندگان تو اند و ایشان را دشمن بسیار است چیزی کرامت
فرمای که موجب نصرت ایشان باشد حق تعالی بموسی امر کرد که تابوتی بساخت
از زر و سیم و روی و سرب و بندهای زرین ساختند و انرا بحجره موسی
الواح در و نهادند چون وفات موسی نزدیک رسید عصا را نیز در انجا نهاد و جامه
هارون را در انجا نهاد و سر تابوت را بقیر استوار کرده بر شعیا که پیغمبر آل یعقوب ازو

و سیاه روی و سینه موی دکر به
چشم و گوشه ...

پیش بردندی دشمن هزیمت شدی و آن تابوت گاه در خزانهٔ ملوک بودی گاه
در دست انبیا تا بخت النصر آنرا فرمود بدریا غرق کردند اما چون داود
عبادت خانه بنا کرد با عابدان بعبادت مشغول شد بنی اسرائیل با طالوت
گفتند که داود با عابدان میخواهند بجهت هلاک تو دعای بد کنند طالوت
سوار شده با لشکر گاه آمد بدان نیت که عابدان را بکشد و بیست گوینده کس
فرستاد تا زاهدان را تمامی بکشند و چهل دانسته که داود در میان نبوده
هفتاد عابد کشته شد دریغ که مقصود بدست درنیامد پشیمان شد گفت داود
ببیند اگر دو بار بیند تا دختر بدو دهم و نیمه ملک بدو سپارم داود که این بشنید
گفت اکنون که گناه عظیم کرده است میگوید خدا تعالی او را بر من ظفر نداد
و هلاک برد دیگر داود علیه السلام از خود بلا از خدا خواهد تا گناه او را عفو کند طالوت
گفت را دید که او لشکر برگرفت و بجز آن شد و در آنجا شهادت یافت داود
از کوه فرود آمد و به مملکت بنشست جبرئیل وحی بدو آورد و از برکت صبر
که کرد دختر طالوت را بخواست و خدا تعالی معجزه داود را داده بود یکی
آواز خوش که هرگاه زبور خواندی آب از رفتن بایستادی و وحوش و طیور

او چنان

بر وجه شدی و مرغان پر در پر کشیدی با وی تسبیح کردندی چون بر سر
جز برآمدی چهل فرسنگ آواز او برسیدی و به هفتاد لحن بخواندی زبور
او را الهام شده بود جبرئیل بیاورده بود و معجزه دیگر آنکه آهن در دست
او نرم شدی مانند خمیر و یکی زره کردی و هر زره بچهار صد درم بفروختی
دویست درهم از آن بصدقه دادی و صد درم بفرزندان خود قسمت کردی و
صد درم بر عیال نفقه دادی تا جبرئیل آمد و امر آورد که شداد بن عاد
را دعوت کن که هزار سال عمر بخود دادم و هزار گنج بنهادی و هزار
لشکر هزیمت دادی و هزار دختر دوشیزه را بزن و شداد را از مشرق تا مغرب
ملک بود بگو اکنون از تو حساب نخواهیم ترک شرک کن و شداد بن عاد
بن سام بن نوح بود و خدا تعالی سوگند یاد کرد که قوله تعالی
وَالْفَجْرِ وَلَيَالٍ عَشْرٍ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ وَاللَّيْلِ هَلْ فِي ذَالِكَ قَسَمٌ لِذِي
حِجْرٍ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ
مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ قسم بدان صبح در الشب ذوالحجه حضرت با محمد
آنچه شداد بن عاد کرد کسی نکرد و باشنی که او ساخت ستونهای او از پنج

شهری بنیت چون داود او را دعوت کرد گفت بگو لا اله الا الله داود
رسول الله تا خدای تعالی چندین ملک سبز بتو در عقبا دهد در بهشت گفت
مرا به بهشت حاجت نیست که شداد در جائی بود که امروز آنجا را ساره
گویند و از تمام ربع مسکون خراج بدو فرستادندی و تماشاگاه او دمشق
بود و دمشق را در قرآن یاد کرده است در آنجا که وآویناهما الی ربوة
ذات قرار معین پس شداد به دمشق آمد و فرمانها داد که وکیلان او بعضی بگفت
را زمینی مسطح باید که در آنجا بوستانی بنا کنم بر صفت بهشت داود اول
کتب خوانده بود ولیکن بدین خبر را جبلی است پس آن قوم زمینی پیدا گفتند
بجمل در جمل فرسخ تولایت عرب زمینی خشک او را صحرا و کبیر بود هر دو کنار
صحرا را استاد بداند باز دو دیوار خواسته است ابلیس بعد بودند تا زمین آن را
با آب بشنند و از آنجا چشمها بر آورند و دیوار ساختند پس سیم و زر و
جواهر بر شتران بار کرده در آنجا جمع کردند و از آن سیم و زر خشتها
بگخنند و آن بنا را خشتی از طلا و خشتی از نقره تمام کردند و در خشتها را
بروی نشاندند چون بزرگ شد همه را در زر و سیم گرفتند و زمین را دو

جواهر بگخنند

جواهر بگخنند هر روز چهار صد خروار از زر و سیم در آنجا بکار رفتی و در آن
میان شهرستانی با تمام رسانیدند و سراهای آن را همه بر صفت تمام و درکهای
درختان از زر تر و زبرجد کردندی چهار جوی در آن از شیر و انگبین و
خمر روان کردند و دختران دوشیزه صاحب جمال و پسران مطبوع موزون
در آنجا ساکن کردند چون بدین صفت بنا تمام کردند شداد به تماشای
آن آمد و بدر بوستان رسید چنانکه هر دو دست در کمرش بود و خواست که بوستان
خواست که فرود آید یکپای از رکاب خالی کرده بر زمین نهاد و خواست تا آن
پای دیگر خالی کند عزرائیل را امر شد که مگذار تا آن پا را از رکاب بر زمین
آورد جان بستان عزرائیل حاضر شد شداد که آنجا به کف پای ملک
الموت چرا امان ده تا بباغ روم و تماشا کنم که اینها تا سلطنتها بر وی خرج
کردم هر چند تضرع نمود مستثنی نشد عاقبت به لعن راضی شد که آن پای را
از رکاب بر آورده بر زمین نهد اما نفس برآمد و جانش بستدند یکپای در
رکاب و دیگر پای در زمین جان از در با قالب شداد برکشید و از آن بهشت
الکنون آن نی بهشت گویند پروردگار عالم آن را از نظر مردمان پوشیده کرد

تا وقت خروج صاحب الامر صلوات الله ﴿وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ
وَفَصْلَ الْخِطَابِ﴾ یعنی ای داود ملک را بتو تسلیم کردیم و ترا حکمت
دادیم تا امر تو امر من و حکم تو حکم من باشد و نیز میفرماید ای داود ترا خلیفه
گردانیدم تا در میان مردم براستی حکم کنی و ظلم روا نداری و داود علیه السلام عمر
خود را به قسمت کرده بود یکروز در میان خلق حکم کردی و یکروز باهل خود
بسر بردی و یکروز بجز از بندگی کار نکردی و در روز شنبه روز میقات نیز بود
با عابدان بسر بردی و کلام حق تعالی بخواندی و بتوراة موسی کار کردی گویند
نود و نه زن داشت و در یکشنبه بالهم رسیدی روزی نشسته بود در فکر
انبیای سابق بود تا ده فرزند او از خورد و بزرگ ناگاه مرغی بس نیکو
و خوش لون برای او درآمد و بیکشت فرزندان او که آن مرغ را دیدند
زینهار برآوردند که ای پدر این مرغ را بگیر مرغ بپرید و بر گوشه بام
نشست داود در اثر مرغ بر بام رفت خواست تا مرغ را بگیرد به بستانی دیگر
پرید داود در آن بستان رفت زنی را دید که سر خود می‌شست و نام آن
بتشابع بود از فرزندان یوسف علیه السلام و او زن اوریا بود و اوریا — و بقول بعضی علمای الناس

از فرزندان ابن یامین بود

قصه داود علیه السلام

از فرزندان ابن یامین بود و چون سایه داود علیه السلام بر آن زن افتاد
آن زن سر بجنبانید و از سر تا پای از موی گیسوان خود بپوشانید و
چون داود آن حالت بدید از بام زیر آمد و بعد اندیشه با بر آن زن شد و پرسید
که فلان بوستان کراست گفتند از زنیست که شوهرش اوریا است
ولیکن هنوز بوی تسلیم نکرده و بکر است در آن وقت هنگام غزا بود داود
لشکری گران ترتیب نمود داود سپاه را بر آن لشکر سالار کرده اوریا را بجانب
بناطقه روان گردانید و ایشان قوم کثیر التناسل و اشجع المبارزین بودند پس
اوریا بدان التصوب برفت و در حرب شهید شد و خدای تعالی واقف الاسرار و
الضمایر است که داود اوریا را بجهة همین قصد روانه کرده بود که او کشته
شود و آن زن منصرف شود پس داود بخواستاری بتشابع فرستاد و
گفت داود را نود و نه زنست مرا با این قدر علاقه خوش نیست و اگر
خواهد بدان شرط زن او شوم تا مرا رضا بنود پیش زنان از زنان خود و
فرزندی که از من آید او را ولی‌عهد خود کند داود قبول کرد و او را
بخواست و از وی سلیمان علیه السلام بوجود آمد روزی داود علیه السلام

در محراب نشسته بود که محراب بشکافت و دو کس دستهای یکدیگر گرفته بیرون
آمدند داود بترسید ایشان برانو درآمدند و گفتند یا داود
مترس ما دو خصمیم و باهم دعوی داریم در میان ما بحق حکم و میل بجانب دیگر
مکن و ما را براه راست دلیل شو داود گفت تقریر دعوا کنید یکی از آن
دو کس گفت قوله تعالی إنّ أخي له تسعٌ وتسعون نعجةً
وليَ نعجةٌ واحدةٌ فقال أكفلنيها وعزّني في الخطاب
یا داود این برادر منست و نود و نه گوسفند دارد و من یک میش دارم
آنرا در میان نود و نه میش خود افکنده و میگوید مرا در خورست داود
علیه السلام فرمود قوله تعالی قال لقد ظلمك بسؤال نعجتك إلى
نعاجه وإنّ كثيرًا من الخلطاء ليبغي بعضهم على بعض
بدرستی که بر تو ظلم کردست که آن یک میش از تو گرفته است و باشد
که به یکدیگر آمیخته شوند در یکدیگر نگریستند و تبسم کردند و غایب شدند داود
در اندیشه رفت و دانست که این خطاب با او داشتند آه
برکشید و خواست سجده کند در رکوع بیهوش شد و چون باهوش آمد

چهل شبانه روز

بچهل شبانه روز میگریست و میگفت شهوةٌ قصيرةٌ أورثتني حزنًا طويلًا
و بمحراب در نرفت و میگریست و هر روز سلیمان بنزد او در رفتی و گفتی
من و مادرم بر تو معصیت و بار شده اند ده سال تمام شد ندا رسید که ای داود
داود چه خواهی گفت الهی جمیع خلق را خاموش میخواهم تا با تو عرض
حاجت کنم پس خدای تعالی در آن وقت مردم را خاموش گردانید داود
آواز برآورد که أعوذ بك من عذابك و سر بسجده نهاد و چندان بگریست
که از آب چشم او گیاه تر شد و چندان بنالید که همه گیاهها زرد شد
و گفت اللهمّ ارحم ضعفي ندا رسید که یا داود تذكر ضعفك
وتنسى خطيئتك داود گفت فكيف حيلتي يا علّام الغيوب
ندا رسید که حیلت کار تو آنست که خصم خود را خوشنود کنی گفت الهی
تو دانی که او در دنیا نیست چگونه خوشنود کنم ندا رسید که بر سر قبر او برو
رو و از او بحلی بخواه داود بر سر گور او رفت و گفت یا اوریا منم داود
بحق مرا بحل کن آواز آمد که نکنم جبرئیل آمد و گفت حق تعالی میگوید
یا داود فردای قیامت او را از تو خوشنود میکنم بگو تا آنکه حق تعالی

انکه درجه در بهشت یاد دریا نمود که ایمن درجه از کسی است که خصم بیچاره را
بحل کند اوریا گفت بار خدایا من از داود خشنود شدم و آواز داد
که یا داود ترا بحل کردم و داود بکوه طور رفت و در آنجا مدتی عبادت
کرد تا ندا رسید که از گناه تو درگذشتم قوله تعالی فَغَفَرْنَا لَهُ
ذَلِكَ وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گویند داود به بیت المقدس در دل
رفت چشمش بر حجره سنگهای بیت المقدس افتاد سر بر خاک نهاد و زاری
و تضرع نمود تا توبه او قبول شد اکنون آن در را باب التوبه خوانند پس
هر کس در میان آن در بایستد و توبه و دعا کند مستجاب شود آنگاه او در مسند
عدالت قرار گرفت روزی دو کس نزد او بدعوی آمدند یکی جلاب کوه
یعنی صاحب گوسفند و دیگری دهقان گفت که گوسفندان او مزرع مرا تمام
خورده و میوه‌های باغ مرا آنچه خراب کرده‌اند داود تفحص نمود تا باز دید
کردند که چه مقدار در محصول زیان شده بود و حکم داد که بقدر قیمت که
گوسفندان خراب رسیده است داود تفحص نمود تا جلاب گوسفندان را بدهقان داد
دیگر با بیرون آمد سلیمان علیه السلام هفت ساله بود و بر در خانه نشسته بود جلاب را

گریان دید لیکن

گریان دید سبب گریه پرسید جلاب گفت حکم داود چنین شده و من مفلس شدم گریه از آن
میکنم سلیمان گفت باز گرد با خلیفه خدا بگوی اگر در این امر تأمل کنی بهتر آید چون
بگفت داود گفت که شما را که گفت گفت سلیمان پسر تو داود سلیمان را احضار کرد و
گفت ای پدر در فرع واقع شده است نه در اصل وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ
يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ اگر
گوسفندان را از بوستانی ایشان دور شود داود گفت پس چگونه بود سلیمان
گفت چنان که بفرمائی تا زرع دهقان را جلاب بدهند و گوسفندان را به
دهقان تا یکسال دهقان از گوسفندان او پشم و پنیر و روغن و بره منفعت
گیرد و هر سال شود جلاب زرع او را آباد سازد و گوسفند از او باز ستاند تا
هیچیک فقیر نشوند پس داود در بحث سلیمان گفت که خدای تعالی فهم ترا
زیاد کناد که در هفت سالگی چنین حکم کردی و خدای تعالی بر سلیمان منت انعام
پس هر روز که داود بحکم نشستی سلیمان را بر دست راست خود بنشاندی
داستان پیره زن با داود روزی پیره زنی در آمد و زبان بخصومت گشود و
گفت ای پیغمبر خدا من ضعیفه ام ریسمانی آورده در سر دوش نان بخانه برم

داز آسیا می‌آمدم در راه باد انبان را بیفکند و بدر برد و الحال آرد را باد برد
من با طفلان گرسنه بی برگ ماندم داد من از باد بستان داوود گفت
~~گفت~~ انبان آرد ترا بخشیدم که مرا با باد حکم نیست انبان آرد به پیره زن
دادند در وقت سلیمان او را پیش آمد و گفت ای عجوزه بخصومت رفته بودی
با کی حجت پیره زن گفت بخصومت باد و ماجرا را شرح داد سلیمان گفت ای زن
باز گرد و بگوی که من قضا خواهم نه عطا زن در آمد و آنچه سلیمان گفته بود باز گفت
داوود گفت ای عجوزه ترا ده انبان آرد بدهم که باد محکوم مرسل آن باد است پیره
زن خواست که ده انبان آرد بستاند که حضرت سلیمان علیه السلام در آمد گفت ای
پدر دعا کن تا باد حاضر شود داوود دعا کرد سلیمان گفت تا حق تعالی باد را بفرستاد
ولکن سنان بعکه در دریا و ز دو موج دریا را حرکت دهد و خلق را راحت بود
لکن را اهل سفینه باد مراد گویند داوود گفت ای باد انبان آرد این ضعیفه را
چرا غارت کردی باد گفت با امر خدا انبان را نبرد بردم بلکه بفرمان حق بردم
بدان سبب که یک کشتی سوراخ شده بود و غرق خواستند شد و مال عظیم در کشتی بود و
مسلمان بودند و نذر کرده که از این ورطه نجات یابند ده یک مال بدرویشان

دهند الله تعالی

قصه داوود با بنی اسرائیل

دهند الله تعالی امر کرد تا آن انبان آرد پیره زن را بدان کشتی بردم و سوراخ آن را
استوار کردند و بسلامت بیرون آمدند و عنقریب اینجا رسند و حق آن پیره زن
بدو خواهند داد بعد از چند روز اهل آن کشتی در رسیدند داوود ع کسی پیش ایشان
فرستاد که ده یک مال که نذر کرده اند بدرویشان رسانند ایشان نیز ده یک مال
جمع کرده بخدمت داوود ع آوردند داود پیره زن را طلب داشت آن زر بدو تسلیم
کرد و سلیمان ع گفت ای عجوزه از تو چه عمل خیر صادر شده که این غنیمت
حق تعالی ترا ارزانی داشت پیره زن گفت از طاعت نمیدانم مگر آنکه در آسیا
بودم غریبی از راه در رسید گرسنه بود از من طعام خواست من نان همراه داشتم بدو دادم
بخورد و گفت سیر نشدم او را گفتم صبر کن تا بخانه روم و مرا فرزندانم هستند آرد را
نان کنم و ترا با فرزندان شریک گردانم هر چه نان پخته شود شما با هم بخورید پاره راه
بیامدم انبان را باد از سرم بربود انبان را و از این غریب غمگین شدم

قصه داوود با بنی اسرائیل و بعضی از سوالات ایشان از حضرت داوود ع

روزی یکی از بنی اسرائیل نزدیک داوود ع آمدند و گفتند یا رسول خدا
احکامی که خدای تعالی بفرستد بعینه حکم در دنیا ببینیم داوود ع ایشان را

بروز عید وعده داد ایشان منتظر عید می‌بودند در زمان ایام در بنی اسرائیل مردی بود
خدا او را ستور و اسب و گاو و خر و شتر و گوسفند بسیاری بود از آن جمله او را گاوی بود
که هر رنگی که خدای تعالی در دنیا آفریده است در آن گاو موجود بود و آن گاو در آن گله
بود هر چه خواهد کند هر جا می‌خواست می‌رفت و هیچ کس بدو از آن گاو زیان نبودی و تماشای
آزاد بود رو و مردار بدان آراسته و جل زربفت بر پشت او افکنده و هر کس گفتندی این
گاو هر چه کند باد هیچ آن نکنم و آن گاو را هیچ کس نتوانستی زد و در بنی اسرائیل زنی بود
درویش بود و پسری داشت تازه به بلوغ رسیده و آن عورت عابده بود و پسر نیز
عابد بود و بویرانهای بیت المقدس صومعه داشتند در آن صومعه چشمه بود
و درخت انار بود و هر روز آن درخت یک انار آوردی یکی مادر بخوردی و یکی
پسر و طعام ایشان همان بود و چندین عبادت می‌کردند روزی آن پسر پیش مادر نالید و گفت
در بازار بیت المقدس نعمتهای ملون است و مرا آرزو میشود مادر گفت
شکر این نعمتها را بجای آور که حق تعالی ما را اکرامت کرده است تا زوال نیابد روزی
مادر او انار گفت بیست کرد و نعمت بیعه روا نبود چون پسر آن بگفت آن روز انار
پدید بود ناپدید شد مادر گفت ای پسر دیدی که کفران نعمت کردی تا این

نعمت ما باطل شد

قصه داود علیه السلام

نعمت ما باطل شد آن روز و آن شب گرسنه بودند روز دیگر هیچ بار نیاورد و روز
سوم پسر را طاقت نماند گفت ای مادر دعا کن حق تعالی روزی کرامت
نماید و دیگر بار ناشکری نکنم مادر دعا کرد و پسر آمین گفت گوساله را پیش پسر او دید
درآمد و بسخن آمد و گفت مرا بکشید که من روزی شمایم و حلال شما مادر گفت
ای پسر گاو دراز بیرون رانی گاو و رجای بگفت و حلق بر زمین نهاد و گفت الله مرا
بسمل کنید که من روزی حلال شمایم پسر گفت ای مادر گاو را طاقت باشد این
هر چه میگوید من جانب الحق است القصه پسر بیرون رفت و مادر رو بصحرا آن
آورد و پسر درآمد گاو را بسمل نمود و از پوست باز کرده و گوشت آن را پاره پاره
کرد و بپیش که مادر آن گاو را که گشت گفت بدام پس از جگر او بریان نموده تناول
کردند عبث بانه روز بود که گاو ناپدید شده بود و مردم بطلب او رفته
بودند و هیچ کس از حال او معلوم ایشان نرفت که زاهد معروف بودند ابلیس سگ
از ایشان را با ایشان داد در آمدند آن را بدیدند خبر بصاحبش بردند پس ایشان را
حاضر کردند نزد داود علیه السلام بردند پرسید که گاو این مرد را چرا
کشتید پسر ماجرا باز گفت صاحبش گفت هرگز گاو سخن نگوید داود گفت اگر

فرمان حق تعالی باشد سخن گو بدزن بیامد و گفت یا داود ما را گاو رنگین ذبح کنیم دست ما
بدین گناه الوده نشده است در وقت جبرئیل آمد و گفت یا داود فردا جمع کن
بنی اسرائیل را بصحرا جمع کن که آنچه آرزو دارند تو میخواستند فردا همه را جمع کرد
دادم پس دیگر همه بصحرا رفتند و داود علیه السلام آیتی چند از تورات بر خواند
تا مردم خوش گشتند اما الفرمود تا پوستها را حاضر کردند و ازان بوی خوش
بیند که در این چه سر است فرمود ازان پوست برآید و گفت یا داود و قوم ریش این
مرد نام مرد فرمودی بارها همراه شده و پانصد بار بغضب دانست و در ستیل هیچ
نبود دریای آنرا دو طمع کرده جنگ کرد خدا دختر آنرا بکشت و در زیر ریگ پنهان کرد
و آنجای را بعصر اده سود بسیار کرد و در چهل روز بنام زنب و گفت از
بنی اسرائیل و بدینار حرم شده و از دو گواه ناخواسته او را رسوا کردند و هم روز
ما را او بازشد ولکن مقتضای شوهر این زاهد بود و پدر این پسر ریش منکر شد و
گفت تا مرا بعدام هرگز کسی را نکشتم خدای تعالی داناست او را بسخن درآورد
و گفت کار را بیم بود که سر او را ببریدم و پای او گفت من بسر آنرا ریگ رفتم
و آنرا دفن کردم و چشم او بسخن آمد پس داود گفت ای پسر برخیز و سر

ریش را ببر

ریش را ببر پس چنان کرد و مار ریش را بالتمام بدو داد و ز داود در گفت
بنی اسرائیل دید و بدانند که روز قیامت نیز حکمها بر این نسق خواهد
بود الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ارجلهم بما کانوا یکسبون چون
چون عمر داود بچهارصد سال رسید جبرئیل بیامد انگشتری و تازیانه بیاورد و
با داود گفت هیچ مشکل آورده ام و از فرزندان هر کس هر کس جواب گوید
او را بجای خود نصب کن و انگشتریست که با هر کس باشد دیو و پری و انس و جن
و وحش و طیور و ماهی و مور و مار جملگی در فرمان او باشند و این تازیانه
نهایت بیمه دهست هر کسی بر هر که غضب کند این تا دست کشد هر دو
بدو ده داود علیه السلام فرزندان را بخواند و مسایل با هر که گفت و بر سید
جواب نتوانستند گفت پس سلیمان را پیش خواند و گفت ای فرزند ایمان
در کجاست سلیمان گفت در دهان گفت نجاست در کجاست گفت در فواد گفت
شرم در کجاست گفت در چشم گفت عقل در کجاست گفت در سر پرسید
که قوت در کجاست گفت در استخوان داود علیه السلام گفت پسندیدم شاهی
و نبوت ترا سزاوار است و همچنین منبسط گوید که بچه وقت رحلت داود در رسید

عزرائیل علیه السلام بصورت آدمی بخانه داود درآمد سلیمان بجای پدر در
محراب ایستاده بود زن داود از ملک الموت پرسید که تو چه کسی گفت
با تو حدیثی دارم که سخن تو مرا خوش آید و نیز با پیغمبر خدای کار دارم
زن گفت من بار دیگر نه سخن بگویم برخیز و بیرون شو که هنوز داود
نیامده است عزرائیل علیه السلام بخندید و گفت سخن از داود ترسم در این سخن
بودند که داود درآمد عزرائیل در زیر تخت برفت زن گفت یا نبی الله
چنین مردی در خانه آمده و در زیر تخت رفت داود نظر کرد عزرائیل علیه السلام
بیرون آمد و دستش بگرفت و برفراز تخت برد در زمان دم قبض روحش کرد
و زن دید که داود علیه السلام خفته و آن شخص بر تخت بنشست برفراز
تخت آمد دید که مرغ روحش از قفس تن مفارقت نمود و نوحه بر داشت
پس حضرت سلیمان او را کفن و دفن فرمود آنگاه بفرمان خدای تعالی بر جای او بنشست

قصه سلیمان علی نبینا و علیه السلام و بعضی از کیفیت پادشاهی او

پس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام از خدای تعالی درخواست او را ملکی
و سلطنتی دهد که کس را نبوده باشد پس حق تعالی آن دولت بدو کرامت نمود که

رنگ دهم کرد

شرح داده می شود اول آنکه منهیان او مرغان بودند و هر شغلی که در روی زمین
برفتی مرغان او را خبر میدادند و او را در کل اقالیم خبر داشتی و تدبیر هر ملک بکردی و
آصف بن برخیا کاتب ایشان بود و کسی تورات بهتر از او ندانستی او را وزیر خود کرد و
دهقانان شب عبادت کرد و گفت الهی هر چه در روی زمین است بفرمان من آر پس
آدمی و دیو و پری و جن و وحوش و طیور و سباع و دواب و باد و چنان شدی که
کوه با او در سخن آمدی که گفتی در من کان یاقوت ملون و لعل و فیروزه و عقیق
و زر و سیم و آهن و غیره در من است و زمین با او در سخن آمدی که در من گنج است
و دریا گفتی در من دُر و مروارید و جانوران آبی است پس هر چه اراده کردی
میسر شدی بعد از آنکه بر پا آن از برای او تخت ترتیب دادند چهار فرسنگ
در چهار فرسنگ میدان ساختند دوازده در دوازده فرسنگ و دیوار
فرمود تا از دریا مروارید و دُر بیاوردند و الماس طلایی کل بنا با دو قصر
و باز تخت کردند یک فرسنگ در یک فرسنگ از سیم خام و بعد از جواهر مرصع کردند
و بر آن تخت هزار خانه بنا کردند و همه از سیم خام چنانکه زیر و بالای تخت
خانها بود او را هفتصد کنیز و سیصد زن بود هر خانه از آنها یکی نازد

[illegible]

کرد و بفرمود تا در چهار گوشه تخت چهار درخت مرغان بر ساختند مجوف و شکمهای
مرغان را پر مشک و عنبر و زعفران بینباشتند و بفرمود تا دوازده هزار کرسی زرین
و دوازده هزار سیمین بر ساختند و بر دست راست و چپ او بنهادند و دوا
زده هزار کرسی از فولاد تا پیش و پس تخت بنهادند بر دست راست آصف
در دست چپ امرا و سرهنگان در پیش روی و پریان در عقب سر تخت و دیوان
ایستاده و جامهای فاخر پوشیده و چون بر تخت بنشستی در تن جامه پشمینه پوشیدی و تاج
قیمتی مرصع بر سر نهادی و در زیر کلاه دیو را بفرمود تا چهار هزار و چهارصد
طلسم بر ساختند و هفتصد کوه از جای بر داشتند و بجای دیگر برده بنهادند و چون
الفرموده با لشکر پریان بر آن تخت بنشستی و باد را فرمان دادی تا هر جا که خواستی آن
تخت را ببردی قوله تعالی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا
شَهْرٌ وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ الآية بعضی چون باد بر داشتی بامداد
یکماهه راه بردی و شبانگاه نیز چنین و باز آمدی و چشمه روان باز بودی بر جا
که رفتن بار بودی و آن را عین القطر گویند و در آنجا چشمه قطران بودی و
مومیائی از کوه پارس آوردند وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ

وا از پریان گروهی

وا از پریان گروهی پیش او کار کردندی و آنچه آوردنی بود دیوان می آوردند
و آنچه ساختنی بود پریان می ساختند و هیچ چیز که آدمیان در ساختن آن عاجز
بودند دیوان ساختند اول حمام دوم آسیا سیم آهنگری و دیگر ساختن آهن
چهارم از کوه سنگ بریدن پنجم بافتن ابریشمینه و اگر از پریان یا دیوان
خطائی آمدی بند زیانه در زنجیر ایشان از آتش فرمودی و تازیانه چرخ انگشت
که جبرئیل با انگشتری بخدمت حضرت داود علیه السلام آورده بود که پیش از
این ذکر شد روزی بامداد باد تخت سلیمان را از بیت المقدس بر داشته
تا زمین یمن بپاید در مرو گذاشت و شبانگاه باز در بیت المقدس بنهاد پس بفرمود
تا بجهت عابدان دیوان بیت المقدس بکردند هزار خانه و بفرمود تا کاسها از سنگ
تراشیدند هر یک بقدر حوض و در خورد آن کاسها دیگها بساختند هر روز
ابر را خدای عز و جل فرمان دادی تا آمدی و بر سر دیگها چندان بباریدی
که دیگها پر شدی و هر روز سی هزار گاو و دو هزار گوسفند بسمل کرده با حوایج
در آن دیگها کردندی و باد سموم در زیر دیگها شدی تا آنها پخته شدی و هر روز
هزار من نان پخته شدی و خوانها کرده بود از زبرجد و لعل و نان بر آن خوانها

بنهادند و طبقها در آنکه سهاکرده که دانهای مروارید بودی هریک
همچند بیضهٔ شترمرغ میان آن از آنها کرده و در آنها آب خورده دندی آنچه نعمت
بخلق دادندی و خود نان جو خوردی و از آن نیز در بیت المقدس براه باز ردی
تناول فرمودی و هرجا درویشی بدیدی از آن نان نیمه بوی دادی و همیشه
گفتی الهی رحم در درویش رحمت کن الهی شکر این نعمت را چگونه گذارم که
در دنیا درویش کردی و با ملوکم ملک و با پیغمبران پیغمبر و شکر کرد که
اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ پس سلیمان بفرمود
تا بساط را بر کشیدی و کرسیهای مذکور را تا جا بجا بنهادی و هر کس جا بر جای
خود قرار گرفتندی و وزیر سلیمان بجای خود بایستادندی و اصطخر جنی معتبر
ایشان بجهت ایشان بساط را چنان بردی که آواز تسبیح و تهلیل ملائکه بگوش
ایشان رسیدی و حشر لسلیمان جنوده من الجن و الانس و بعضی از ایشان
میگفتند خداوند تعالی این سلطنت را بهیچ کس نداده است و چون سلیمان این
سخن بشنیدندی در سجده آورده شکر نعمت بتقدیم رسانید در قصه آمده است
که چون ملک بر سلیمان قرار گرفت دعا کرد و گفت الهی مرا آرزو است خلق ترا

مهمان کنم

مهمان کنم جمیع مخلوق که در زمین اند و در دریا هستند و در هوا هستند
ندا رسید که یا سلیمان تو نتوانی که مخلوقات ذی حیوان را مهمانی کنی سلیمان
عرض کرد الهی نعمت بسیار از نعمتهای شما است بدهید که توانم کرد ندا آمد
که بکسوری دارم و با ذی حیوان امر فرمود که فلان روز شما مهمان
سلیمان باشید پس از آن شش ماه راه تا شش ماه راه زمین تعیین نمودند آن
نگاه خلق را فرمود که از خوردنیها از شرق تا غرب دیوان را فرمود تا دیگ
گردند از سنگ در سنگ که هر یک هزار گز عمق داشت و [illegible] کرده بالا داشت و [illegible]
پس دیوان مذکور را از [illegible] انواع طعمه کشیده آوردند و از [illegible] نعمت
نمودند و هر یک هر نوع را از انواع مخلوقات مهیا کردند و سلیمان بر کرسی بنشست
و بر در بامی نگریست بر بال و آدمیان را فرستاده که خلق را حاضر کنند منتظر بود
که ناگاه ماهی سر از آب دریا بر آورده گفت یا پیغمبر خدا مرا اعلام شد که امروز مخلوق
مهمان شمایند و من از حضرت از مخلوق تمام سیر شود اگر مرا هم سیر کنی سلیمان گفت پیش آ
ماهی گفت یا نبی الله طعام حاجت است و صبر ندارم تا آمدن خلق بفرما اول مرا
سیر کنند سلیمان گفت این همه طعام را از برای خلق مهیا است بخور و از هر چه خواهی [illegible]

باشد بخور چندانکه سیر نشوی ماهی سر بر آورد و هر چه در ان شش ماه راه در مدت
حاصل کرده و فراهم آورده بود همه را فرو برده یک لقمه کرد و باز گشت گفت
یا نبی الله اطعمنی جوعانه سلیمان متحیر ماند و گفت ای ماهی چه بود همه را بخوردی و هنوز
میخواهی ماهی گفت امروز مرا ضایع کردی که هر روز همچند این هفت لقمه
خوردم و امروز یک لقمه خوردم و گرسنه ماندم تو با این مایه زاد خلق را چگونه
مهمانی کنی من یک مخلوقم مرا نتوانستی سیر کرد سلیمان بیهوش شد و چون بهوش آمد
بعجز خود معترف آمد و گفت الله رزاق است روزی داد و بدرو بعجز خود اقرار
کرد در قصص آمده است که روزی باد تخت سلیمان را می برد و چون بوقت نماز رسید
بفرمان سلیمان باد بساط را بزمین نهاد که در آنجا موضع موران ساکن بود
موری که مهتر ایشان بود گفت ای مورچه گان بگریزید و بخانهای خود در آئید
که سلیمان و سپاه او شما را بکوبند بسم اسب که ایشان را از حال شما خبر نیست
که بزیان شما کوشند و بد اما در نفکرند بشما رسیده و نام آن مورچه حرجاب بود
و باد آن گفتار مورچه بسمع حضرت سلیمان رسید از آن سخن بخندید سلیمان
گفت الهی مرا توفیق ده تا شکر نعمت ترا بگذارم که مرا مملکت و نبوت داده

و این حکایت که زبان جمله اشیا میدانم سلیمان مورچه طلب نمود و پرسید که چرا موران را گفتی
که بگریزید از سپاه من چه بیداد از تو رسیده است مورچه گفت یا نبی الله ترسیدم خشمگین شوی
که اگر تو ملک منی من نیز ملکم حق تعالی مرا بر هفت طبقه زمین امیر کرده و در هر طبقه
چهل سرهنگ بزیر فرمان من اند و هر سرهنگی را چهل هزار مورچه است اکرام خدا تعالی را
در رسید که دشمن را هلاک کنید ما را از آن دشمن برادرم سلیمان گفت چرا این راز را
بگریختن فرمان دادی گفت اهل زمین زر بسیار دارند حریص ترسیدم که بزیر کنند
آمده باشد و ایشان را از سپاه تو بگریزند گفت تو بچه جهة نگریختی گفت از آنکه من
مهتر ایشانم و مهتر را بر کهتر شفقت بوقت بلا باید و خود را پیش بلا باید داد نوقت
گفت مورچه گفت یا نبی الله خدا تعالی هر شیی را بقدر خود علم کرامت کرده است
اکنون از تو چند چیز بپرسم سلیمان گفت روا باشد مور گفت از خدا تعالی چه
خواستی گفت مملکتی که دیگران را نبود قوله تعالی رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا
يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي مورچه گفت از این سخن بوی حسد می آید و از انبیا
روا نبود اگر دیگری را نیز بودی چه واقع شدی سلیمان را از آن نکته خوش نیامد
که گفته اند الحق مر گفت دیگر چه خواستی سلیمان گفت مرا خاتم داده است که جمله

ممالک ورا محکوم کنم باید بود مورچه گفت معنی آنرا میدانی گفت ندانم مور گفت
یعنی جمیع ملکی که پیغمبر خدا تعالی داده است در وسعت جبروت او مانند انگشتر
انگشتریه در میان ملک دنیا رسید که دیگر چه خواهی گفت بادرا در فرمان کرد
تا تخت را بهر سوی که خواهم برد مور گفت معنی آن آنست که آخر ملک دنیا
باد است پس سلیمان علیه السلام بگریست و دانست که بدانش و ملک و حشمت نباید
نازید که آداب مملکت داشتن را موری بهتر داند پس سلیمان گفت ای مورچه
چگونه سلوک داری در رعیت گفت در شبها به تغیر صورت در میان
قوم میگردم و شبها نیز بلباس شبگرد لشکر میگردم تا از احوال خبردار شوم پس
باز رسم و پاس رعایا میدارم و نخواهم نام مرا به بزرگی برند و میخواهم که مرا
ضعیف النفس گویند سلیمان خورسند باز گردد مور گفت یا سلیمان [illegible]
[illegible] خورده باز [illegible] سلیمان گفت مرا آنچه [illegible] گفت بدانچه حق تعالی
مرا داده است [illegible] گفت اجابت کردم مور پای ملخ را بیاورد و در
پیش حضرت سلیمان بنهاد و سلیمان بخندید و گفت مرا انعام بسیار است همه را
پس [illegible] مورچه گفت برکت از حق تعالی است [illegible] یکپای ملخ سلیمان

[illegible]

قصه سلیمان علیه السلام

وسپاهش خورده سیر شدند و هنوز بر جای خود بود سلیمان گفت بدید بسجده در افتاد
و گفت الهی را رسید مملکت داشتن بنده ضعیف و چون بجای خود آمد چند روز از محراب
برون نیامد بعبادت و عجز میکرد الحمد لله بیرون آمد و بر تخت بنشست و بر عادل
بر سر او بدستور معهود بایستادندی جای یکی از آفتاب نافته سلیمان بنگریست جای
هدهد خالی دید وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَا
ئِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ
چه واقع است هدهد را که نمی بینم او را [illegible] رسید که بر همه عالم حاکم شد
و با لشکر غایب شده است اگر خدمت [illegible] گذاشته هر اینه او را عذاب سخت کنم
یا بکشم یا حجت در برهان آشکار کند عقاب که مهتر مرغان بود هوا گرفت با هوای
هدهد که هدهد می آید به پیش [illegible] باز رفت و گفت کجا بودی که پیغمبر خدا ترا طلبید
گفت [illegible] آورده ام عقاب گفت [illegible] که پیغمبر خدای ظالم نیست هدهد بر جای
خود بایستاد و سلیمان ورا بدید پرسید که کجا بودی هدهد در پیش تخت آمد و تحیت کرد
و عرض کرد ای رسول خدای بر من خشم مگیر که بر من چیزی معلوم شده است
تو نشنیده و چیزی دیده ام که تو ندیده [illegible] سلیمان را خشم زایل شد و فرمود

پیش آی و بگوی که چه دیدی و چه علم دانی که مرا از الغیب نیست و سلیمان
گفت از سه حال بیرون نیست یا ترا با دشمن جفت کنم در یکجای یا پر
های ترا بر کنم و ترا در آفتاب افکنم تا زنبورها ترا بخورند یا از خدا بستی ل
درخواهم تا ملبس فقر و قناعت از تو دور کند هدهد عرض کرد یا رسول الله خدا امش
در شهر سبا بودم و سبا یمن بود سلیمان علیه السلام بدانجا نرسیده بود هدهد گفت
زنی ملک آنجاست داد او را دوازده هزار سرهنگ باشند که هر سرهنگی را دوازده هزار
سوار است و او را تختیست عظیم هر روز بوقت آفتاب را بدل فرو شدن
او را سجده کنند و ابلیس ایشان را از راه برده است که **قوله تعالی** وَجَدتُّهَا
وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ چون از هدهد این سخن بشنید بگرد
وگفت چرا سجده نکنند خدا را که این را از آسمان آب دهد و از زمین
نبات هدهد گفت یا نبی الله ترا مژده آورده ام مرا خلعتی باید که بر قیصر زنی الا
من یادگار بماند حضرت سلیمان ع تاجی بر سر وی نهاد گفت زیارت خواهم
فرمود که روی نیز از تو بر گرفتم ای هدهد حجتی بزرگ آوردی بنگرم لا راست
گفتی یا دروغ پس آصف را بخواند نامه نوشت و هدهد را روانه نمود

او را با سلام دلالت

او را باسلام دلالت کرد مضمون آنکه اگر بنیائید و مسلمان
نشوید سپاه بفرستم تا ملک ترا ویران کنند و با آصف گفت
نامی عظیم از نامهای خدای عز و جل در آن نامه درج کن
آصف گفت من در توراة نامهای خدا دیده ام بنویسم سلیمان
فرمان داد آصف بنوشت إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ یعنی نام خدا
رحمان و رحیم است تا گردنکشی نکنی و با قوم خود مسلمان شوی
و گویند بدان سبب نام سلیمان را پیش از نام خدای تعالی نوشت
که بلقیس در آن وقت کافر بود و خدا را نمی شناخت سلیمان
گفت اگر استخفافی کند بر نام من کند نه بر نام خدای تعالی
و نامه را بر زر مهر کرد و به هدهد داد **قوله** اذْهَب بِّكِتَابِي
هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ اما بلقیس بر تخت خفته بود و آن تخت را چهل گز
بالا بود و چهل گز پهنا و از زر بود بندها از زر و سیم و کنگرهای
آن بزر و یاقوت مکلل و بر هر کنگره مرغی زرین و سیمین و شکمهای مرغان

از عنبر و مشک پر کرده هرگاه بار بر آن مرغان وزیری طلب
شمار حضار کردی بعد آن نامه را بر سینه او نهادی و بمنقار او را
بیدار کردی و خود بپرید و بر روزن بنشست بلقیس آن نامه را بر سینه
خود دید و بدیدن آن نامه مرغ را بترسید و گفت انّی اُلقی
کتاب کریم یعنی آنست که بر من افکندند نامه را التعظیم کرد و کریم خواند چون که
او را اسلام روزی کرد جمع نمود پس بلقیس با قوم خود گفت **قوله**
قالت یا ایها الملاء افتونی فی امری ما کنت قاطعةً امراً حتی تشهدون گفت
ای قوم مرا بگوئید که این کار را چه کنم و چه جواب نویسم ملکی که بیک مرغ بود
بزرگ خواهد بود گفتند ایها الملکه ما دوازده هزار سرهنگیم و هر یک دوازده هزار
سوار داریم همه مبارزان و دلاور حربان [illegible] هر چه فرمائید چنان کنیم
بلقیس گفت او مرا با سلام میخواند و از آفتاب پرستی باز میدارد و اگر با او
کارزار کنم سپاه خود را بفرستد و مملکت مرا خراب کند **قوله** انّ الملوک
اذا دخلوا قریةً افسدوها وجعلوا اعزّة اهلها اذلّة یعنی فساد در ملک بدید آید و عزیزان
ذلیل شوند اول رسول فرستم تا تحفه دهد شاید که توانیم او را بز[illegible]

راضی کردن

نامه بر زنکار او
ایرد نقش را

راضی کردن و اگر بدان راضی نشود چنانکه مراد او باشد مثل ما بینیم پس بلقیس بخزانه در آمد
و هفتصد من زر را آورد از برای [illegible] بفرمود تا چهار خشت کردند و هر یک
دو من سنگ و شانزده جواهر قیمتی در آنها نصب کرد و چهار اسب با یراق زرین
و چهار صد اسب جامه ملوکانه و دانه الماس سوراخ بفرستاد که گفت در سلیمان از او
بگذرانند و آن را سفته بودند و چند چیز که لایق حال و [illegible] بود و نامه نوشت
و رسولی خردمند از سرهنگان خود تعیین نمود و او را روانه نمود هدهد
از آنها واقف شده بخدمت سلیمان آمده او را آگاه کرد از هر چه کرده بودند
بعد از هر چیز که بود سلیمان گفت ما را فریب میدهد بفرمود تا بر راه
کوشک او چهار هزار خشت زر بنهادند هر یک [illegible] و چهار هزار
خشت در میان بگذاشتند و بفرمود تا چهار هزار [illegible] بیاورند و شاخهای
آنها را بزر سرخ گرفتند و از گوهر چیزها در بافتند [illegible] در
[illegible] و چهار هزار اسب [illegible] بگوهرها [illegible] و نعلها از زر و سیم بر
و پایها بستند و بلباسهای [illegible] و گوهر الوان برآراستند چهار هزار [illegible]
[illegible] ملوکانه چنانکه بلقیس [illegible] بود ترتیب ساختند و چهار هزار غلام پیش شدند

در برد اسب هر یک عمودی مرصع چون رسول بلقیس رسید و آن کثرت اساس و
حشمت بدید خجل گشت تا می توانست باز گشت با صد خجالت بخدمت سلیمان علیه السلام
در آمد و بتواضع و عجز بنشست پس سلیمان گفت قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ
سلیمان قَالَ أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ یعنی ای قوم مرا خواه
هند فریفتن و مال بهدیه میفرستند مرا حق تعالی مال داده است که بیرون از اندازه است
و بی عزی و ملک داده است شما را چون دیدن نیست که دنیا شما شده اید چنانکه
تصور میکنید که همه کس چنانست بلکه خود را بگوید بلقیس مسلمان شود و ترک
کفر نماید والا بلقیس را تاب مقاومت با سپاه اسلام نیست بلقیس که این سخنان
از رسولان شنید گفت چنین پیغمبری است از و معجزه میخواهم غلامان بر شبیه
کنیزان بسیار آراسته و پاره یاقوت ناسفته و الماس سوراخ سفته و مار با شا
باکی و رسولان از گفت با سلیمان بگوید که غلامان را از کنیزان جدا کند
و این دانه را بیا الماس و آن سوراخ کند و این دانه الماس را ابریشم
از و بگذراند و مار آن را از کرا جدا کند دانا که بخدمت سلیمان آمدند
اول غلامان را در آوردند و گفتند آنچه بلقیس فرموده بود پس سلیمان

فرمود که تا طعام

فرمود که تا طعام آوردند و ایشان بخوردند هنگام دست شستن مردان را از
زنان می توان معلوم کردن و بفرمود تا طلق بر بالا ریختند در طلق
خوردن کتی از ماهیان جدا کرد و شنبه و دستار بعد که این را از آنجا بر کشند
نه از آسمان و ابر آمده باشد و از زمین جوشیده باشد سلیمان بفرمود تا اسبان
بتاختند تا بعرق در آمدند و با پنبه خوی ایشان را در [illegible] کردند و با قو
تمار الماس سفت [illegible] طلب کردند و فرمود تا انها را الماس رشته کشید و ا
لماس بانیز در سلک آنها کشید چنین این معجزها بلقیس دید با امرا گفت
مصلحت چنان می بینم که خود بخدمت سلیمان روم پس بر چنین آمده و در حق
سرای را رأیت و تنگاه با نان معین نمود که متوجه شوند بعد از خبر [illegible] باشد
سلیمان بفرمود تا هفتصد کنیز آراسته و چهار [illegible] از طایفه حبش بار
کردند و چهار صد سوار با خود بیاورد در بعد صفت تخت بلقیس کرده بعد یاد بود سلیمان
گفت پیش از آنکه بلقیس داخل مجلس شود کیست که برود و تخت او را بیاورد و در
دیوی از اجنه اشیاطین گفت با تخت آن کس بیاورم پیش از آنکه تو از جای
برخیزی سلیمان گفت زود تر خواهم زیرا که بلقیس پیش از ظهر برسد

پس آصف گفت یا نبی الله من بیارم پیش از آنکه تو چشم بر هم زنی و بگشائی
سلیمان گفت بشتاب پس آصف روی بر آسمان کرد و گفت آهیا شراهیا و
این دو اسم تمام نشده بود که تخت بلقیس حاضر شد مفسران گویند آهیا شراهیا
بزبان عبرانی حی قیوم است و این در جمیع قرآن در سه موضع است اول ابرو
در سورهٔ بقره الله لا اله الا هو الحی القیوم دوم در سورهٔ عمران الم الله لا اله
الا هو الحی القیوم سیوم در سورهٔ طه وعنت الوجوه للحی القیوم و اسماء
بزرگ است سلیمان که آن تخت بدید گفت این فضل خدا است که مرا کرامت
فرموده است اما چون اجازت داد تا بلقیس در آمد سلیمان را بدان
حشمت و شوکت بدید و تخت خود برابر تخت سلیمان دید قال نکروا
عرشها و بجامه دیگر گون پوشیده بود تا متحیر شد اما سلیمان گفت ای
بلقیس تخت تو همچنین است ازیشان آن را نشناسد فلما جاءت قیل اهکذا عرشک
بلقیس گفت قالت کانه هو مانند این است سلیمان دانست که بلقیس
زیرک و دانا است و گفت این زن طبع ملوکان دارد چه بودی که حق تعالی
او را اسلام داده بودی بلقیس چون بشنید گفت مرا چرا علم نداده است

داده است

داده است زیرا که من نیز دانسته ام که مرا آفریننده است و گرویده آمده ام بوده
واوتینا العلم من قبلها وکنا مسلمین و گفت ای بلقیس بر گشتن از آنچه بودی
خدای می پرستیدی گفت آری سلیمان گفت بچه دلیل دانستی که خدای من
گفت نامه که تو بر من نوشته بودی در عنوان آن نامه حرف بسم الله بود سبب مسلمان
شدم سلیمان که از بلقیس این جوابها بشنید بر عقل و ادراک او آفرین گفت
در دلش افتاد که او را بنکاح در آورد بلقیس سخن بس نیکو صورت بود دارد
نادیده جمال سلیمان دل بر شد آتش عشق از دو طرف بر افروخت اما بلقیس
دریغ میخورد که چرا در این مدت بغفلت گذرانیدم گفت الله بر خود
ستم کرده ام اکنون بسلیمان ایمان آوردم و خواهر سلیمان نیز در حرم
بر اطوار بلقیس مطلع شده با سلیمان تعریف نیکوئیهای او را کرده بود
و سلیمان را در باب عقد او حرص زیاده شد گویند کسی با سلیمان گفت که بلقیس را
بر ساق موی بسیار است و سلیمان میخواست تا صدق و کذب او معلوم شود
دیوان را بفرمود تا در پیش راه بلقیس میدانی از زمین در آبگینه گرفته و
سلیمان خود بخلوتخانه بلور خود بنشست تا بلقیس او را ببیند [illegible]

داو بلقیس را ببیند و با خواهر خود گفت که چنان کنند که بلقیس را عبور از آنجا
افتد خواهر سلیمان چنان کرد چون بلقیس بمیدان آبگینه رسید گمان برد
که مگر آب است شلوار بالا کشید تا از آن آب بگذرد سلیمان موی ساق او را
بدید با پریان گفت این را تدبیر چه باشد اصطخر جنی نوره ترتیب داده
تا موی آن کرد قوله تعالی قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً
وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا پس سلیمان از آن خلوت آواز داد که این
آبگینه است اما سلیمان بلقیس را خطبه کرد و بفرمود تا در اسکندریه
از دیوان کوهها را آوردند و در میان آن چهار ستون برافراشتند هر ستونی
سیصد گز از سنگ خارا و در پیش هر ستونی کرسی بساختند و پایه‌های
تخت بلقیس را بر آن کرسیها نهادند بر سر چهار ستون گنبدی از مینا
کردند تا بر آنجا نشینند و آن کوشک در میان ولایتها بود از یکسو
بردم بود دیگر سو مغرب و یکسوی شام و دیگر بر بصره تا هر گاه سلیمان رفتی
گذرش بر بلقیس بودی اما روزی باد تخت سلیمان را بجایی نهاد باز برده جای
سبز و خرم دید و اسبان را دید که همه پر داشتند در آنجا بره بچریدند و

و بنای حمام برای بلقیس شد
و دو اول برای نوره کشیدن
بلقیس حمام ترتیب دادند
و پیش از آن حمام
نبود

علف می خوردند

علف می خوردند و بالها نیز بازی میکنند سلیمان اسبان بالدار را دوست داشتی
و هرگز چنان اسب و بدان خوبی ندیده بود پس شیاطین را بفرمود تا به تدبیری
آن را بگیرند اصطخر جنی بفرمود تا شراب را ده دستگاه در آن جزیره بود
آبهای آنها را آن گروه بریختند و طشتها پر از شراب کردند و شراب در راه ایشان بنهادند
آن مرکبان بخوردند مست گشتند هر یک بر زیر درختی بخفتند چنان با
طنابها هم ببستند تا زین شان بود که این اسبان بخدمت حضرت سلیمان در
بیت المقدس آوردند و از نیکوئی اسبان تماشا مشغول بود وقت نماز
عصر در گذشت جبرئیل در رسید و گفت حق تعالی میفرماید که بتماشای این اسبان
عبادت ما را فراموش کردی إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ
بِالْحِجَابِ یعنی این اسبان را دوست گرفتم و مرا از نماز و ذکر خدای باز داشت
پس بسجده در افتاد و بر خدای بنالید تا حق تعالی حکم کرد تا آفتاب باز گردیده
بجای عصر بایستاد تا سلیمان نماز بگذارد و بعد از آن بفرمود تا آن اسبان را
بالهای برکندند در آن وقت سمند دیو بخدمت حضرت سلیمان آمد فرمود که ای
سمند در این مدت کجا بودی که در این باغ توقف شده سمند دیو گفت

و داغ کردند

نبی الله برکرد عالم میکشتم بدریا که فرو رفتم بجزیره رسیدم دررفتم جزیره شهر
ستانها دیدیم از سنگ خارا برآورده بغایت عظیم وبرد دیوار آن شهر هزار
برج وهر برجی هزار کنگره وبرهر کنگره سر خروسی از زر ساخته وبرهر برج
طبل وبوق وعلم وسنج دالشهرا زخلق اکنده از این سر شهر تا آن سر شهر هفت
روز راه بود وکوشکها بغایت بلند از سنگ رخام ودر پیش آن میدانها
ومنارها درانجا بود وعقابی زرین در سر او برنشسته ودر رفتم چراغ دیدم میکردید
مانند فلک وزیر آن منارها زنجیر قوی از برنج وما بین شهر آن صورتی همچو
آدمی از برنج گفتم این از بهر چیست در ان کوشک رفتم چهار هزار حجره دیدم
از سنگ مرمر فرشهای زربفت در آنها افکنده وپردها آویخته وبرهر
حجره کنیزی صاحب جمال تاجی بر سر وسرتاپای بدر ویاقوت برآراسته تختی
از آبنوس دیگر آنجا اغذار؟ پیری کربه چشم آمد رحی وگوزپشت خرنی صاحب
جمالی کمی ازدندان خود بکس ندیده بود شاد وخندان نشسته پیر از تخت
فرود آمد وبرفت چهار کنیز از آن حجرها برآمده آمدند خزر را خدمت میکردند
منم بصورت آدمی پیش پیر رفتم وپرسیدم که این شهر را چه خوانند وپادشاه او

بکیست دلکم منارها

کیست دلکم منارهٔ دشیران ومرغان وطبل وبوق چیست گفت تو از کدام جهانی
که بجزیرهٔ اینجا چه جانبی گفتم از جای دیگر آمده ام گفت آن عقابان مناره
داعیان اند چون وقت عبادت ابد بانگ کنند ولکن خرد سالان نیز همه
آواز برآرند مارا بعبادت آورند دشیران حاکم ما اند چون دو خصم آنجا
روند یکی ظالم ودیگری مظلوم آن صورت بر ظالم اشاره کنند شیران
آن کس را از هم بدرند وچون مارا دشمن از در آید آن طبل وبوق وسنج
بنوازند وعلمها بر پای شوند تا ما بدانیم که سپاه خواهد آمدن بیرا سلحه و
آلات کنیم ونام پادشاه این شهر عنکلوس وانداخرا ویست ودیگر کنند اند
که نام چیست سلیمان آن لشکر شنیده سپاه بدان شهر فرستاد گویند که هر طایفه
بودند از دیوان وپریان وآدمیان ودد وجنه بفرستاد دیوان وپریان
وجنیان از هوا برفتند وباد تخت حضرت سلیمان را در هوا بداشت
آن طبلها وسنجها وبوقها ودیگر مذکورات بنواختند تا لشکر عنکوس خبردار
شد سلاح بربستند واز شهر بیرون آمدند دیدند که لشکری از زمین
بجا خواهد آید چون بالا نظر کردند بر طرف دیدند در هوا می آید یکی گفتند

پادشاهان بسیار بوده است و ملک ایشان بهتر از ملک تمام پادشاه
هرگز ندیده ام دیوان دیر زمان حرب کردند سپاه انکور بر ایشان غلبه
کردند شیران را فرستاد تا بر همه غلبه کردند و هنوز عنکور را خبر نبود دیگر
سپاه ناتدبیر سلیمان و آصف سپاه دشمن را مانند اژدها در رسید پس
ایشان عنکور را خبر کردند بیرون آمد و گفت ایشان ربیعی در دنیا درهم شکستم
سلیمان باز را بغم نمود تا منقار خود در چشم عنکور زد و شیر را فرمان فرمود
داد تا عنکور را بخشم عاجز شده سر او را شیر برکند و پیش حضرت سلیمان
آورد سلیمان شیر را بر همه دیوان حاضر کرد و گوشت او را نیز کسی نخورد
پس سپاه عنکور که ملک خود را کشته دیدند هر یک اختیار کردند سپاه
سلیمان از ایشان میکشتند و بعضی را اسیر میکردند تا آنکه دختر عنکور را
اسیر کرده سمند و بیدا کنند سمند و گفت یا نبی الله او در سرای خود دا
دارد این همه قضا خبر ندارد فرمان داد تا آن دختر را حاضر کردند بشرط آنکه
دل شیر بر و نیند القصه آن دختر را حاضر کرد با کنیزان و سلیمان دختر را بگفت
سلام کرد و گفت بشرط اختیار میکنم که مرا از دیدار پدر باز نداری
سلیمان بغم نمود

سلیمان بغم نمود تا سر پدرش باز آوردند دختر بگریه شد و گفت پدرم کشته
شد و نوحه آغاز کرد با کنیزان خویش او را خوشنود کردند و سلیمان بنام باز
گشت و دختر را بزنی بخواست بعد از چندی با سلیمان گفت که مرا دیدار
پدر و مادر آرزوست سلیمان گفت پدر تو کشته شده و آرزو مند بیری جنیان
دختر بچهان از سلیمان بخواند صورت پدر و مادر خود را بنیت دل او با کنیزان
خود صورت پرستی میکردند تا چهل روز برآمد آصف برخیا را خبر شد
چند روز بخدمت سلیمان نیامد سلیمان آصف را طلب نمود و فرمود
سبب نیامدن بحضور چیست آصف گفت تقصیری را که در حرم شما
پرستند بخدمت و تا رفتن او لیست سلیمان گفت شنید بحرا
در آمد و گفت صورتها را بیدا کرد و بشکست و آنها را از جرم آگاه نمود
اما گویند که روز بلید بعد و بنی اسرائیل جامهای نو پوشیده و قربانها
کرده و سلیمان آن روز در کوشک دختر عنکور بید که طلبی از هوا در آمد و
پیش حضرت بخراشید و گفت یا نبی الله رستم رسیده است از ظلم
دیگر سلیمان گفت باش تا خصم ترا حاضر کنم آن دختر با سلیمان گفت

امر در زهر کس فرج بانا نماید این طمع نابس ده پس سلیمان آن طمع را بداد
دار زنانه بیرون رفت و بر تخت بنشست آمد خبر لکن طمع را انگشت در و دف
جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا سلیمان زوال ملکرا آماده باش و سلیمان زار بگریست
آرزوان بود که از و فرزندی آید که بعد از وی در محراب بنشیند و مملکت
بدو برات ماند خدا تعالی او را پسری داد که یک دست و یک پای و یک چشم
یک گوش و یک نیمه تن داشت سلیمان او را بابار سپرده تا او را امیدوار شدی

قوله تعالی وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ

یعنی سلیمان را در فتنه افکندیم و از تخت و مملکت فرود آوردیم و جسد را بجای او نشاندیم
اما آنکه پسر که بباد سپرده بود هیچ نیست در ترجمه آیه در تحقیق خود می آید اما چون
سلیمان بطهارت خانه رفت یا بگرمابه انگشتری را بکنیزی سپردی و چون
بیرون آمدی بگرفتی روزی آن کنیز حاضر نبود اهرمن دیو ایستاده بود
بصورت انگشتر که سلیمان بطهارت نگاه میرفت انگشتری را بوی سپرد
اهرمن انگشتری در دست کرد و بیامد و بر تخت قرار گرفت هیچکس از ارکان
ندانستند چرا که رضای الله بدان بود که سلیمان از آن چند روزه دست

[illegible]

برنی که در حرم او شده بود با پلیکشه چون سلیمان بر آمد و انگشتری طلب کرد
گفتند تو سلیمان نیستی سلیمان بر تخت نشسته است سلیمان دانست که
غضب آمده است جامه های ملوکانه برکند و پشمینه بپوشید و به بیت المقدس
بعبادت مشغول شد تا یکهفته طعام نیافت بی طاقت شد با هر کس گفت مرا
طعام بده التفات نکردند بلکه دور کرده رفت تا او را از دوری برند
هیچکس او را از در بیرون کرد و بصحرا نهاد و میرفت تا بکنار دریا رسید
صیادان دام بدریا افکنده بودند بجهت ماهی بنزدیک ایشان آمد و گفت
مرا با خود یار کنید یکی گفت روا بود ولیکن زار روزی دو ماهی بخشیم
نه هم سلیمان قبول کرد هر روز کار کردی و دو ماهی گرفتی و به بیت
المقدس آمده عبادت کردی و باز به نزد صیادان رفتی اما چون اهرمن
بر تخت نشست دیوان خبر یافتند که این سلیمان نیست و اهرمن است
در آمدند و پایه تخت را بشکافتند لکن کتابها که از شهر ... آورده
بدفعا برگرفتند تا مردم را سحر آموزند اما آصف اسم الاعظم میدانست روا
نبود که دیوان را عطا اطلاق کنند و نیز گویند یکروز سلیمان از تخت

فرود آمد و یک حکم ناکرده بماند لیکن محنت او را زائل کشید و آصف ثالث که در این
امر حکمتی هست اما گفت با عابدان بنی اسرائیل که هر یک چند آیه از تورات
برخوانیم که اگر دیو است تاب شنیدن تورات ندارد اما چون چهل روز سلیمان
ضعیف شده ماهی نیز داد و آمد در کنار سیر نظر بر دهان گرفته او را بار میزد در آن
صیاد را دختری بود چاشتگاه از جهت پدر طعام می‌آورد سلیمان را دید خفته
و ماری را بدان صفت مشاهده کرد با پدر گفت مرا بزنی بایشان ده که صاحب
کرامت است و آنچه دیده بود باز گفت صیاد گفت اگر راست گفتی ترا باو
دادم چون سلیمان بیدار شد صیاد گفت که دختر مرا با تو ارادت شده است
او را بزنی بتو دهم سلیمان گفت مرا چیزی نیست صیاد گفت با آنکه
بدهی سلیمان گفت با دو ماهی شوال زن کرد صیاد گفت ترا از دربند کنم گفت
روا بود پس دختر را بنکاح حضرت سلیمان در آورد و در زنه سلیمان با خود گفت
مرا اقبال روی نمود چون آصف تورات برخواند اهرمن بشنید طاقت
نیاورد و از تخت بجست و خاتم را بدریا انداخت حق تعالی ماهی را فرمان
داد تا آن خاتم را فرو گرفت همچو ماهی که بونش جمله ماهیان او را مطیع

کنند از قضا

کنند از قضا آن ماهی با چندان ماهی دیگر بدام صیاد افتادند و صیاد آن ماهی
را بسلیمان داد ماهی بریان کرد و شکم ماهی را که بشکافتند خاتم را بدید
شکر باری تعالی بجای آورد و انگشتری را در دست کرد و در ساعت تخت حاضر
شد با پریان و دیوان و جمیع لشکر بر در او آمدند او را تهنیت کردند بفرمود
تا دختر عنکبوت را بیاوردند و بازی تال ساخته بود همه خاک کردند و بسوختند
و دختر را بچهار پاره نموده بدریا انداختند و اهرمن را طلب کردند
نیافتند که بقعر دریا فرو رفته بود آخر بپای انگشتری یافتند بفرمود
تا او را بقلعه‌ای در کشیدند و بیاویختند چهل شبانه روز آن عذاب
بدو کردند چهل شبانه روز مملکت داشته بود بعد از آن گفت
ای ملعون خدمتی توانی کرد تا خلاص یابی او زینک استجار بکرد سلیمان
گفت بگذارید بکنند تا مردم ما از آن منفعت برسد و آن کتابهای سحر را طلب
کرد بیاوردند همه را با تش افکندند پس ندا رسید که یا سلیمان ترا این ملک
و نعمت که دادم بغیر حساب از تو حساب بگیرم قوله تعالی هذا عطا
ؤنا فامنن او امسک بغیر حساب گویند از داود علیه السلام

کفت کی بفلسطین که امروز به بیت المقدس مشهورست زمینی طلب کن که
بدرازی ده هزار کز راه بود و در و مسجدی بسازد در میان شهر حایطی دید پرسید
که این از کیست کفتند که از نصوح است و نصوح ملکزاده بود و مملکت
و نعمت را بباد فسق و فساد داد داود علیه السلام او را بخواند و آن حایط
از و طلب کرد بقیمتی که شایسته آن بود و نصوح کفت زمین را برابر از زر میفروشم — آن مسجد تمام بود
داود درماند حرسش آمد و کفت حق تعالی میفرماید که بهر قیمت که نصوح کوید
بیع کن که ما قیمت بدو دهیم پس داود علیه السلام او را بدان قیمت
از و بخرید و حایط را بدو داد بعد از سه روز نصوح بیامد که قیمت حایط
از داود طلب کند داود کفت آنکس که حایط برا از او خریده ام قیمت تو
خواهد داد چون شب در آمد نصوح بخواب دید که با و کفتند ای نصوح
چندین سال در معصیت زندکانی کردی اکنون اکر زر میخواهی اینک
از زر حایط را بر کیر و تو با آنکه روزی بفجور صرف کنی شاد و الا به فوات
و تدریج تو باز رسانم و ترا توبه کرامت کنم و کناه ترا بیامرزم و از عذاب جهنم
ایمن کردانم چون از خواب در آمد کفت با پیغمبر خدای حایط را بنوا رسانداشتم — به نزد داود آمد

بدانکسی که ابراراو

بدانکس که او برای او خریده مرا قیمت نمود و نصوح توبه کرد و دیکر هرکز بر سر
کناه باز نکردید و بعبادت مشغول شد تا از دنیا بیرون رفت و خدا ایشان امثال
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را خبر میدهد قوله تعالی یا ایها الذین
آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا یعنی چنان توبه کنید ای اهل ایمان
که نصوح توبه کرد کویند زنی را از زمینی نصف داود علیه السلام پر از
کوسفند کرده بدان زن داد کفت بدین قسمت نمیفروشم داود کفت ای
زن بکران خریده که بدین بها نمیفروشی زن لجاجت نمود داود سبب بدار — حق تعالی
و داود عتاب کرد کفت یا داود دیکر بهای آنرا از مال خود میدهی که چنین
آن زن را دلتنک کردی اکر بعد از این بهای خانه را برابر از زر کنی که بر زبر
تو تمام نکنم داود بنا ایستاد کفت الهی اکر بر دست من تمام نکنی بر دست فرزند
من تمام کن حق تعالی اجابت فرمود و آنرا داود علیه السلام بنا کرد و سلیمان
تمام کرد پس سلیمان بفرمود تا از آنچه بود فراخ تر کردند و از کوه سنکها آ
وردند و او هر دری را نامی کرد یکی را باب الداود خواندی و یکی را باب التوبه و
یکی را باب الانساط پس سلیمان بفرمود تا ستونها برآوردند هر ستونی چهل کز

و دیوار همه را از سنک
رخام برآوردند و کار
بطلا انداختند

بالای آن هم از سنگ رخام و سقف و بام او از چوب ساج پوشیدند و تمام
آنرا از زر گداخته اندرون مسجد را خشتی از زر و خشتی از سیم و دیوار
آنرا بالا هم غلاف کردند و قندیلها از زر و سیم و جواهر مرصع در آویختند
بر هر قندیل گوهر شب‌چراغ تعبیه کردند تا پیوسته از نور آن گنبد روشنی دادی
حجره از گوگرد احمر تخته تخته و صد گز بالای او و آجرها بر و کمالیدند تا قریب
یکمیل روشنائی دادی چنانکه زنان بروشنائی آن شبها دوک رشتندی و خدای
تعالی بجز سلیمان کسی را نیز نداده است و نخواهد داد تا قیامت و شیری
زرتل ترتیب دادند و بر اندام آن گوهرهای شب‌چراغ تعبیه نمودند تا پیوسته
مانند آفتاب روشنی دادی در حلقهای آنها دمند تا قاریان پیوسته تورات
تلاوت کردندی و زبور خواندندی و در حلقها از زر و سیم و علاج
و آبنوس و صندلین و عود و ده هزار دیو لشن طلا را رشتها ساختند که از آن همه
مجاجت میدان و دیوار و در تابان در کار بعضی و بعضی در دریا جمع ساکنین
در آن ایام غرق کرده بود سلیمان بر آن دریا خشم گرفت و بر آن از ابقر بود
تا آنها را با سنگ و انباشته کنند آنها که کوه پاره‌ها می‌آوردند و بدریا

بر افکنند و سلیمان

بر افکنند و سلیمان علیه السلام در محراب عبادت میکرد ناگاه دردی در رو
پیدا شدی چنانکه نتوانست ضبط خود کند دانست که وقت رحلت بخانه
بلور آمد و در آنجا بر کرسی نشست و از شدت درد بر عصا تکیه زد که در آن وقت
عزرائیل علیه السلام بیامد و بامر خالق جبار قبض روحش کرد و همچنان بر
عصا که تکیه زده بود بحکم ایزد تعالی بماند و دیوان همچنانکه در کار بودند
و آصف میدانست و دیگر کس نمیدانست بالکل قوم میگفت پیغمبر خدا در خانه
بلور بعبادت مشغول است شمار رکار خود کوشیدند و ایشان از بلور میدیدند که
سلیمان بر کرسی نشسته و بر عصا تکیه زده نمی‌دانستند او در حیات است و کار
بنیز میکردند تا یکسال قوله تعالی علی کرسیه جسدا حتی تواردت
با یحب و بعد از آن خدای تعالی یعنی در شیاطین افکنده بود بعضی
یکسال و بعضی دو سال و بعضی چهل روز نیز گفته اند آنگاه ایزد تعالی
کرمک سفید را امر کرد تا بیاید و عصای سلیمان را بخورد و عصا بشکست و سلیمان
بیفتاد آنگاه دانستند که از دنیا رحلت نموده است و بروایتی گویند که چون
دیوان طلسمها تمام نمودند در آن خلوت رسیدند و با یکدیگر همی گفتند

سلیمان با ما سخن میگوید خورسند تا بر ایشان معلوم شود بالقصه کرم گفتند
توانا بودی و عصای سلیمان را بخوری تا بشکند کرم گفت نتوانم چنین کار
کردن ایشان مبالغه بسیار کردند کرم گفت اگر من چنین کار کنم مرا چه
انعام کنید گفتند هر چه تو خواهی گفت بپیوسته مرا آب جای درخت است
و فرزندان مرا نیز تا قیامت آب جای درخت عهد کردند که تا قیامت
هر جا و هرگاه که او را و فرزندانش را آب جای درخت افتد شیاطین بدیشان
برسانند و اکنون نیز آن کرم را چوب خوار گویند در اصفهان دکانداران
و کرم میرانند از آن کرم بسیار باشد همیشه بر سر خود زنند و میان
آن را مجوف کنند در جوف چوب تخته و هر چه از خشب باشد بخورند
و بنالان رسانند از مورچه بزرگتر است و سفید است و مانند مورچه است
القصه جسد سلیمان علیه السلام را بشام هم در غیب البیت المقدس دفن
کردند خاتم و تخت سلیمان را حق تعالی از نظر خلق غایب کردانید چنانکه
عصای موسی را تا زمان صاحب الزمان صلوات الله علیه و آله حکایت و تو
صیف شهر سبا و بعضی از کیفیت آن که مذکور است

اما شهر سبا حضرت

قصهٔ حضرت سلیمان و شهر سبا

اما شهر سبا حضرت باری تعالی حبیب خود را خبر میدهد که یا محمد صلی الله علیه و آله
اهل سبا را دو بستان دادیم یکی بر راست و یکی بر چپ درازی هر بو
ستانی چهل فرسنگ پر از نعمت که ناقل بخورید و شکر آن نعمتها بجای آرید و طا
عت کنید و معصیت نکنید شهری پاکیزه دارید با نعمتها گویند سبا دوازده
شهر بود و خدای تعالی دوازده پیغمبر بدیشان فرستاد و ایشان را دعوت کردند و گفتند
شکر این نعمت خدا بکنید ایشان ناسپاسی کردند و گفتند این نعمت از خدا نیست
در دوی از پیغمبران بشکر رانیند خدای تعالی چندان نعمت داده بود بامداد که بر
خواستند اول شتر از ابریشم راندندی تا میوها که در راه پخته بود بخورد
ندی تا راه ایشان کشاده گشتی و پای بر زمین نتوانستی نهادن زنها با مردی از خانه
برامدی آنکه دهنت دراز کردی سبد او از میوه پر گشتی از هر کدام که خواستی
و هر گیاه که در صحرا برامدی همه زعفران و گل و ریاحین بودی و طاعت ایشان
از صبح تا شام هزار رکعت نماز بودی چون ناشکر شدند و نعمت ایشان
بغایت رسیدی بفسق و فساد رغبت نمودند و مخالفت پیغمبران کردندی
گویند که کوهی در آن هوا بود ابلیس در آنجا متعبدی ساخته بعبادت مشغول

کفتند اهل سبا بران واقف شدند دیدند که او هر سال تمام طعام و شراب نمیخورد
کفتند تو کیستی هر کز طعام و شراب نمیخوری کفت من ازین قوت خدای داده ام
اکنون امر خدا است که از اینجا بروم یک نصیحت از من بخاطر دارید کفتند
سمعنا و اطعنا ابلیس کفت شما این نعمت از که دارید کفتند از پدران
خویشتن ابلیس کفت اگر پدران شما این نعمتها بدادندی یکبار هر اینه از بهر
شما نماندی کفتند چنین است کفت اکنون شما نیز بباید و اهل طلب ندهید
تا از پس شما بفرزندان شما بماند و هر درویش نشوید ایشان اعتقاد بران
بسته بخل و امساک پیشه کردند و اهل سبا را از بالای کوه یکی نهر قنات
بلی بود از سنگ خاره بر آورده و آب باز داشته چنانکه بوستانهای ایشان
سیراب شدی چون ایشان صدقه و زکواة باز کرفتند و آغاز کفران آوردند حق تعالی دفعا
موشان را فرمود [illegible] تا با دندانهای آهنین بدان بند اندر افتادند و آن
بند را چون غربال سوراخ کردند قوله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ وَ
بَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ الآیه از ولایت
نکران سبا مردی بود بنام او ربیع روزی بتماشا بیرون آمده بود بر نزدیک

آن موشان رسید

آن موشان رسید و آنجا بدید دانست که عذاب آمده است باز کشت و به برادر خود
که آفرسخ نام داشت کفت بحقیقت بکفت ای خیرسخ کر بهارا از خانه برادر دو بدان
موشهارا که خدای تعالی کربها را نیز دندان کر دانید تا آن کوه را کندن کرفتند آهنین
پس سکان را بیاوردند سکان نیز به هیچ نمط مشغول شدند او ربیع و خرخ
با یکدیگر مصلحت دیده بشهر اندر آمدند و با هم بحث نمودند سوکند یاد کردند که ما
املاک خود را بفروشیم آنچه هر چه از خانه و باغ و اسباب و ضیاع بفروختند
و بشام رفتند و کویند سطیح کاهن از دو قوم الا سبیل خبر داشت و نیز با جمعی از
اقوام خود را از آن جزدله بیرون آمده بشام رفتند و سطیح در شام بود تا
بوقت طلوع کوکب محمد ای فوت شد چنانکه پیش ازین ذکر رفت پس بانک
روزکاری سیل العرم روی داد اهل سبا را هیچ از آن آگاهی نبود که
آن بند بشکست و آب بر سر [illegible] آمد و هر چه در آن شهرها و نواحی و املاک
و خانه بود خراب کرد و بدل هر درخت و نبات که بود مغیلان و کز برآمد چون
اهل سبا دیدند از حال مردیها باز دانستندی نعمت ایشان زایل و بدل کرد
اهل سبا کفتند خدای تعالی آن نعمت را بما باز دهد ما بجان او را به پرستیم که هیچ

کس چنان نیز نشنیده باشد پس ایزد تعالی ایشان را تخت اسیر فرمود و بر بهگذر
ایشان دیات بود بالنعمت بسیار و چنان بود که هر که از خانه بر آمدی از در اخت
بر داشتن توشه نبود قوله تعالی ربنا باعد بین اسفارنا یعنی خدایا دور
کن سفرهای ما را که ما نگردیم ایزد تعالی سفرها به که پراکنده گردانیدیم ایشان را
بشهرها بنافرمانی که کردند و اخیر از دنیا رحلت نمود و از وی پسری ماند
و نام ارمیا و با جمال بود چنانکه پیوسته بالنقاب گشتی تا کسی بروی فتنه نگردد
پس ایزد تعالی ارمیا را پیغمبری داد حکایت ارمیا علیه السلام و بعض از
احوال الملک تکویرت از تقوی و صلاحی که ارمیا علیه السلام داشت و او را نبوت
رات حفظ بنی اسرائیل را از فسادها نمیداشت اما ایشان بعد از التفات
نکردی و او را قرابت بودی بدو وحی رسید که هلاک بنی اسرائیل را از
دیگر رسید تمام هلاکت خواهند شد بگو بنی اسرائیل را تا از این فعلهای
شنیع باز گردند که ما رحم از هلاکت ایشان در سبب ادب باز گرفتیم
چون بنی اسرائیل این بشنیدند جواب دادند که ما لشکر بسیار دیده ایم
مثل خاقان ترکستان و خیال هند همه را بکشتیم و هزیمت دادیم اگر کسی

بیرون باید منهزم شود

بیرون باید منهزم شود و ارمیا داند که پس از وفات سلیمان شاه هندوستان
قصد خزینه اسلام کرد تا برگیرد و بر در مسجد بیت المقدس فرود آمده بود
بنی اسرائیل مسجد بیت المقدس در آمدند و در حلقها مصحف نهادند و تورات
خواندن گرفتند تا باریتعالی لشکر هند را ضایع گردانید باز گران که پیلان از
بر هم کنده همرا انداخت همه روی بر باز نهادند و بیشتر هلاک شدند بعد از
ایشان ترکان خاقان بطمع خزینه بیامدند و هلاک شدند نیز بیاید خدای
تعالی همه را بکشت و بنی اسرائیل را گفت که ای قوم از شما نبود بلکه از
جانب الله بود نزدیک فساد و کفر کنید ایشان نشنیدند بر فتند ارمیا گفت بار خدایا
این قوم پند مرا گوش نمیکنند و هلاک خواهند شد الله مرا از حال این قوم
آگاهی ده ندا رسید که ای ارمیا برو از گشنده بنی اسرائیل اهل طلب
ارمیا گفت من الحمس را نشناسم جبرئیل او را نشان بشکل و قد و ترکیب
بداد حکایت در داستان بخت النصر و احوالات وی اما آنجا که در ایام
شهر کوفه در قدیم الایام آنجا زمین بابل گفتندی و در آن هام بابل گود درت
ملک اکی بود روزی زنها با جهیز و آراسته بدید و مبیکر زن نیز تمنی درات

وازده بار گرفت وازده پسری آمد از این سبب که میند بخت النصر حرام زاده بود
لکن زن گفت من جوانه خود را بدین کودک نه‌هم و آن کودک را ببرد و در
میان دو پای بت نهاد و آن بت را بخت النصر نام بود از روزگار نوح
مانده بود و لیکن هیچ کس او را عبادت نکردی آن زن گفت این خدای
بیابند ببیند که این کودک را زیر پای او نهم تا چه شود پس کودک را اینجا بنهاد
و برفت حق تعالی سگی را بگماشت تا بیامد و پستان در دهان او نهاد و او را
شیر میداد و چون از شیر دادن فارغ میشد او را باز گردانیدی و حدث
او را بزبان پاک کردی تا آن کودک یک ساله شد روزی مادرش باز و پاک
آمد بیامد تا بنگرد که آن کودک مرده است یا زنده است دید که کودک زنده است
گفت که بنگرم که این کودک را که می پرورد ناگاه دید سگی سیاه چهار چشم
بیامد و پستان در دهان او نهاد دانست که او را سگ پرورده است
چون سگ او را شیر داده و حدث او را پاک کرد و غایب شد زن بیامد و آن
کودک را برگرفت و بخانه برد و او را کیلور نام نهاد و چون بزرگ شد او را
بخت النصر خواندی بدان سبب که در زیر پای آن بت بود اما چون مادر او بلای نه

بر دوش بلنز زاده

قصه بخت النصر با ارمیا و بخت النصر

بر دوش عنی بر اندان سگ باز آمد و کودک را اندید چندان فریاد کرد و سر
خود را بر آن بت زد که هلاک شد پس مادر بر آن کودک شیر و طعام عرضه
کرد قبول نکرد مادرش گفت بروم و آن سگ را بیاورم تا او را شیر
دهد زن بیامد و سگ را مرده دید بازگشت و بخانه آمد کودک در خواب
شده بود مادر پستان در دهان او نهاد و در پستان او شیر خشک شده بود
از قضای الهی شیر پیدا شد و او نیز بمادر عادت کرد زنا هفت
ساله شد آب در دی و کرم چشم بود و بر سر موی نداشت و یک پای لنگ
بود با این همه هیچ کودک با او بر نیامدی مادرش گفت قوت و قدرت او بیشتر
گفت ای پسر را اجرتی نیست بر تو نفقه کنم بصحرا رو و هیمه بیاور و در
بازار بفروش تا مارا نفقه حاصل شود پس پسر هر روزی پشته هیمه
بیاوردی و بفروختی و بر مادر نفقه کردی چون عمر او بدوازده رسید ارمیا
علیه السلام از بیت المقدس بیابان آمد بطلب بخت النصر چون در شهر خواب
رفتن کودکی را دید پشته خار انجا نهاده تا بیاساید ارمیا در آن کودک نظر کرد
علامت‌ها که جبرئیل داده بود در آن کودک دید بکودک گفت ترا چه نام است

کفت مرا بخت النصر نام است ارمیا کفت ترا از چه بخت النصر کویند کفت
در زیر پای بتی پرورده شده ام که آنرا بخت النصر می کفتندی ارمیا کفت
ای کودک تو از بنی اسرائیل پادشاه خواهی شد و خلق تمامت را مسخر
کردند مرا و فرزندان مرا و متعلق مرا امان ده کفت چنین کنم ارمیا کفت
مرا خطی ده تا در آن وقت مرا حجت باشد بخت النصر کفت من خط ندارم
ارمیا کفت آخر تو انی بده و کاغذ و دوات و قلم در پیش او بنهاد بخت
النصر تو انی برآن کاغذ نقش کرد و به ارمیا داد آنرا بستد و به بیت
المقدس وی آورد و با بنی اسرائیل کفت ای قوم اکنون هلاک شما آن [illegible]
عنقریب بیرون خواهد آمد بیایید رغبت کنید و از خدای بترسید تا ما را
او بلا بر شما مسلط کرداند که شما طاقت نتوانید و وی ندارید که سخت بی رحم
کقوله تعالی وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ
فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا یعنی حکم کردم بنی
اسرائیل را چون فساد کردند و کردن کشی نمودند و بعضی از ایشان خوار دارند
و برایشان جفا کنند برانگیزم برایشان قومی را بی رحم و ما را از ایشان

برآورد اما چون

برآورد اما چون [illegible] سالی برآمد بخت النصر کمدت سلطان مشغول کشت ادراک
برآمد انجمن که خط و حساب آموزد چنین بیاموخت [illegible] زیر آمد و ملک زندانیان
بستند و در آن ایام در زندان بجز از کس بغیر و عادت ملوک که از زندانیان حبسیان
بود که موکلان را با زندانیان بجز اوستادندی تا هر کس بشنید هیزم بیاوردندی
و بدو درم بغیر فروختی و یکدرم به سلطان دادی و یکدرم بر خود نفقه کردی بخت
النصر از آن سیم بعضی از همه ایشان را اعمال کردی چنانچه بود آن زر و سیم
کم آمدی وزیر از آن در خشم شده و دو بهت در پیش او نهاد و بعد بر کرفت و
در سر بخت النصر نهاد و سر او بشکست و خون الوده بیرون آمد و با خود کفت
خاکی در دهن [illegible] بر سر برم کاری کنم که جهانیان از آن باز کویند و عبرت
کیرند و مادر کس [illegible] چنین کار نکنی ما را از [illegible] وار [illegible]
[illegible] بخت النصر کفت ای مادر ترا با اینها کاری نباشد بس [illegible]
و با زندانیان کفت شما چندین سال است تا در بند و بلا کرفتار بیدار کرم
تدبیری کنم که شما از بند بلا باز رهانم چنین بود ایشان زندان کفتند هر چه
رضا بود چنان کنیم بخت النصر کفت اکنون خواهد [illegible] و [illegible] دو شیره و لباسهای

دلباسها و مرکبهای تازی با بید آن کنید که من گویم همه گفتند سمعنا و اطعنا
گفتند بخت نصر گفت هر روز که بهیزم روم هر یک اندک هیزم بیام
آورید گفتند روا بود پس از آن هر روزی که شبانگاه شدی اندک
همه مرا آوردند و بخت نصر آنرا جمع میکرد و هیزم و خشت قیمت آن را آنگاه
میفروخت و سلاح میخرید تا ده سال بر این برآمد او را مالی عظیم جمع آمد
بیهزار مرد را که در زندان بودند همه را سلاح داد و ساز آلت جنگ
تا روزی که عید ایشان بود آن قوم خود را بلباسهای گوناگون برآراسته
و در مردم بجانبهای یکدیگر بطعام و شراب مشغول بودند که بخت نصر بزندان
درآمد بند از پای و غل از گردن ایشان برداشت داد همه خونیان و حرامیان
بودند همه سلاح درپوشانید و لشکر بود تا همه تیغها برکشیده صد نفر و
بجاه نفر و دویست نفر و پانصد پراکنده گشتند هر کس را از خانه بیرون
کردی سرش از تن جدا کشتی و بخت نصر با تنی چند از خاصان خود بشنید در را
ملک اتابا … گفت ای ملک امشب … منم بنیادی که البته بر هیچکس رحم
نخواهم کردن و بیرون رفته مردمان را … تا بیدی همه را دیگر بیرون آمدی

بقرینت

دو چوب بر گردن نهر

قصه ارمیا علیه السلام

وخود را به بخت نصر رسانید و گفت ای بیگناه مردمان را چرا القتل آوری
بخت نصر گفت نه با تو گفتم که پیش من بنیادم که بر کسی رحم نخواهم کرد و شمشیر زده
و سرها در را اندر حیات مردمان که جنبان بد بدن دانستند که بر کسی رحم نخواهد
کرد چون صبح شد خلایق هر کس سر از خانه بیرون کردند سر ایشان را از تن جدا
کردندی چون چاشتگاه شد دوازده هزار کس را کشته بود پس تیغها برکشیده در
سرای سلطان ریختند سلطان بنومورونا در را بربستند و فریاد برآورد که ای
بخت نصر اگر قصد مملکت داری بتو تسلیم کنم گفت نخواهم تا کینه پدر را از وزیر تو
نستانم سلطان گفت وزیر را بتو دادم هر چه خواهی بکن آنگاه بر در سرای وزیر
آمده دید فرموده بود در را محکم بسته بودند در را انفر شکسته در سرای وزیر
ریختند و طلب کردند در سرداب از خانه خود پنهان شده بود بیرون کشیده آوردند
بزدند آنگاه بنومورونا هر که دختر وزیر بود بیاوردند هر یکی را بیکی از یاران خود داد
و خزانه سلطان را غارت کردند در صحرا … بیرون … آواز داد که ای ملک بیرون
آی ملک کان امان خواست گفت دادم ملک … بیرون آمده غاشیه در گردن گفت
ای مردمان بدانید که اکنون سلطان … امروز بخت نصر است او را سلطان نام بردار

او را کیلور نام کرده بود مردمان او را بتقریب مذکور بخت نصر گفتند و چون بر
ملک نشست او را دو کس نام نهادند پس ملک بابل را که مسخر نمود عرب و عجم و هند در تسخیر او
بگرفت و در گیتی هیچ جا نمانده است که لشکر او نه رفته گفتند بابل شهر و بیت المقدس که جای
پیغمبران است و مصر و مغرب اما لشکر نام بردن ملوک عجم را مبارک نبود هر کس از عجم
با نام لشکر کشیده است معهود باز آمده است یا در آنجا هلاک شده است پس از دلایل هشتاد و
هزار کس جمع کرده روی بشام نهادند خبر به بیت المقدس رسید که بخت نصر رسید ارمیا
از شهر بیرون آمد و گفت ای بنی اسرائیل اینک عذاب جبار تعالی آمد و بدانید که خدا
او را از خشم خود آفریده است در دل او رحم نیست القوم نیز رسیدند و توبه کردند تمام
بخدا باز گشتند و به عبادت در آمدند و توریت خواندن شروع کردند و دعا کردند
و زاری بدرگاه ایزد تعالی امان طلبیدند حق تعالی دعای ایشان استجابت کرد بخت نصر را و لشکر او را رعب
در دل ایشان داد همه منهزم گشتند باز بخت نصر به بابل آمد هشت تا از اطراف لشکر گرد
جمع آمدند تا مدت سال لشکر تمام مجمع گشته چون بخت نصر از بیت المقدس برگشت
بنی اسرائیل باز بر فساد دهها باز گشتند خدای تعالی بدیشان زکریا علی نبینا بر ایشان فرستاد

قصه زکریا علیه السلام و بعضی از احوال آنحضرت با بنی اسرائیل

و ذکریا از فرزندان

قصه زکریا علیه السلام

وذکریا اذ نادی ربه از فرزندان داود علیه السلام بود از دختری داز
داود تا زکریا سیصد و هفت سال بود حق تعالی او را برگزید و بر سالت بر بنی
اسرائیل فرستاد و او را نعمت داد و توریت علم نمودی دعوت ایشان را
کرد و خلق بر دو گروه شدند عمر شریف او نود بود بعد از پنجاه سال عمر زنش داد زند و
چون هشتاد و هفت ساله شد او را به یحیی مژده دادند حق تعالی او را در قرآن مجید
بزرگ داشت و قصه او یاد کرد در فضل و برای او یکی فرمود قوله تعالی کهیعص
ذکر رحمة ربک عبده زکریا در سوره هیچ صفت از صفات که بنه جویش
یاد کرد ک کافی الرزاق ه هادی الخلق ی بسط الرزق ع
علی الکبرا ص صادق الوعد بدین قسم یاد کرد ذکر زکریا بنده بود از
بندگان خاص من و ستوده است من و باز فرمود که اذ نادی ربه
نداء خفیا سجده کرد و در دعا خدای تعالی را پوشیده بخواند تا کسی
آگاه نشود و می ترسیدم که علم من ضایع بماند پس گفت رب و کانت امرأتی
عاقرا و زن من نازاینده است فهب لی من لدنک ولیا الذی را
بفضل و قدرت خود فرزندی ده که وارث تو باشد زکریا گفت

دلمرده اول بود که یحیی همیشه میگریست تا عیش بر زکریا و مادر یحیی تلخ بود آنکه
از دعای زکریا بود پس زکریا مناجات کرد و گفت اللهم من از تو این خواستم
مرا این رنج دل بود عیش مرا منغص کرد و باز گفت یرثنی و یرث من آل
یعقوب ای بار خدای رب انی وهن العظم یعنی استخوانهای من سست
شد و موی سر من سفید شد و دندانهای من سوده شد مرا فرزندی پسندیده
ده حق تعالی اجابت کرد دعای او را گفت ای زکریا مژده میدهم ترا به پسری
که نامش یحیی است که پیش از این کس را ندادهام و حق تعالی او را سه نام دیگر
داده است و سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین گویند که چون
جبرئیل او را بشارت داد گفت یا جبرئیل نشان آن فرزند چه باشد گفت
علامت آن بود که سه شبانه روز سخن نتوانی گفتن مگر ذکر خدای تعالی
همچنان شد که زکریا سه شبانه روز سخن باشاره گفتی و زکریا بعد از
تولد یحیی بیست و اند سال دیگر بزیست آنگاه جهودان قصد کشتن او
کردند زکریا از صومعه بیرون آمد بنی اسرائیل را دید که فساد میکردند
با ایشان امر معروف و نهی منکر کرد بر او خشم گرفتند و بقصد او اقدام نمودند

زکریا علیه السلام

قصه زکریا علیه السلام

زکریا علیه السلام از بیت المقدس بیرون رفت بنی اسرائیل بر اثر او برفتند
درختی او را پیش آمد گفت یا زکریا الی الی یعنی بمن آی زکریا
بنزدیک شد و زکریا علیه السلام در میان آن درخت رفت و درخت فراهم
آمد بنی اسرائیل چون بنزدیک درخت رسیدند زکریا را ندیدند در
ماندند ابلیس علیه اللعنه بیامد و گفت ای بچه مجویید در این درخت است
گفتند نشان چیست گفت این است که ریشه ردای او پدید است و در بیرون
مانده است گفتند او را از این درخت بیرون توان آورد شیطان علیه اللعنه
اره را آورد و ایشان را تعلیم داد از سر درخت ببرید و بدیشان داد
گویند که ابلیس خطاب سخن بدیشان داد و لکن اره را بر سر آن درخت
نهادند میکشیدند چون منشار بر فرق زکریا رسید بنالید ندا رسید که ای
زکریا اگر دیگر بنالی نامت از دفتر پیغمبران محو گردانیم پس زکریا
در آن حال صبر کرد تا دو پاره کردند پس خبر به یحیی رسید زار زار بگریست
بیامد و پدر را کفن و دفن کرد آنگه حق تعالی یحیی را پیغمبری داد قصه
مبعوث شدن حضرت یحیی و بعضی از کیفیت احوال آن حضرت

اما یحیی علیه السلام را حق تعالی سید خواند هیچ پیغمبر دیگر را سید نخوانده در
قرآن سیدیت بعلم و عبادت و هفتاد هزار پیغمبر که از بنی اسرائیل بوده هیچ
یک بزرگتر از یحیی نبودند و صفت حصور یعنی در حصار کرده از همه شهوتها
که هرگز گناه نکرد و نه اندیشید هر چند پیغمبران دیگر هم نکردند همه طاعت
بجای آوردند اما او در اندک عمر هم نبی بود هم رسول قوله
یا یحیی خذ الکتاب بقوة و آتیناه الحکم صبیا و یحیی علیه السلام
عالم زاهد انبیا بنی اسرائیل بود که او را علم در کودکی بود چهار ساله بود
که جمیع توراة را حفظ داشت و هفت ساله بود که معنی آن را دانسته
بود و مادر یحیی خاله مریم علیها السلام بود چون مریم بار گرفت بعیسی علیه السلام
از خلق پنهان میداشت پیش کس نمیداشت مگر مادر یحیی و یحیی از کودکی
تا بزرگی میگریست گفتند یا یحیی هرگز گناه نکرده چرا چنین گریه میکنی
گفت بابا مرا گفت بیشتر از ابلیس هیچ چیز نیست لب بی شقاوت حکم کرده بود و
سود نداشت من نیز میترسم که مبادا از جمله اشقیا باشم و یحیی علیه السلام
هر سه روز یکبار طعام خوردی از او پرسیدند که سبب چیست گفت پدرم را گفتن

بشارت داد ... ۳ روز

نقر حزن بکرا

بشارت داد تا سه روز با خلق سخن نتوانستی گفتن قوله الا تکلم
الناس ثلاثة ایام الا رمزا در شب بعضی زکریا روزه از خوردن
و گفتن بودی که نخوردندی و نگفتندی قوله و سلام علیه یوم
ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا یعنی سلام بر وی آن روز که بزاد و آن روز
که بمیرد و آن روز که برانگیزانند گویند قیامت همه پیغمبران را از آن ...
بترسند و بشب بلیغ سالت و یحیی علیه السلام هرگز پیش ... و پدر مشغنی
نکرد و زانو و اگر خدمتی کار در او بود او بجای آوردی و یحیی هیچ دل از زکریا
رنجانیده نبودی و چون زکریا مجلس داشتی بنی اسرائیل را وعظ بفرمودی زکریا
همه را جای گفتی که یحیی چهار سالگی بمجلس آمدن گرفت و هرگز غایب نبودی
تنها درد از ترس حق تعالی میگریستی روزی یحیی در عقب ستون مسجد
نشسته بود و بذکر مشغول بود زکریا پنداشت مگر یحیی در مجلس نیست گفت
لا یبکی ویلها الا البکاء من خشیة الله و گفت ان فی النار لجبلا
یقال له السکران یحیی علیه السلام که این سخن بشنید نعره بزد و از آنجای
برخاست آمد و پلاس بخود بپوشید و راه صحرا گرفت فریاد میکرد و می گفت

إِنَّ فِي النَّارِ لَذِكْرَكَ يقال لها سجّين زكريا كه آن بديد كفت هلكت
ابنى و بيهوش شد چون بهوش آمد جامه بر خود بدريد و كفت وا والده
خبر بمادرش رسيد او نيز بيهوش شد چون بهوش آوردند آمد پيش زكريا
و كفت فرزند مرا هلاک كردى و يحيى سه شبانه روز ميدويد و آن كلمه را
ميكفت فِي النَّارِ لَذِكْرَكَ يقال لها سجّين كفتند پيش مادرش ناله
سخن مى آيد ندانيم كه نبوده مادرش بيايد يحيى را خفته ديد سر برهنه
نهاد مادر بنشست و دست بر پيشانى او نهاد و يحيى عليه السلام بنيز رسيد
آواز مادر و كفت يا مالک را امان ده مادر كفت من رنج كش مادر توام كفت
اى مادر چون دامن بر سرم نهادى پنداشتم مالک ميخواهد مرا بدوزخ
سجّين برد مادر كفت الغرض بديدن حب مرا از دل كن كفت فرمان
برم القصه بعد الحاج مادر او را بخانه آوردند تا طعام بخورد و بخفت در
خواب كسى باو كفت آمنت من ذكرک فقال لها سجّين باز نعره
زنان برجست و روى بيابان آورد تا بهار رسيد انجا بداشت تا بعد از
پدر بدعوت بنشست نام خداى عز و جل مردم را پند ميداد تا جهودان قصد

هلاک يحيى كردند

قصه يحيى عليه السلام

هلاک يحيى كردند و سبب كشتن يحيى آن بود كه در آن زمان ملكى فاسق و فاجر
بود و برادرزن خود دخترى داشت بعد از خصومت رضاى مادر يحيى را طلب
كردند تا نكاح كند چون معلوم شد كه او دختر زن اوست نكاح نا كرده
برخواست و بيرون رفت ملک كفت يكى از عابدان بنى اسرائيل بيايد
و عقد كند زن با يحيى عليه السلام كينه در دل كرفت و كفت كه بعين من
سر بيايد تا سر يحيى را بنزد من بيارند آن زمان صورت بندد پس
ملک با جمعى از باشش را الفرموده كه شما را مى بايد كه يحيى پيغمبر را كشتن و سر
او را بنزد من آريد تا شما را از همه دنيا بى نياز كردانم آن كروه بيامدند
و يحيى معصوم را بكرفتند و سر او را مانند سر كوسفند ببريدند و پيش آن زن
بردند و آن عروسى بكردند و بر قتل يحيى شاديها كردند اما آن زن بيامد برانده
تا آب دهن كند حق تعالى باد را فرمان داد تا آن زن را ببرد و در صحرا
افكند سباع بيامدند و از يكديگر ميدريدند و بر كنند بر كنند ميكردند
اما چون يكسال از قتل يحيى بكذشت بخت النصر لشكر بياراست و عزم بيت
المقدس كرد و منجمان كفته بودند و قرن بر بيت المقدس تسلط يابد كه

پشت بر بیت المقدس کنی و تیر بیندازی چون تیر تو باز گردد و بسوی بیت
المقدس رود آنروز فتح تست و سلیمان علیه السلام درختی در بیت المقدس نشانده
بود و هر روز میوه دیگر گون آوردی و گفته بود هر گاه این درخت خار بار
آورد زوال بنی اسرائیل است از قضا درخت خار بار آورد و بخت نصر
که به بیت المقدس رسید پشت بر بیت المقدس کرد و تیر انداخت
دید که تیر باز گشت بجانب بیت المقدس رفت بخت نصر بشهر درآمد
و لشکر او تیغ بقتل درآوردند یکی در پیش از آنکه بشهر درآید ارمیا
علیه السلام را بنزد بخت نصر بردند و در پیش تخت وی بنهاد بخت نصر که از او
پدید بشناخت و بپای پیش آمد گفت من ترا و اهل بیت ترا امان دادم
و بفرمود تا ارمیا را با اهل بیتش بخیمه بردند و سپاه دانستند که او
زینهار است قصد بیت المقدس کردند و بنی اسرائیل درهای شهر بستند
توریت میخواندند و زاری میکردند گویند چون تیر بخت نصر بیت
المقدس باز گشت در سنگ صخره نشست و زمین بیت المقدس بلرزید در
بیت المقدس کشته شد بخت نصر بشهر اندر آمد و سپاه او شمشیر کشیده

هفتصد از توریت خوان

قصه یحیی علیه السلام

هفتاد هزار توریت خوان را گردن زدند و از مسجد بیرون آمده هر کس را که یافتند گردن
زدند و کتابهای انبیا را بسوختند از خصم بنی اسرائیل جویها روان گردید چنانکه
ایشان از خون یحیی علیه السلام آواز بر می آمد که شنیده بود در آن موضع که خون
یحیی را ریخته بود بخت نصر در آنجا چو شما کشند هفتاد هزار بنی اسرائیل را بنزد آنجا
گردن بزد گویند هشتاد هزار مرد از بنی اسرائیل بکشت پس در خزانه
بیت المقدس بکشادند و خزانه را که چندین پادشاه در آرزوی آن از جهان
برفتند بدست بخت نصر افتاد و بعد از آن شنیدم ملک ظالم که بیاید او را
بخت نصر گفتندی پس بهر کسی که حق تعالی خشم گرفت بخت نصر را بر آن
قوم گماشتی تا همه را بکشتی و شهرهاشان را خراب کردی تا در آخر حق تعالی بخت
نصر را مسخ گردانید هفت سال بصورت حیوان بود الله تعالی او را ماده گردانید تا همه جا
نوبها بر وی جمع گردیدند و همچنان تا از دنیا رفت و در بعضی روایات
گویند آخر مسلمان شد و بیت المقدس را دیگر باره آبادان کرد و مسلمان
از جهان برفت العلم عند الله و بعد از این قصه عزیر علیه السلام حق تعالی
بعمر زیاد حکایت در قصه عزیر علیه السلام و بعضی از احوال بخت نصر

حق تعالی عزیز علی نبینا و علیه السلام را پیغمبری و وحی فرستاد و عزیز از پیغمبران
دهگان بود و بنی اسرائیل بود و او را سه نام بود ارمیا و دانیال و عزیز و بعضی
گویند ارمیا غیر عزیز است چون بخت نصر فرزندان بنی اسرائیل را اسیر
کرد عزیز را نیز برده بود و عزیز در آن وقت چهارده ساله بود و از بنی اسرائیل
هیچ کس را درجه عزیز نبود و بخت نصر او را عزیز داشتی گویند هیچکس از تو
راه فال را بخت نصر زنده نگذاشته بود بغیر از عزیز که تمام تورات را
حفظ داشت و کتابها را سوخته بودند چنین حق تعالی عزیز را وحی فرستاد گفت
برو به بیت المقدس و بنی اسرائیل را تورات بیاموز و بگوی تا احکام
تورات را بکار بندند پس از چند روز عزیز از ده خود بیرون آمد به بیت
المقدس میرفت به هر خراب رسید و کرم بود بدان ده فرود آمد خری
داشت به درختی ببست بدان ده درآمد هیچکس را آزاد ندید بدید باغ در آمد
و آن از دهات بیت المقدس بود از عام بخت نصر خراب شده بود چنانکه
هر کس خواستی در آمدی و از آن میوها بخوردی عزیز نیز پاره انگور بچید و به یکقدر
اندیشید که این خلق را خدا تعالی میراند باز چگونه زنده کند او را خواب غالب

شد چنین بگفت

قصه عزیز علیه السلام

شد چنین بگفت حق تعالی بعلم حکمت خود او را بمیرانید تا صد سال بر آمد
باز پس زنده گردانید و در بعضی روایات آمده که روزی بباغ خود آمده
باز انگور و انجیر بچید و شیر با خود داشت خواست با خانه رود چنین شد که
در راه که میرفت به درختی فرود آمد و از آن انگور پاره در طاس
بیفشرد و نان خشک داشت در آنجا ترید کرد تا نرم شود بر اسود چشمش بر (دانجا آبادان بود)
استخوان پوسیده افتاد گفت حق تعالی بقیامت این را چگونه زنده کند
در این اندیشه قدری از آن شیر و انجیر بخورد و باقی پیش خود نهاد و بخفت ایزد
تعالی او را بمیرانید تا صد سال و بفرمان خدای عز و جل او را هیچ آدمی
و دد و دام ندید سرمای زمستان او را نیفسرانید و گرمای تابستان نسو
زانید لکن انجیر خشک شد نگشت و آن شیر ترش نگشت اما خر او بمرد و پوسید
و اندر آن روزگار ملکی بود چون بشنید که بیت المقدس را بخت نصر
خراب شده است غمگین گشت و بفرمود تا چهل هزار کار در بار کردند و برد
تا بیت المقدس را آبادان کردند آنگاه خدای عز و جل عزیز را زنده کرد
با خود گفت ای بسیار خفتم گویند آن چشم و جهل او را زنده کردانید تا

صنع خدای تعالی را ببیند که او را چگونه زنده میکنند انگاه پارهای اندامش را
با یکدیگر فراز آوردند و گوشت و پوست و عروق و اعصاب در ان جسم برست
و رشته گشت یا عزیر چند گاه شد تا خفته گفت یک روز یا بعضی از روز فر(مان)
گفت صد سالست که خفته بنگر بطعام و شراب و خر خود بنگر نگاه کرد از هم
ریخته بود ولیکن انگور و انجیر و شیر تازه بود عزیر متعجب ماند اما دلش آرام
نمیگرفت ایزد تعالی فرمود یا عزیر بنگر بدان خر خود که چگونه زنده میشود
بقدرت من که رب العالمینم عزیر نظر کرد استخوانها را دید که بیکدیگر
می پیوست و گوشت و پوست بر رست و موی بر او بر آمد تا کالبد تمام شد و خر
بپای خواست بقدرت خدای عز و جل و بانگ کردن آغاز کرد ندا رسید که
یا عزیر خر را دیدی بشیر و انجیر نگاه کن شیر ترش نشده و انجیر خشک نگشته
و نانها که تربیت کرده متعفن شده بود گفت الهی من چند گاه بودم ندا
رسید که تو صد سال در اینجا بودی و ما ترا از آدمی و دد و دام پوشیده کردا
بودیم عزیر بسجده درامد و متعجب گشت و گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر
فرمان رسید که به بنی اسرائیل رو و ایشان را دعوت کن عزیر علیه السلام به بیت

قصص علیه السلام

المقدس رفت و در در خانه رسید و در زد پسرش بیرون آمد موی سر
و روی سفید گشته عزیر گفت السلام علیک یا فرزند پسر گفت جوان بر من
افسوس میکنی جوانان با پیران در مقام ادب باشند عزیر گفت با تو چه افسوس
کردم گفت افسوس گفت افسوس نیست که پدرم مدتی مدید است که
ناپدید است و در اندک صد سال شد و تو جوانی با پیری طعنه میزنی هر آینه
روزگاری تو نیز خواهی شد اگر کسی بر تو تشنیع کند ترا خوش آید عزیر
گفت ای پسر من عزیرم پیغمبرم و همه قصهها دانست تا که سابقا در میان ایشان
معهود بود بگفت پیران که با عزیر هم سال بودند گفتند ای جوان نور است
میگویی نشانها و شباهت تمام با عزیر هست اما عزیر توریة حفظ داشت
دا کر خواهی سخن محال تو ما را باور شود توریة پراکنده شده است و تو
تمام توریة را حفظ داری ما را تعلیم کن تا بنگاه بند تو احکام آن را پس عزیر
تمام توریة را از بر خواند و املا کرد تا ایشان نوشتند و هنوز جماعت ایشان
قرار میگرفت چون عزیر توریة را میخواند بنی اسرائیل میگریستند و علما و
و صلحای خود سالها دیگر دیدند که بدان بخت نظر گشته بعضی پس احوال توریة را

تمام املا کرد و بنوشتند چنانکه یک حرف مقدم و متاخر نیفتاد و اکنون که توراة
در میان است از لفظ عزیر علیه السلام مانده بود اما گویند بنی اسرائیل
گفتند آنچه عزیر میخواند ما هم نوشته‌ایم اما درست نیست باید عزیر گرد
تا با تمام رسید پس گفت داود علیه السلام بر جای از قراء توراة خشم گرفت
بنا بر هر کس تا مناسب کسی از وصایا رسیده بود و الحمد را توراة تا بود در پای خلال
ستون در پای فلان ستون دفن و چنین بخدمت داود رسیده بود زند تخت
ادرا تابت نموده او اقرار کرد که بغزوات گفتار رفته تا ایزد تعالی از
کرم معصیت که او کرده بود در گذرد و برفت و در آن حال قضا شهید شد ولکن توراة
در آن موضع مدفون شد در آن وقت که آن را دفن میکرد من کودک بودم
و بنا ربکا ایستاده بودم و او مرا نمی دید پس ایشان گفتند ما را بدفن آنکه توراة
است دلیل شو عزیر ایشان را بدان موضع آورد و بشکافتند و آن را بیرون
آوردند و با آنچه از لفظ عزیر علیه السلام نوشته بودند یک نقطه تفاوت
نداشت و بقولی گویند پیری بود گفت پدرم توراة دفن کرده است
بیاوردند و مقابله کردند یک حرف زیاد و کم نداشت جهودان که آنگه بدیدند

گفتند خدای تعالی

گفتند خدای تعالی توراة عزیر را از میان ما برده بود بار دیگر به بهتر علم
خلق فرستاد این کس پسر خداست وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ و
بدو متمسک گردیدند عزیر غمناک شد گفت اللهم انهم بحکم تقدیر تو بوده است
شک افتاده‌اند بار رب ایشان را هلاک کن بد بختی کفر میگویند ندا رسید که ای
عزیر اگر از این بنیت باز نگردی نامت از دیوان انبیا پاک کنیم اما اسرائیلی
که بخت نصر برده بود هفتاد هزار پیغمبر زاده بودند و معجزات دانیال بود و
تعبیر خواب نیکو دانستی

قصهٔ دانیال ع و بعضی از احوال بخت نصر

اما دانیال علیه السلام تعبیر خواب نیکو دانستی و علم خواب چندی از بعمری
بودی روزی بنی اسرائیل نیز دانیال ع آمدند و گفتند که ما در دست
بخت نصر مانده‌ایم و او ظالم است دعا کن تا آیین گویم باشد که حق تعالی
ما را از دست این ظالم خلاص کند و بخت نصر دانیال را نیکو داشتی دانیال
بنزدیک او رفت او گفت من دوش خوابی دیده‌ام و تعبیر آن با من بگو چه خوب
آمد که میخواستم کس بطلب تو فرستم و تو خود آمدی دانیال گفت بگو تا چه
دیده‌ای گفت در خواب دیدم هفت پله و بر پایه رسن پیچیده و بر هر

سنی مسخ بود بعد پس دانیال گفت هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت
بگذرد مسخ شوی و از جنس بجنس دیگر شوی تا عاقبت بملک خود برسی و اگر
گردی پس از آن ملک بر تو تباه شود روزی بخت نصر بر تخت نشسته بود
که بازی سرخ بیامد و بر گوش او زد در وقت عقابی شد و پرواز کرد و هفت
سال بر صورت او می گشت و از پس هیئت شتر در آمد و بعدی کسی او را طلب
نکردی چون مدت او تمام شدی از هوا در آمد بهیئت پشه شد بعد بر جای خود
بنشست و در حال آدمی گشت بقدرت و کمال خدا دانیال دانست که مدت عمر او
تمام شده است نزدیک بخت نصر آمد و شرم داشت از دیگر که سخن گوید
دیگر بار بنی اسرائیل نزدیک دانیال آمدند و عرض کردند که ما دعا کردیم هیچ
اجابت نگشت تا عمر او هلاک شود دانیال گفت عنقریب است که از او
رهائی یابید و بخت نصر شبی بخواب دید که سر او بهوا رفت و تن او بر جا ماند
با دانیال بگفت او نیز گفت نزدیک است روز دشمن بیاید بکشتن ترا بچه
هلاک کنند گفت شمشیر بخت نصر گفت چون او را نگاه دارم تا هلاک دفع شود
پس بفرمود تا دوازده هزار مرد سلاح بر گرد قصر او پاس دار زندان ترا

گفت اگر او را ببینید

قصه بخت نصر و دانیال ۱۴۶

گفت هر کرا ببینید اگر چه خود من باشد بکشید چون سر همگان در شب با بیداری مشغول
شدند شب سیم رسید بخت نصر را خواب گرفت در گفت ما را بسر همگان را
خواب غلبه کرده باشد و غافل شوند و دشمن بر آید و مرا هلاک کند زنگی زنگ
از کوشک بیرون آمد تا بمیان پاسبانان رسید یکی بیدار شد و گفت تو
کیستی گفت ملک شمایم گفت دروغ میگوئی ملک ما از قصر بیرون نیاید و
تو آمده تا او را هلاک کنی دیگری از عقبش در آمد و گفت این ملک ما
گفته است اگر چه مرا هم ببینید هلاک کنید و ما حکم او را انجا ورز نکنیم
شمشیر زد و سر بخت نصر را بدور انداخت چون روز شد ملک خود را کشته
یافتند آنگاه دانیال علیه السلام بنی اسرائیل را از کوه فرمود بیت المقدس
آورده و بعمارت مشغول شدند تا آنکه ذوالقرنین بر ممالک مسلط شد

حکایت ذوالقرنین و بعضی از احوال آنکه مذکور است

وَيَسْئَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا و او را ذو القرنین
از آن خوانند که او بدو قرن زمین رسیده بود و هر گوشه از زمین را قرن
خوانند و یک گوشه زمین آن بود که محل طلوع آفتاب بود و گوشه دیگر آنکه

که آفتاب غرب و بتابد ذو القرنین بهر دو قرن رسیده بود و گویند که یکسال
چون بحث نبی با رسول الله صلوات الله علیه و آله بر نیامدند کس پیش احبار یهود آن
فرستاده از وی یاری طلبیدند گفتند شخصی در میان بر خواسته دعوی پیغمبری
میکند ما نمیدانیم چون روح نیست یا راست در نزد شما تورات است مسئله
در اریه تا از او سوال و انجار گذشتگان از وی پرسیم اگر جواب گوید دانیم
که او پیغمبر است و الا شعبده است گفتیم ایشانرا سه مسئله جدا کردند اگر از سوال
کیفیت روح و اگر مبحث روح سخنی نگوید بدانید که او پیغمبر است و اگر کهف
بدانید که دعوی او بر حق است و یکی حالات اصحاب کهف و دیگر قصه ذو ا
لقرنین چون از رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند رسول صلی الله علیه و آله
نگفت تا یازده روز وحی نیامد و کفار هر روز نقض میکردند و می گفتند
که خدای محمد صلی الله علیه و آله را فراموش کرده است تا روز آدینه
جبرئیل علیه السلام بیامد وقت زوال و این آیه را آورد قوله وَلَا
تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ یعنی باری
تعالی میفرماید مگو کار کنم فردا تا نگوئی ان شاء الله و چنان نیست که کافران

میگویند من ترا

ازانجا

بمنزالنف کهف بکویم ذالک الله

قصه ذو القرنین است

میگویند من ترا فراموش نکرده ام قوله وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ
مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ و انگاه خبر داد که از تو خبر روح می پرسند یا
محمد بگو روح با مر خدای من است و کیفیت و کمیت آن را خدای تعالی داند
و قصه ذو القرنین و اصحاب کهف را بگوی قوله قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ
مِنْهُ ذِكْرًا بگو بر شما بر خوانم إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ یعنی ذو القرنین را راه دادیم
انه هر سوی برفت تا آفتاب بر آمد و فرو رفت حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ
تا رسید آنجا که آفتاب فرو رفته و از آنجا باز گشت و به مشرق و ستد یاجوج
و ماجوج کرد و باز گشت چون دیگر بار بمغرب رسید آفتاب را دید که بچشمه
الکرم فرو شد وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ و لکن چشمه است سیاه
و انجا مردمان بی عدد بودند چون ذو القرنین را دیدند پیش آمدند و
ذو القرنین با همه سپاه بمغرب بماند و اهل آنجا را بخدا میخواند و هیچکس نگرویدند
مگر یکتن آنگاه هر قوم را بکشت و یکنفر را بنواخت و خلاف است در
نبوت ذو القرنین اما حق تعالی او را مملکت الهی بود از قاف تا قاف
همه راهها بدانست و همه جهان بگشت و هیچکس با او بر نیامدی پس بمشرق

نهاد تا رسید آنجا که آفتاب بر می آید قومی دید که ایشان را نه خانه بود و نه دیواری
و هیچ پوشش نداشتند در میان بیابان ریگ نه کشت و نه زرع قوت
ایشان از شهرهای دیگر می آوردند و مرد و زن برهنه چون ستوران زندگانی
داشتند و در برابر یکدیگر جماع کردندی و سرگین افکندی و وقت زوال
سر شدی در میان دو کوه بودند و راه گذر در میان آن دو کوه بود آن
کوه تا کوه هزار ارش راه بود و در نزدیک آن مردمانی بودند مسلمان
و چون سپاه اسکندر رسیدند تعجب نمودند چه هرگز کسی آنجا نرسیده بود بطوع
پیش آمدند و اسلام عرض کردند ذوالقرنین آن قوم را بنواخت و در میان
دو کوه فرود آمد و بلندی آن کوه بحدی بود که کسی نتوانستی بر آن کوه برآمد
و از پس خلق بسیار بودند ایشان را یاجوج و ماجوج گفتندی و عدد ایشان
پدید نبود و ایشان دو گروه بودند بعضی از فرزندان یاجوج و بعضی
از فرزندان ماجوج و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح
که بعد از طوفان بدانجا افتاده بودند و در عقب آن کوه قرار گرفته بودند
و از نسل ایشان بوزینه است و گوشتهای بی جامه و بی طعام و مانند ستوران

طعام ایشان دانه

طعام ایشان دانه و توت خشک شده و غذا ایشان سنبه دراز هیچ بجز سنند
و یکی نمیرد تا از وی هزار فرزند نرینه و هزار مادینه نماند که عیال شان از وی هزار
فرزند باشد و پیش از رسیدن ذوالقرنین از عقب آن کوهسار بیرون آمدندی
و کشت و زرع مسلمانان را خوردندی تر و خشک بخوردندی و خلق را هلاک
کردندی چون ذوالقرنین بدان موضع رسید و قوم از و نیکوییها دیدند گفتند اگر
با این ملک عرض کنیم محنت ایشان را از ما دفع تواند نمود زیرا که نیکوکار است
پس بخدمت اسکندر آمدند و قصه پر غصه خود را عرض نمودند که ای شهریار
یاجوج و ماجوج در زمین فساد میکنند و تخم بر می زنند و کشت و طعام ما را
میخورند و ما برایشان بر غم نتوانیم آمد و ما از خراج دهیم تا در میان ما و ایشان
سدی کنی ذوالقرنین گفت حق تعالی شرق و غرب را بمن داده است مرا
ساختن این به از هدایای شماست اما مرا بکار بسیار گران یاری دهید
من زر از خزینه میدهم تا بتوفیق الله تعالی این ساخته گردد که ایشان دیگر
نتوانند بشما رسید پس بفرمود که از زر و آهن و نفت جوش بیاورید
و بفرمود دیگر میدیدند چنانکه در آتش گداخته شد و بریختند از یکسوی آهن

دیگر سوراخ در

و میان اند و کوه را در چیدند بر روی و آهن و الفرمان خوی استوار کردند و بالای
یکف کی فراغت باشید که ایشان را دیگر قدرت نماند و نتوانند که بر فراز آنجا
بر آمدند و از آنجا بیرون آمدن و نه توانند سوراخ کردن پس یاجوج و ماجوج
در آن سوی بماندند و مسلمانان از شر ایشان خلاص شدند و اسکندر گفت این
نه بقوت من بود بلکه از رحمت خدای عز و جل بود که امروز چنین سدی بسته
شد و چون وعده حق تعالی در رسد یعنی در آخر الزمان این سد را ویران کنند

و بیرون آیند

هرگاه بیاید وعده خدای تعالی ایشان از آنجا بیرون آیند و در وعده خدای
من خلاف نیست و آن وعده که او کند راست است و در بیرون آمدن ایشان
شک و ریبی نیست قوله تعالی حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُم مِّن
كُلِّ حَدَبٍ يَنسِلُونَ در همه روی زمین پراکنده شوند و هر چه بر روی
زمین طعام باشد از تر و خشک بخورند تا هیچ نماند و قحط پیدا شود و خلق
بقحط و گرسنگی در مانند آنگاه حق تعالی اسرافیل را فرمان دهد تا صور
اولین در دمد تا جمیع ذی حیوات بمیرند و در خبر است که هر روز هر
کس از ایشان بیایند به نزدیک سد و یکی بلیسند و می لیسند که ایشان را

اگر آهن نباشد

اگر آهن نباشد چون آفتاب ضرر رسد آن از چون پوست تخم مرغ کرده باشد
و با یکدیگر گویند که فردا بیاییم و این را سوراخ کنیم و بیرون رویم و
انشاء الله نگویند چون بامداد بیایند باز لکن سد را بطور اول بینند و هر
روز کار ایشان این است چون وعده خدای عز و جل در رسد و هنگام
وَعْدُ رَبِّي حَقًّا بیاید یکی از فرزندان ایشان نام خدای تعالی را بر زبان
کند و کلمه انشاء الله گفت صحیح و روز دیگر که بیایند همان شخص گوید بسم الله
و شروع در لیسیدن کنند و در اندک ساعتی او را بشکنند و بیرون آیند گویند
این سد را شصت فرسنگ درازی بود و یک فرسنگ بلندی و نیم فرسنگ پهنای پایه
و گویند چون بیرون آیند اول ایشان در شام و میانه ایشان در اصفهان
بود خواهش غوص ذوالقرنین آب حیوان و بطلب آن شتافتن
روزی ذوالقرنین علما را بخواند و گفت آیا شما در هیچ کتب نبی بر زند کانا
شنوده یا دیده اید جواب دادند که در وصیت نامه آدم علیه السلام نوشته است
که باری تعالی را چشمه ایست در ظلمات زیر کوه قاف و در آنجا تاریک است
آب آن شیرین تر از انگبین سپیدتر از شیر بسر از آن آب بخورد هرگز نمیرد

و بعضی گویند که تا از خدا امر کی نخواهد نرود القصه ذو القرنین قصد رفتن کرد
و گفتند از دواب برگستوان مادیان بنهد و کره لیکن بس شش هزار مادیان
برگزید و خضر علیه السلام را مقدمه لشکر کرد و با دو هزار سواریان لشکر سالار خضر
گفت باشد که من بجای در روم که سپاه از من جدا افتند چه تدبیر باید کرد ذو ا
لقرنین گوهری بوی داد تا بروشنائی لشکر را باز یابد و روی بتاریکی نهاد و سپاه
خود را وصیت کرد و گفت تا دوازده سال باز نیایم شما یکی را در میان خود امیر کنید
تا من آیم و قوت دوازده ساله برداشت و برفت در تاریکی یکساله راه از لشکر
چشمه حیات افتاد در راه غلط کرد و خضر نیز راه گم کرده از لشکر جدا افتاد لیکن
گوهر بر حلق آورد و بر نهاد و عالم روشن شد و لشکر بسوی او باز آمد و از
تاریکی بیرون شدند و ذو القرنین همچنان در تاریکی برفت تا رسید بر و
سپاه خود را بدید گفت شما اینجا باشید تا من پیشتر روم و عجایب این مو
ضع را ببینم که بسیار شنیده ام و پیشتر رفت و کوهی بدید بسیار بلند
در آنجا در آمد و گفتند که به بیخ نیست چه آمده ... که روشنائی قلع
نشد ذو القرنین گفت که طلب ملک نیامده ام بلکه طلب آب حیات میکنم

یک نظر کرد

قصه ذو القرنین

یک نظر کرد مرغان دید مرغزاران مرغان گفت یا ذو القرنین جور
و ستم ظاهر شده است گفت شده است آن مرغ بزرگ شد چنانکه یک گوشه را
گرفت باز گفت بود زنان آشکار شده است گفت شده است بحال بزرگ و
فربه شد که دو بهره لیکن گوشه را گرفت باز گفت میخوردن آشکار شده است
گفت شده است آن مرغ بحال بزرگ شد که تمام لیکن گوشه ها بگرفت ذو القرنین
بترسید مرغی دیگر گفت مترس او را بیمی نیست اگر یکبار کلمه شهادت بر
زبان برانی خوب شد اسکندر گفت آیا کلمه شهادت میگویند گفت لیکن
چگونه بود گفت میگویند لا اله الا الله و نماز خوانند آن مرغ بجای اول
باز آمد پس اسکندر از آنجا بازگشت سپاه بیرون تاریکی شدند بمقامی
رسیدند سنگریزه های بسیار بود صدائی شنیدند که میگفت هر که ازین
سنگها بردارد پشیمان و هر که برندارد پشیمان بعضی برنداشتند و بعضی از
اسب فرود آمده برداشتند و ذو القرنین در تفکر بود که آیا درین چه حکمت است
چون از تاریکی بروشنی رسیدند همه زمرد سبز بود بعضی که برداشته
بودند پشیمان شدند که چرا بیشتر برنداشتیم و بعضی که برنداشته بودند

بلقمان شدند که چرا ما نیز بر نداشتیم پیشتر آمدند سنگها بعیان برآن و دلیل
دیدند بجهة بیضه حمامی ازرا برداشتند و با سکندر دادند با حکما گفت آیا
درین سنگ چه حکمتست حکما گفتند این را باید سنجید تا قدر او معلوم شود
پس ترازو بیاوردند و آن سنگها در یک پله ترازو نهادند و در پله دیگر چندان
سنگ نهادند هم زیاده آمد هر چند سنگ افزودند راجح آمد خضر علیه السلام متحیر شدند
برکرانه نشسته بود و پیغمبر بود گفتند یا خضر درین چه حکمتست
خضر فرمود تا همه سنگها را از ترازو بیرون کردند خضر کفی خاک برداشت
و در آن پله نهاد خاک راجح آمد پرسیدند که این چه سرّیست گفت رمز
خدای تعالی آنست که بهر نوعی که ممالک شرق و غرب بخود را هم دیگر
نشدی آنگاه سیر شوی که یک کف خاک شکم تو پر شود گویند که چون اسکندر
این را شنید دیگر مرتکب سلطنت نشد و بعبادت بنشست تا که اجلش فرا
رسید و برحمت ایزدی پیوست رحمة الله علی المؤمنین حکایت
لقمان رحمه الله و بعضی از احوالات او اما لقمان در زمان داود
علیه السلام بود اصل او از حبشست و گویند هر شش شهر ایله بود

و بعضی هزار و دینار نقد

و بعضی هزار و دینار نقد گفته اند و نیز گویند بنده حبشی بود او را آزاد کرده بود
و حق تعالی او را حکمت داد از نزد تعالی او را و داود را مخیّر کرد میان
نبوت و حکمت داود علیه السلام نبوت را اختیار کرد و لقمان حکمت را
و گفت مرا طاقت نبوت نیست و از حکمت او همه جهان پر شد روزی
لقمان با مردم نشسته بود و حکمت میگفت یکی از بزرگان بنی اسرائیل
بنزد او آمد و گفت ای لقمان این مرتبه از چه یافتی گفت براستی
گفتن و گذاردن امانت اما لقمان مرد مالدار بود هزار درم بوام داده بود سجل و قباله
نگرفت روزی مردی نزد لقمان آمد و وام خواست و در آن مجلس کس نبود که باز
ندهد هزار درم بگرفت در جامه نزدیک خود نهاد و بمعمول ریختن مشغول شدند
مرغی آن را در ربود و بخانه لقمان برد و بیفکند تا آن مرد باز گشت و هزار
درم دیگر گرفت و نیز همان قصد کرد تا بدریا رسید و خواست که بگذرد کیسه
از دست او بآب افتاد هر چند خواست بگیرد نتوانست یکی رفت آن را
گذر برخانه لقمان بود مخطوط لقمان رسید انکه بکنار او انداخت
لقمان برداشت و دانست که حال چیست آن مرد باز گشت و هزار درم

دیگر بهمین نیت بستد این مرتبه بطمع آن جای بنشست بوزینه آزار ببود
دیگر بخانه لقمان آورد و آن شخص با خود گفت اینها از نیت بد من است اینج
مرتبه بدان نیت درم نگرفت و بر خود لازم کرد که او را باید آن زر سه چهار هزار
درم بعد از گرفتن رنج حاصل شد بیاورد و بلقمان داد لقمان هزار درم
خود را برگرفت و سه هزار درم بدان شخص داد و حال با او گفت گویند لقمان
در آن وقت که بنده بود خداوند او را بره فرستاد و گفت گوسفندی بکش و آنچه بهتر
از همه جای گوسفند بهتر است بیاور لقمان برفت و زبان و دل بیاورد بار دیگر بکش فرستاد
و گفت آنچه از همه چیز گوسفند بدتر است بیار لقمان همان دل و زبان بیاورد
خداوند او گفت چگونه است که اگر بد خواستم و اگر نیک دل و زبان آورد
آوردی لقمان گفت زیرا که اگر هر دو با یکدیگر موافق بود از این بهتر
چیزی نباشد و الا بر عکس بود که زبان دیگر بود و دل دیگر از این بدتر
هیچ چیز نباشد روزی پسر خود را گفت که در فلان آنکه درم بوام داده ام
مرا گفته بود آدم فرستا درمها را تسلیم کنم برو بفلان ده اما در راه
پیری بتو رسد با او همراهی کن و آنچه گوید چنان کن و چون بزیر

فلان درخت

قصه لقمان علیه الرحمه

فلان درخت رسی آنجا بخواب و بدان ده که رسی هر چند آنکه با تو زن ملکن اما
چون از خانه برآمدی گفت پیر یار و همراه شد برفتند تا بدان درخت رسیدند
پیر گفت بیا تا اینجا فرود آییم گفت پدرم نهی کرده است پیر گفت مترس و
بفرمان پیر فرود آمدند و بخفتند ساعتی شد ماری از درخت فرود آمده قصد
پسر لقمان کرد پیر در پیش چوبی داشت بزد و مار را بکشت و سر مار را در تو
بره نهاد و برفتند تا بده رسیدند در آنجا زنی جمیله بود آزاد و حرص
کردند که این زن را بخواه پسر اجابت نمیکرد پیر گفت نیکی کن و از نهی پدر
مترس که لیکن در استطرف بود و دراز مکن تا من بپیش تو آیم پس آن زن را
بزنی بخواهید پیر گفت مجمره بیاوردند آتش در آنجا کرد و سر مار را
در آن آتش نهاد و در زیر دامن آن زن [illegible] دیگر دماری از زن جدا شد
و بگفتار پیر گفت ای پسر دختر این زن در ایام بکریت در باغ خفته بود
دهان باز کرده ماری بحلق او فرو رفته بود هر کس با او جمع شدی هلاک
شدی مال بسیار بدین سبب جمع آورده بود اکنون که مار از او بگفتار
مظفر تا بیست و چون پسر لقمان با او جمع شد اقوامش بیامدند و او را زنده

دیدند تعجب کردند ازان زن پرسیدند زن گفت پسر پیش من وام دار شد
گفت فردا بدهم شب اینجا باش پسر گفت باشم و مترسم و آلتی ده کنار دریا و موج
جایگاه بود وام دار بقرب سود تا تختی بنهادند و پسر لقمان را گفت جای تو اینجا است
پسر گفت مرادش آنست که موج درآید و ترا بدریا غرق کند تا آن تخت دیگر
تخت پسر بدان تخت که پسر گفته بود خواب کرد چون شب تاریک شد مرد بیامد
تخت خالی دید پنداشت جای او است بخفت نیم شب موج بیامد و آن مرد را
ببرد و بدریا کشید و پسر لقمان بسلامت بماند روز دیگر برخواست و مال بستد
و زن جمله را با مال بسیار بخدمت پدر روانه شد پدر گفت ای پسر این همه
مال چون شد گفت من ترا حاصل شد مرا نیز از این مال حصه بده پسر همه را پیش
پدر نهاد و گفت ای دادر هر چه خواهی پسر گفت این مرا در کار نیست من خواستم
که تا ترا بیازمایم اما لقمان پسر خود را وصیت کرد و گفت آنکه
راز خود را با زن خود مگوی و از مردم نوکیسه وام مکن و با علوان دوستی
مکن چون لقمان درگذشت پسر گفت حکمت پدرم در این سه چیز با من باشد
این وصیت را بیازمایم ببازار شد و گوسفندی سلوخ بخرید و پنهان در جوالی

نهاد و بخانه برد

نهاد و بخانه برد و با زن گفت مردی بر دست من کشته شده زنهار که این راز
را با کس مگشای زن گفت معاذالله که چنین سخن با کس گویم زن گفت پس رفت
با عوان مصاحبت آغاز کرد و از نوکیسه چند درم وام بستد چون روزی چند برآمد
با زن درشتی کرد و من منعم کار بجنگ رسید و سیلی چند بر روی زن بزد زن چو باد
برادر دو گفت مرا نیز بخواهی کشتن چنانکه آن مرد را بکشتی و پنهان دفن کردی مردمان
بشنیدند و امیر شهر را خبر کردند گفت کیست که برود و او را بیاورد آن عوان که
دوستی بود گفت من بروم و او را بیاورم که خانه او را من بهتر دانم چه بسیار با او
همراه بوده ام پس عوان بیامد و او را بگرفت گفت چیست با پیش امیر رویم پسر گفت ای یار مرا
[illegible] که مرا اندیشه گفت سخن دراز مکن برخیز که این معنی حاجت است
درنگنجد برخاست و عوان او را دست بسته پیش امیر فرستاد مرد نوکیسه پیش آمد و گفت ای
پسر ترا العلت خود که کرده ام در عوض بخواهند کشت زر من ضایع شود او را
زر مرا بده پسر لقمان چو مرد تا گلیم بیاوردند و در میان او را باز کردند گفت قدری
بدر و چنین بزد و امیر شهر آمدند گفت ای پسر لقمان این کار بسزای تو است چون باحق
کردی ترا چه افتاد که چنین کردی پسر گفت ای امیر اول کسی که بشنید آن زن

بدیشان نماید و حاضر کنند که زن دیده در کجا مدفونست به بینند مقتول کجاست الکافر
درخور زند علی جزاء هیچ کس بغیر ستادن زن گفت اینک در اینجا دفن کرده است آنجا را
بردن آورده بخدمت امیر آوردند سر جوال که باز کردند ان مسلوخ را بدیدند
متعجب شدند امیر گفت ای حکیم زاده درین چه حکمت است گفت پدرم مرا وصیت
کرده بود خواستم تا بیازمایم الحمد لله که چنان شد که پدرم گفته بود و قصه را اعلام بگفت امیر
او را خلعت داد و دلداری نموده بازگردانید

داستان خضر و الیاس ۴

و بعضی از کیفیت آن هم مذکورست

اما خضر و الیاس علیه السلام از آن
سبب او را خضر خوانند که اگر بر زمین خشک گذر کردی آن زمین سبز شدی و اسم او
بلیع بود و بعضی بسیار عالم بود الیاس نیز از خرابیان او بود و خضر و الیاس گویند که حیات
نمیرند که ایشان هر دو آب زنده گانی خورده اند خضر در جایها باشد و الیاس
بدریاها اگر کسی راه گم کرده باشد ایشان را براه باز آورند و ذوالقرنین
رفتند و تا در کجا باشند و عبادت کنند و تا قیامت شد ایشان در اخبار آمده
است که حق تعالی ایشان را بگروهی بر ستان خر ستادند ایشان را دعوت کنند
باید دعوت کردند گفتند خدا را بپرستید که شما را آفریده است تا شما

ایکادکه

اکادکه باشید پرستش کنید و بعد از آن خدای مقرر اند ایشان سخن نشنیدند گویند پیش
از آمدن خضر دوازده تن ایشان را دعوت میکردند باطل و خدمت اصنام میفرمودند چنین
مردان ایشان بسفر رفتند زنان ایشان با بتان بخفتند و در آن شهر ملکی بوده بتی بزرگ
داشت همه مردم را فرموده بود تا آن بت را می پرستیدند تا ایام ان بعد بود و خضر و الیاس
ایشان را از پرستیدن آن بت باز داشتند اما گویند الیاس از فرزندان هرون
و در شریعت موسی بود قوم را بدین موسی دعوت میکرد و بعضی گویند بعد از ایشان زنان
بنگرو را اما چون خضر و الیاس ایشان را دعوت کردند ملک ایمان آورد و عوام ایمان
نیاوردند چند روز بر آمد ملک نیز پشیمان شد چه ان دوازده تن آمده بودند و گفتند
ما پیغمبرانیم و شما در پرستیدن بت تقصیر نکنید چون خضر و الیاس ایشان را دعوت
کردند ملک گفت هر کس حجتی ظاهر کند ما فرمان او بریم گفتند چه حجت خواهی گفت
مرا دختری بود و او در البیمار رفت و بمرد او مرده است خواهم او را زنده کنید خضر
و الیاس دعا کردند حق تعالی او را زنده گردانید دختر بزبان فصیح با پدر گفت ای پدر
بوحدانیت خدا اقرار بیاور و ایشان راست میگویند پیغمبر خدا اند و از بت
بازگرد تا رستگار شوی پدرش گفت ترا درین نظر است دختر گفت چه نظر داری

نه من مرده بودم خدای مرا زنده گردانید و ترا آگاه میکنم تو هنوز نظر داری خدا از تو
بیزار است و از خدا امر کرده است حق تعالی او را بمیراند و خضر و الیاس که نومید شدند
از دین شهر بیرون آمده دعا کردند قحط در میان ایشان پدید آمد ایشان در پیش
بتان بیشتر جهد میکردند پس بتان را بصحرا بردند و جامهای زر و بافته و دیبا بر ایشان
افکندند و زر و سیم پیش ایشان بریختند و روی در پای ایشان و زمین میمالیدند
هر چند بیشتر کردند قحط بیشتر شد و خلق از گرسنگی میمردند و خضر و الیاس در آن کوه
عبادت میکردند و هر شب طعام از بهشت از برای ایشان می آمد و ملک دانست که این قحط
بسبب نا آوردن ایمان است پس بت برگردند قومی از پیران کس را نزدیک خضر و الیاس
فرستادند تا آمدند و بزاری تمام معذرت خواستند ایشان گفتند عذر از خدای
باید خواستن و بدو ایمان آرید گفتند ما ایمن نتوانیم کرد که ملک ما دستوری نداد خضر و
الیاس دعا کردند خدای تعالی ایشان را الهام کرد ملک بار دهد و سپهر دیگر بفرستاد
و خضر و الیاس گفتند فرج شما در گردیدن است بخدا ایشان قبول کردند همه سر و پای
برهنه بصحرا آمدند و تضرع آغاز کرده توبه کرده بخدای گرویدند بعد صد سال
بر بت کرده بعد حق تعالی توبه ایشان را قبول کرد و باران فرستاد و قحط از ایشان دفع

گردانید

گردانید پس خضر و الیاس بشهر در آمده بخانه پیره زنی نزول فرمودند و از
او طعام خواستند پیره زن گفت اگر طعام بودی دریغ نبودی امروز چند
روز است که ملک ما طعام نیافته است و مدتها شد که این کسی را دست نداده
اما مشتی سپوس در خانه هست گفتند بیار پیره زن سپوس بیاورد و در آن آب
بر دست بمالیدند آرد شد و خمیر کردند گفتند ای عجوزه آتش افروز عجوزه گفت
ز بس بوی نان از خانه من بر آید و اهل شهر در آیند و مرا با نان بکشند گفتند
مترس و آتش افروختند و نان بپختند بعضی نان که بیرون شد خلق بهجوم کردند
خبر بملک رسید کس فرستاد و خانه را مهر کرد و خود با قوم بدر خانه زال رسیدند در
کو شوده بدرون رفتند خضر و الیاس را دیدند سر در پای ایشان نهادند
عذرها خواستند و ایمان را اعاده کردند و از آن مشت سپوس نان
بپختند ملک با سپاه در عبادت ایشان حاضر شدند و بهمان خمیر با تمام بعد و کو
بیند از آن خمیر چندان نان میپختند و میخوردند تا غله وار در بیرون آمد
از برکت ایمان و اسلام و فضیلت دست خضر والیاس علیه السلام قصه
ان اصحاب الکهف و الرقیم اصحاب کهف احوال ایشان بر سبیل اجمال مذکور است

کهف فارسا
ترمینه

کانوا من آیاتنا عجبا و آنچنانست که در روم ملکی بود که او را دقیانوس
نام بود لشکر و حشم بسیار داشت روزی او را خبر کردند که در شهر
ملکی است با نعمت بسیار دقیانوس سپاه عظیم جمع آورده به حرب بیرون
شد و آن ملک را هزیمت کرد و غنیمت عظیم بدست آوردند و آن ملک را شش
پسر بود و با پسر به حرب دقیانوس آمده بودند همه گرفتار شدند و همگی را که
خاص خود باز داشته بود چون از قرابت شنوانند نجابت خود ایشان دیگر در
لکن برادر را التعیین این خدمت نموده بود و مدتها در این خدمت صبر میکردند
تا آنکه دقیانوس با شیطان از راه به در رفت و از بسیاری مال و ملک و سپاه
دعوی خدائی کردی و مقرر کرد تا خلق او را سجده کردندی لکن برادران
با یکدیگر گفتند ای بنده گان خدا ما خدای را چگونه گذاریم و این کافر را
سجده کنیم بدو نگرویدند روزی فرصت یافته گریختند چند مرتبه
مردم گفتند که شما چرا دقیانوس را سجده نکنید ایشان گفتند بو ظاهر
که هر که خود را نتواند از نجاست تمیز کند خدائی را نشاید غمازان این
سخن را به دقیانوس گفتند او در غضب شده بفرمود تا ایشان را بیاورند

کنند و بیارند

کنند و بیارند تا قصاص کنیم و آن برادران از خدمت گریزی بودند و نیز
با ایشان ما موافقت نمود و اصحاب الکهف که اول نه کس بودند که از شهزادگان
آنجا بودند یکی را نام مکسلمینا و دیگر تملیخا و دیگر مشلمینا و نیز گویند نام
یکی مرنوس بود و دوم اطونس و سیوم قالوس و چون از شهر بدر شدند
جمع درویش زاده بیرون رفتند تا طعام از آنجا بگیرند شبانان ایشان را
طعام پیش آوردند نشستند طعام بخورند شبان پرسید که شما را یکی از اله
هست ایشان گفتند ما بنده گان الله تعالی مردم شبان گفت الله تعالی
کیست گفتند آفریدگار ماه و زمین و آسمان شبان را حال خوش شد
گفت من نیز با شما همراهم گفتند روا است شبان نیز گوسفندان را بگذاشت
و با ایشان برفت سگی که شبان را بود با ایشان روان شد ایشان شبان را
گفتند سگ را باز گردان والا بانگ کند و بر اثر آواز بیایند و ما را باز
یابند شبان سنگ بر زد و از ایشان باز نگردید چوب که در دست خود داشت
بیند اخت و پای سگ بشکست حق تعالی آن سگ را بسخن آورد و گفت
مرا مزنید من نیز آنکس را میخواهم که شما میخواهید من شر او را دفع نمایم که مرا

هم نیز آفریدست ایشان را که اعلم سخن بشنیدند بگریستند و شبان سگرا برگردن
گرفت و سگرا نام قطمیر بود و قرین نیز گفته اند و زرد رنگ بود میرفتند
تا شبانگاه بدر غاری رسیدند آنگه شبان درآمد و ایشان از عقب او
درآمدند اما دقیانوس که شنید ایشانرا رفته اند حاجبی نوشت که ایشانرا
بیاورده حاجب نیز با پسر بدیشان رسیدند و گفتند شما پیش خدمت
دقیانوس بوده بسبب فرار از شما چیست ایشان حال تقریر کردند حاجب
پسرش نیز بر دقیانوس لعنت کردند و با ایشان بغار درآمدند
بسیار آندل مانده بودند از خستگی میل بطعام نکردند و ایشانرا نیز
طعام نبود در آن غار بخفتند الله تعالی خواب را برایشان گماشت
تا سیصد و نه سال و ملایکه را موکل ایشان کرده بهر جمعه ایشانرا از
پهلو به پهلو میگردانید چنانکه ملایکه دست بریک نزنند انگ
در انموضع بوسید قوله وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلٰثَمِائَةٍ سِنِينَ
وَازْدَادُوا تِسْعًا گویند هر شش ماه جبرئیل علیه السلام هر دو جهت از
بهشت بیاوردی و ایشانرا باز زدی و آنکه سر انسی بر ایشان

ننهار بود

قصه اصحاب کهف

ننهار بود و سیصد و نه سال دراز کرده خفته بود و خور آفتاب از دست راست ایشان
برآمدی و بر دست چپ فرو شدی اما چون دقیانوس دانست که ایشان
نیامدند خود برنشست با سپاه بطلب ایشان از هر کس پرسید که چنین
قوم را ندیدید و بر اثر ایشان همی رفتند تا بدان غار رسیدند چنان در نظر
ایشان نمود که کوه ها بر کرد آنجا نرسیده و در غار بر ایشان پوشیده
گشت هر چند گشتند راه نیافتند باز گشتند تا بعد از چهار سال دقیا
نوس لشکر رفته بود و در غار پدید آمد و ایشانرا بر آن خاک افتاده
دیدند بگریستند گفت اگر همه عالم بدشمنی با شما گرد آمدندی کجا شما
ایشان نتوانستندی کردن که شما خود در حق خود کردید پس خم آمد و بفر
مود تا در غار را بر آوردند و نامهای ایشان و پدر ایشانرا بر در غار
نوشتند و تاریخ بگذرانیدند و از آنجا برفت چون سیصد و نه سال تمام
شد بفرمان خدا تعالی بیدار شدند و با یکدیگر گفتند تا چند وقت خواب
بیده ایم بگردن دست یا پاره از روز قوله قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ
كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ باز گفتند خدای تعالی

دانند باری کرسنه شده ایم یکی از ما برود بدین شهر و طعام بیارد پس کوینده
تملیخا را کفتند برو بشهر و نظر کن و طعامی پاکیزه بیار تا بخوریم و پوشیده
رو که تا کسی ترا نداند که آشکارا کنند و ما را سنکسار کنند یا ببرند
شما را بدین ایشان که دقیانوس است هرکز فیروزی نیابید اما در ان غار کر را
آورده بودند فرو ریخته بود آمد درمی چند بر داشت و بشهر رسید حالها
را همه برکشته دید چه در راه و صحرا و چه در شهر و مردم را بر خلاف آن
دید متعجب بود و درمها را بطباخ داد طباخ درمی بستاند و کفت
ایمرد از این کنج دقیانوس که یافته مرا نصیب ده و الا سلطان را خبر کنم
تا ترا بکیرد تملیخا کفت چه امر دی کنی و این را با کس بکوی که ما دیشب نیم
از این شهر بیرون رفته ایم و در جایی خفته بودیم ما را کنجی نیست چند کفت
سود نکرد تا خلق بر وی کرد آمدند و او را پیش ملک بردند و نام الملک
اسقاط بود و مسلمان بود کفت ای شیدرم از کجا آورده تملیخا چون
دید که دقیانوس نیست و این مردم مسلمان شده اند از درمهای دقیانوسی
تعجب دارند دانست که ایزد تعالی قدرت آشکارا کرده است احوال خود

اکر انکو

براستی باز کفت یکی از ندیمان ملک کفت پدران ما عاقلان بودند و در
کتابها دیدیم که چند کس از غلامان دقیانوس از وی فرار کردند که از سجود
کردن بر او ننک داشتند و کفته بودند ما بدون خدا را سجود نکنیم و او
بعد از چهل سال ایشان را در غار رفته بود و دیده بود که افتاده اند و او را
کمان بر موت ایشان شد در غار را بر آورد و ایشان را در غار بکذاشت و
تاریخ و نامهای ایشان را بنوشت ملک دانست و با او کفت مرا با ایشان آنجا
آرزو است بشهر او درم و خدمت ایشان کنم پس ملک برفت و بر
در غار رسید ایشان کالبدها سک را دیدند که استخوانش پوسیده است
در تعجب بودند چهل از سپاه دیدند که همراه تملیخا می آید با یکدیکر کفتند
که دیدید که دقیانوس آکاه شد و اینک آمد در اندیشه بودند و بنا
لیدند بدرکاه حق تعالی تملیخا در آمد و کفت خبر نیست شما را که در شهر ملکی است
مسلمان و نام او اسقاط است اینک در غار آمده تا شما را بیرون برد
کفتند ما را از اینجا بیرون رفتن مصلحت نیست که نخواهیم چشم مخلوق
بر ما افتد که مدتها بدید در ظلمت حمایت ایزد تعالی بوده ایم و اینم

لذت را یافته ایم مارا لذت دنیا نباید پس بدرگاه حق تعالی بنالیدند
که خدایا ما جز تو کسی دیگر نخواهیم دعای ایشان مستجاب شد ایزد تعالی در
غار سه سال برایشان پوشیده گردانید و خواب برایشان افکند تا باز چنان
شدند که بودند و اسقاط هرچند با سپاه طلب کردند در غار را نیافتند
اسقاط دانست که ستار ذو المنن ایشان را در ظل حفظ خود گرفت
پس لطف سود تا بر در آن غار رباطی و مسجدی بنا کردند و طعام از جهت زوار
مقرر فرمود و هر کس به آنجا رفتی و دعا کردی مستجاب شدی و هر بیمار شفا یافتی
و ایزد تعالی این خبر را در تورات و انجیل نیز بیان فرموده گویند هفت
کس بودند اصحاب کهف اول مکسلمینا دوم تملیخا سوم آذر یونس
چهارم یونس پنجم مرطبویس ششم دیموطس هفتم
کشفوطط هشتم نام سگ قطمیر بود این است حکایات و اسامی
اصحاب کهف

حکایت بئر معطله و تعریف معجزات و علامات

بئر معطله و قصر مشید داستان که در بنی اسرائیل کافری بود و سپاه
بسیار داشت او را وزیری سلمان بود و چهار هزار مرد خاصه خود داشت

هم سلمان وابن

حکایت بئر معطله
دابد قی فه

هم سلمان وابن وزیر در حضرت ملک منزلت تمام داشت روزی وزیر ملک را
بر اسلام تکلیف کرد و عرض نمود آنچه بود وزیر خشم کرد و از پیش او
با چهار هزار مرد خود برفتند تا بجایی رسیدند بزمینی خوش و آب دلکش لیکن
آب او کم بود هر کرده چاهی نیز دیگر خود احداث کردند آبها خوش
برآمد و خانها ساختند تا چنین شهر شد و برو این گویند که ایشان را
آب شور بود بحق تضرع کرده آب خوش طلبیدند الله تعالی ملکی بصورت
آب شناسی در میان ایشان فرستاد تا از برای ایشان چاهی بکنند آبی
خوش برآمد ایشان بردند در آنجا کوشکها ساخته چاه را در میان گرفتند
دلوی مرصع از زر سرخ بر آن نهادند و پیوسته شکر آن را بجای آوردند
و ابلیس نمیتوانست ایشان را از راه بردن پس بعبادات مشغول شدند
چندان عبادت کردند که وزیر را خبر کردند که از منایت دیدنی از
بپرسید اگر داند از دیار کریم از دست که رسیدند همه سال بوجه مقبول
جواب دلو روزی رسید آمد و آواز در رسید که شوهر الله ما بلغ میروند تا در
عین تنگی یا ... میهمانند ما را چه باید کرد کف نشان اندام خود را

بریکدیگر لب شد که اینگوشت حلال باشد ایشان آغاز این فعل کردند
ابلیس ناپدید شد بعد از چند روز بصورت عابدی عصائی در دست و
پلاسی پوشیده و بعبادت مشغول شد و چوب میخورد و وزیر را خبر شد بیامد
و از وی پرسید ما بسفر میرویم مارا چه باید که باستوران جمع شویم گفت شاید
ایشان ابتداء اینفعل کردند و او غایب شد القصه بعد به چند وقت یکبار
هر آیند و بر ایشان فعل شنیع مباح میکردند و ناپدید میشد تا انکه حق تعالی
ابی قحافه پیغمبر را بدیشان فرستاد تا ایشانرا دلالت کند حکایت ابی
قحافه و شمه از احوال او با قوم ابی قحافه بیامد و گفت حق تعالی
میگوید که از این فعلها که ابلیس شما را تلقین کرده است باز گردید و توبه کنند
والا این آب خوش و چندین نعمت از شما باز گیرم ایشان گفتند ما از خود
نکنیم که عابد این ما را آموخته است از این باز نگردیم هر چند ابی قحافه این
بگفت سود نداشت حق تعالی جبرئیل را امر کرد تا پری بزد و آب آنجا را
فرو برد ابلیس بصورت پیری با ایشان گفت ابو قحافه را بگویید تا دعا
کند و آب باید الحال که شکایت دارید تا فرو نشود پیش ابو قحافه رفتند و گفتند

دعا کن تا آب باز آید

ابی قحافه و تبع

دعا کن تا آب باز آید ما ایمان آوریم و تضرع بسیار نمودند ابی قحافه دعا کرد حق تعالی
باز آب روان کرد ابی قحافه گفت اکنون ایمان آورید ایشان به تمسخر و خنده
گذرانیدند و هر روز مقرر شد که پانصد سوار و پیاده موکل آب شدند تا دیگر باره
نشود باز جبرئیل پر زد و آب را فرو برد ابو قحافه گفت توبه کنید و بخدا ایمان آورید
تا شما را فلاح دهد قبول نکردند ابلیس آمد و گفت بیایید تا من شما را بنزد
خدای برم ایشانرا بصحرا بردند دیدند که تختی نهاده زینت تمام و دیوی بر آن نشسته
و خلایقان بسیار بر پا ایستاده ابلیس گفت سجده کنید که خدای شما این است
ایشان همه سجده شدند دیو گفت سرها بر دارید که من از شما خشنود شدم
اما چون بامداد شود هر چه درختهای خرما ببینید سجود کنید که آن نمونه
از من است ایشان که بامداد برخواستند بنا زاد دیدند همه سجده کردند و
بت پرستیدند ابی قحافه هر چند منع کرد قبول نکردند ابو قحافه
گفت اگر توبه نکنید هفت سال قحط باشد و هفت روز هفت ساعت دیگر بر شما
بلا نازل شود باز هم فرمان نبردند و در این مدت حصارها ساختند از
خشت زر و سیم و برگرداگرد حصارها خندقها کنده آب روان ساختند

تا ملک الموت نتواند آمدن چون مدت عمر نبی هفتصد سال تمام شد تیرها
در کمان نهادند تا حرب کنند با عزرائیل پس جبرئیل بیامد و پری
بزد و آن کمان آنرا با کوشک و قوم همه را بقعر زمین فرو برد تا خلق بدانند
که کسی را تاب مقاومت قهر خدا نیست قوله بئر معطلة و قصر مشید

حکایت تبع بن [illegible] او ملکی بود با بسیار سپاه

اما تبع اصل او از مرو بود از انجا برآمد و شهرها بگرفت و در هر شهری
عاملی نصب کرد و بر هیچ کس ظلم نکردی و خلق از عدل او آسوده بودند تا بمکه رسید
بپرسید که این چه موضع است گفتند خانه ایست که ابراهیم علیه السلام ساخته
بفرمان خدای تعالی و هر که بدین خانه درآید هر حاجت که از خدا بخواهد برآید
گفت اینجا ایشان دارند گفتند بت پرستانند تبع گفت چرا باستقبال
من بیرون نیامدند بهر شهر که رسیدیم مرا اکرام داشتند الا اهل مکه این از
خود دلیری است تبع خواست تا شهر و خانه کعبه را خراب کند باز از آن
درگذشت و پسر خود را در آنجا امیر کرد و برفت اهل مکه هجوم کرده پسر او را
بکشتند تبع که این را بشنید بازگشت و بنزدیک مکه فرود آمد و اهل

شهر بند شب از برای ستوران او علف و بجهت قوم او طعام فرستادندی
تبع گفت از سخاوت این شهر همچنین چند گاه حرب میکرد و میگفت تا مکه را
خراب نکنم نروم گفتند تو مکه را ویران نتوانی کرد که این مولود پیغمبر است
و از اینجا هجرت کند بمدینه و هر چند منع کردند نپذیرفت آن شب بخفت و
بامداد که برخواست سر و شکم او آماس کرده بود و آب گنده از گوش او بیرون آمد
طبیبان را بخواند هر تدبیر کردند مفید نیامد سپاه از وی برمیدند اما حکیمی از
متعلقان ذو القرنین در آنجا حاضر شد نزدیک تبع آمد گفت ای ملک و این همه
مملکت چه سود دارد که سپاه جمله رفتند اگر خواهی از این عذاب بهتر
شوی از این نیت باز گرد تا رسته گردی تبع گفت من بدین شهر درآیم و خانه
کعبه را بدیبا و زربفت بیارایم و اهل این شهر را خلعت سازم و زندا
نیان را آزاد کنم و یتیمان را دلداری کنم فی الحال عطسه بزد و آن علت
از وی منقطع شد و سپاه به نزدیک او آمدند و تبع بمکه درآمد و آنچه
گفته بود بر وعده وفا کرد و الحکیم با تبع گفت ایها الملک این جای هجرت
که ختم پیغمبران است که او را نام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است و آنکس

که بوی ایمان آورد والله در قیامت سرافکنده باشد و خاک بر سر آنکس که با او
مخاصمت نماید در دنیا و آخرت مخذول و معزول باشد شمعون که این سخنان
بشنید دوات و قلم و کاغذ خواست و بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
ایمان آوردم بوحدانیت خدا و برسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که او
پیغمبر آخر الزمان است بگرویدم بدو و من که شمعون بن مصعد بن ورع ام
و ایمان دارم بدان کتاب که بوی خواهد آمد و آن کاغذ را با اهل مکه سپرد که این
با آنحضرت برسانید هر کس که زمان آنحضرت دریابد و با اولاد خود وصیت کنند
تا ابنا ابدا آن بزرگوار برسانند اما ابو ایوب انصاری گوید که نامه
شمعون بن مصعد را بلال آورد بحضرت رسول و حضرت نبوی که آنرا
بدید بگریست و بعد از گریه بسیار گفت و اشوقاه بلقائهم اخوانی
اصحاب گفتند یا رسول الله ما برادران تو نیستیم گفت شما یاران
منید برادران من آن کسانند که مرا نادیده ایمان آوردند و مرا راست
گوی دانستند فردای قیامت القوم از عقب من بیایند هر آینه از ایشان
خشنود باشم و ایشان آنکه اخبار مرا خوانند و بقران خدا کار کنند

حق تعالی در حق

حکایت شمعون دیرا

حق تعالی در حق ایشان فرماید **قوله** طوبی لهم و حسن مآب گویند
شمعون علیه السلام اختیار کرد جمعی با او موافقت کردند و باقی سپاه با او بجنگ بر
آمدند که تو تغییر ملت کرده با تو القتل آوریم و لکن لشکری بسیار بودند و ایشان
اندک جماعتی چند مرتبه جنگ کردند شمعون از ستیز و آویز عاجز شد بدرگاه
خدای بنالید و گفت الهی من دین محمد گرفته ام که خاتم انبیای تست و این
قوم با من مخاصمت مینمایند و مرا عاجز کرده اند اگر محمد صلی الله علیه و آله بر حق است
و من براه حق آمده ام تو نصرت این قوم را از من دفع کن همچنان در مناجات
بود که آتش بیامد و از شمعون و یاران او درگذشت و آن سپاه را احاطه کرد در
یکطرفة العین همه را بسوخت و شمعون مظفر گشت پس شمعون از زمین
بنهمال رفت و عبادت میکرد تا همانجا برحمت ایزدی پیوست و در همانجا
مدفون شد **قصه و حکایت مریم ام عیسی و بعضی از احوال آن مذکور گشت**
اما مریم علیه السلام دختر مردی بود عمران نام و زنش زاهده بود
نام او حنه علیها السلام حامله شد روزی گفت ای بار خدای این فرزند که در شکم
من است نذر کردم که او را از شغل دنیا فارغ دارم الا آنکه در بیت المقدس خادم

کسی خدمت مسجد کند و عبادت کند **قوله** فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ

السَّمِيعُ الْعَلِيمُ یعنی بار خدایا بپذیر از من که تو بر همه کردار و گفتار شنوا

و دانائی پس حنه را دختری آمد خجل شد و گفت سپید دلت نهم **قوله تعالی**

قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَىٰ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَىٰ

وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ وَإِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ

الرَّجِيمِ یعنی حنه گفت یا رب این فرزند من دختر است و هرگز دختر چون

پسر نباشد و او را مریم نام کردم و او را و فرزند زادهای او را باز داشت

خواهم از تو که خدائی از شر شیطان نگاه داری که بتو سپردم بند ارسید

که حنه مادر را پذیرفتیم نیکو و بپروردم پروردنی نیکو چون هفت ساله

برآمد و مریم شایسته خدمت شد حنه مقنعه بر سر او کرده کوزه آب و

جاروب بدست او داد او را به بیت المقدس آورده زکریا علیه السلام

در مسجد نشسته بود که حنه مریم را بخدمت او آورد و گفت یا نبی الله بدان که من

این دختر را نذر کردم که به بیت المقدس خدمت مسجد و عبادات خدای کند آنوقت

که در شکم بود و ندانستم که دختر بود یعنی بار نهادم دختر آمد او را مریم نام

نهادم و آوردم

قصه مریم

نهادم و آوردم تا در اینجا خدمت کند زکریا و جبر قوم بنی اسرائیل کرد و گفت

کیست این دختر را تعهد کند هر کس اشاره بخود میکردند زکریا علیه السلام

گفت قرعه زنید تا بنام هر کس که برآید تیمار داری او کند و در میانه جهود

تنی نبود همه را این سخن پسند آمد پس قرار کردند که قلمها بنزد اشنند و

در آب اندازند قلم هر کس راست بایستد و در آب نرود مریم را تعهد باید

سه مرتبه این عمل کردند هر بار قلم همه فرو رفت در آب الا زکریا ع

که قلم او بر آب قصه درنرفت و راست بایستاد قوم گفتند یا رسول الله

این ثواب حق تعالی ترا کرامت کرده زکریا را در مسجد صومعه بود مریم را

بدان جای برد کوزه و جاروب پیش او بنهاد و گفت هر گاه من بعبادت مشغول شوم

تو مسجد را خدمت کن و چون من از عبادات فارغ شوم تو بعبادت مشغول

شو چون مریم بعبادت بایستاد زکریا کلید صومعه برداشت با خود میبردی

اما حق تعالی روزی فراموشی بر زکریا ع افکند چنانکه سه شبانه روز او

از مریم یاد نیامد روز چهارم بیادش آمد گفت آه این چه بود که من کردم

طفل بیگناه را من در صومعه باز داشتم و او را هیچ طعام و شراب ندادم

تا هلاک شد عجب دانم اگر او زنده باشد پس در صومعه را باز کرد و در آمد بوقت
زمستان بود میوهای تابستانی تازه دید در آنجا نهاده و مریم در محراب بعبادت
مشغول است زکریا علیه السلام صبر کرد تا مریم از عبادت فارغ شد گفت یا مریم
در اینجا کسی را راه نیست و کلید صومعه من داشتم این میوهها از کجا آمده است مریم گفت
این روزی خدای داده است و او دهد روزی آن را که خواهد و نعمت بلانهایت
شماره بود زکریا علیه السلام مریم را بستود چنانکه قال یا مریم اقنتی لربک
واسجدی وارکعی مع الراکعین گفت ای مریم عبادت کن و قنوت
بجای آر و سجود و رکوع کن با رکوع کنندگان و مریم رضی الله عنها
ریاضت میکرد تا چارده ساله شد و او را عذر زنان آشکار شد رفت بدان
چشمه که عین السلوی گویند و طاهر شد و شستن عبادت کرد پس چون
سر و تن بشست و سر شانه کرد و جامه در پوشید جوانی خوبروی دید که با
لباسهای فاخر و بوی خوش از وی بمشام مریم رسید و می آمد تا به نزدیک
مریم آمد مریم که او را بدید بترسید و از خدای تعالی امان میخواست در
آن وقت مردی فاسق در بنی اسرائیل بود مریم گمان برد که مگر او

وقصد او کرده است
۱۵۶

قصه مریم است

وقصد او کرده است بدان سبب بیم کرد و در آن ایام مردی پارسا بود که او را
یوسف نجار گفتندی و از قرابتان مریم بود و با او گستاخ بود که با یکدیگر
بزرگ شده بودند جبرئیل علیه السلام بصورت یوسف نجار بیامد مریم
که او را بدید گفت اعوذ بالرحمن منک زیرا که پرهیزکار را بخدای
ترسانند و فاسق را از سلطان جبرئیل گفت مترس که من رسول خدایم
و آمده ام تا ترا بشارت بفرزندی پاک و بی عیب دهم قوله قال انما
انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا فرزندی راست گوی و راست
کار بفرمان خدای عز و جل فرزندی با آب روی و بهره از جهان مریم
چون حدیث پسر شنید گفت مرا چگونه فرزند باشد که دست هیچکس بر من
نرسیده است و نیز شوهر نبوده است مرا جبرئیل علیه السلام گفت که تو زن
آلوده کار نبوده ولیکن بر همین بکرت ترا فرزند باشد و خدای
بر تو آسان کند و او معجزه است از بهر مردم و رحمت باشد کسی و پیغمبری
بود که بدعای او بیماران تندرست شوند و مرده زنده کرد و مریم
خاموش شد هر روز ایجاد نطفه آدم را حق تعالی امر کرد جبرئیل

که نگه دارد و عبید الله امر و مریم را عبید گویند آستین جیب مریم را گرفت
و بادی در دمید و بقول بعضی در دهان مریم دمید چنین دم جبرئیل به مریم رسید عیسی علیه السلام
در شکم او بجنبید و با ما در سخن آمد پس مریم بصومعه رفت و بعبادات مشغول
شد و با هیچکس این راز نگفت زیرا که غیر بارست گفتن اما چون مریم آثار
حمل بدید اندوهگین شد و بگریست و میگفت دریغا که مرا چنین کار افتاده
که مرا افتاد کسی شنیده باشد چنین چیزی که مرا پیش آمد بی هیچ گناهی رسوا
شدم بر مادر و پدر خود پس حق تعالی فرشتگان را بفرستاد تا مریم را
شاد کنند و گفتند ای مریم شاد باش بدین فرزند که برگزیده خداست
و ترا بدین کرامت بر همه زنان فخر داده است چون مریم این بشنید شاد شد
و باز بعد از چند روز بگریه افتاد که این را از غم کی باور خواهد کرد
که مرا مردی نکرده فرزند زادم دیگر باره فرشتگان بیامدند گفتند ای مریم
حق تعالی بدین گونه مژده میدهد بولدی از خود که نام او مسیح است عیسی بن مریم
بعضی گویند او را مسیح از آن گویند که مساحت بسیار کردی بعضی در آسمان گشتی
تا عجایب قدرت الله دیدی و بعضی گویند مسیح از آن گفته اند که جامه گازر

بر او بپوشیدی

وقصه مریم است

می پوشیدی و نیز گفته اند که هر دردمندی را که دست نهادی در حال راحت
شدی اما گویند که چون مریم بار گرفت این راز را بر پسر عمش که یوسف نجار
باشد گفت که فرشته چنین و چنان آمد و مرا بفرزندی پاک مژده داد پیغمبر مسیح عیسی
بمن رسید چون یوسف دانست که او راست گوست با مریم گفت هیچ
غم مدار که هر چه حق تعالی خواهد چنان شود چون وقت بار نهادن بعد از
نه ماه درآمد که در بیت المقدس بود ترسید از شرم خویشان
گفت جای روم که آدمی مرا نبیند مگر آنجا بمیرم تا از این ننگ برسم
و در شهر او کسی بجز خدای تعالی واقف نبود و میرفت تا بشکاف کوهی
درخت خرمای خشک شده بود و سالها برآمده بنشست اندر تحت نهار
درد بسوی کوه کرد و از آن درد زلزله گرفت و گفت ای کاشکی پیش از
این که مرا این حال پیش آمدی بمردمی تا کسی مرا نشناختی چون این بگفت در
ساعت فرزند از وی جدا شد و اندر درخت خشک سبز گشت و خرما بار آورد
و حق تعالی حوری را بفرستاد تا در آن زیر درخت او را تیمار دارد پس فرزند
را بر گرفت و در قماط بپیچید قوله تعالی فَنَادَاهَا مِن تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ

یا مریم

فَجَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا یعنی آواز داد عیسی علیه السلام که ای مادر من
غم مخور که خدای تو از برای تو در زیر پای تو چشمهٔ دهد و چشمهٔ آب خوش
پدید آمد آنگاه مریم فرزندی دید بغایت با جمال و کمال دلش شاد شد آوا
زی شنید که بر فراز سر تو خرما رسیده است در درخت الجذع آن خرما فرو
ریزد و گفت الآن اکنون که در صومعه بنشینم بی رنج روزی دادی اکنون
قادری که مرا بی رنج روزی دهی ندا آمد که یا مریم آنوقت در دلت تو بجز ما
دوستی نبود اکنون دل تو نیز بفرزند مبتلا کرد انبازی شد و بکسب حاجتمند شدی
و اکنون درخت خرما بجنبان قدم عیسی علیه السلام بجو اینک خرما و اینک
چشمهٔ آب می خور و هر آشام و چشم تو روشن باد که فرزند تو پیغمبر خواهد
بود اما مریم بر جای بماند که چگونه پیش بنی اسرائیل روم فرزند بی پدر
جبرئیل علیه السلام در حال بیامد و گفت اندوه مدار و نزدیک بنی اسرائیل برو
اگر گویند که این فرزند تو از کجاست تو بگو روزه بدهان میدارم که نذر
بخدا کرده ام و بکودک اشاره کن قوله تعالی فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ
فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا و شریعت آن زمان چنان بود که روزه دار

با کس سخن نگفتی

قصه مریم است

با کس سخن نگفتی هر چند اداره روزه بود آنگاه عیسی علیه السلام را در کنار
گرفت و نزد قوم باز آمد زهاد و عباد که آنکه بدیدند تعجب داشتند و بسوی
زکریا رفتند گفتند تو او را بجای ماندی تنها تا زنا کرد زکریا گفت او
زنا نکند گفتند فرزند از کی آورد مریم را بخواندند بیامد قوله تعالی
قَالُوا يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا یعنی گفتند ای مریم چیزی سخت منکر
آوردی قوله تعالی يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَ
مَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا یعنی ای خواهر هارون پدر تو مردی بد نبود و
نیز مادرت زناکار نبود این فرزند را از کجا آوردی گفت ندانم گویند
مریم را برادری بود هارون نام و مریم از فرزندان سلیمان علیه السلام
بود و نیز گویند در آن زمانه مردی بود فاسق هارون نام مریم را که چنان
گفتند مریم اشاره بجانب عیسی کرد که سخن با او بگوئید که من روزه دارم
گفتند بر ما افسوس میکنی این چه کردی نزاید کودکی در گهواره چه سخن
گوید پس از آن انگشت یک یکی فرو بسوی عیسی علیه السلام کرد و گفت ای کودک
تو فرزند کیستی و ترا مادر است از که گرفته است حق تعالی او را بسخن آورد

از بهر علامت سخن و پاکی مریم و گفت **قوله تعالی** قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ
وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ
مَا دُمْتُ حَيًّا وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ
وُلِدْتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا ذَالِكَ عِيسَى ابْنِ مَرْيَمَ قَوْلَ الَّذِي فِيهِ
يَمْتَرُونَ مَا كَانَ لِلَّهِ أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ إِذَا قَضَى أَمْرًا
فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ گفت من بندهٔ خدایم و بمن کتابی داده
یعنی انجیل و حق تعالی مرا پیغمبری داده است بکودکی ایزد تعالی انجیل هیچ کس
پیش از چندسالگی پیغمبری نداد مگر آدم را و عیسی را و بعضی یحیی را نیز
گویند و گفت مرا مبارک گردانید تا هر کی بروم خلق از علم من راه
فلاح گیرند و تا زنده باشم خلق را نماز و زکوات فرمایم و امر
معروف و نهی منکر کنم وَبَرًّا بِوَالِدَتِي و مرا فرمان بردار کرده و مرا جبّار و
بدبخت نگردانیده و در ره خویش رحمت کرد آن روز که بزادم و آن روز
که از دنیا بروم و آن روز که خلق را برانگیزد در ره خاک یعنی روز
قیامت پسر مریم منم چون بنی اسرائیل که این سخن شنیدند دانستند

که انچه میگوید راست ۱۲

که آنچه میگوید راست است و حق است و گویند چون عیسی علیه السلام از مادر جدا
شد هر چه در روی زمین بود نگونسار شده و دیوان جمله در بیم شدند و پیش
ابلیس نشستند گفتند نمیدانیم در جهان چه بوده است که هیبتی ما را در افتاده است
و من ترسیم شیطان بگرد عالم بگردید تا آنجا رسید که عیسی زاده است که آن فرزند
باغ از آن خواست تا بنشیند در ره نتوانست و دور از گفت این پیغمبر
خواهد بود که شما هر زین رسیده و بتان نگونسار شدند اما از من ترسناک زاده
باد که بسیار کسان را بسبب او در فتنه افکنند اما علم چهار پیغمبر بیرون از سطر
جبرئیل بود که هر چه آموختند از حق تعالی آموختند **اول** آدم علیه السلام
دوم موسی علیه السلام **سیم** عیسی علیه السلام **چهارم** محمد
رسول الله صلی الله علیه و آله چون زنان یال و فاج پرستان پسری بی پدر
دیدند عجب داشتند که مریم بار گرفته و خدا را بتحقیق نشناختند تا
سه گروه شدند گروهی گفتند الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ و گروهی گفتند هو
المسیح عیسی ابن مریم رسول الله و گروهی گفتند إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ
یعنی عیسی علیه السلام را خدای دانستند چون عیسی علیه السلام بکمال رشد

مریم او را بجانب مصر برد و در آنجا بود تا آنکه سی ساله شد و پیغمبر بود کرامت
شد و انجیل برو نزول شد فرمان الله شد که به بیت المقدس رود و بنی
اسرائیل را احکام انجیل در آموزد اما اصل هجرت مریم علیها بمصر آن بود
که قومی شنیدند که پسری بی پدر از مادر زاید و در کتابها خوانده که فلان
وقت و فلان سال چنین فرزندی از مادر بزاید که بیماران و کوران
بدست او شفا یابند و بدعای او مرده زنده شود ابلیس و دیگران قصد کشتن
او کنند و او را با آسمان برند و در آخر الزمان فرود آید چون خبر یافتند
بیامدند و او را ببردند گویند که ملک خبر یافت و قصد کشتن او کرد و آن
ملک را نام هیرودس بود مریم خبر یافت هجرت کرده بمصر رفت و گویند حق
تعالی مریم را الهام کرد پس مریم خری بکرایه گرفت بر نشست و عیسی
را در پیش گرفت و یوسف نجار را با خود ببردند تا بمصر دهی برسیدند و وطن
کردند طرفی زینت داده عیسی را در آنجا نگاه داشتند بکردند خود در آن
دیگر و با خود میگردانیدند که هرکس که اعتبار نداشت و چون بزرگ شد او را
بمعلم سپرد و گفت زینهار که او را نیازاری و عزیز داری و نیکو داری

و نیکو داشتی

قصه مریم است

مرا بنیکو داشتمش پس معلم او را پیش گرفت و بگفت بگوی ابجد عیسی گفت بگو ابجد
چه باشد معلم گفت تو بیاموز دم پس عیسی گفت چگونه آموزم چیزی را که اصلش
ندانم معلم او را بزد و گفت بگوی عیسی گفت والله نگویم تا اصلش ندانم معلم
هرچند گفت سود نداشت چون مادرش بیامد او را با خود ببرد و عیسی با مادر گفت
که معلم وصیت ترا بکار نبرد تو گفتی او را اندک زن و بسیار آموز او بسیار
زد و کم آموخت مریم او را دلداری داد روز دیگر با معلم گفت یا معلم اگر
رخصت دهی من بگویم که ابجد چیست معلم گفت بگوی عیسی گفت الف
آلاء اوست و ب صفت بقای اوست و ج جلال اوست و دال دوام
اوست چون معلم این بشنید تعجب نمود و گفت الاعجوبة این فرزند تو
چنان نیست که از کسی چیزی آموزد بلکه عالمان و فاضلان از وی یاد
گیرند و در آن قریه دهقانی بود با نسب بسیار و صالح و درویش دوست
مریم و عیسی را نیکو داشتی تا سه روز در آن ده بود از درویشان بیمار بجهة
ایشان از خانه او طعام بردندی شبی در خانه اش دزدی کردند از آن
سخن اندوهگین بود عیسی را نیز در رسید سبب غمناکی دهقان قصه تقریر کرد

عیسی علیه السلام گفت من بگویم الکر کرده است دهقان گفت بگوی گفت
لکن مقصود و نابینا کردند که دوش که بخانه تو نان مخوردند مقصود ایشان آزمونی
کرده الکاه همه را حاضر کردند ایشان مقر آمدند دهقان شرمسار شده متعجب
شد و آنحضرت را بعیسی عرض کرد و قبول نکرد و تخت حجری که عیسی علیه السلام
بدید آورده بود روزی دهقان مهمانان بسیار داشت و او شربت
بایستی و یافت نمی شد از بیم رهکند رنگین بود عیسی علیه السلام خمها پر آب
کن چنان کردند عیسی دست بدان در آورده همه شربت شدند دهقان
در عجب ماند و از بس معجزات بسیار نمود تا حق تعالی او را به آسمان برد و به
بیت المقدس آمد و الملک قصد کشتن عیسی کرده بود هلاک شده بود
و سبب هلاک او آن بود که چون مریم هجرت کرد بمصر تهمت بر زکریا
تهمت کردند و گفتند که تو با مریم زنا کردی و از بیم اشتهار او را بمصر
فرستادی چندانکه از دعوت کردن زکریا ایشان را بعبارت به تنگ بودند
اینها را بهانه کرده و قصد کشتن زکریا کردند و چنان شد که او را با درخت
با اره شهید کردند و خون زکریا بنیارامید تا هفتاد هزار کس از بنی

اسرائیل بالملك

فقد برم است

گفت القوم بنی اسرائیل من فرستاده خدایم و بر شما آیه آورده ام

اسرائیل با الملک بتیغ در یکجا بر نهاده کشته شدند آنگاه ارشد تا یحیی
خلق را دعوت کرد بعد از قتل یحیی علیه السلام بخت نصر چنانکه در محل
خود گفته شد اما یحیی ایشان را با حکام توریة دعوت میکرد و میگفت
عنقریب که عیسی بیاید و انجیل بیارد چون عیسی بیامد اول کسی که بر دعوت
کرد یحیی بود پس عیسی علیه السلام دعوت آنگاه اکر با قوله اذ قال
عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم انی قد
جئتکم بآیة من ربکم گفتند لکن آیه چیست گفت اکنون شما بگوئید
گفتند خواهیم که از گل مرغی کنی و دم در وی دمی در ساعت پرواز
پر دو دیگر و ابرئ الاکمه والابرص یعنی کور مادر زاد را
بینا کن که نشان چشم او نبود او را بینا کردی تو پیغمبر و همه اطبا
مقر بند که اگر را هیچکس حیلت نتواند کردن و ابرص نیز چنین است و
حق تعالی هر پیغمبری را معجزه داده بود تا قوم او بدان فخر کنند خدای
تعالی ابراهیم را آتش داده در زمان ابراهیم عالم فتح کردندی خدای
او را هیچ سکران الا آنکه داده بود و در زمان موسی علیه السلام مردم بجادو

فخر کردندی حق تعالی او را عصا داد تا جادو و سحرها را بخورد در زمان عیسی
مردم بطبابت فخر کردندی خدای عز و جل او را فصاحت داد تا همه
فصحا از و عاجز بودند گفتند بنی اسرائیل که دیگر چه معجزه داری
گفت مرده را زنده کنم گفتند این امریست عظیم اگر توانی پس اندیشه
کردند که مرده قدیم بپیدا باید کردن تا زنده کنند فکر کردند سام بن
نوح را و این شنیده بودند که قبر او در جانب بیت المقدس است گفتند
او را زنده کن پس حضرت عیسی بر قبر آمد و خلق از عقب او تا بقبر رسیدند
سام گفت یا سام قم باذن الله چهار هزار سال بود تا مرده بود الحق که قبر
او بر زمین بجنبید و شکافته شد سام سر از زمین برآورد و
بنشست و خاک از سر و ریش خود پاک میکرد و ریش او سفید بود
و پیش از ابراهیم کسی را موی سفید نبودی گفتند یا عیسی این سام
نیست که موی ریش او سفید است عیسی گفت تو کیستی گفت
من سام بن نوحم و تو عیسی ابن مریمی و پیغمبر خدایی عیسی گفت
ریش تو چرا سفید شده است گفت در آن وقت که تو مرا آواز کردی و آواز

آوازکردی

قصه عیسی علیه السلام

ترا بگوش من رسانیدند پنداشتم که قیامت قیام شده است از بیم هول
رستخیز موی من سفید شد عیسی گفت خواهی تا دعا کنم حق تعالی ترا زندگانی
دهد تا با ما باشی و خدای را عبادت کنی سام گفت یا رسول الله آنچه پیغمبران
مرحمت است اما چهار هزار سالست تا مرده ام هنوز تلخی جان کندن در گلوی
من مانده است نمیخواهم که دیگر باره تلخی مرگ را بچشم دعا کن تا حق تعالی
باز مرا بجای خود برد پس عیسی علیه السلام دعا کرد بار دیگر سام بگور فرو
شد و زمین بر سر او راست شد اما عیسی در ایام خویش پنج تن
زنده گردانید بفرمان حق تعالی و از آن جمله یکی [illegible] بزیست که ازو
فرزندان آمدند آنگاه مردم دیگر گفتند چه داری گفت آنچه شما شب
بخورید من بروز بگویم چه مقدار باز مانده است این همه معجزه نمود و گفت
فاتقوا الله و اطیعون مرا فرمان برید گفتند آنچه تو کردی همه سحر
بود و جادو ده سال در میان بنی اسرائیل میگردید و معجزه می نمود تا
اندکی ایمان آوردند پس از بیت المقدس بیرون رفت با حواریون
که دوازده تن بودند گویند گازران بودند و جمع بنی اسرائیل منکر شدند و گفتند

مابرملت موسی ایم و بر قول کودک بی پدر نگرویم اجابت نکردند بعد از تحمّل
بسیار چون تنگ شد بر کنار شهر بیرون آمد گازران را دید که جامهای میشستند
عیسی علیه السلام به نزدیک ایشان آمد و گفت جامهارا چه خوب پاکیزه کرده اید تن
خود را نیز چرا پاک نکنید گفتند بچه پاک شود فرمود بگفتن لا اله الا الله و
عیسی رسول الله پس گازران را این سخن خوش آمد ایمان آورده بعیسی ع
گرویدند و با عیسی میرفتند قومیرا دیدند که بر کنار دریا ماهی میگرفتند
پرسید که چه قومید گفتند که ما صیادانیم ماهی میگیریم عیسی ع گفت
کنید این عاجز شده گان را از عذاب جهنم چه کرده بکشید فرمود اگر خواهید که طعام
میخورید از زمین پاکیزه تر گفتند بچه شاید فرمود بدانکه گویید لا اله الا الله و عیسی
رسول الله نیز گرویدند و حواریان دوازده گازر بودند و صیادان هفت
تن و بقول شش تن ایشان نیز با عیسی میرفتند جمعی از یاران نخود را دیدند
که لیبه کردن مشغول بودند همه نخود را با ایشان گفتند ایشان نیز ایمان آوردند
و با او میرفتند جمهور ایشان معجزه میدیدند و منکر شده ایمان نمی آوردند کور مادر
زاد آوردند عیسی ع او را بدعا بینا کرد و پیس آوردند یعنی مجذوم بدعا شفا

از دور ادا کرد

قصه عیسی علیه السلام

از دور ادا کرد و هر بیمار که از وصیت مرض داشت همه را بدعای او حق تعالی
شفا میداد و مرده چهار هزار ساله را زنده کرد و دیگر مردگان همه زنده شدند
او گواهی دادند و مرغ از گل ساخت بفرمان ایزد تعالی قوله خلق
من طین کهیئة فتنفخ فیه فتکون طیرا باذن الله پس حواریان
معجزه از وی خواستند گرویدند و با وی برفتند و او را یاری کردند و بنی اسرا
ئیل بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند اما فاضلترین همه حواریون
بودند که جز همه سفت داشتند گویند روزی عیسی ع از خم آب خورد تلخ
بود بر تخت دیگر پا بر کرد و بخورد هم تلخ بود همه را بشکست و پاپا
آب در آنها بر تخت و بخورد همین تلخ بود خم باوی در سخن آمد و گفت یا عیسی
اگر هزار بار بشوئی تلخی از من نرود گفت چرا گفت زیرا که من آدمی بودم
چون بمردم و خاک شدم از من خم کردند این تلخی مرگست که از من نرود
عیسی ع این را که بشنید بگریست در قصص آمده که روزی عیسی علیه السلام
بجائی میرفت روباهی دید که در سوراخ رفت فرمود روباه را جای خفتن
است و مرا نیست چون قوم این بشنیدند گفتند اگر خواهی بجهة تو خانه

عیسی تعجب نمود

ترتیب دهیم کف شما را جمع کنید تا من شما را هر جا کوم لب زنید ایشان روز دیگر
همه بسیار جمع کردند و بخدمت آنحضرت آوردند و آنرا بکرانه دریا که گذر
گاه سیل و موج گاه بود آوردند فرمود در اینجا بنا کنید گفتند در اینجا
که هم سیل و موج گاهست چگونه خانه توانیم بنا کرد عیسی گفت سرای دنیا گذر
گاه سیل و موج گاهست خانه در اینجهان باید ساخت حق تعالی بدو وحی فرستاد
که چهل شبانه روز چون بخوری ذخیره از بهر فردا نگذاری و اگر در بامداد
خوری برای شبانگاه نگذاری و این از من بر تو نعمت است بزرگ **در قصص آمده** که در روزگاری
زنی پارسا بود روزی تنور بتافت تا نان بپزد وقت نماز او در رسید فرزند را
بکنار تنور بگذاشت و خود بنماز بایستاد و آن کودک بازی میکرد در آن تنور
افتاد مادر چون از نماز فارغ شد کودک را طلب کرد در تنور سوزان
دید او را از تنور آتش برکشید بفرمان عز و جل یکموی آن کودک نسوخته بود زن
با شوهر گفت قضیه بگفت و شوهرش آن زن را بحضرت عیسی بگفت آنحضرت فرمود
این زن را چهار خصلت است عرض کرد که او را چهار خصلت است اول آنکه چون
نعمتی رسد شکر کند دوم چون محنتی بدو آید بدان رضا دهد و صبر کند سیم آنکه

بعضی خدا را حج

قصه عیسی علیه السلام است

بعضی خدا را حج شود چهارم آنکه چون او را دو کار پیش آید یکی دنیائی و یکی دینی
کار دینی را مقدم دارد و ملتفت بکار دنیوی نشود عیسی گفت اگر این
زن مرد بودی پیغمبر بودی **در قصص آمده** که روزی عیسی بر گوری بگذشت دید که نوری
از قبر می آید عیسی گفت یا رب این چه قبریست صاحب گور را با من
در سخن آر ایشان گور شکافت طبقی دید پر از نور بر بالین مرده او را پرسید که این
نور را چه یافتی گفت این را گذاردم با قلم و بدعای فرزندی نیک عیسی
گفت دعای دیگر شما را منفعت رساند گفت هر فرزند نیک چنانکه فخر کنیم
که پیغمبر آخر زمان بنبوت **در قصص آمده** که عیسی علیه السلام با یاران میرفت
مردی از مردان بنی اسرائیل بر اثر ایشان برفت تا به برکت ایشان توبه
یابد جائی بنشستند آن مرد از دور بنشست خود را محقر کرد آن مرد دید
که بنشست آن مرد با خود گفت یا عیسی خواهم که مرا دعائی کنی که خدای تعالی مرا
بیامرزد و در بهشت مکانی دهد و از دوزخ برهاند جبرئیل بیامد و گفت
یا عیسی آن مرد را بگو که بهشت نخواهد یافت زیرا که عجب دارد و آن مرد متواضع
از دور نشسته است ... هرگز آتش دوزخ نخواهد دید بهشت ارزانی است

که گناه کرده باشد و از آن بترسد و توبه کند از قول مفرح روایت است که روزی
عیسی علیه السلام با ملک الموت نشسته بود مردی برایشان بگذشت عزرائیل گفت با عیسی
این مرد تا شب نزید نماز جنازه او را آماده باش چون شب شد آن مرد به سلامت
بیامد و برفت عزرائیل نیز حاضر بود عیسی گفت نه تو میگفتی که این مرد تا شب
نزید اینک به سلامت باز آمد گفت آری بسبب صدقه که امروز داده
حق تعالی سی سال بر عمرش افزوده عیسی آن مرد را طلبید و گفت چه طاعت
امروز از تو در وجود آمده است گفت سه نان بود روزه داشتم و خود را
دانستم و چون که پاسی باز کردم ماری از میان آن نان افتاد و قفلی بر دهان
آن ماری بگشتم عیسی علیه السلام گفت آن از برکت صدقه بود در
حکایت آمده که عیسی با حواریون بجایی میرفت بیماری چند بودند که رسیدند
از عیسی علیه السلام طعام خواستند که ضعیفیم و نمی توانیم رفتن آنحضرت
با حواریون گفت هیچ خوردنی با شما هست یکی از ایشان شمعون نام بود گفت با من
هفت کلیچه هست عیسی آنها را بگرفت پاره پاره نمود در پیش کسی نهاد
گویند هفتصد تن از این هفت کلیچه سیر شدند و زیاد برا برگرفتند و چنین

رفتند گفتند

قصه عیسی علیه السلام است

یعنی حواریون

برگرفتند و چنین رفتند گفتند که جادو است اینکه عیسی کرد چون این سخن
بگفتند همه از رحمت مسخ شدند و بعضی بمردند و بعضی در بیابان افتادند
پس بنزدیک حواریون آمدند که شما با عیسی بگوئید تا دعا کند و از خدای تعالی طعام خواهد گفتند
یا عیسی پسر مریم آیا تواند بود از خدای خود درخواهی تا از آسمان از برای ما طعام بفر
ستد که در این بیابان گرسنه شده ایم تا آنکه خوردنها به بینیم و بخوریم و آرام گیریم
و ما بدانیم که راستی ما بر تو و ما نیز بر آن گواه باشیم عیسی علیه السلام غمناک
شد و گفت ای قوم از خدای بترسید و دیگر چنین مگوئید از این گفتار توبه کنید
که آنچه شما میخواهید فتنه است گفتند ما فتنه نخواهیم تا حق تعالی ما را خوانی
فرستد ما از آن بخوریم هر چند گفت سود نداشت دست به دعا برداشت و گفت
خداوند تعالی قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً
مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا
وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ یعنی ای خداوند فرو فرست بر ما خوانی از آسمان
که باشد آن مائده ما را خرمی بر همه اولیان و آخریان نشانه از تو
خداوندا روزی کن ما را بهترین روزی دهندگان تو هستی دیگر چنین آیت آمده است

که تا آنکه خوان نوال میرفت و از شهر خلقی با او برفتندی تا عجایبها ببینند
آنگروه بعضی ایمان آورده بودند و بعضی نیاورده بودند و بعضی که ایمان نیا
ورده بودند بسوی مغرب برفتند و چنین گویند تا اندلس رسیدند گرسنه
شدند هیچ طعام نداشتند درماندند نزد عیسی علیه السلام آمدند و درخوا[ستند]
و گفتند ما بدانیم که ما را بنزدیک حق تعالی منزلتی هست یا نه و حق تعالی بعیسی وحی آمد
که بگو با این قوم که ما فرو فرستیم طعام بعد از آنکه بخورند و کفران نعمت
کنند هر آینه ایشان را عذابی فرستیم چنان عذابی که جهانیان را نبوده باشد
پس عیسی دعا میکرد و چشم بر آسمان نهاد که ابری سفید بیامد و بر روی
سفره سرخ پیش عیسی نهاد و در آن سفره پنج قرص بود بر یکی زیتون
و بر یکی انار و بر یکی ماهی بریان بی استخوان چنانکه روغن از وی میچکید
و بر نزدیک ماهی سرکه و تره و نمکدان و هر بیمار که از آن بخوردی در
حال خوب شدی و گویند بیست هزار مرد با عیسی علیه السلام بودند همه سیر شدند
و نیز گویند که بر سفره هر روز ده نان بود بعد خوان نوال از هر جنس سبزی
بر آن خوان بود الا سیر و گندنا ماهی بریان کرده و شکوره و سرکه و پنج نان

و چنین گویند که آدر

قصه عیسی علیه السلام

و چنین گویند سه روز هر روز نان بامداد و شبانگاه همه از آن میخوردند و بعضی گویند
چهل روز خوان آمدی بعضی میخوردند و بعضی میگفتند جادویست و حق تعالی
ایشان را مسخ گردانید چنانکه چهل شب بخفتند بامداد که برخواستند همه
بوزینه بودند و خوک و خرس شده بودند و ایشان سیصد و سی و سه تن بودند
و کجا سیهای مردمان را میخوردند چنین بر دم آنگه بدیدند نزد عیسی علیه السلام
رفته میگریستند و آنگه مسوخان نیز از عقب عیسی ع آمدندی و بدو زانو
درآمدندی میگریستند و در پیش جمعی که ایشان را میشناختند میگفتند
که شما فلان بن فلان هستید ایشان سر می جنبانیدند که بلی ما همانیم
بدان صورت سه روز بزیستند و بقولی هفت روز و در اخبار چنین آمده است
که حق تعالی ایشان را بزمین فرو برد و در قصه چنین آمده است که آنچه
از آن مائده باقی مانده بود حواریان گفتند باقی ما را بود که اوّل
مریم و بال ایشان بجمله رسید و خلق بسیار کشته شد عیسی علیه السلام
غمگین گشته دانست که با خصم بر ایشان لابست گفت قوله تعالی من انصاری
الی الله یعنی که یاری دهنده با خدای تعالی حواریون گفتند یا رب

دهانیم دین خدا را **قوله تعالی** قال الحواریون نحن انصار الله و ترا از دشمن
نگاه داریم تا هیچ دشمن قصد تو نتواند کرد و هر جا که عیسی رفتی حواریون با عیسی
همراه بودند روزی رئیس القوم را بدید گفت ای قوم بکجا میروید گفتند
مردم با عیسی گفتند بچه کار میروید گفتند برویم از وی معجزه ببینیم
زن گفت چه معجزه میبینید گفتند نابینا را بینا کند و پیس را خوب کند
و مرده زنده کند و از گل مرغ سازد و هم در وی دمد در حال زنده
شود و پرید گیرد زن گفت طوبی لمن حملک یعنی خنک آن
شکم که این کودک را برداشته و ثنای چند نیز گفت عیسی علیه السلام
گفت چنین مگوی و بگوی طوبی لمن حمل القرآن و استظهره
یعنی خنک آنکس قرآن خواند و بدان کار کند و بیرون آرد ایمان
زن گفت یا عیسی قرآن چیست گفت آن کتاب پیغمبر آخر الزمان است
که نام او محمد است صلی الله علیه و آله و سلم و مبشرا برسول یأتی
من بعدی اسمه احمد مژده میدهم شما را بر پیغمبری که بعد از من
بیاید که نام او احمد باشد و محمد و طاهر و محمود و بشیر و منذر و طه

وطس وطسم

وطس وطسم و یس و مزمل و جمله این پیغمبر در آید مذاهب ها
منسوخ شود و او را امتی باشند که قرآن خوانند و بیاموزند و
حفظ کنند و بدان کار کنند و او شریعتی دیگر آورد و مژده میدهم
هم شما را بکتابی که پس از من خواهد آمدن اما جهودان گفتند
بعضی از اینست که این را هلاک کنیم پیش از آنکه قوت گیرد و شریعت
علت موسی را منسوخ کند به پیغمبری خود نیز خالق نیست و صفت میکنند
مردم را که بعد از من چنین و چنان پیغمبری خواهد آمد و در آخر بلاد
به بیت المقدس باز آمد و جهودان قصد کشتن او کردند و یکی گفت
آن زنان جهود با او گفتند که عیسی هر کس را دعا میکند هلاک میشود
مبادا ما را دعای بد کند ملک نیز بگفت عیسی خدا را دعا کرد آن
روزگاری بود که او را اسطوس بن اطوس گفتندی و رئیس جهود
چنین که حالا رئیس قوم دین جهودان پیش او رفتند و با او حکایت
کردند رئیس برپای خواست که بیایید تا عیسی و قوم او را بکشیم
خلق بسیار بر در گرد آمدند حواریون از کار آگاه بودند پیش عیسی آمده

اورا خبر کردند که جهودان قصد او کردند و ما اندکیم و ضعیف و ایشان
بسیار و قوی عیسی گفت ایشان مرا هیچ نتوانند کرد
حق تعالی مرا از شر ایشان نگاه دارد و آنگاه قوم را نصیحت کرد
که بجای خود گفته خواهد شد او در سخن بود که جهودان رسیدند هر کس
با سلاح و سنگ و تیر عیسی حواریون را گفت شما بروید تا گزندی بشما
نرسد آنگاه خود تنها بعین السلوی رفت و در آن آمد جبرئیل را که فرو
رود و گفت بنده و پیغمبر مرا بر آسمان رسان و در بیت المعمور بنشان
پس جبرئیل پری زد و خانه عین السلوی را سوراخ کرده و گفت
یا روح الله اجابت کن خدا را پس او را برگرفت و بر آسمان برد
و در آسمان چهارم بگذاشت تا آن روز که باز واجب الوجود او را بر
زمین آید و هر روز هفتاد هزار فرشته بزیارت عیسی علیه السلام
آیند چنانکه هرگز از آن فارغ نباشند و اکنون نیز عیسی علیه السلام
بدان طهارت است که از عین السلوی رفته است حق ذکر خود را
غذای وی گردانیده است و با همان جبه است که از اینجا برده است و همان

خواهد بود تا وقت

قصه عیسی علیه السلام

خواهد بود تا وقت نزول و آن جامه هرگز کهنه نگردد و آنگاه بدنیا آید
که خلق بدین محمد باشند و هر که در دین محمد صلی الله علیه و آله با ایشان حرب
کنند اما چون جهودان در در عین السلوی رسیدند گفتند عیسی در اینجا
رفت ایشان سالاری داشتند که سطوس بن اطوس بود گفت شما باشید تا من اندرون
روم و عیسی را بیرون آورم پس پیش در آمد عیسی را ندید جبرئیل با
عیسی گفت فرو نگر تا چه بینی فرو نگریست جبرئیل پری بر روی سطو
س زد سطوس بصورت عیسی گشت و از آن غافل بود پس بیرون
آمد و گفت عیسی در اینجا نیست قوم گفتند در نگرید که میخواهد ما را فریب
بدهد و دروغ میخواهی چشم ما را فرو بندی و بدین حیله از دست ما
جان بری سطوس متحیر شد و گفت من عیسی نیستم نیک در نگرید گفتند
ما خوب شناسیم تر او استوار نداشتند و در همان جای دار نصب کرده
ریسمان در حلق وی افکنده بجای عیسی او را از حلق بیاویختند
و بانگ برآوردند که عیسی را بکشتیم و بقول ایشان ترسیان بیفوع نام
داشت و تا امروز هنوز جهودان همینداننده و بعضی جهودان گویند

او را کشته ایم بیکمان گویند بیقین اشطیوس کشته شد اما انجماعت
گفتند اگر این عیسی بود پس ریش ما کجاست و اگر ریش ما بود پس
عیسی کجاست و در بعض قصه‌ها چنین آمده است که در بنی اسرائیل جوانی
مجنون بود بخانهٔ عیسی درآمد تا او را ببرد جان آورد و عیسی بر بام
خانه رفت و از آنجا بر آسمانش بردند و آن جماعت در شک بماندند
که عیسی را کشته اند یا یار خود را آورده اند که زنا بود که او را مریم
مجید لائی خواندندی دیوانه شده بود و با بلهای عیسی علیه السلام شغف
یافته بود و بر عیسی سخت معتقد بود هر روز بیامدی و بر زبردار
نگریستی که این مقتول عیسی است یا نه اما آورده اند که چون عیسی
بزرگ شد مریم گفت ای فرزند حق تعالی ما را برای طاعت آ
فریده است و در میان خلق نتوانیم بر کوه‌ها رفتن و صومعه ساختن
و روز بروزها بود و شب در طاعت ایزد است و روز با عیسی بکار فزون شب
بدان نکار افطار کردندی روزی عیسی در شکار بود که ملک الموت بیامد که
قبض روح مریم کرد عیسی از صید باز آمد مادر را بیند اشت که در نمازگاه در

خوابست آواز داد

قصه عیسی علیه السلام است

خوابست آواز داد که ای مادر وقت نماز است از هوا آوازی شنید که
عیسی مرده را مخوان اما عیسی که پیش آمد مادر را دید که مرغ روح پرواز کرده گریان
گریان تنها در کوه بکشتند و چون نجات شد مادر را دید در بهشت گفت ای فرزند
بجهت من غم مخور که خدای تعالی مرا آنجا داد که بهمه کس در جهان نیست گویند
روز دیگر عیسی علیه السلام بدیه آمد و مردم را خبر کرد زنان و مردان آمده بیا
مدند و مریم علیها السلام را کفن و دفن کردند و بعضی گویند مریم همشیره
زنان بود که طوس را بجای عیسی علیه السلام بگرفتند و مریم هر روز بر آمدی و
نگریستی و ندانستی که عیسی علیه السلام را بر آسمان برده اند و می‌گریستی و بجهد الفزع عجب
کردی تا سه روز و بقولی هفت روز حق تعالی عیسی را بر زمین فرستاد تا
بیاید و مادر را بجوانید بعضی گویند پیش مادر فرستاده آمد و بعضی گویند که وی
که مریم مجدلائی بود که فرمان چنان بود بیاید و مادر را تسلی و نصیحت
چنین کرد و گفت مرا به آسمان بردند و نتوانستم که شما را وصیت کنم بدانید
که ایشان جهانیست فانی و گردنده و لکن جهانیست باقی و پاینده الیقوم بر
دلیل باشید و کتاب من را نگه دارید که انجیل است و منتظر باشید تا پیغمبر آخر

دلیر او باشید

زنان بیرون آید و ملت مرا و جمیع پیغمبران بهرها باطل و منسوخ دانند
و پیرو دین حنیف ابراهیم باشید که تمام بدو گرویده ام از اکنون سخن تا
نکار گمراه جهودان شنوید و دست از این جهال بدارید و با خصومت
کسی کار ندارید اگر شما را طپانچه زنند شما جانب دیگر را پیش دارید و
بمکافات مشغول نشوید اگر کسی با شما یکفرسنگ صحبت دارد شما چندان
با او صحبت دارید اگر ستم رسیده از شما بار طلبد باری دهید و خلق را
از معصیت باز دارید و آنان خلق را ارشاد نمایید اکنون با شما مردم در آخر
زمان فرقهایم و شما فردا بدر روا تا شهر بیایید و بزبان این سخن
گوئید و خلق را بطاعت حق تعالی دلالت کنید و بهر رنجی که ازان بشما
رسد صبر کنید و خود غایب شد و حق تعالی باز او را باسمان چهارم
برده طعام و شراب او را ذکر و طاعت کردانید و ترسایان آن
شب را عید دارند و مریم بعد از خروج عیسی علیه السلام شش ماه زنده
بود الله اعلم در اخبار آمده که هنوز یحیی علیه السلام زنده بود
عیسی علیه السلام را بردند اما حواریون شب در مسجد بعضی جهنم

بیدار شد نمبر ۱۳۰

قصه عیسی علیه السلام

بیدار شدند هر دو تن خود را در شهری دیدند و زبان ایشان را آموخته
بودند و ترسایان ایشان را از جمله مبارک و بزرگ دانند پس آن
تن بروم افتادند و تن دیگر بحبشه زمین افریقیه و دو تن بزمین بربر که
محل اصحاب کهف است و شمعون و شمعون بزمین فالوس افتادند و
یوحنا و یوحنا بانطاکیه و زمین هند و سند و هر کس در شهری که بودند
خلق را دعوت حق میکردند و مردم شهر ایشان را بزدند اما آن دو
تن که بانطاکیه افتادند ایشان را بسیار بزدند بزندان بردند
بفرموده ملک شهر و گویند بزرگترین ایشان شمعون بود بوصیت
عیسی و شمعون آگاه شد بیامد هر چند جهد کرد نتوانست در زندان از
باز کردن در عظیم بود گفت که آواز آن تن بهر شهری رسیدی جبرئیل
بیامد و در زندان را بر داشت شمعون یاران الفت و صحبت
عیسی نیکو میدارید مثل شما چنانست که فرزندی کسی دارد و گاو
تو اهل زنده بزرگ شود لقمه بزرگ در دهان او نهند و لقمه در حلق
او گرد و او را هلاک کند آنگاه پشیمانی سود ندارد را بلی بصبر باید

لاجرم در بند افتادند پس به بتخانه درآمد و خدا را عبادت کرد
و بحضور تضرّع بدرگاه خدای بکرد و بسجده درافتاد و بگریست ایشان را
گمان بود که از بهر اصنام میکند ملک را خبر کردند او را بخواند و
گفت می شنوم که جهد بسیار در عبادت خدا میکنی نزد او نزدیک بسیار
منزلت و قربت هست حاجتی داری بخواه گفت می شنوم که کسی نزد تو
آمده اند دعوی پیغمبری میکنند و ایشان را در بند کرده میخواهم ایشان را
بخواهی تا بچه حجت این سخن میگویند انبیا را بمعجزات باشد ایشان را
حاضر کردند چون شمعون را بدیدند شاد شدند و خاطر جمع شدند شمعون
بایشان گفت بدین دعوی که میکنید چه حجت دارید گفتند نابینا را
بینا کنیم و بیماران قدیم را خوب کنیم و عیسی را ابرص شمعون گفت
الملک اجه میگویند اگر بفعل آرند بغایت مستحق باشند پس
هرچه گفته بودند همه درست کردند و همه در تعجب میکردند شمعون
آهسته با ملک گفت این خدا را که شما میپرستند چنین تواند کردن
گفت نه شمعون گفت خدای عاجز را کسی چرا پرستد ملک گفت

تمم ایران بنی بهم

قوم او ایشان را بزدند و بفرمود تا موی سر ایشان بستردند و برخر نشانده
بگرد شهر بگردانیدند و خواستند تا ایشان را هلاک کنند حبیب نجار که از
عیسی علیه السلام مسلمان شده بود مردی غریب پارسا بود و بر کرانه شهر
وطن داشت پرسید که ایشان را چرا میزنید آنها گفتند که حبیب
حبیب گفت حق آنست که اینها میگویند ایشان را مزنید حق تعالی از حال حبیب خبر
میدهد قوله تعالی وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ
اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ کافران گفتند
تو هم از این قوم بوده حبیب گفت نترسم از خدائی که بشنواند مرا آفرید
و بمیرانیدن و زنده گردانیدن آنگه حبیب را چندان بزدند که هرچه در شکم او
بود بیرون آمد و بقولی با تیشه نجاری او را پاره پاره کردند حق تعالی
او را به بهشت برد در ان وقت حبیب گفت قوله تعالی قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ
بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ یعنی ای کاش بدانند تا
بدانستی که خدای تعالی مرا آمرزید و شهادت کرامت کرد چنانکه حق
تعالی فرموده است قوله تعالی وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ

از او ترسم که بار نشد
در غلا کردانید پس

بَعْدِهِ مِن جُنْدٍ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزِلِينَ پس جناب باری تعالی فرمان
داد تا جبرئیل ع آستانهٔ دروازهٔ شهر را بگرفت و بجنبانید و بانگ
بر ایشان زد که از هیبت آن هلاک شدند گویند آن بیعمرا از در چاه
کرده بودند و اصحاب الرس ایشان بودند بر رستند و بشهر دیگر رفتند
گویند شمعون به حبشه درآمد و برسید که درین شهر عزیز و جاه کراست
گفتند وزیر را شمعون به نزد وزیر شد و چندان بعد با گستاخ شد
و پسران او را آداب سواری و تیراندازی در آموخت پسر وزیر را
صحبت شمعون خوش آمد داد و را دوست داشت قصد کرد تا شمعون را
بخانه برد و بنوازد شمعون گفت من بخانه پدر تو بی دستور در نیایم
که تو کودکی پسر از پدر دستوری خواست چون شمعون قدم در خانه نهاد
کلمهٔ شمعون بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و بتان همه بگریختند پس
شمعون را نزد وزیر منزلت عظیم دست داد روزی گفتند ای
دانشمند آموز ملک که او را چنین زمین بر نهادی بیاموزی که نابا ملک
بیامدی و چنین ملک فرده آمدی با زهمین تا مطبخ بر فراز روز لرزه

ای قوم

قصه عیسی علیه السلام

برادی افتاده بمرد و بدین سبب جمیع سپاه و ملک همه غمناک کند شمعون گفت
را پسر انشا خلوت برید و اسب را بر نزدیک من آرید پس آنرا زنده گردانم
بفرمان ایزد تعالی پسر را پیش ملک بردند و اسب را با و رزند
حاجب را گفت تو دست چپ اسب بگیر و دست راست را بوزیر و پای
چپ و راست را نیز بدست ملک و پسر وزیر داد و سر بگوش اسب
فرا ورد و گفت همه بگویید لا اله الا الله و عیسی رسول الله ملک
گفت و دیگران نیز موافقت کردند در ساعت اسب برخواست و
بانگ کردن آغاز کرد ملک با قوم که آزاد بودند همه ایمان آورده
مسلمان شدند گویند از عیسی علیه السلام شصد سال بعد و شصد نیز گفته
اند و صد سال چهار قول را بعد حدیث الاثنین قوله تعالی إِذْ أَرْسَلْنَا
إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ
در انطاکیه بودند مواحد موصل و ایشان سه پیغمبر بودند اول صادق
دوم صدوق سیم صدیق در انطاکیه همه بت پرست بودند حق بنواحی موصل
تعالی ایشان را بر ایشان فرستاد ایشان میگفتند شما را روح میگویید

ایشان را بزدند و نگرویدند و برایشان استخفاف میکردند گویند این سه تن
حواریون بودند اما در تفسیر گفته اند نام یکی تومان بود دوم الوس سیم
شمعون تا آنکه یک سال باران نبارید و قحط در شهر افتاد و کافران جمیع
آمده با پیغمبران گفتند بروید از این شهر که ما شوم شدیم و از نکبت
شما باران باز ایستاد ایشان جواب دادند که قوله تعالی قالوا طائرکم
معکم أئن ذکرتم بل أنتم قوم مسرفون یعنی از شوم شما است
که گناه کردید و بخدای نگروید و بت پرستید بدون حق تعالی پس آن شهر را
نیز بجرمشان بامر حق تعالی بانکی بگردد که آن شهر خراب شد و ایشان حواریون
بودند پس حواریون هفت تن بودند و مردم را بدین عیسی میخواندند
تا آنکه حق تعالی جرجیس پیغمبر را بدین قوم فرستاد و جرجیس علیه السلام بعد از
عیسی بود حکایت جرجیس علیه السلام و احوال ایشان مذکور است
جرجیس علیه السلام مردی بازرگان بود از فلسطین بود مومن بود و با
زرگانی کردی از شهری بشهری و هر چه سود کردی بدرویشان بیداد
دیگر بسرمایه نگاه نداشتی و همیشه عبادت کردی در آن ایام پادشاهی بود

بنام دادیانه

قصه جرجیس علیه السلام

بنام دادیانه از جباران عالم بود و بت پرست و او را بتی بود افلون نام
و در آنجا گروهی بدین عیسی بودند و از این جهت خشمناک شد ملک و دادیانه
گفته بودند که قومی در شهر بت پرستند و ملتی دیگر دارند و منکر بتانند پس
الظالم الکفر بود تا آتشی عظیم برافروختند و گفت تا همه را حاضر کردند هر
کس افلون را سجده نکند او را در این آتش افکنم از شهر بیرون آمده
بودند و به نزدیک آتش نشسته هر که سجده نکردی در آن آتش افکندی
در آن وقت گاه رسول جرجیس بشهر درآمد چون آنچه شنید گفت من اینها را
در راه خدای تعالی فدا کنم باشد که این ملک را از بت پرستیدن باز
دارم لکن تحفها که جهت ملک بهدیه آورده بود بفقیر داد و خود به
نزدیک ملک آمده خشمناک بود بنشست ملک گفت چه کسی و از
کجا می آیی جرجیس گفت من بنده خدایم نامم جرجیس است و آمده ام تا
با تو بگویم که بت پرستی را باطل است چرا نگذاری که این بیچارها خدا را
پرستند که ایشان را آفریده است و خلق را مسوز که حق تعالی ما را از تو
خوش نیاید که آنها را خدای آفریده و روزی میدهد تو بت سنگ را پرستی

پرستی و خلق را گمراه میکنی ملک گفت این بت را سجده کن گفت اگر آنرا
سجده کنم که آسمان و زمین و خلایق و ماه و آفتاب و ثابت و سیاره را آفریده است
ملک گفت اگر خدای دیگر تو از این بهتر بودی بدانچه تو میگفتی و همه بت
پرستان از فاقه هلاک گشتندی و اینهمه را چندین چیزها داده خدای قرار
چه داده است جرجیس گفت اینهمه خواستها که شما راست خدای من داده است
و خدای شما جمادست اگر آنرا به جای دیگر نقل کنند نتواند که خود را پاک
کند خدای تعالی را بندگان بودند که مرده زنده کردندی همچو عیسی بن
مریم و هر کسی بنده رحم کند هر آینه رستگار باشد و موسی از دریا کشتی
آنرا آب مصر و نیز دی و نسوختن همچو خلیل رحمن بنده چنین باید که
اینها بوده و با وجود اینها از ترس حق تعالی بر خود بلرزیدی ملک
گفت راست میگوئی یکی از آن ترا بنمای جرجیس گفت آنرا ترا در این
دنیا ببین گفت گفت را کی ببینم اگر تو مسلمان شوی آنرا در آن جهان ببینی ملک
گفت حجت تو ظاهر نیست و از این معنی ظاهر و حاضر است اگر بت را سجده
کردی پرستی والا ترا عذاب کنم جرجیس گفت من بجز یک خدای را سجده نکنم ملک

بفرمود تا چوبها

ذکر جرجیس علیه السلام

بفرمود تا چوبها بر زمین فرو بردند و آنگه جرجیس را بر آن چوب بستند و برهنه
کردند و هر چه بر اندام او گوشت بود بچنگال آهنین فرود آوردند پس
سر که سفید بر وی ریختند جرجیس باواز بلند خدای را میخواند حق تعالی
آن درد را از وی بگردانید الم او را خبر نبود و آه نکرد اما ملک دید
که او را پروای این عقوبت نیست بفرمود تا پنج میخ آهنین در آتش تافته
بر سینه او فرو بردند آه نکرد باز فرمود تا میخ بر تارک سر او فرو بردند تا
بدماغش رسید حق تعالی جرجیس را نگاه داشت تا حجت او ظاهر شود مردم که آنها
دیدند خلق بسیار پنهان و آشکارا ایمان آوردند و از بتان تبرا کردند ملک گفت
این عذابها ترا درد نکنند گفت الحمدلله اینکه مرا بر شما فرستاد درد از من برداشت
ندیمان گفتند ای ملک کار از این گذشت این جادو را بزندان فرست پس بز
ندانش کردند و چهار دست و پای او را بمسمار آهنین بر زمین بدو
ختند پس سنگی که چهل کس بالتیر بر دارد بر داشتند و بر پشت او بنهادند
او در آن حال حمد و ثنای الله میگفت حق تعالی امر کرد تا آن سنگ از پشت او
برخواست و میخها از وی برداشتند ندا رسید که یا جرجیس این ملک ترا سه بار

بکشد و ما ترا زنده گردانیم و تو این دادیانه را بکشی و وحی پیغمبری بتو رسید
پس فرشته او را از زندان بیرون آورد جرجیس نزد دادیانه آمد و با بسیار
دادیانه گفت که ترا از زندان بیرون آورد گفت آن خدائی که او را می
پرستم ملک گفت این جادویست ساحران را بیارید تا اینرا هلاک کنند
جادوئی را بیاوردند که در یک لحظه زمینی را تخم زدی و گندم گشت و سبز شد
و رسیده و درویده و آرد کرده و نان پخت و خورد ملک گفت تو اهتمام کن جر
جیس را هلاک کن جادو داروئی بجرجیس داد که بخور این را جرجیس گفت بسم الله
الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع
العلیم و آنرا بخورد هیچ گزندی بوی نرسید سرهنگان گفتند اگر
این جادو بودی مرده زنده نتوانستی کردن پیر زنی در محله ما گاوی
داشت و دیگر هیچ چیز نداشت آن گاو بمرد در لحظه عجوزه میگریست جرجیس
گذر بوی بر افتاد چشم آنزن ترحم کرد دعا کرد و آن گاو زنده شد در آن هنگام
چهار هزار مرد ایمان آوردند و دادیانه که این بشنید فرمود که این ایمان
آورندگان را بزندان کردند گفت اگر خدای تو حق است و قادر است بگوی

بعضی بکشتند و بعضی را بزندان فرستادند

تا دست ستم از بندگان

قصه جرجیس علیه السلام است

تا دست ستم از بندگان خود کوتاه کند جرجیس گفت خدای من صبور است چون بگیرد
سخت گیرد گفتند ای جرجیس این کرسیها که ما بر و نشسته ایم سبز کن تا بیخها
بکند و اقلوا میوه که بار این نبودست بار آورد و میوه آنرا بخوریم آنگه بتو
ایمان آوریم جرجیس دعا کرد تا آن کرسیها همه سبز گشت و میوها بار آوردند
و البته بخوردند و گفتند این عجب جادویست ندیدیم گفت ملک او را این
بار دیگر او را چنان بکشیم که زنده نشود ملک گفت من او را به عذابهای
سخت بکشم ملائکه را بیاوردند و بفرمود تا جرجیس را هفت پاره کردند و بسوختند
و خاکسترش بر باد دادند چهارم شب باز آمد حق تعالی جرجیس را باز زنده گردانید
بقدرت خود بامداد دادیانه برخواست و بر تخت خود نشست جرجیس را در
پیش تخت خود ایستاده دید تعجب در ماند ایمن نشد و وزیر بفرمود تا صورتی
مجوف از قلعی ریختند و میان آنرا از نفط سفید کرده و کبریت بارود
در و بر کردند جرجیس را در میان آن نهادند و آتش زدند صورت آب گردیده بیست
شد حق تعالی امر کرد تا صورت را بر زمین زد بانگ از آن صورت بشنید
حق تعالی بر کما ... باد سخت برخواست ابر سیاه پدید آمد و رعد و برق

جنش گرفت و میان آسمان و زمین سیاه گشت چنانکه شب را از روز
نشناختند چند روز بدین عذاب گرفتار بودند چون جرجیس را هوش آمد و
جرجیس را زنده دیدند یکی از ندیمان گفت ای جرجیس اگر خدای تو مرده
زنده کند که بر پیغمبری تو شهادت دهیم بگرویم در برابر آن قوم کهنه قبرستانی
بود جرجیس علیه السلام دست برآورد و دعا کرد و مردم چشم در انتظار داشتند
که قبرستان بشکافت و هفده تن زنده شدند در میان ایشان پیری بود
جرجیس گفت ای شیخ ترا چه نام است گفت مرا ابونبل نام است جرجیس گفت کی
مرده گفت در فلان جا و فلان تاریخ حساب کردند چهار صد سال بود ملک
و جنایت و خشم متحیر بماندند و زیری خردمند داشت گفت ای ملک شما را
دیگر چه باید هر چه گفتند این کرد و چند بار شما بعد از آن کشتید او
زنده شد و شما میگوئید که جادوست هیچ جادو دیده که مرده زنده کرد یا کسی
پس کشته زنده شد این فعل سماویست نه علم جادو پس ملک گفت کی
را میپرستید گفت خدای او است وزیر گفت آری الحمد لله که سزاوار
پرستش شدم ملک را خشم آمد و بفرمود تا وزیر را پاره پاره کردند و باندیان

گفت از کشتن

قصه جرجیس علیه السلام

گفت من از کشتن این عاجز گشتم بگرا او را بگیر سنگ هلاک کنم جرجیس از
شهر جای دیگر را طلب دارند که از کسی بی چیز و مفلس باشد پیدا کردند
در گوشه صحرای پیره زنی ضعیف بیمار که پسری داشت چون پاره
گوشت در خانه افتاده که در همه عالم از آن زال درویش تری نبود بفر
مود تا جرجیس را در خانه آن پیره زن حبس کردند و موکلان بداشتند تا
کسی طعام و شراب ندهند تا از گرسنگی هلاک کرد جرجیس را از آن
هیچ غمی نبود هر جا خواستی آمدی و رفتی و باز بخانه زال آمدی و خانه
پیره زال وطن او بود و آن عجوزه مؤمنه بود و گویند در دست جرجیس علیه السلام
مسلمان شده بود جرجیس در گوشه آن خانه بعبادت مشغول بود چون شب
درآمد بوقت روزه گشودن گفت ای زال در خانه نان از خوردنی چیزی
هست زن گفت ای جوانمرد من عورتی فقیرم و درمانده ام بدین حال و با
پسری چنین که می بینی چند روز است که ما را خوردنی نبوده و نبوده ام
می بینی در خانه پیره زن ستونی بود جرجیس دعا کرد در ساعت آن
ستون سبز شد و شاخها برزدند گرد او میوه پدید آمد پس چندان میوه

ندیده بود جرجیس لختی بخورد و لختی پیرزن را داد پیرزن گفت ای
جوان ترا به نزدیک خدا اینقدر قرب و منزلت است که چوب خشک سبز
گشت و میوه داد دعا کن که حق تعالی پسرک مرا عافیت بخشد
جرجیس دعا کرد و به نزدیک آن برنا آمده باد در چشمش دمید در
حال او بینا شد پیرزن گفت ای جوان دعا کن تا دست و پای او
درست شود جرجیس گفت آن را وقت نمانده است اما ملک به جائی
می‌رفت چون به در خانه پیرزن رسید دید درختان سبز گشته و میوه
آورده ملک گفت این جادو این فعل کرده پس گفت من از قتل
این مرد عاجز شدم وزیر دیگر داشت گفت او را این دهم که او را
چنان بکشم که دیگر زنده نشود گفت ای الدم پس بفرمود تا تخته
اره
بیاوردند جرجیس را در میان نهادند و بفرمود تا منشار او را اره
کردند و ملک بفرمود شیر درنده بود پس اندامهای جرجیس را
به پیش آن شیران انداختند شیران چون نزدیک طعمه آمدند بوی
کردند باز گشتند و هر یک به مکان خود رفتند شیربانان بانگ بر

شیران زدند که

قصه جرجیس پیغمبر علیه السلام

شیران زدند که بخورید حق تعالی شیران را به سخن در آورد که به زبان فصیح
گفتند که گوشت پیغمبران بر ما حرام است ما نخوریم چون شب در آمد
حق تعالی جرجیس را بقدرت خود زنده کرد باز چون روز شد دادیانه
جرجیس را در پیش تخت خود ایستاده دید گفت ای جرجیس مرا معلوم شد
که خدای تو قادر است و توانا و از بتان ما هیچ نیاید لیکن اگر من بتو
بگروم مردمان مرا سرزنش کنند گویند دادیانه با کیمیر درنیابد اکنون
تو بیا بتان ما را سجده کن در پیش ایشان قربانی کن تا این گفتگو از میانه
برخیزد آنگاه من بخدای تو بگروم جرجیس گفت بتان را سجده نشاید کرد
اما به بتخانه در آیم ملک فرح کرد جرجیس خواست تا حجت خدای ظاهر
شود ملک پای جرجیس را بوسه داد و گفت امروز و امشب پیش ما باش
تا مردم را معلوم شود که مرا با تو آشنائی است و چون به بتخانه در آئی
افلون را سجده کن الحمد به هر چه تو گوئی چنان کنم جرجیس امانی توقف
کرد چون شب در آمد نماز ایستاد و تورات خواندن گرفت بآواز بلند
ملک آواز بشنید خرد و بیخود بیامد در پیش بایستاد و جرجیس از نماز

فارغ شد زن گفت من مسلمان شدم در دین جرجیس علیه السلام پس روی
عرضه کرد چون روز دیگر در آمد آنجا فاش شد که جرجیس بدین ملک
در آمد و بت را سجده کرد خلق روی به بتخانه نهادند ملک با جرجیس به
بتخانه در آمدند و هفتاد بت بدیبای زربفت برآراسته هر یکی را
تختی زرین نهاده جرجیس در آن مردمان نگاه میکرد دید پیرزن را
دید پسر را بر گردن گرفته می آید جرجیس گفت پسر را گفت الطفل
در حال زبانش گشاده شد گفت لبیک یا نبی الله فرمود فرود آی
از گردن مادرت در ساعت دو پایش روان شد و فرود آمد پیش آمد
در پیش جرجیس بایستاد جرجیس گفت برو لکن بتان را بگوی که پیغمبر
خدای شما را میخواند چندین ایشان گفت بتان همه سرنگون در افتاده غلطان
غلطان آمدند تا پیش جرجیس رسیدند جرجیس پای بر زمین زد
لکن هفتاد بت با تختها جمله بر زمین فرو شدند ابلیس از میان
بتان بیرون آمد جرجیس گفت ای ملعون این چیست که تو میکنی و چه
میخواهی از بندگان خدا چندین خلق را هلاک کردی ابلیس گفت

یا نبی الله یک کلم

قصه جرجیس علیه السلام

یا نبی الله یک کلم را از راه برم و بدوزخ افکنم بهتر است نزد من از جمله دنیا
و ناپدید شد پس زن را دید با شوهر گفت ای ملک چه ماند از عمر تا که
ندیدی و چه ماند حجتها که این مرد بتو نمود اکنون هیچ نماند بجز آنکه دعا
کند تا حق تعالی شما را بر زمین فرو برد چنانکه بتان را فرو برد ملک
خشم آلود گفت این زن مگر تو ایمان آورده گفت چندین معجزه دیدم
یقینم شد که خدای جرجیس بر حق است ملک گفت بکشند که این جادو را
بدیدی فریفته شدی مدت هفت سال است که با من میگوید مرا نتوانست
فریفتن اکنون که مرا از عقوبت ... باز رهانید پس بفرمود تا آن
زن را چوب بستند و با چنگال آهنین گوشت و پوست از اندام
او بیرون کردند از سر تا پای آن عورت خون روان شد زن در میان آن
عقوبت با جرجیس گفت دعا کن تا حق تعالی این درد بر من سبک گرداند
که من ضعیفه ام صبر نتوانم کردن جرجیس گفت این زن بنگر چون نگریست
بخندید گفت چرا میخندی زن گفت فرشتگان را می بینم در هوا
منتظر روح منند که مرا با حلها به بهشت برند پس جرجیس دعا کرد تو گفت

اللهم من طاقت عقوبت داشتم این ضعیف مظلوم طاقت عقوبت ندارد او را
خلاص گردان و علامه ندرجه شهادت برسان که آخر وزیست که تو وعده
کرده‌ای اما جباران ظالم را مگذاری تا بخت خراب کنند این کافران نعمت
کفران نعمت تو می‌کنند پس ظلم بر من و دیگر مظلومان کرده است هنوز جرجیس در
دعا بود که آتش از هوا بر ایشان مملکت مانند برف باریدن گرفت آنها که
اسلام داشتند نمی‌سوختند و کفار همی سوختند خلق که ایشان بدیدند
جوق جوق بیامدند که دین جرجیس را ایمان می‌آوردند چنین که فراوان جنگل
دیدند شمشیرها برکشیده رهی به جرجیس آوردند که کس تا آن نکرد دیده بودند
همه را می‌کشتند اما جهانی بسوختند که در آن مملکت یک کافر زنده
نماند اما وقتی که سه هزار کس را القصه آورده بودند پس از آن بدیدند
بدیدند هر کس از آن شهر کل بر دو رستند و سیاه از آن برآمدند و بعضی ایشان
بدکس که رسیدی بیمار شدی تا آخر آن شهر و نواحی از بن برکنده
شدی و جرجیس علیه السلام بر خاصیت خاطر بعبادت مشغول بود تا فرمان
حق در رسید با جان خود برحمت ایزدی پیوست علیهم السلام

حکایت اصحاب الاخدود

حکایت اصحاب الاخدود و بعضی از احوال آن که مذکورست

اصحاب الاخدود مردمانی بودند از اهل یمن از جمله پیش از اولاد حمیر به
اختیار سخت ملکی بود نام وی اردغه و بقولی زرعه و بعضی گویند یوسف
ذی نواس گفتندی از زمین به زمین نجران آمد و هر جا کلیسا بود
همه را بسوخت و چلیپا را بشکست و خلق را به دین جهود خواندی و هیچ کس
اجابت نکردی مردی بود نامش عبدالله بن نام او را بگرفت و به دین جهود
خواند اجابت نکرد او را عمود بر سر او زد و او را بکشت آن ملک بفرمود
تا چاهی کندند یک نیزه بالا و پهنای چاه بغایت و پر از هیزم کرده آتش
در زدند تا هر کس که او را اجابت نکردی در آن چاه آتش افکندی بسیار
بیچاره را سوخته بود و شهرها خراب کرده و آن جبار بخفت آنگاه بیمن باز
گشت و بقولی گویند آن ملک بتی داشت بجو بیت داشت سر کرد بالای او
آن را از زر و یاقوت برآراسته و آن بت را خانه ساخته و بر گرد آن
خندق کنده بودند و آن را پر آتش کرده بود خلق را امر فرمود تا آن
بت را سجده کنند هر کس تمرد کردی در آن آتش افکندی و فالته آن

بت را چهار طاق کنند گروهی مسلمانان را گذر بر آن جای گذر افتاد ایشان را
گرفتندی که بیائید و بت را سجده کنید ایشان گفتند هر کس خدا را سجده کند
باشد بت را سجده نکند ما مسلمانیم چگونه بت را سجده کنیم آنگه مؤمنان را در
آتش انداختند و مردم آن ولایت بر دین مجوس بودند و در آن شهر زا
هدی بود انجیل خواندی و بر دین عیسی علیه السلام و در آن شهر مردی بود تامر نام
پسری عبد الله نام داشت پدرش او را بفرمود تا هر روز بر جادو رود و جادو آمو
زد لکن کودک هر روز به نزدیک جادو رفتی گذارش بر صومعهٔ آن زاهد روزی
افتاد آواز انجیل شنید و آن زاهد خوش آواز بود عبد الله را آواز او خوش آمد
و بصومعه درآمد زاهد آواز انجیل خواندن گرفت بنماز برخاست هر روز آن کودک
بنزد زاهد آمدی و انجیل آموختی تا چندگاه برآمد پدرش بشنید که او
بجای آموختن سحر دین مجوس می‌آموزد روزی که آن کودک از پیش
زاهد برآمده بسوی خانه میرفت اژدهائی در آن نواحی بود از قضا آن شب
در راه بود و راه آمد شد بر مردم بسته بود و بسیاری از مردم تباه کرده بود.
و هیچکس از آن راه نتوانستی رفتن کودک با خود گفت که بدین هر روز بکار

آموختن مغز شد

حکایت اصحاب الاخدود

آموختن و این زاهد را دین اسلام خوانده مکتوب بتحقیق این کار بکرم تا کدام
دین بر حق است پس سنگی برداشت و گفت خدایا اگر این دین که زاهد بر من
در برابر آسمان
تلقین کرده بر حق است مرا بر این اژدها ظفر ده و آن سنگ را بینداخت
خدای عزّ و جل بدان یک سنگ اژدها را بکشت و آن کودک بشتابید نزد زا
هد آمده قصه باز گفت زاهد گفت ای پسر بر تو سرّی عظیم برآمده
و مرا طاقت محنت و بلا نیست کسی را از این سخن مگو پس خبر در آن شهر افتاد
که کودکی به یک سنگ اژدها را بکشت مردم به نظارهٔ وی می‌آمدند و تعجب
میداشتند اما آن ملک را عمّی بود برنا و نیکو روی و لیکن نابینا
بود چون این خبر بشنید بنزدیک آن کودک آمده دست او را بگرفت
و گفت ای کودک این اژدها را تو کشتی عبد الله گفت من نکشتم گفت
پس که کشت گفت خدای عزّ و جل کشت آن اعمی گفت مگر خدا یکی دیگر
است عبد الله گفت بلی خدا آنست که آسمان و زمین و ماه و خورشید و ستارها
بیافرید و خلایق آفریده او بند و روز و شب و کوه و دریا و دنیا و
آخرت آفرید لکن نابینا سخن بپسندید و گفت اگر راست میگوئی

پس از وی درخواه تا چشم مرا بینا کند عبد الله گفت اگر چشم ترا بینا کند بدو
بگروی گفت بغیر ازو ندارم عبد الله دست بر داشت و گفت اللهم ان
کان فاردوده لا اله الا الله وحده لا شریک له در ساعت چشم او روشن
شد عبد الله شاد شد و الحوال خرم و شادان نزد ملک آمد ملک بپرسید
که این چشم ترا که روشن کرد گفت الله گفت الله کیست گفت آنکه آسمانها
و زمینها و دنیا و آخرت آفرید ملک خشم آلود گشت و گفت که این راه را
بتو دلالت کرد گفت عبد الله بن تامر گویند عم خود را در باب تخته بنهاد
دیاها پارها کرد و بفرمود تا عبد الله را حاضر کردند با زاهد معلم عبد الله با زاهد
گفت که در این فتنه را تو گشودی و بفرمود تا زاهد بیگناه را بستر بدو نیمه
زدند و عبد الله را گفت باز گرد بدین پدرت و الا ترا نیز بدین سان
عبد الله گفت هر چه خواهی بکن که باکی نیست پس ملک نیز چند را بخواند
و عبد الله را بدیشان بداد و گفت او را ببرید و از کوه بلند سر او را
افکنید چون بر سر کوه رسیدند عبد الله بخدا پناه برد و بنالید و گفت
اللهم اکفنیهم کوه در جنبش آمد و از زیر پای هر یکی سنگی برد

جمعی سوکلان

جمعی سوکلان از کوه در افتادند و عبد الله بسلامت باز گشت ملک را خبر کردند
که عبد الله در شهر و بازار میگردد گفت سوکلان را حاضر کنید گفتند از وی که
ملک ایشان را بکوه فرستاد و دیگر باز نیامدند پس عبد الله را طلبید و بپرسید
که سوکلان من کجا شدند گفت خدای من ایشان را دفع کرد ملک را خشم گرفت
جمعی دیگر را بخواند و او را بدیشان داد و گفت این را بکشتی برید و در میان
دریا غرق کنید حق تعالی با ایشان نیز همان کرد این بار نیز ملک بفرمود تا تیغ
اشاره کردند هر چند شمشیر زدند کارگر نیامد و مردم بسیار آن را بدیدند و بخدای
گرویدند تا آخر عبد الله گفت اکنون که قدرت خدا بر الطاف دیدی بیهوده در
کشتن من جهدی مکن منادی کن و خلق در صحرا جمع کن و بر تخت نشین و
مرا بر دار کن و تیری در کمان نه و بگوی امنا برب الغلام و بر من انداز
تا مرا توانی کشت و الا نتوانی مرا کشت ملک چنان کرد گویند که تیر بر
بناگوشش عبد الله آمد دست بر آنجا نهاد و گفت لا اله الا الله و محمد رسول الله
و جان بحق تسلیم کرد و مردم که آن را بدیدند همه بگریستند و از جای
را بانگ بر آوردند آنچه عبد الله گفته بود گفتند و بر ملک لعنت

گردند و دل شان بر عبدالله بسوخت ملک چون بدان حال دید متحیر شد و ندانست تا
چه کند گفت این کودک حیله کرد و مرا از بت پرستی باز داشت و مذهب را
برهم تباه کرد و بفرمود تا جمعی از مؤمنان را بگرفتند آوردند و بفرمود تا جای بکندند
و پر آتش کردند و گفت هر کس از اسلام باز نیاید او را در این آتش اندازم گویند
زنی مؤمنه را آوردند با سه فرزند و گفتند از دین اسلام باز گرد گفت باز نگردم
فرزندان او را پیش او در آتش انداختند چنین فرزند سیم که طفل شیر خواره بود
از کنار زنش بستدند و در آتش انداختند زن خواست تا از دین برگشته شود
که آن طفل از میان آتش بانگ بر مادر زد که ای مادر از دین برمگرد که برادرانم
در بهشت مرا میخوانند من نیز رفتم و تو هم از عقب من بیا آن زن که این سخن
بشنید کلمه شهادت بر زبان جاری و بر ملک و اتباعش لعنت کرده خود را
بآتش در انداخت تا بسوخت پس حق تعالی بر ایشان خشم گرفت همان آتش
بر ایشان مسلط گشت تا همه کس را از زیر ایشان بر آمده در آن کافران افتاد ملک
با اتباعش همه را بسوخت و دیگر گویند در زمان حضرت ختمی پناه حفره می‌کندند
سنگی عظیم پدید آمد سر دابه پدید شد در آن دو مرده پدید آمد با دستاری و دو

برمنا گوش نهاده

برمنا گوش نهاده دست او را که بر داشتند چشمه گرم از آن جراحت روان شد
بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را از آن خبر کردند که چنین جوانی با تنعم گفت او را هم
چنان بگذارید که او عبدالله نام صحابی است که بر در بتخانه بر دار کشیدند
در آن وقت بعضی از احوال آورد از زبان او چندین تخلق بر سبیل گویند و از
دست احباب افتاد که شهادت چشید **شرح عبادت الاصنام و اینکه آن**
بعد که از وقت ادریس بآسمان رفت و او را شاگردی بود که یک عمری بسال او
صحبت داشته از رفتن او غمناک شد ابلیس علیه اللعنه بصورت پیری بیامد و گفت
تو را چیزی آموزم که تسکین دل تو کند در کف صورتی باید کردن گفت صورتی بساز
بساخت صورت ابلیس را که هر گاه که در روی نگاه کند اندوه تو اندک شود گرد در
کنف چنان کنم ابلیس از برای وی صورتی تراشید تا آهسته آهسته چنان
شد که سجده کردند و پرستیدن آغاز کردند و بعضی از آن نیز گویند
چون هابیل قابیل را بکشت پس فرزندان قابیل ظالم صورتی بتراشیدند
آن صورت قابیل تا چنان شد که سجده کردند و او را خوش خون ناحق بت
پرستی در میان خلق بماند الغرض حکایت بت پرستی دامن آتش پرستی

لکن بود که چون نمرود علیه اللعنة ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت
و آتش او را نسوخت گروهی پنداشتند که ابراهیم آتش را تواضع کرده
او را نسوخت و هر کس آتش را تواضع کند آتش او را نسوزد پس آتش پرستیدن
گرفتند اما آنکه ملکی بود بر خواهر خود مفتون شد خواست او را بزنی بخواهد
همه علمای بنی اسرائیل خبر شدند او هم بالغفت بر خواستند ابلیس ملعون بصورت
زاهدی پیش او رفت و گفت چرا اینجا جزا اینقوم شده گفت چکنم گفت
باینها بگو که کدام دین بهتر است ایشان خواهند گفت دین آدم تو بگو
چگونه می شاید که آدم علیه السلام خواهر را به برادر بزنی دادی اکنون
را ایشان بد چکنم ملک ایشان بگفت علما بر دهان سکوت اختیار کردند و ملک
خواهر را از آن کرد و حق تعالی ایشان را سیاه گردانید همه کافر شدند ابلیس بیامد و گفت
القوم شما را چاره از پرستیدن بت چیست گفتند چه پرستیم که ما را سود بود
گفت آتش که در و منفعت بسیار است در میان ایشان آتش پرستیدن افتاد
تا آنکه در حد هند پارسی آتشکده بهم رسید و قبله ایشان شد اصل جهودی
حق تعالی عیسی علیه السلام را بخلق فرستاد بعضی از بنی اسرائیل ایمان آوردند

و بعضی نیاوردند

و بعضی نیاوردند او را که باسمان بردند در آن ایام مردی بود نام او
یونس عالم بود با ایشان گفت شما خود را از ترسایان جدا کنید گفتند
چگونه کنیم گفت تمام مسلمانان از خود بردارید و خود را یهود نام کنید
چنان کردند و آنانکه بعیسی گرویدند ترسایانند و آنچه نگرویدند جهودانند جهد
که یهودی گرویدند و ایشان نژاد از آن سبب جهود نام کردند که در قبلت انبیای
خود جهد تمام داشتند و اکنون هم بر شریعت موسی باشند و بر عیسی اقرار نکردند
اصل ترسایان و اینهم از یونس عالم بود که ملکی در بنی اسرائیل بود با قوم
که بر عیسی علیه السلام گرویده بودند و پیوسته با ایشان حرب کردی و آن قوم
با او بر نیامدی یونس گفت اگر خواهید که با ایشان برابر شوید مرا دستوری دهید
تا بروم و در میان ایشان خلاف افکنم تا از ایشان باز رهید او را رخصت دادند
پس بیامد و رخ خود را سیاه کرد و ملک شما از روز بر سر راه ایشان
بیفتاد هر که او را دیدی متعجب بماند گفت برای شناسید گفتند
نیم گفت منم یونس عالم گفتند تو خلیفه بنی یهود ای گفت آری و لیکن
عیسی علیه السلام را بخواب دیدم که مرا طپانچه بزد و جای که چشم گرفت گفتم تو به

یا نبی الله از دین جهود بیزار گشتم دعا کن تا چشمم باز آید و این بسیار از آن
طپانچه است اکنون پیش شما آمدم خواهید بکشید خواهید عفو کنید گفتند
عفو کردیم گفت پس من توبه کردم میان خلق نتوانم بود مرا صومعه در
کوه بر آورید که در آنجا عبادت کنم چنان کردند در آنجا رفت و در روی
خلق بست تا مدتی برآمد و خبرش در زمانه شهرت کرد گفتند هر کس آن
صومعه را زیارت کند خدای تعالی او را بیامرزد و خلق روی بدان صومعه
نهادند روزی گفت در آیید تا شما را چیزی آموزم روز دیگر که خلق بیامدند
گفت ایها القوم هر چه حق تعالی آفریده است از پیش یا پس در هر یک منفعت
برای خلق نهاده است ایشان گفتند آری گفت پس چرا شما خوک را
قرن سال چیزی می‌بینید و نمی‌خورید گفتند راست میگوئی پس خوک خوردن
بنا کردند باز در صومعه را استوار کردند تا چند گاه برآمد آنگاه در صومعه را
باز کرد و گفت در آیید تا شما را چیزی در آموزم در آمدند گفت می‌بینید که
آفتاب از سوی مشرق طلوع میکند گفتند آری گفت روی بمشرق آرید و آفتاب را
پرستید روی بمشرق کردند اکنون ترسایان وقت عبادت روی بمشرق

آمدند باز بکند

آمدند باز بگشید در صومعه را ببست و بعد از چندی باز کرد و گفت در آیید
تا شما را چیزی آموزم گفت علامت جهودان آنست که چون کودکان ایشان روزه
شوند آنرا ختنه کنند من از شما آنرا برگرفتم چون شما را کودکی آید و ختنه
روزه شود لکن بآب معمودیه برار بدنا دین خدای گیرد چنان کردند و ختنه
سایان ختنه نکنند و آن ترا سنت شان شد و باز در صومعه را در ببست
تا چندی گذشت باز در صومعه را باز کرد و گفت در آیید تا شما را چیزی آموزم
در آمدند گفت یعقوب و یونس و موسی کیان از ایشان دانا تر کسی نبود و این بکرده
که عیسی بکرد از مرده زنده کردن و بیمار از آن تن درست کردن و نابینا را
بینا کردن و از گل مرغ ساختن و جان دادن مرا بدل آمد که او مگر
خدا بود که از آسمان فرود آمد و باز بآسمان رفت و جمعی از آسمان فرود آمد
جانی از آن را از رحم مریم بیافت و در آنجا شد و باز بیرون آمد و لباس
گسترد و باز بر آسمان شد بعضی گفتند چنین است که تو میگوئی و بعضی
گفتند پسر خداست گفت این نیز شاید و بعضی گفتند شریک خدا
گفت این نیز شاید و بعضی گفتند که او بنده خدا بود آنا بر عم بگفت

اصل مذاهب ترسایان
و اهل حر ده

پس در میان ایشان اختلاف شد و همه با هم حرب کردند و مسلمانان همه کشته شدند
چنانکه از ایشان چهل تن بیش نماند پس یونس کارد بر شکم خود زد
و خود را بکشت و کافران آنجهان برفت اکنون جهت تن بکوهها رفتند صومعها
ساخته طاعات می کردند تا وقت بعثت محمد صلی الله علیه و آله و اکنون ترسایان
چهار فرقه اند گروهی گویند المسیح ابن الله و گروهی گویند المسیح
الله و گروهی گویند المسیح ثالث ثلثه و گروهی گویند المسیح عبد الله و نبی الله
ایشان باشند اما در میان ترسایان ضعیف حال باشند و کم یابند والله اعلم
بالصواب **اهل ضروان** در خبر است که مردی بود در یمن پارسا و نیک که او را
درویشان هر بود باغی نیکو داشت با نعمت و خرماستان بر کرد آن و در میان
آن زراعت کردی و غله بسیار حاصل شدی بوقت حصاد غله درویشان را
گرد کردی و از هر چیز آن نصیب ایشان دادی و در وقت میوه هر چه از درخت
بیفتادی از آن درویشان بودی و چون آنکه بر کشیدی ایشان را بهره دادی چون
آن مرد از دنیا رفت او را سه پسر ماند چون وقت باز کردن میوه با یکدیگر
مشورت کردند که پدر ما نیک ابله بود که با درویشان نیکوئی کردی از آنکه

مالش بسیار بود

مالش بسیار بود و خورندگان کم و ما را بعکس این است یعنی خورنده بسیار و مال کم
تدبیر این است که ما از اول شب تا صبح میوه و غله همه را جمع کرده که درویشان را
خبر نشد **قوله تعالی** أَنِ اغْدُوا عَلَى حَرْثِكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَارِمِينَ پس
بیکبار در آمدند و سوگند یاد کردند که ما اینها را بجای نگذاریم و ان شاء الله نگفتند
چون روز شد بوستانها تاریک شده چون شب تیره و بعضی گویند آتش در افتاده
و آن درختان و بوستان تا تمام بسوخت ایشان که آنجا رسیدند غمگین شدند
و گفتند ما راه گم کردیم و باز گشتند تا بجای نروند دیگر بار بدر بوستانها رسیدند
بیچارگان دیدند و دانستند که بوستان ایشانست گفتند الهی ما را از منفعت او
باز داشتی و محروم کردی ایشان برادر میان ایشان بود گفت نگفتم شما را که
ان شاء الله بگوئید بدین سبب نیز که می گفتیم پس گفتند قالوا سبحان ربنا
انا کنا ظالمین یعنی ای بار خدایا ما بر تن خویش ظلم کردیم بدانچه اندیشیدیم
که درویشان را چیزی نباید داد آنگاه یکدیگر را ملامت کرده می گفتند
قوله تعالی قالوا یا ویلنا انا کنا طاغین یعنی ای وای بر ما که نافرمانی
کردیم اکنون توبه کرده بطاعت و نیکو داشتن درویشان باز گشتیم نوبات خواندند

داری کردند که مکرر بار خدای تعالی بهتر از این ارزانی دارد **حکایت تبع در پیش کم شد چو مناسب مقام گفته شد**

اما تبع پادشاهی بود از یمن بیرون آمد و نام او اسعد بن ملک
و کنیت او ابا کرب بود پسر خود را بمدینه پادشاه کرد و اهل آن او را کشتند و او
بانتقام آمد و آخر مسلمان شد و ایمان بمحمد آورد و بعضی از احوالات او در
قصص انبیا مذکور شد چون مقام مناسب بود ذکر شد و قصص جمیع انبیا
مشهور مجملی از مفصل بر سبیل اجمال ذکر شد که در حین مطالعه ان شاء الله
مستفیض خواهد شد اگر چه هر یکرا کتب مسطور است چون منظور از نوشتن
هر یک احوالات آنحضرت بود با مختصر آن کوشیده مجملی بر رشته
تحریر در آورد ملتمس است که ارباب بصیرت از آن حظ و بیان خواهند بود
من اوله و الآخره

ذکر احوال جناب سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه مذکور شد

اما بدانکه ذکر نبوت در شرح ملا کاتب و معجزات آن سرور زیاده
از حد بیان و حصر است و علمای شریعت و علمای دین و ملت در تقریر و تحریر
آن سعیها بلیغ نموده اند و بانفراد از آن باب مطولات نوشته اند اما آخر
از حصر آن عاجز و بتقصیر معترف شده اند نمونه از اوصاف و فضایل آنحضرت

این است که لولاک

خواب دیدن عبد المطلب
جد حضرت نبوی صلعم

این است که لولاک لما خلقت الافلاک پس در مضمون چگونه میتوان
دم از اوصاف آنحضرت زد و لا والله ممکن است که لب از گفتگو فرو
بست و بعضی از احوالات و ارادات آنحضرت بر سبیل اجمال مذکور شود
چون عبد المطلب جد آنحضرت است در مقدمه مناسب است که او را ذکر
نموده و بعضی از احوالات او و خواب دیدن و تولد حضرت در ایام عبد المطلب

ذکر خواب دیدن عبد المطلب

بر رای ارباب تفطن و دانشمندان مخفی نماند که
خواب عبارت است از باز ایستادن حواس ظاهره از مشاهده محسوسات بواسطه
میل نمودن روح حیوانی بباطن و اگر نفس در اینحالت ملاحظه صوری
نماید آنرا نیز خواب گویند و خواب را اینست منقسم بدو قسم است زیرا که صور
باطل زیرا خیال مجمل دیده باشد که خلطی از اخلاط اربعه بدن مستولی شده
باشد و متخیله در مقام مناسب آن خلط صور را به نفس نماید مثل اگر خون بر بدن
غالب بود نفس ناطقه بدستیاری متخیله چیزهای سرخ در خواب مشاهده افتد و اگر
صفرا زیاده بود چیزهای زرد بینند یا باستیلای بلغم چیزهای سپید نماید و اگر
نیز از منام گاه زیست دراز جمله منام گاه و نه اکثر است خیال در بیداری صورت

اما اگر کرده باشد و الصورت در عالم خواب در حس مشترک انطباع یافته باشد ملاحظه
مشاهده کرده و از فحوای این صورت بوضوح پیوسته که در دیبای کارنامه رسیده و جه
باشد و از جمله خوابهای راست که در خط عبارت و تحریر در آید در این مقام یکی
خواب عبد المطلب است و صورت واقعه آنکه روزی در حجره بخواب رفته بود
از مشاهده مشاغل حواس ظاهره مستخلص گشته که قلم قضا بر لوح خاطر او
سطری چند عجب و خطوطی غریب نگاشته و در آینه ضمیرش صورت بدیع
نقش پذیر گشت چون بیدار شد با دل هراسان نزد سعد کاهنه آمد و آثار
خوف در چهره او مشاهده کرد از موجب آن پرسید عبد المطلب گفت خوابی
دیده ام که از هیبت آن خاطرم پریشان است کاهنه از کیفیت
واقعه پرسید عبد المطلب گفت چنان دیدم که از صلب من زنجیری سفید
ظاهر شد مشتمل بر چهار طرف و جانب از اطراف آن یک طرف با پیوسته و طرفی بر
ثری رسیده و یک سرش ملحق بمشرق و دیگری بمغرب و من بچشم تعجب
در آن میدیدم ناگاه زنجیر متحول گشت بدرختی و ثمر بر جمیع انام در
عالم نبات موجود است و دو پیر روشن ضمیر فرشته خلق با صفای دریای

اندر تخت ازنام

تولد دو پسر
عبدالمطلب

اندر تخت ایستاده از نام و نشان ایشان پرسیدم یکی گفت منم حضرت نوح و دیگری
گفت ابراهیم خلیل ای عبد المطلب این درخت با اصل شریف است از آبا
و اجداد و منصب ثمر رسیده و از ظاهر تو سمت ظهور یافته و از قرنی بقرنی
و از صلبی بصلبی بمحمد و بنیت انتقال پذیر رفته است کاهنه گفت اگر بیانم تقریر
صادقی از نسل تو شخصی ظاهر شود که مقبال صوامع ملکوت و سکان
خطایر ناسوت باشند باطاعت او بر آورش کمر بندند و حلقه طاعت او در گوش
کنند و زنجیر دیدی بر استحکام قواعد دین و گذشت اقتدار و حلقهای آن
مبشرست بر ثبات امر و استقامت کار و علو شأن و هر کس با آن صاحب
مخالفت ورزد مانند قوم نوح بطوفان بلا و بگرداب عنا گرفتار گردد و آن
سعادتمند در احیای مراسم ملت ابراهیم شرط النفقات و حسن اهتمام
بجای آورد و تا انقراض عالم قصور انهدام بر قواعد نبوت آن حضرت راه
نیابد والله اعلم بالصواب **ذکر تولد دو عم [illegible] المطلب** اما از نتایج الطاف ایزدی
عبد المطلب بود جهت ده پسر و شش دختر بر روز و منتشر گشت اول پسری که از و لباس
هستی در پوشید حارث بود که در حفر چاه زمزم با پدر سعی بلیغ نموده ابو

سفیان و نوفل و مغیره ازو متولد شدند و ابوسفیان را گویند در روز فتح مکه مسلمان
شد رضی الله عنه و دوم ابولهب و او را عبدالعزی گویند از جمله سارقان غزا
ل الکعبه است و فرزندان او عتبه و عتیبه اند و مادر ایشان ام جمیل است و آیه
کریمه حمالة الحطب سیمین در حق ابولهب است و سیوم غیداق و از کثرت
احسان او را غیداق میگفتند و او را عقب نبود و چهارم ضرار است که از جمله
شعراست و این بیت از اشعار اوست   لولا الحمس لم یلبس رجال
ثیاب اعزة حتی یموتوا خمس   ولکنه از قریش است و پنجم غیلان است
که از جمله عباد است که آن که خدای تعالی اختیار نکرد الا کنیزی حبشی و ششم   که اسمش عظیمه است
قدار است که از کثرت خرید و فروش خرما او را ابو رطب گفتندی و نام
اصل او هاشم بود و او را سه دختر بود که اسامی ایشان معلوم نیست و هفتم
ابوطالب است و او را شش فرزند بود مومنان و مهاجران که اظهار
هم الشمس ند و هشتم حجل بود که از بنی قبیله بود و او را بغیر او شنید که
یکی فرزندی نبود پس یکی محمد ... که ملک و ملت را اتفاق خوب است نباش
چه القب است نهم حمزه بود سر آمد پهلوانان عرب و کنیتش ابوعماره بود.

واو را یک پسر بود

تولد دودمان عبد المطلب

واو را یک پسر بود عماره و دختری مسما نام و دهم عباس بود ملقب بابوالفضل
پس از عام الفیل بسه سال متولد شد و هشتاد و هشت سالگی در ایام خلافت عثمان
در بقیع مدفون شد او را شش پسر بود عبدالله و عبیدالله و فضل و معبد و قثم
و عبدالرحمن و یک دختر حبیبه نام و مادر ایشان ام الفضل بنت الحارث هلالیه
خواهر میمونه و اسامی دختران عبدالمطلب این است صفیه عاتکه بیضا بره
امیمه اروی حلیمه و اینها فرزندان و پسرانش بعضی از رجال و بر غرور را اسلام
در زمره در اعیال و اشراف انتظام نشستند و پیش از بعثت حضرت
فوت شدند و چهار نفر دیگر ایمان آوردند مثل حمزه و عباس که نبوت را
تک با اسامی ایشان مرزبان است سیم ابولهب باتفاق مذاهب کافر مرد و چهارم
ابوطالب است که بعضی در ایمان او اختلاف کرده اند چه بعضی از
علمای معتزله و کافه امامیه را اعتقاد آنست که او مومن و موحد بود
و جمیع اهل سنت بر آنند که او کافر بر ملت پدر رفته بود که ملت
ابراهیم علیه السلام است و هر طایفه از بنی هاشم بر اثبات مدعای خود دلیل
دارند والله اعلم بالصواب **ذکر وفات عبدالمطلب** آورده اند که چون

مرض الموت بر مزاج عبدالمطلب استیلا یافت و طبیعت از دفع لشکر
خصم قوی عاجز آمد پسران را جمع نمود و گفت حالی پیش آمده است که تا
کنون بر هیچ مخلوقات را از ایشان در حرم این چنین دفعه غم نیست بجز اندیشه
تعهد محمد که هنوز طفلست نه پدر دارد و نه مادر و خیر کثیر از این جهت
بنیات پیرایش است ظیفه الکه یکی کس از فرزندان من متعهد او شود
که بعد از فوت من موجب فراغ بال محمد باشد ابولهب و بعضی از خوال
پیش آمدند ملتمس ایشان مبذول نشد ابوطالب دید که مطلوب پدر را در آن
با نجاح نه پیوست دانست که سخن را صریحا به حد لال است لاجرم بعرض
پدر رسانید که اگر پسر در فرزندی به نمعو مقترن باشد در علاج شال محمدی
به ترتیب ای اقدام نمایم و بد انچه مقدور باشد در باب تقدیم رسانم عبدالمطلب
التماس ابوطالب قبول افتاد اما گفت همیشه در سوانح حالات و اوقات
باید جهد صغر سن محمد را ستشار مونس من بود در ایام ضعف نیز یار او شود
کام داد را حکم سازم تا بهر فرماید پس رو بحضرت مقدس نبوی کرد و گفت
ای قرة العین چقدر بمانی فراق و سوز مفارقت تو از جهان میرم تو بعد از من صحبت کلام از برا

درال پدرت مهلی داری

توفی [illegible]
عبد المطلب

درال پدرت مهلی داری تا باد در مراسم محافظت تو شرط تاکید کنم آنحضرت
با بوطالب معانقه کرده بر زانوی او نشست عبدالمطلب گفت الحمد لله و المنة
که رضای تو در همه امری مقارن رضای من است اکنون برخیز ای جان شد پس
حضرت را با بوطالب سپرده شرایط تاکید در باب اهتمام تحفیظ او بجا
آورد و گفت اکنون سکرات موت بر من استیلا گشت و روی مبارک حبیب خدا را
ببوسید و گفت هیچکس از فرزندان من را از تو خوشبوی تر و خوبروی تر ندیدم
پس رخت حیات بسرای ابدی کشید و عمر طبیعی یافته بعضی صد و بیست سال
و حضرت در هشت سالگی از جد جدا ماند و در کنف ابوطالب تا هنگام هجرت
در مکه مقیم بود **ذکر خواب دیدن ربیعه بن نصر و تعبیر نمودن سطیح کاهن برسیدن احمد ص**
ربیعه از حکام دیار یمن بود خوابی سهمناک دید و از هول بیدار شده و فرا
موش کرد و بسبب کلی نوع تزلزل ضمیر کاهنان و معبران ولایت خود را طلبید به او اگه
صورت واقعه پراکنده با ایشان گوید تعبیر استعلام نمود ایشان گفتند اولی در تحت
ضبط تمام نیست در عرض تعبیر نخواهد بود که خواب نامعلوم را تعبیر کنیم ربیعه در غضب شده
فرمود که غرض از تعبیر بیت شما را اینست که بحل مشکل که روده

اقدام نماید ذکر این خواب هم مبهم ماند هر آینه شما را سیاست فرمایم یکی از میان ایشان
ربیعه را در دمشق بسطیح کاهن نشان داد که این شخص داناتر از من است ربیعه به
استحضار سطیح فرمان داد که این شخص داناترین ایام است بعد از حضور یافتن او ربیعه از او
استعلام نمود سطیح در جواب گفت که چنان دیدی که آتشی از تاریکی بیرون
آمد و رنگ او مایل بسواد بود تمامی خلق یمن را بسوخت و بعضی گویند
که گفت دیدی که چیزی درخشنده مانند اخگری از تاریکی برآمد و ملک دیار را بسوخت
دار الملک تو و دیدی یا لشکری سیاه آمد و آتشی در نهاد ایشان افتاد بعضی یمن و تمامی
استخوانهای و کاسه‌های سر را بسوخت بالجمله ربیعه گفت چنین دیدم و طلب
تعبیر کرد سطیح گفت از حبشه لشکری بیاید و مالک ملک تو گردد و ربیعه از این
سخن پریشان خاطر گشت و پرسید که این چه حادثه تو للقلم بعد و در زمان
من ظهور خواهد یافت سطیح گفت بعد از هفتاد سال این قضیه صورت خواهد بست
و الحال آن باشد که سیف بن ذی یزن از جانب عدن بیاید و ملک از حبشه انتزاع
نماید و بعد از سیف نماند که ملک یمن منتقل شود به پیغمبری که وحی از خدای بزرگ
بدو آید ربیعه پرسید که آن پیغمبر از چه قوم باشد گفت از اولاد غالب بن فهر و مملکت وی

امتداد فراز کرد

ذکر خواب ربیعه
آمدن پیغمبر

امتداد فراز کرد تا قیام قیامت اما چون ملک از ملت حنیف بیگانه بود به
قیامت ایمان نداشت از این سخن متعجب شده پرسید که کی قیامت خواهد بود
سطیح گفت قیامت روزی باشد که خلق اولین و آخرین جمع آیند و حساب
افعال هر کس بود نیکوکاران را پاداش عدل و بدکاران را از آن درکات جحیم نمایند گرفتار
ملک از این حال متحیر شد سطیح را سوگند داد سطیح سوگند یاد کرد که به شفق آخر روز و
سیاهی اول شب که بامداد فروغ اوست حق است و آنچه گفتم همه صدق است
چون سطیح این بگفت ربیعه را استماع این حالات حاصل شد دل بسیار بر کرامت و نبوت
محمد صلی الله علیه و آله و سایر حالات قیامت ایمان آورد و عاقبت اندیشی کرده او
لاد خود را بجانب عجم فرستاد و وصیت نمود که محمد نام پیغمبر از عرب مبعوث
شود هر کس او را دریابد از انکار که دست در دامن او زنید که صراط مستقیم
یابید و شما نیز با فرزندان خود چنین وصیت کنید چون مقام مناسب بود
مجملی از احوال سطیح کاهن هم ذکر می‌شود **ذکر سطیح کاهن است** چون سطیح در خلف
غرابت و در کهانت عجیب رشادی داشت ذکر او بیان شده ارباب نقل گویند
که از تن او ... در ایام سیل العرم اتفاق افتاده تا زمان طلوع کوکب

و بعضی شقه را نیز گفته اند

احدی بعثت یافت گویند عمر شق بهزار و ششصد سال رسیده بود و از رسول الله به
ایشان فرستاد و الحاصل قدر نعمت نه الشناسند از نتایج سیل اعراض نموزه
و در بحر ضلالت توغل نمودند دریای غضب الهی بتلاطم در آمده سیل
روان شد و مواطن القوم را خراب کرد اشجار ایشان را که سمت اصلها
ثابت منقطع کردانید و سطیح از دیار سبا با جمعی بر دل آمده در بلاد شام
ساکن شدند و منقولست که در انقضای سطیح همه استخوان بود الا کاسه سر
اما هرگز سینه آن بود و کردن نداشت بربیع بعضی قدرت بر قیام و قعود
نداشت و بعضی از کتب مسطور است که چون سطیح وفات یافت علم کهانت منقوص
گشت اما اصح این است که از حال مبعث خواجه عالم زمره کاهنه مردم را از
امور مخفیه خبر میدادند چون وحی نزول کرد کهانت بالکلیه مفقود شد
و باطل گردید **ذکر خواب دیدن آمنه مادر حضرت رسول صلی الله علیه و آله**
نقل است که چون آمنه به رسول صلی الله علیه و آله باردار شد در خواب دید
که مرغی در کریبان او رفت و از دامنش بیرون آمده بر بالای کعبه بایستاد
و منقار بر بال بکشود چنانکه بمشرق و مغرب رسید از هیبت آن بیدار شد عبد الله را

از خواب خبر داد عبد الله گفت

خواب دیدن عبد الله پدر حضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله

از خواب خبر داد عبد الله گفت من نیز امشب بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا
شد و ما بین مسجد الحرام و مسجد الاقصی بایستاد و از پرتو آن نور ستاره ها
و نباتات محو شدند و در روشنائی او بمشرق و مغرب رسید پس صبح هر دو پیش
عبد المطلب آمدند آن خواب را عرض کردند عبد المطلب کاهنه را طلب نمود و تعبیر
خواب را استفسار نمود کاهنه گفت شما را فرزندی شود که کوس دولت او
بمشرق و مغرب عالم برسد و جهانیان بدو راه یابند اما شما ایام او را
ادراک در نیابید پس عبد المطلب روز و شب در رعایت آمنه سعی می کوشید
تا آنکه ولادت نزدیک رسید و در روایتی چنان است که آمنه بزیارت کعبه رفته
از آن غافل که وضع حمل نزدیکست ناگهانی درد زادنش بگرفت و بار
بنهاد و در روایتی دیگر آنکه عبد المطلب در خانه کعبه نشسته بود که از چهار
رکن خانه آواز بر آمد که **لقوله تعالی** لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ
عَلَيْهِ و بتان سرنگون فرود افتادند و آتشکده ها سرد شدند این حال
از آنکه در تحیر ماندند عبد المطلب به خانه عبد الله رفت دید آمنه را بسید
بشارت دادند که عبد الله را پسری حق تعالی کرامت کرد و عبد المطلب

بفرمود تا شتران و گوسفندان بسیار قربان کردند و تمامت اهل مکه را
بخواندند و دعوتی ساختند که هرگز مثل آن کسی در مکه یاد نداشت
و قول ابو جعفر بلخی آنست که ولادت آنحضرت روز آدینه وقت
طلوع آفتاب بود بطالع میزان و ماه هفتم ربیع الاول و پدرش عبدالله پیش از
ولادت او درگذشت و بروایتی بعد از ولادت بیست روز عبدالمطلب بعد از هشت
سالگی وی تعهد آن سرور میکرد چون بیمار شد و دانست که وقت
رفتن است او را با بوطالب سپرده بدار البقا رحلت کرد بنابر آنکه
ابوطالب از همه فرزندان او مهتر بود و با عبدالله از یک مادر زاده بود
ابوطالب در تربیت او نهایت میکوشید چون عمر آن سرور به بیست و پنج
سال رسید خدیجه را که بزرگترین زنان بود و بهترین قوم از زنان
آنحضرت بخواست و چون چهل ساله شد قوله تعالی وما ارسلناک
الا کافة للناس بشیرا و نذیرا الیکافه خلایق مبعوث گردانید
و بعد از مبعث به دو سال و نیم شب یکشنبه بیست و هفتم رجب و بروایتی شب هفدهم
رمضان از خانه ام هانی بمعراج رفت و مدت ده سال و بقولی یازده سال

و بقولی سیزده سال در

حوادث سال آمدن مادر
حضرت رسول الله ۳

و بقولی سیزده سال در مکه معظمه خلق را بحق دعوت میکرد و قریش بقول او را نسبت
میکردند و ایذای او را مبالغه مینمودند و آنحضرت با بدر دفع ایشان مبادرت نمی‌نمود
چون ابوطالب درگذشت جماعتی عرب بر قتل حضرت مقدس نبوی متفق
گشتند حق تعالی او را از مکر ایشان نجات داده بهجرت فرمود تا از مکه بمدینه
نقل کرد اهل مکه او را اجابت کرده بنصرت اقدام مینمود در مدینه کار
او بالا گرفت انتقام حقد را از اعدا گرفت و آوازه رسالتش بشرق
و غرب رسید مکه و جزیره عرب و یمن و طایف و بعضی ممالک شام و مصر
و غیر ذالک از بلاد عرب و روم و حبشه و یمن مفتوح کرد با اینهمه افتخار
بفقر میکرد و با شکستگان و مساکین مجالست کردی و صحبت داشتی و همیشه
بزبان معجز بیان بفرمودی که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین و همه مهمات خود را بنفس نفیس
خود مینمودی و پیوسته تازه روی و گشاده طبع و بشاشی بودی و
از زیب تکلف بغایت بر بودی و فرمودی که انی لم ابعث لعانا و انما
بعثت رحمة در تواضع و حلم بغایتی بود که روزی اعرابی از قفای

او درآمدی در ردای آنسرور سلام چنان کشید که اثر آن بر کتف مبارک ش
او پدید آمدی اصحاب خواستند تا او را امان نمایند حضرت هنوز از آن
اعرابی که از قفای او درآمده بود معذرت میخواست و کف از غایت
اضطرار چنین کرده بخندید و حاجت او را روا کرد و نیز نقل است
که پیرزنی گفت یا رسول الله با تو سخنی دارم و ردای او را بگرفت و کشید
آنسرور با او برابر رفت چندانکه او سخن خود را تمام کرد و نیز به
ارشاد خلق و تکمیل نفوس مشغول می‌بود و یکباره همت در صلاح احوال
امت مصروف میداشت و بر اسرار قرآن و اخبار و احکام شرع
مطهر واقف گردانیدی و علما چنان دانند که وصف لطف و شرح سیر او
از حد بیرون است رسول صلی الله علیه و آله که از دهم ربیع الاول سال
یازدهم از هجرت نقل فرمود و عمر شریف آنحضرت شصت و سه سال بود
و در میان اهل تواریخ اختلاف بسیار است

ذکر صور انبیا علیهم السلام

هشام بن العاص گوید که ابوبکر مرا با یکی از قریش برسالت نزد هرقل
پادشاه روم فرستاد تا او را باسلام دعوت کنیم چون خبر بوی رسید گفت

[illegible]

توصیف صور انبیا علیهم السلام

هر نوع که ایشان را اراده دخول مجلس باشد احدی مزاحم ایشان
نشود بالجمله بر شتران خویش سوار و شمشیرها حمایل از قصر قیصر درآ
مده و گفتیم که لا اله الا الله و الله اکبر از بلندی تکبیر قصر قیصر بلرزید
مانند نخلی که قیصر در آنجا از غرفه نظر بما داشت (?) کرده
کسی پیش ما فرستاد که اظهار ملت نکنید هر پیام که دارید همین جا عرض
کنید گفتیم دستوری نیست القصه آخر رخصت ملاقات داد بقصر درآ
مدیم و دیدیم در پای تخت قیصر جمعی مردمان نو و همگی ایستاده

که بجز قیصر بکسی دیگر تحیت نگوییم

همه سرخ پوشیده حتی قیصر چشم او که بر ما افتاد بخندید و گفت چرا
رسم خود را بما تحیت نگفتید گفتیم تحیت ما بر شما حرام است چنانکه از شما بر ما

تحیت

پس گفت جواب این چه باشد گفتم بر عکس همین لفظ باز پرسید که برتر
کردید سخن شما چیست گفتم لا اله الا الله و الله اکبر چون این بگفتیم
باز زلزله در قصر افتاد هرقل گفت هرگاه در منازل خود این کلمه
بر زبان برانید سرای شما نیز بلرزه درآید گفتیم هرگز چنین حالی روی
ننموده پس از نماز و در رفتار پرسید چنانکه بود جواب گفتیم پس گفت

فوت نیمه ملک منتم رمین آن سال تزار ان کار انشدل د بنیم محمد است و در حال
دلها ناما را بمنازل دلکش فرود آوردند و خدمات شایسته بتقدیم رسانیدند
بعد از سه روز بنیکشب ما را بمجلس خود طلبید حکایات چند پرسید چون از
جواب فارغ شدیم اشارت نمود تا صندوقی بزرگ و مذهب آوردند مشتمل بر
خانهای کوچک و هر یک جدا دری داشت خانه از آنها در باز کرد و
حریر پاره سیاه در آورد در آنجا صورتی بود سرخ چهره و فراخ چشم
و بلند گردن با دو گیسوی بافته با حسن و صباحت تمام گفت میدانید این
صورت کیست گفتیم نه گفت این صورت آدم صفی الله است آنگاه دری
دیگر گشود و همچنین حریر سیاهی بیرون آورد بر آن صورت مردی سفید چهره
و جعد موی چشم سرخ سری بزرگ و محاسن نیکو گفت این صورت نوح
نجی الله است پس صورتی بیرون آورد مردی نهایت سفید روی گشاده رخ
فراخ پیشانی بلند بینی تازه رخ که گوئیا در شکر خنده است گفت این
صورت ابراهیم خلیل الله است آنگاه دری دیگر باز کرد حریر پاره
سفید بیرون آورد که بر آن صورت پیغمبر ما بود خاتم الانبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله گفت

توصیف صورت انبیا علیهم السلام است

صلی الله علیه و آله گفت میدانید این صورت کیست گفتیم آری صورت
خاتم انبیا است در گریه افتادیم چون اینحال از ما مشاهده کرد باکرام آن صورت بر
خواست و گفت تالله بخدا سوگند میدهم که این صورت محمد است گفتیم بحق
آنخدایی که محمد را بحق بخلق فرستاده که گویا آنحضرت را ظاهر میبینیم پس زمانی در ما
نظر کرد و گفت این صورت آخر پیغمبران است تعجیل نمودن در بیرون آوردن
این صورت امتحان شما بود که هرگاه بترتیب بیرون آوردمی بعد از صورت
عیسی بعقل میگنجید این صورت محمد است ص آنگاه حریر دیگر بگشود صورت
مردی بود گندم گون شکیل موی مجعد چشم تیز نظر و ترش روی پیوسته
دندان گفت این صورت موسی کلیم الله است و در جنب او صورتی بود
مشابه بصورت حضرت موسی ولیکن چنان منظور میشد که سر روغن آلود
بالیده اند گفت این هارون است دیگر دری بگشود صورت مردی بود
گندم گون و فروهشته لب و غضبناک گفت این صورت لوط علیه السلام است
پس صورتی بیرون آورد دیگر دیدیم چنین منسوب اصول با روی خوب
گفت این صورت اسحق علیه السلام است دیگر صورتی نمود مشابه

صورت اسحق اما بزرگتر و خالی بود گفت صورت یعقوب است محمد رسول الله آنگاه صورتی
نمود ما بین سفیدی با وی درخشان که اثر تواضع از بشره مبارکش پیدا الجه با
بینی فرورفته خوش قامت گفت این صورت اسمعیل است بعد از آن صورتی
نمود مشابه صورت آدم و محبوب‌تر و محجوب‌تر گفت صورت یوسف است
صورتی نمود سرخ روی باریک ساق و خفته چشم و شکم بزرگ میانه بالای
شمشیر حمایل کرده گفت این داود علیه السلام است پس صورتی نمود
درازپای بر اسبی سوار و سری بزرگ گفت این صورت سلیمان است
صورتی نمود در حریر سیاه با گیسوی سیاه شهلا چشم کشیده قامت گفت
این صورت عیسی علیه السلام جمله انبیا مشاهده شد از قیصر پرسیدیم
که این صورتها بچه کیفیت حاصل شده و چگونه بدست تو آمده که ما قیاس
بصورت پیغمبر خود دانستیم که جمیع صورتها مطابق واقع است پس قیصر گفت
که حضرت آدم از جناب باری تعالی درخواست که صورت فرزندان او را
که بشرف نبوت مشرف خواهند شد بوی نماید عز و جل صورت انبیا بدو
فرستاد و این تصاویر در خزانه آدم مضبوط بود تا ذوالقرنین بملک

گرفت اسکندر

توصیف صور انبیا علیه السلام

که صورت پیغمبر موافق ازین صورت است

سرانداختم سفید بسر بلند آورد و بدست دانیال علیه السلام افتاد او بر این حجرها
کشید پس از وی بخزاین ملوک افتاد و همچنین منتقل شد بما و مرا شوقی و
الفتی پدید آمد دلم تسکین یافت الله اعلم روایت این است که گفت آنگاه کس
حالتی برام شد که دست از مملکت و ارباب ریاست خدمت کم کسی از شما
اختیار کردمی و ایمان بیاوردی بعضی گویند باسلام مشرف شد الله اعلم اما
گویند که بوقت رخصت هر قلیل را بعواطف خسروانه عنایات شاهانه اختصاص
داده و روانه مدینه کردانید والله اعلم بالصواب جملی در پیش همگی از
ذکر تولد حضرت ختمی پناه مذکور شد بجهت مناسب مقام لیکن مضمون مختصر
بود باین اکتفا نکرده نسخه دیگر یافت شد که ذکر آنحضرت تفصیلی از آن مجدداً
نوشته شد ذکر سعید شفیع عرصات در بعضی از اذکار معجزات آنحضرت
چنین از ایام بعثت حضرت عیسی علیه السلام قرن پانصد و سی و یک گذشت در آن
مدت اولوالعزمی مرسل که نفس مسیح اثر نفس لبهای مرده زنده گشت و
کشتهای مردم بملاهی و مناهی و شرک و تباهی بسر قد الله افراط هیچ این ایام
نالیم روح از حبیب مکرم مینه زندان گرفت و سحابات از مطلع

سیادت و سعادت گرفته و بدر منیر از افق عزت طلوع نمود و آفتاب جهان نگر
از مشرق عنایت در لمعان آمد پاشنده جوهر جود و بخشاینده گوهر وجود
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بعد از انقضای یکسال علی الاختلاف
روایاتهم چه بعضی گویند در واقعه اصحاب الفیل این صورت چهل روز
دلیل بنا بظهور مقدم آنحضرت بلیه حبشیان دفع گشت لهذا این یکی
از معجزات آنسرور بود و زعم فرقه آنکه بعد از ده سال و دو ماه از ظهور
این قضیه اتفاق افتاد در روایتی است که در همان سال حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله از دست خیاط قضا خلعت وجود پوشید و از
محمد بن حبیب نقل است که روز هفدهم از ربیع الاول علیه من موافق
بیستم نیسان تولد نمود و از جمله حوادث که در آنشب واقع شدند روز زمهر
کسری روشن گشت و معدوم گشتن آب دریاچه ساوه و فیضان وادی سماوه
که یکی از رودخانهای دیار شام است که پیش از این تاریخ مدت هزار
سال در وی جاری نشده بود و بنا بر مشهور که آب بحیره ساوه فرو رفته
از سماوه سر برآورده باشد چنانکه شیخ کمال خجندی میفرماید در رفاک بخجند

سر برآورده و هم

سر برآورده و هم در آنشب تزلزل بایوان مستحکم نوشیروان در افتاد و
چهارده کنگره از شرفات بر زمین ریخت و کسری از بیم آن خایف گشت
و کبرا از عاقبت الفخر نجوم اعلام نمکرد تا بعد از چند روز از جانب اصطخر
فارس که آتشکده فارس که مدت یکهزار سال افسرده نگردیده بود ناگاه افسرده
شد از استماع این خبر اندوه کسری زیاده شده و هم در همان مجلس
اقضی القضات مجوس حاضر بود گفت من در همان شب بخواب دیدم
که اشتران تند سرکش و اسبان اعرابی را میکشیدند تا از دجله
گذشته در بلاد معموره فارس منتشر گشتند نوشیروان از موبدی پر
سید که نتیجه و تابع چه باشد گفتند در بلاد عرب امری حادث شده اما نمیدانیم
چیست پس عبد المسیح نامی در آن محفل بود گفت در جواب این سوال
سطیح کاهن که در دیار شام سکنی دارد اعلم است پس نام عبد المسیح را
بفرمان کسری بولایت شام روانه کردند بعد از قطع منازل بمنزل سطیح
رسید چون ببالین او رفت او را در حالت نزع دید بخندید — نزع دید
کرد جواب نشنید کر ببیتی چند مترنم شد منتهی بر عدم جواب از سالت کسری — پس عبد المسیح

کسری و بیت اول از ابیات او این است قوله اصم ام یسمع غطریف الیمن
ام فاد فازلم به شأو العنن یعنی آیا کر شده یا استماع میکند مهتر یمن
یا خود مرده آنگاه که در قفای بر چهره سطیح نشسته بود چون ابیات عبد المسیح
بشنید سر بر آورد و گفت عبد المسیح بجانب سطیح آمده بر شتری که شتابان گشته
از رفتار و سطیح نزدیک بقبر رسیده بود ملک بنی ساسان بعثه انوشیروان
فرستاد از جهت استفسار سبب تزلزل ایوان و سقوط شرفات و خمود آ
تشکده فارس و خواب دیدن موبد موبدان شتران سرکش و اسبان تازی
و گذشتن از دجله و پراکنده شدن در فارس ای عبد المسیح هرگاه چنین
شد ظاهر شود خواندن قرآن و پیدا شود صاحب عصا یعنی محمد صلعم
و جاری شدن آب ساوه فرو رود بحیره ساوه و بمیرد آتشکده فارس پس
شام از آن سطیح نماند ملک عجم و با این قطع کرد و سطیح بدار القرار شتافت
و هرچه آمدنی است بیاید چون سطیح این سخن بگفت بشنید زبان او از
تکلم باز ماند و روحش از بدن مفارقت نمود و عبد المسیح مراجعت کرد
سخنان سطیح را بعرض کسری رسانید انوشیروان خرم گشته گفت ملا دهند

این بود که مبادا از ز

ذکر تولد آن حضرت محمد
صلی الله علیه و آله

این بود که مبادا از زوال ملک حادثه رخ نماید بعد از تا چهارده نفر از
اولاد من سلطنت کنند و ندانست که سلطنت ده کس از ایشان در
عرض چهار سال انقراض خواهند یافت و آخر ایشان یزدجرد شهریار بود
که در زمان خلافت عثمان بحکم خدا از هم گذشت و از جمله غرایب ولادت
آن حضرت علامات دیگر آنکه طایفه قریش بتی داشتند که هر سال یک نوبت
در آن بتخانه جمع گشته عید میکردند اتفاقا شب ولادت حضرت نبوی
با جمعی از آن موافق اختیار بود الجماعت که به بتخانه در آمدند معبود باطل خود را
از محل خود منحرف دیدند و روی بر زمین افتاده آنگاه بت را بجای خود باز
بر وضع اولین نصب نمودند باز آن صنم بر روی در افتاد و از این دو نوبت سه نوبت
حال گشته بجهد تمام باز بجای اولش قایم کردند این نوبت سکون گشت
و از جوف آن آواز بر آمد اما آهسته گوید که در وقت وضع حمل لرزه بر اندام آن
صنم افتاد و لحظه شد خاتمه را العیان شد و گفتن دیدم ترسی بر من مستولی شد
مرغ سفید بال که خود بال بر من بالید الخوف زایل گشت و تشکرام علیه
کرد شهری در زمان سفیدی چنین بیاشامیدم شیری ترا از انگبین بود

مشرکان از این صورت
نا خسته شده

و جمعی زنان بلند بالا بر من گرد آمده بودند تصور کردم که دختران عبد المطلب
یا عبد مناف اند پس بزنان نگاه کردم و متعجب بودم که آیا اینها از کجا آمده اند و آنجا بر من گران
می نمود که در آنجا دیبای سفید طولانی در نظرم آمد و ندائی رسید که آنحضرت را
از چشم خلق نگاه دارید نگاه کردم جمعی مردان را دیدم در هوا ایستاده بودند
ابریقها در دست از عرق هر عرقی که چکیدی از وی بوی مشک آمدی گرد وی
آنرا در شیشه ها جمع کردی و من میگفتم الکاش عبد المطلب حاضر بودی تا بر این
قضیه اطلاع میداشتی و مجموع این دنیا را چون قطعه دیدم و فوج طیور
بخانه در آمدند با منقارهای زمرد و بالهای یاقوتین و حجابها از پیش
نظر برداشتند مشارق و مغارب دیدم و در بام خانه کعبه علمها بلند افراشته
شد بغداد من گشت و محمد را از غیب دیدم معین وقت ظهور آنحضرت
شد ابر سفید از هوا آمد و او را از نظر غایب کرد و من شنیدم که قایلی
میگفت هیچ مخلوقی در جهان نبود که مطیع محمد نشود

ذکر سفر ابو طالب با آنحضرت بر جانب شام و علامات نظر راهب

در اوایل سال سیزدهم از ولادت سعادت مشمول
نبوی ابوطالب عزیمت تجارت بجانب شام نمود و در وقت رحلت زمام شتر

ابوطالب را آنحضرت

ذکر بردن ابوطالب آنحضرت را بسفر شام

ابوطالب را آنحضرت گرفته بود و میگفت ای عم میروی و مرا تنها میگذاری که نه پدر
دارم و نه مادر ابوطالب از این سخن رقت شد و گفت والله که محمد را با خود به
برم و مفارقت او را صبر نتوانم و در روایتی آنکه روزی ابوطالب شخص خواجه
عالم را گریان دید سبب پرسید حضرت ساکت شد ابوطالب گفت غالبا گریه
تو از آنست که ترا همراه نمیبرم گفت آری ابوطالب سوگند یاد کرد که والله
لا افارقک ابدا بالجمله حضرت مقدس نبوی بموافقت کاروان قریش
روانه شد بعد از منازل به دو فرسنگی بصری رسیدند قریب بصومعه بحیری
راهب فرود آمدند بحیرا از علمای نصاری بود و از کتب سماوی و از نسخ نعت
خاتم انبیا مطلع بعلامات که ذات موصوف بصفات فلان و فلان در وقت
بعثت بدین سر زمین مقدم شریف ارزانی دارد و بصومعه قریه که از اکثر گفتند
صومعه بود و بحیرا پیوسته شرف ملاقات خاتم الانبیا آن صومعه را معبد خود ساخته
بود بنا بران و جه آنکه نشانهای محمدی ملتفت احوالات ابنای سبیل شدی و
پیوسته منتظر بود که علامات معلومه را مشاهده نموده بخدمت آن سرور استسعاد یابد
روزی از دور که قافله سوادان نشان مر آمدند بحیرا بر بام صومعه بر آمده نظر بر آن

میکرد که با انکام حرارت آفتاب مقداری ابر سایبان شده باندازه آن کاروا ن
حرکت میکرد و شجره و مدره آن صحرا یکی از آن قافله را سجده میکردند چنین
بحقیقه بالا آمد بحیرا از سنگهای راه می‌شنید باواز بلند میگفتند السلام
علیک یا نبی الله چون به بنای صومعه فرود آمدند ابوطالب بجهت نزول پای
درختی اختیار کرد و قطعه سحاب سایه بر آن درخت افکند و غضبان آن
شجر که چون گشته بود سبز و خرم شد بحیرا بعد از مشاهده اینحال جازم شد که حضرت
مقدس نبوی در میان ایشانست محفری ترتیب نمود با آنکه اعیان و اشراف را
در صومعه راه ندادی آن روز صلای عام در داد که وضیع و شریف و غنی
و فقیر و پیر و جوان این کاروان بدعوت من حاضر آیند و احدی تخلف ننماید
بتمام قریش بمجلس راهب جمع شدند الا آنسرور دودمان عبد مناف
که بنابر صغر سن باشارت ابوطالب در منزل توقف نمود بحیرا در چهره
همگنان همی دید هیچ یکی مطلوب نبود بجهت کشف اینحال بام صومعه را
مده نظر در دو صد مذکور کرد همان قطعه ابر را بر بالای حجره بدستور اول
دید از بام فرود آمد و گفت التماس من آنکس بود که مجموع اهل قافله قدم رنجه

فرماید تصور این

ذکر بردن ابوطالب
آنحضرت را بسفر شام

فرماید تصور چنان کنم که بعوض نماها باشند ایشانرا جواب دادند که بغیر از کودکی
خردسالی که بجهت حفظ متاع و منازل گذاشته‌ایم هیچکس دیگر تخلف ننموده را
هب گفت آرزوی من آنست که او نیز حاضر شود بعد از آن حارث بن عبدالمطلب به
استحضار شاه عرصه رسالت مبادرت نمود چون آفتاب طلعت فرخنده آنحضرت
که در صومعه راهب پرتو انداخت اطراف آن فضا از جبهه همایونش منور گردید
بحیرا تا مدتی تمام نظر را وقف جانب مقدس نبوی میکرد و از ذات
مبارکش آثار علامتها که در کتب قدیم مطالعه او رسیده بود معاینه میدید
چون اهل قافله طعام خورده تصدیع رفتن کردند بحیرا بنابر اختصاص
حضرت رسالت با ابوطالب مصاحبت توقف ایشان اشارت فرمود از غیبت
اهل قافله با ابوطالب گفت اینجوان چه کس است گفت پسر منست بحیرا
گفت لا والله باید که پدر و مادر او از زمره اموات باشند ابوطالب
فرمود که برادر زاده منست بحیرا گفت صدقت و بر سبیل امتحان یا
خیرالبشر گفت که بحق لات و عزی قسم میدهم که هر چه از تو سؤال کنم
بر وفق واقع جواب گویی حضرت فرمود که من هیچ از ایشان دشمنتر ندارم والا

برادرش سوگند داده گفت بالله استکشاف از احوالات سابقه او خبر یافته رسید
هر مطابق کتب سماوی جواب شنید از خواب برخاست استغفار کرد گفت نام عیسی
ولا اسم قبلی پس ازان ابوطالب رسید که این حضرت مسیح از چشم او زایل
نشود گفت اگر بکلی مفارقت نکنند همیشه بر همین قاعده است بحیرا چون
مطلوبات را مطابق معلومات یافت اطمینان او حاصل شد خواهش نمود تا
تحقیق مهر نبوت کند و علامت آنرا که در کتب خوانده و شنیده بود ببیند
از حضرت التماس نمود تا بین الکتفین را مکشوف سازد آن سرور را غایت
شرم امتناع می نمود چون درخواست بسر حد الحاح رسید و تغافل ابو
طالب نیز بدان منضم گشت ترک لباس فرمود خاتم نبوت را در میان دو
کتف آنحضرت بدید از معاینهٔ آن موی اندامش سر از جامه اش بر
کرد و گفت هذا سید العالمین آورده اند که طایفه از یهودان
بقتل حضرت ختمی پناه از روم متوجه صومعه بحیرا شدند هم در آن روز
ضیافت قریش رسیده بود بصومعه درآمده گفتند از کتب سماوی معلوم ما
شده که مثل امروز محمد باکاروان قریش درین منزل نزول خواهد کرد اکنون

مالقصد او که

ذکر جفاهای قریش

بالقصد او کمر بسته ایم ترا درین امر همراهی باید کرد بحیرا گفت اگر این
شخص همانست که کتب سماوی بوصف او ناطق است شما و صد هزار همچو شما
یارای قتل او ندارید و اگر او نیست از کشتن او چه فایده بشما دارد
یهودان انصاف داده باز گشتند گویند بحیرا با ابوطالب گفت این سرور را
بشام مبر که یهودان اگر بدانند آسیبی عظیم بوی رسانند ابوطالب
امتعه خود را هم در انجا بحسب دلخواه فروخته بمکه مراجعت نمود و بعضی
گفته اند که حضرت رسالت ازان موضع باز گردانیده خود متوجه دیار شام گردید
بعد از اخبار آورده اند که در سن چهل و یکم از مولد شفیع روز عرصات
بروز دوشنبه هفدهم ماه رمضان در کوه حرا جبرئیل علیه السلام برو منکشف
شد بقرائت سوره کریمه اقرأ و بعضی گویند روز شنبه دوم مبعوث
از جبرئیل محقق گشت و بروایتی آنکه حضرت صلوات الله علیه در غار حرا
خفته بود که جبرئیل علیه السلام بصورت مردی نزد وی آمد

ذکر جفاهای قریش با حضرت مقدس نبوی که بر سبیل اجمال مذکور است

از جمله ستمگرانی
که مثال بیشتر بحضرت ختمی پناه میرسانیدند ابولهب بود و عقبه بن ابی

معیط که هر دو همسایه آنسرور بودند و این دو شر الناس ای وارث
و الحیس در راه رسول می افکندند و لکن بشوا از آن راه دور میکرد
و تلطف میفرمود طارق بن عبدالله گوید که نوبتی رسول را در سوق
ذی المجاز دیدم که بآواز بلند می فرمود که ایها الناس بگوئید لا اله
الا الله تا فلاح یابید و شخصی از عقب او سنگ می زد و میگفت گوش
بدین کذاب مکنید که دروغ گوست پرسیدم که این کیست که مردم را به
توحید دعوت میکند گفتند یکی از ابنای عبدالمطلب است گفتم
آنکه در عقب او تکذیب او میکند چه کس است گفتند عم اوست
عم الغوی یعنی ابولهب روزی حضرت بخانه کعبه نماز میکرد ابوجهل
ابن هشام با جمعی از قریش برفتند ناگاه چشم ناپاک ابوجهل بر مشیمه
شتری افتاد که آنرا رسلا گویند در زمین انداخته بود گفت کیست این
مشیمه را با این خون و سرگین ببرد و همچنانکه محمد در سجود است
این را بر میان دو کتف او گذارد دو بار ذکر درد المنوخ عهد نبوت عقبة
عقبة ابن ابی معیط علیه اللعنه بدان حرکت شنیع اقدام نمود چنانکه گرد

که ابوجهل گفته لکن

ذکر جفاهای قریش

که ابوجهل گفته لکن مقتضا اسرار سجده بر نداشت تا حضرت فاطمه رضی الله عنها
آگاهی یافته بیامد و از او بر داشت اما قریش در مجلسی پیمان بستند که چون
محمد را دریابیم بقتل او اقدام نمائیم فاطمه علیها السلام بشنید گریان بخدمت
آن سرور آمده صورت حال باز نمود و آنحضرت بعد از استماع این خبر به
مسجد حرام خرامید کف ریگی بدست ابرار پاشید بدیشان چون حرکتشان نماند
و آنسرور نزدیک ایشان از راه بر گرفته بجانب ایشان پاشید و گفت شاهت
الوجوه پس آن ریگ بر سر هر کس رسید همه در روز بدر کشته شدند و
با ایشان ... کشتند در سال پنجم از بعثت یازده مرد و چهار زن
پوشیده از اصحاب اسلام بجانب حبشه هجرت کردند از جفای قریش که تاب
مضاره نیاوردند و در ظلّ حمایت نجاشی مطمئن می بودند و اسامی ایشان
این است اول عبدالرحمن بن عوف دویم ابو حذیفه سیم عتبة بن ربیعه
چهارم زبیر بن العوام پنجم … بن … ششم … هفتم
سعید بن زید هشتم مسعود الهذلی نهم عیاش بن ربیعه دهم عبیده بن
الحارث اما گویند جعفر بن ابوطالب نیز ترک ایشان بوده در سال ششم از یازدهم نقیب بن انعم

بعثت حمزه رضی الله عنه بدولت ایمان و تخلعت اسلام فایز گشت
و سبب آن بود که روزی حضرت مقدس نبوی در کوی صفا نشسته بود
ابوجهل از غایت جهل که داشت زبان بسفاهت و دشنام خیر الانام بر
گشود و آنحضرت دست بر عروة الوثقای صبر و تحمل زده هیچ
نگفت ملعون در ایذای آنسرور کوشید رسول صلی الله علیه و آله متعرض
نگشت نشد کنیز عبدالله جدعان از بالای کوه ملاحظه نمود تحملات
آنجناب را شنیده میکرد چون حمزه از صیدگاه باز آمد بعبادت خود مشغول
شد آنجاریه او را صورت واقعه آگاهی داد و حمزه در غضب شد گفت
شرب و طعام بر من حرام شد تا آنکس با محمد اهانت کرده است انتقام نکشم
پس برخاست بنزد پیغمبر صلی الله علیه و آله که در مسجد قبا نشسته بود آمد گفت
محمد غم تو آمده تا انتقام از دشمن تو بکشد حضرت فرمود بگذار کسیرا
که نه پدر دارد و نه مادر حمزه بلات و عزی سوگند یاد کرد و نهاده اما
الا آنحضرت تو حضرت فرمود بخدائی که مرا براستی بخلق مبعوث کرده اگر بخدا
شمشیر بر کفار زنی که بر ختم الانبیاء فرد روی ترا در نزد حضرت احدیت

بعزاز مظلمه بیفزاید

ذکر جفای قریش

بعزاز مظلمه بیفزاید تا بگوئی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله
حمزه زبان بکلمه توحید برگشود و بعد از وقوع ایمان بمجلس قریش رفته ابوجهل را
بضرب کمان الف جای سرش را شکافته اظهار اسلام خود بکرد بعضی
گفته اند اول سر ابوجهل را شکسته آنگاه بخدمت حضرت رفته ایمان آورد
فی الجمله حضرت رسالت آن از اسلام حمزه بهجت روی نمود و صحابه کرام قوی خاطر و کفار
دل شکسته شده دست و زبان از اذیت حضرت کوتاه کردند آورده اند
که ابوجهل در مجلس قریش بر پای خواست و گفت ایها الناس محمد زبان
بدشنام آلهه ما گشوده و عقلای ما را از سفها شمارد و پدران و معبودان
ما را هم از اهل دوزخ میخواند آگاه باشید که هر که محمد را بقتل آورد هزار
ناقه احمر و هزار درهم سفید ادا نمایم چند کس برخواستند ابوجهل هر
یکرا میگفت کار شما نیست کشتن محمد تا آنکه عمر ابن الخطاب در آن انجمن
حاضر بود برخواست و گفت یا ابو الحکم وعده راضی نماید ابوجهل بلات
و عزی و هبل که بت بزرگ قریش بودند سوگند یاد کرد و حضار را
گواه گرفت پس عمر شمشیر بر میان بست و تیر و کمان برداشته متوجه

فنزد حبیب خدای قدم نهاد در راه سعد ابن ابی وقاص بوی دوچار شد پرسید
که بکجا میروی عمر گفت بکشتن محمد میروم سعد گفت ویحک ای عمر
تو از آن عاجزتری که یکی از ادنای ترین ملازمان محمد را توانی بقتل رسانید
دیگر آنکه چگونه توانی ایمن بود از بنی عبد مناف عمر گفت ای دل ترا الفت او
که تغییر ملت کرده سعد گفت یا ابن الخطاب اگر بواسطه تغییر ملت است ترا
بارت سعد ابن زید و خواهرت بقتل آور که هر دو مسلمان شده اند عمر گفت دلیل
بر صدق این قول چیست سعد گفت آنکه ذبیحه ترا نخورند عمر از سعد
گذشته بخانه خواهر رفت بحسب الاتفاق در آن زمان در منکوحه اش که خواهر عمر بود
خباب ابن ارت در سرای بخانه ایشان بود و باب دخول و خروج را مسدود نموده و از
وی سوره کریمه طه که در این ایام نزول یافته بود می آموختند عمر که در را
بسته دید گوش بر در نهاد آواز قرائت ایشان را بشنید بعد از لحظه حلقه
بر در زد چون معلوم شد که عمر است خباب جناب در گوشه پنهان شده و صحیفه
که سوره مذکور در آن بود مخفی ساختند و در باز کردند عمر در آمد و پرسید که چه
آواز بود که می شنیدم گفتند با هم حدیث میکردیم پس عمر گوسفندی بر داشت

و ذبح نمود بفرمود

و ذبح نمود و بفرمود تا بپختند و آوردند خواهرش و سعید از آن نخوردند عمر را سخن
سعد وقاص مشخص شد از روی غضب محاسن داماد را گرفته بر زمین زد
چنانکه سرش بشکست و بر سینه او بنشست خواهرش پیش آمد تا او را منع کند
مشتی بر سر او زد و سر او نیز بشکست و چهره آن مومنه بخون ملوث شد
گفت ای عمر بچه سبب با ما قتال میکنی و امید داری عمر گفت شما از ملت آبا و اجداد خود از آنکه
امتناع میدارید گفت اگر ایذای ما بجهت اسلام است الحمد لله که ما هر دو مسلمانیم
لا اله الا الله محمد رسول الله تو هر چه خواهی بکن که ما دست از دین محمد بر نخواهیم
داشت عمر چون جد ایشان را در ایمان بدید و روی خواهر را خون آلوده
دید از کرده پشیمان گشت بر خواست و بر کنار صفه بنشست و گفت آن صحیفه که
که بقرائت مشغول بودید بمن دهید خواهرش گفت می ترسم که نسبت
بآن از تو بی ادبی سر زند عمر گفت ویحک ای خواهر محبت اسلام در دلم
پدید آمده گفتند اگر راست میگوئی حکم خداوند است لا یمسه الا المطهرون
عمر بقصد غسل بیرون رفت خباب ابن ارت از زاویه بیرون آمد گفت قرآن بدادی تا کام
نشنید داده گفتند ما امید میداریم که او مسلمان شود عمر از غسل باز آمد

عمر خواندن

جناب در همان مجزان خر. بدید پس خواهر همان صحیفه را بدستش داد آغاز کرد تا
بدین آیه رسید قوله تعالی له ما فی السموات و ما فی الارض
و ما بینهما و ما تحت الثری تنزیلا ممن خلق الارض و السموات
العلی الرحمن علی العرش استوی بگریست و گفت کلام باین شیرینی
البته سزاوار است بربوبیت و جز او نشاید پرستید پس بمفتاح هدایت
قفل غفلت ارباب مجزان سینه اش مفتوح گشته کلمه طیبه شهادت بر
زبان راندن گرفت جناب چون این کلمه از عمر شنیدند تکبیر گویان از آنگوشه
برون آمده گفت ای عمر بشارت باد ترا که دعای حضرت رسول دوش
فرمود که قوله تعالی اللهم اعضد الاسلام بعمر او بابی جهل ابن هشام
این دعا در حق تو مستجاب شد عمر گفت ای جناب مرا بخدمت آنجناب رسان
چنین بدلالت جناب بخانه حضرت رسید در بسته بود باز کوفتند اصحاب
از شکاف در عمر را با شمشیر حمایل کرده دیدند از بیم مجال در باز کردن نماند
حمزه رضی الله گفت یا رسول الله بفرما در باز کنند اگر بخیر آمده باشد فبها و الا
بتوفیق الله تعالی با همان شمشیر که دارد سرش بردارم پس در گشودند عمر درآمد

حضرت مقدس نبوی

ذکر مجالس قریش

حضرت مقدس نبوی بازوی او را بگرفت و گفت ای عمر اگر بصلح آمده بگو تا
دست از تو بدارم و اگر بجنگ آمده بشمار از تو برآرم عمر بزبان دل و از زبان گفت
یا نبی الله مسلمان شده ام و باز کلمه شهادت را اعاده داد سرور و یاران از غایت
نشاط و بهجت و فرح باواز بلند تکبیرها گفتند چنانکه غلغل ایشان بمحفل قریش
رسید با یکدیگر گفتند که عمر محمد را بقتل آورده این غوغا از آنست اما عمر
گفت یا رسول الله مناسب نمی نماید که مشرکان لات عزی را آشکارا پرستند و
اسلام در پنهان عبادت معبود به پنهانی قیام نمایند اظهار ملت نمای
برخیز بخانه کعبه رفته ملت حق را آشکار سازیم پس باتفاق بطرف خانه کعبه
روان شدند بر یمین آنحضرت حمزه رضی الله عنه بود و ابوبکر در یسار و در
پیش روی حضرت امیر المومنین علی علیه السلام و عمر در پیش او میرفت
و سایر اصحاب در عقب او میرفتند و رؤسای قریش در حجره نشسته
انتظار می بردند که ای عمر در آید و سر محمد را بمجلس در آورد ناگاه
عمر را از دور دیدند که فرحناک و مسرور با پیغمبر و یاران می آمد کفار گفتند
ای عمر در عقب تو کیست گفت خدا بنده رسول خدا است و بر حق است لا اله

الا الله محمد رسول الله با مشو القریش هر کسی نزد شما حرکت نا موزون کند
با تیغ آبدار بدار البوار فرستیم مشرکان متحیر شدند و گفتند محمد را
عمر را بسحر بفریفت اکنون شایع شد معاونت او میسر نماید امری
عظیم واقع شد کفار متوجه عمر شدند عمر بدفع ایشان مشغول شده
همه را پراکنده از اطراف کعبه دور ساخته رسول صلی الله علیه و آله به بیت
المقدس آمدند و با اصحاب کرام باداء صلوات قیام نمودند

ذکر هجرت سرور خیل انبیا و زبده اتقیا بامر حق تعالی در سال دوازدهم

دوازده نفر از کسان از مدینه
طیبه بعزم طواف کعبه معظمه آمدند با حضرت ختمی پناه بعد از ملاقات
بیعت کردند که من بعد بخدای تعالی شرک نیاورند و سرقه و زنا نکنند
و از خوف درویشی فرزندان را نکشند و اقدام نمایند و دروغ نگویند از
فرمان بیرون نروند حضرت فرمود بر این عهد وفا کنید امت مر شما را
والامر الی الله بخدا باشد آورده اند که آنحضرت مصعب بن عمیر را همراه
ایشان بمدینه فرستاد تا بر تعلیم قرآن و قواعد شرع پردازد و کار فرخنده صرف
سازد و مجموع اصحاب هر در کرم شرع لکن طول تمام دارد و بجانب یثرب

بعضی بمدینه

هجرت سرور خیل انبیا

از مخصوصات ختمی پناه غیر از امیر المؤمنین و ابو بکر در مکه نمانده بودند

بعضی بمدینه با سکینه هجرت نموده بودند و ابو بکر را نیز داعیه سفر مدینه بود در خدمت
طلبید آنسرور اشاره بتوقف کرد و گفت شاید که ترا از رفیقان در سفر هجرت
مدینه لاجرم ابو بکر تهیه اسباب سفر را دیده دو نفر شتر بخرید یکی از برای خود و یکی
از برای نواب نبوی و لیکن قریش جمعیت کرده بر قتل پیغمبر صلی الله علیه و آله
بلکه کشتند و در دار الندوه که مهمات کلی در آنجا فیصل داده شده جمیع
بودند شیطان بصورت پیری در آنجا حاضر شد پرسیدند که تو چه کسی گفت در
میان ما نخبه شده ای گفت از اهل نجدم و شنیده ام که شما در باره قتل
محمد شورت دارید آمدم که مرا نیز در این رای رأی دهید قریش گفتند چون
این از اهل نجد است و از اهل مکه نیست همدل او در اینجا هیچ ضرر ندارد
پس گفتند که میدانستیم اگر کار محمد اندکی بالا گیرد با ما بجان خود آهنگ
حرب کنند در مقام و مقاتله در آید و دمار از ما بر آرد در این باب فکری باید
کرد که بصواب مقرون باشد هشام بن العاص گفت او را باید گرفتن
و در خانه محبوس ساخت و از سوراخی طعام باو داد تا بزجر تمام هلاک شود
پیر نجدی گفت این بد رایست زیرا که اصحاب او در اطراف متفرقند این

خبر بشنوند و بیایند محمد را خلاص کنند ابو جهل بن هشام گفت ای
صواب آنست که از هر قبیله جوانی دلاور و جلد اختیار کنید تا هر یک
با شمشیری یکبار بر سر محمد فرو آورند تا از این دغدغه خلاص یابیم
پیر نجدی گفت این تدبیر بغایت پسندیده است ابو الحکم گفت بر این سخن
اتفاق کردند بر خواستند بعد از این قضیه جبرئیل نازل شد و صورت واقعه
کفار را بحضرت گفت و گفت امر باری تعالی اینست که امشب در محل معهود بستر
خود نخفتی و تهیه اسباب سفر نموده بمدینه روی چون شب شد رؤسای قریش
مثل ابو جهل و ابو لهب و امیه خلیفه و منبه و نبیه پسران حجاج و نضر بن
الحارث و عقبه بن معیط و سایر اشقیا در سرای ختم پناه چنانکه قرار داده
بودند جمع آمده انتظار می بردند که چون آنحضرت در خواب رود بهلاک
او قیام نمایند ابو لهب گفت امشب او را نگاه میداریم تا بر دشنام روز ادراک
بقتل می رسانیم اما ندانستند که قدر از قضا را این بنود پیغمبر صلی الله علیه و آله
با علی گفت ای پسر عم مشرکان بقتل من کمر بسته اند تو برد سبز مرا بپوش و در
خوابگاه من تکیه کن دل قوی دار که هیچ مکروهی بتو نخواهد رسید پس حضرت

علیه السلام

هجرت سرخیل انبیا

علی علیه السلام بموجب فرموده عمل نموده آنحضرت از خانه بیرون آمده از
اول سوره مبارکه یس تا فاغشیناهم فهم لا یبصرون بر مشتی خاک
بخواند و بر سر ایشان پاشیده خود بعبادت رفت و از آن خاک بر
سر هر کس رسیده بعد بجهنم واصل شد ⁂ هر که با شاه رسل خصمی کند ⁂
در دو عالم خاک در دامنش بر سر است ⁂ و همچنین ایشان در اندید یکی از اشرار که از
بود شد ابلیس بصورت یکی از کفار با ایشان گفت جمعیت شما در اینجا
بسبب چیست گفتند که با انتظار محمد نشسته ایم گفت بلات و عزی که محمد
بیرون رفت و با دل شب و خاک بر سر شما ریخت ایشان دست بر سر خود
نهادند همه طاقیه و دستارهای خود را خاک آلوده دیدند از شکاف در
رسید احتیاط دیدند شخصی در خوابگاه او خفته گفت اینک او در خواب
پوشیده در خواب است تا صبح دست بر دیوار در خانه نهادند حضرت اسد الله علی علیه السلام
از جای برجست ایشان چون علی را دیدند گفتند که ای علی محمد کجاست گفت
مرا بر محافظت محمد تعیین کرده بودند پس علی را از آنجا محبوس داشتند
آخر باشاره ابو لهب دست از وی برداشتند اما حضرت مقدس نبوی که بر دل

رفته بود بر خانهٔ ابوبکر رسید بعد از اذن دخول درآمد فرمود که مرا دستوری
داده‌اند در هجرت مکه بعد ابوبکر گفت یا نبی الله با هم باشیم حضرت گفت نعم
ابوبکر و ابوبکر التماس نمود که دو شتر دارم یکی را قبول کن پیغمبر گفت
بثمن فرا گیرم گویند که هشتاد درم و بعضی نیز چهارصد درم گفته‌اند
که شتر را خرید و با ابوبکر بغار ثور رفت گویند حضرت پای پیاده رفت
تا پایشان پی معلوم نگردد تا آنکه پای مبارکش آبله کرد مجروح شد ابوبکر
او را بر دوش گرفته بر در غار ثور رسیدند ابوبکر پیش رخصت پیغمبر
بغار درآمده سوراخهای غار را بر قطعهای ثوب خود استوار کرد تا یک
سوراخ ماند که جامه بدان وفا نکرده پاشنهٔ خود را بدان موضع نهاد از
قضا ماری در آنجا وطن داشت پای او را بگزید و حضرت را آن اطلاع یافته
آب دهان مبارک خود را بر محل زخم افکنده بدعا مشغول شد بفرمان
رب العزت و برکت آب دهان آنحضرت و زهر صحت یافت اما چند روز
پیغمبر ابوبکر را برهنه دید از کیفیت آن پرسید ابوبکر صورت حال را باز نمود
حضرت در باره او دعای خیر نمود اما حضرت [illegible] الرحیم از

[illegible]

هجرت خیر الانبیا

کمان عنکبوت و درخت ام غیلان بر در آن غار بر دوانید و کبوتر
صحرائی را فرمان داد تا در همان شب ۳ روز پرده رفیق خود در آن غار
مانند سد سکندر استوار کرد تا از یاجوج و ماجوج و اعادی شدید
الخصومه در امان باشند چهل مشرکان پی در آنجا آوردند یکی از مشرکان
گفت البته در این غار رفته خواهند بود و چهل آن عنکبوتها بدیدند
ابولهب گفت در این مدت بیاید پای آدمی بدین موضع نرسیده است و باز
گشتند اما حضرت نبوی با ابوبکر سه روز در غار بودند و چنین مقرر
کرده بودند که عبدالله بن ابوبکر که جوانی خردمند بود هر شب نزد ایشان
آمده اخبار قریش را برسانید و پیش از صبح بمکه مراجعت [illegible] تا مشرکان
گمان نبرند اما عامر بن فهیره که مولی ابوبکر بود هر شب شتر بغار بردندی
و چنین قرار داده بودند که صبح روز چهارم شتران را بر در غار برسانند اما
واقدی روایت کند که در آن شب قریش که [illegible] از علی علیه السلام بر ادا
بخانهٔ ابوبکر ریختند بطلب پیغمبر هر چند کشتند پیغمبر را از ایشان [illegible] در آنجا
نیافتند روز دیگر ابوجهل ندا داد که هر کس محمد را گرفته بیاورد

درخت آشیانه ساخته بر در آن غار
و بیضه نهاد و عنکبوت را
الهام کرد تا تنید
و در آنجا بیضه [illegible] کرد

صد شتر بدو دهیم جوانان قریش بطمع های سیر در کوه و دشت و بیابان نهادند
همه جا می گشتند تا بی بدر غار رسیدند ابو بکر آن گفت مطلوب شما از این
موضع تجاوز نکرده است اما نمیدانم باسمان بر شده یا بزمین فرو شده است
قایف گفت مقصود شما در این غار است مشرکان چون آشیان کبوتر و
بیضه و پرده عنکبوت دیدند همه گفتند حاشا و کلا که هرگز پای آدمی
بدین موضع رسیده باشد ابو بکر این سخنان بشنید گفت یا رسول الله اگر
مشرکان در پیش پای خود نظر کنند و ما را به بینند علاج کار ما چیست
حضرت فرمودند که اندوه مکن که خدای تعالی کار ما را ضایع نخواهد
اما شب سیم کفار از تفحص غار نومید گشته و باز گشتند بر حسب وعده عبد الله
بن ابی بکر و عامر بن فهیره شتران را در غار حاضر کردند حضرت و ابو بکر هر
یک بر شتر سوار شدند دعا بر دعلیم الله بر دیگری و بجانب یثرب روان گشتند

ذکر وصول حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله بمدینه طیبه مذکور است

اما مردم بعد از وقوف بر بیرون آمدن آنحضرت از مکه هر روز بر حجره
می آمدند و در سایه آن سنگ انتظار می بردند تا مقدم شریف به تابش آفتاب

ورود حضرت ختمی پناه بمدینه طیبه

بدیشان رسید باز می گشتند روزی به دستور معهود عمل نمود معاودت
کردند اتفاقا یکی از یهودان مطلع فهمی که داشت در آن روز بر بالای
قلعه ایستاده بود که از دور چشمش بر آنحضرت افتاد که با اصحاب جامهای
سفید پوشیده بر شتران سوار می آمدند بی اختیار نعره برزد و گفت القوم
اینک آن کس که مطلوب شما بود رسید چون اهل اسلام از آمدن خیر الانام
وقوف یافتند باستقبال شتافتند غلغله در مدینه افتاد که بعضی از اکابر
شد که فرصت قیام نمود از پیران و طفلان هر کس تحیت گویان و کرام
مدینه در گفتگوی افتادند که آیا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله در خانه کدام یک
از ما نزول اجلال خواهد فرمود پس حضرت فرمودند که امشب در خانه بنی
النجار رعایتشان که برادران مادر عبد المطلب بودند که پیش از این بسمت
گذارش یافت که هاشم بن عبد مناف از بنی قبیله زنی خواسته بود
سلمی نام که مادر عبد المطلب بود چون حضرت با یاران انصار ملاقات
نمود مبتهج جانب دیت رایات گردانید عزیمت منازل قوم عمرو
مسطوف ساخته در وثاق کلثوم بن الهدم که پیری مسلمان بود از زد و ساعی

عرب بعد فوج فوج آمد اما بجهة آمد و شد مردم سرای سعد بن خیثمه معین
گشت که او علاقه و کدخدائی نداشت حضرت بعمارت مسجد قبا استقبال نمود
و آن مسجدیست که خداوند جلّ ذکره وصف آن در آیه کریمه که اسّس علی التقوی
فرموده است و حضرت در آن مسجد باداء صلوات قیام نمودی اما حضرت
علی علیه السلام بعد از هجرت نبوی سه روز در مکه توقف نمود و ودایع
مردم که در نزد مردم بود بصاحبان سپرده و از عقب روانه شد هنوز آن
سرور در قبا بود که اسد الله بخدمتش مشرف گشت در رداى آمده
که در این سال سعد بن ... وفات یافت یهودان گفتند اگر محمد رسول خدا بودی
بایستی مصاحبش فوت نشدی با آنکه نمیدانستند که سایر انبیای بنی اسرائیل
هم براستی مبعوث شده بودند و جملگی وفات یافتند و این چنین هذیان
بر زبان راندند و زید بن حارثه بفرمان رسول بنات مکرّم محترمه را
بمدینه آورد اما خدیجه رضی الله عنها و ابو طالب در مکه پیشتر بجوار رحمت
ایزدی پیوسته بودند و عبد الله بن ابو بکر مادر خود ام رومان و خواهران خویش
اسماء و عایشه را بمدینه آورد و عبد الله زبیر در این سال متولد شد و مسلمان

شاد شدند یهود

در وقت تنگی پناه بمدینه طلبید

و سرور شدند چه یهودان میگفتند ما سحر کرده ایم که از اهل اسلام فرزند
تولد نکنند و از جمله وقایع آنسال یکی آنست که طایفه از یهود نزد حضرت
آمدند چهار مسئله پرسیدند مشروط بر آنکه اگر جواب گوید در آنچه دعوی
کند او را مسلّم دارند اوّل آنکه چون نطفه از مرد و زن بیک مکانت
فرزند بچه رو ... آن حضرت فرمود شما نمیدانید که نطفه مرد سفید است
و غلیظ است و از آن زن سرخ و رقیق پس اگر نطفه مرد بر نطفه زن
غلبه کند فرزند را شباهت به پدر بیشتر بود و الا بر عکس گفتند اللّهمّ نعم
دوم آنکه بخرده ما را از چیزی که بنی اسرائیل پیش از نزول تورات
بر خود حرام کرده حضرت فرمود که دوست ترین اشربه و اطعمه در نزد او
گوشت شتر و شیر شتر بود او را مرضی عارض گشت نذر کرد که اگر از آن
مرض صحت یابد هر دو را بر خود حرام کرد تا از آن بلیه خلاص یافت قالوا
اللّهمّ نعم سیم آنکه ما را خبر ده از خواب خویش که بچه کیفیت است
حضرت فرمود که شما را سوگند میدهم بخدا که هیچ شما میدانید که از
صفات کسی که ظن شما آنست که من آن شخص نیستم چشم او در خواب

ورود حضرت پناه
بمدینه طیبه

گذاشتم در آنجا توقف نمودم از ترسائی استفسار کردم که این چه دین است گفت
دین حضرت عیسی گفتم اهل این ملت در کجا بیشتر باشند گفت در شام ناموس
نصرانیت بسرم افتاد و کیش آتش پرستان در دلم سرد گشت تا شب در
خدمت آن قوم بودم و در شام مراجعت نمودم چون پدر مرا بدید پرسید که سبب
دیر آمدن و تجاوز سخن من از چه بود من صورت حال باز گفتم پدر گفت ای پسر
دین از این بدتر باز مگرد که بهتر از ترسائیست گفتم حاشا و کلا که در ملت
ایشان نقصی باشد از خوف آنکه مبادا فرار کنم بند بر پایم نهاد از قضا روزی
بندم گشوده گشت و مقارن اینحال قافله شام میرفت من نیز با ایشان پیوسته
بشام رفتم و از فاضلترین نصاری پرسیدم مرا باسقفی نشان دادند بصحبت
او بشتافتم و ملت عیسی را آرزو کردم بعرض رسانیدم اسقف ملتمس مرا مبذول
داشته در جوار خود راه داد و لیکن آنچه مردم بوی میدادند که بمستحقان
رساند او بجهت ذخیره جمع میکرد بدین سبب علاقه دل از او منسلخ گشت چون
وفات یافت ترسایان بتجهیز و تکفین او قیام نمودند ایشانرا بر سر گنج ذخائر
برده صورت حال باز نمودم ایشان وی را نکوهش کرده دیگری را قایم مقام او کردند

و همراه و بیدار است گفتند بلی فرمود که خواب من نیز بدین نوع است
چهارم آنکه خبر کن ما را از کیفیت روح الامین حضرت فرمود که
بخدای مر شما را سوگند که آیا هیچ میدانید که آن جبرئیل است گفتند
بلی اسم او است که بر تو نازل میگردد و او دشمن ما است از آنکه او
سختی می آورد اگر الصورت واقع نبودی ما ترا متابعت میکردیم پس آیه
قل من کان عدوا لجبریل در شأن ایشان نازل شد و آنروز عبد الله بن سلام — علاو
از علمای اعظم یهود بود مسلمان شد **ذکر حالات سلمان فارسی** عباس گوید که سلمان
با من گفت که من دهقان زاده بودم در بعضی از قرای اصفهان که آنرا جی
میخواندند و پدرم منعم بود و آتش پرست بود از غایت محبت که با من
داشت مرا رخصت بیرون رفتن از خانه نمیداد شب و روز با صورت محبوس در
سرای بود آتش می افروختیم به تعظیم و عبادت آتش اشتغال داشتیم
روزی مرا بعوض خویش بمزرعه فرستاد در راه بتکیه از تکیهای نصاری
رسیدم آواز ایشانرا شنیدم در آمدم بتحیر دیدم انجیل میخوانند و بعضی
بعبادت مشغول بودند اطوار آن جماعت مستحسن افتاد گفتم بدتر ضایع

گذاشتم در آنجا

بنوبت پیر رهبر نکار بعد مجتبی او در دلم متمکن شد مدتها در خدمتش بسر بردم
وقت رحلتش در رسید گفتم مرا بکه حواله میکنی مرا بموصل نشان داد بعد از فوتش
دفنش با دیگری بسوی موصل رفتم و زاهد موصلی را پیدا کرده در خدمتش بودم تا به
مرض موت مبتلا شد التماس کردم تا مرا بکسی نیکو نهاد در عموریه نشان
داد که بمحض اطلاع موصوف بعموریه رفته در خدمتش بسر بردم تا محل رحلتش از او در
خواستم تا مرا بکسی نشان دهد گفت عنقریب است ظهور پیغمبر آخر الزمان با حقانیت
ملت ابراهیم ع دانا در بلاد عرب و از وطن خویش به نخلستانی هجرت
نماید که مابین دو سنگستان باشد و از جمله علامات او آنکه صدقه نخورد و در
میان شانه او مهر نبوت باشد القصه در عموریه کار بهم رسانیده اشتغال می‌نمودم
و از اجرت آن چند راس گاو و گوسفند حاصل آوردم بعد از فوت اسقف
شنیدم که تجار از بنی کلب عزم سفر کنند و از ایشان التماس نمودم تا آنکه مواشی
مرا بملکیت تصرف نمایند و مرا بزمین عرب رسانند ایشان ملتمس مرا قبول
داشتند مرا همراه خود در قافله روانه کردند چون بوادی القری رسیدیم
با من غدر کردند و مرا بعنوان غلامی بیهودی فروختند بعد از چندی پسر عمش از مدینه

آمد و مرا بثمن

آمد و مرا بثمن مضاعف از او خرید و بمدینه برد چون بدان سرزمین رسیدم
بخدای محمد که همچنان بنظرم رسید که گویا بلده را در زمان گذشته دیده ام و
در خدمت او مدتی بودم تا روزی که حضرت مقدس نبوی از مکه هجرت نموده
بمدینه تشریف ارزانی داشته بود القصه من در آن وقت در بالای نخلستان خرما
بکاری مشغول بودم و خواجه من در پای درخت نشسته بود که یکی از اقوام
آمد و گفت هلاک باد اوس و خزرج که در مسجد قبا بنزد شخصی مجتمع گشته اند
از مکه دعوی پیغمبری میکند من چون این سخن شنیدم خواستم که از فرح خود را
از آن بزیر اندازم بهر تقدیر فرود آمدم و از آن شخص پرسیدم که چه خبر است
که گفتی خواجه من در خشم شد طپانچه سخت بر روی من زد و گفت ترا با اینها
چه کار که فضولی کنی بر سر کار خود باز گرد اما چون شب در آمد مقداری خرما
ذخیره ترتیب نموده بقبا رفتم و بمجلس انور داخل شدم بعد و گفتم که ای مرد — شنیده ام
صالحی و جمعی از غربای محتاج با تو مصاحبت دارند و این مقدار طعام صدقه
نزد من بود شما را از دیگران اولی دیدم آوردم و بر زمین گذاشتم
بیاران اشارت کرد که بخورید و خود از آن نخورد با خود گفتم اینک نشان

السقف یکی در بستند پس چون آنحضرت بنفس نفیس بمدینه تشریف ارزانی
داشت با حقیری بهمراه خود بردم و معروض داشتم که این از وجه صدقه
آوردم تناول نفرمود بلکه امروز بجهة اکرام تو هدیه آورده ام آن سرور با
اصحاب اتفاق کرده تناول فرمودند با خود گفتم این نشان نیز راست و
آنچه برده بودم بیست و پنج خرمای بود و اهل مجلس نیز بیست و پنج نفر بودند
چون دانه خرما را شمردم هزار دانه بیک تخته بود پس حضرت [illegible] ۴
سر مرا ابو سعید و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله نفرمود تا مرا جامه در بر
کردند و مخلع باز گشتم و نوبت سیم که بخدمت آنحضرت رفتم آنحضرت را
در قبرستان بقیع یافتم که از سر قبر سعد بن زراره باز گشته بود سلام
کردم و در عقب او رفته مبادرت کردم که مهر نبوت را ببینم آنحضرت در
یافت و ردا از کتف همایون بینداخت چشم من بر مهر نبوت
بیفتاد بوسیدم و بگریستم و کلمه شهادت عرضه کردم و مسلمان شدم پس
سرگذشت خود را بخدمت آنحضرت عرض کردم و استماع می نمود و اگر
[illegible] می شنیدند حضرت فرمود که خود را از خواجه خود باز خر پس از

خواجه التماس

خواجه التماس نمودم که مرا مکاتب کن بعد از مضایقه قرار داد که از
برای او سیصد نهال خرما بنشانم و بپرورم و نیز چهل وقیه زر تسلیم نمایم
هم تا از قید تصرف او بیرون آیم باز بعرض رای انور رسانیدم با صحاب
خطاب کرد که برادر خود را مدد کنید پس بحسب الامر یاران با مدادم
کوشیدند باتفاق سیصد نخل خرما بمن دادند و حضرت فرمود تا
سیصد گوده فرو بردم و خود تشریف ارزانی داشته همه را بدست مبارک
بنشانیدند بخدائی که محمد را بحق بخلق فرستاده که از آن نخلها یکی خطا نکرد
همه سبز و خرم و درخت زا التسلیم خواجه کردم و چهل وقیه زر باقی ماند و من
هیچ چیز نداشتم و ندانستم تا از کجا آورم که در خلال این حال از مال
غنیمت مقداری بیضه مرغ زر رسید به پیش حضرت آوردند نفرمودند
مرا بمجلس حاضر کردند و زبان مبارک خود را بدان مالیده و کف دستان
این را ببر و مکاتب خود را ادا کن چون بیضه را بر خواجه سنجیدم چهل
وقیه بود نه زیاد و نه کم و بیمن همت آنخداوند المسلمین از محنت
بندگی برستم و در بندگی خدا نشستم ذکر تزویج [illegible] علی مرتضی ۴

که بند سلمان در غزوه بدر و احد
حاضر نبود

خبر انشاءها در شعبان همین سال روزه رمضان فرض شده و فطره و صدقه
واجب گشت و در و گفته حضرت بیرون رفته نماز جماعت در صحرا گذارد و هم
در این سال قبله بجانب کعبه محوّل گردید گویند آنجناب در مکه روی به
بیت المقدس آورده نماز میکرد بسمع شریف صلعم رسید که یهودان
میگویند عجب حالتی است که محمد در ملت با ما مخالف است و در قبله موا
فقت این کلمه بر خاطر شریفش رسید و گران آمد لاجرم علو همتش متوجه
آن بود که بار صد واجب التعظیم قبله از آنجا بکعبه محوّل گردد و مترصد
وحی میبودند و در منزل بنی سلمه در نماز پیشین که بحسب اتفاق انس در آن
جبرئیل علیه السلام در اثنای نماز ظهر آیه قد نری تقلب وجهک فی السماء
فلنولینک قبلة ترضاها فول وجهک شطر المسجد الحرام حضرت در
رکوع رکعت دوم نماز پیشین که روی او را بکعبه گردانیدند و یاران که
اقتدا کرده بودند موافقت کردند نماز را باتمام رسانیدند و گویند
المسجد بعد نه منزل واز مسجد را قبلتین گویند و بازار تحویل قبله برگشتند
منکران بهر باب بر زبان راندند یهود گفتند محمد یاد وطن کرده

وکفار گفتند

تزویج فاطمه بحضرت امیر

وکفار گفتند محمد در کیش و ملت متحیر و سرگردان است نمیداند چه کند پس در شان
آن طایفه آیه کریمه سیقول السفهاء ما ولیهم عن قبلتهم التی کانوا علیها
قل لله المشرق والمغرب یهدی من یشاء الی صراط المستقیم نازل
گشت و در منتصف رجب سال دوم از هجرت همین سال عقد مناکحت
حضرت امیر المؤمنین و فاطمه علیها السلام واقع شد تفصیل که پیش
ابوبکر از وصلت علی علیه السلام بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمده التماس
خطبه فاطمه علیها نمود آن سرور فرمود که در این باب انتظاری دارم بعد از و
عمر باین سعادت ملتمس گشت همین جواب شنید که ابوبکر شنیده بود
دانستند که حضرت منتظر جبرئیل علیه است در این امر و بعد از خواستگاری
شیخین جمعی حضرت امیر را گفتند که یا علی چرا طلب خطبه فاطمه نمیکنی
جواب داد که چیزی ندارم گفتند حضرت رسول از تو هیچ نمیخواهد پس حضرت
امیر بمجلس رسول صلی الله علیه و آله رفته از شرم سخن نمیگفت آخر باز گشت
روز دیگر هم رفته از فرط حیا کلمه بر زبان نراند آنگاه در شام رسول
فرمود که ای علی هیچ حاجتی هست گفت نعم یا رسول الله گویند که جبرئیل

خبر آورد که خدای عز و جل میفرماید که یا محمد ان ازوج فاطمة و علی ابن
ابیطالب علیه السلام پس حضرت رسالت پناه گفت یا علی بهر آمدهٔ
خطبهٔ فاطمه کنی گفت بلی سید المرسلین التماس او را بحسن قبول
فرموده گفت مرحبا و اهلا روایت کنند که حضرت فرمود که مهر چه سازی
حضرت امیر زره حطمیه را بعثمان بن عفان فروخت و آن زرهی بود
که بهیچ حربه بر وی کار نکردی و عثمان بعد از خریدن آن زره را باز بعلی
علیه السلام بخشید پس حضرت امیر قیمت آن زره را بخدمت ختمی پناه
برد و داد در باره علی دعای خیر فرمود گویند که چون وحی نازل شد گفت
سرور انس بن مالک را الطلب ابو بکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر فرستاد
بعد از استحضار مهاجرین و انصار خطبه در غایت فصاحت و بلاغت
ادا نموده فرمود که ایها الناس اعلموا ان خطبه کان لی حق لی فاطمة علی ابن
ابیطالب علیه السلام پس بحسب امر خدای دل ام بمهر چهار صد مثقال
نقره یا علی راضی شدی گفت راضی شدم بعضی گفته اند این خطبهٔ
علی علیه السلام حسب الفرموده پیغمبر بخواند و بعد از عقد طبق خرما آورده بحضار

فخر ... اسما

تزویج فاطمه با حضرت امیر

قسمت کردند و اسماء بنت عمیس گوید که چون فاطمه را بعلی دادند در خانه
علی بغیر از ریگ نرم فرشی نبود و جهاز فاطمه ع دو جامه برد بود و بازوبند
نقره و دو حلقه و دو نهالی از آن بجنس و بعضی از جز ثیاب دیگر که حجاج
الذهب از آن زر مرتب ساخته و نیز علی ع در خانه مجدد بود که حشو آن
از لیف خرما بود و سبوی آب و حضرت مقدس نبوی فاطمه را از مصحوب ام
سلمه بخانه علی فرستاد و چون نماز خفتن ادا کرد کوزهٔ آب برداشته
پیش ایشان رفت و آب دهان مبارک خود را در کوزه افکنده و ادعیه
چند بر و خواند و از آن آب سر و پستان حضرت فاطمه پاشید و قدری از آن بر
میان دو کتف حضرت علی علیه السلام و دعای خیر در حق ایشان کرد
و فرمود که بخیر رو یعنی که خدا تعالی بمیان شما الفت و برکت کرامت کند
و گویند در حین رجعت پیغمبر فاطمه گریان شد رسول از سبب گریه او
پرسید و گفت ترا بزنی بکسی داده ام که در اسلام بر همه سبقت دارد
و در علم بر همه فایق و در معرفت کردگار بر همه راجح در فضائل
هیچکس پیشتر از او به بهشت درنرود و بعضی از اهل بیت من

ا

جابر انصاری روایت کنند که بعروسی علی علیه السلام و حضرت فاطمه وارد
شدم هیچ عروسی بهتر از آن ندیدم حضرت پیغمبر مقداری مویز و خرما بجهة
ایشان انعام فرموده و سعد کبشی و طایفه انصار ذرّة آورده بودند طعام آن
عروسی آن بود و علی و فاطمه و حضرت فاطمه در شنیدند که چنین بر خود نمی
کانی نبودی و این نکاح و زفاف در ماه ربیع الاوّل واقع شد گویند که
خانه را بامر حضرت رسول صورت میداد و بکارهای بیرونی حضرت امیر
بپرداختی چون از این معنی به تنگ آمده بودند فاطمه باستصواب علی
منزل نشسته کنیزی خدمت تا جاریه که در آن وقت از خارج آورده بودند
از پدر طلب دارد چون حضرت در خانه نبود فاطمه صورت حاجت با عایشه
تقریر کرد و بازگشت چون حضرت بخانه آمد عایشه علیها حضرت فاطمه را
بعرض رسانید آنسرور هم در آن شب قدم رنجه فرمودند هر دو را در جامه
خواب خفته دید فرمود که حرکت نکنید و در بالین ایشان نشسته هر دو
پای مبارک در میان ایشان کرد و با قرة العین خود گفت ای فرزند
جهة طلب خدمتکار بخانه من آمده بودی حضرت امیر المومنین گفت

یا رسول الله از بس

یا رسول الله از بس محنت کشی و خدمت خانه بفاطمه میرسد من او را فرستادم که بفاطمه
بجهة خادم بخدمت آنحضرت فرمود که من شما را بچیزی تعلیم کنم که به از خادم
باشد ایشان گفتند سمعنا و اطعنا فرمود که بهنگام خواب سی و چهار
مرتبه بگوئید الله اکبر و سی و سه مرتبه بگوئید الحمد لله و سی و سه نوبت
سبحان الله حضرت مرتضی علی و حضرت فاطمه علیها السلام در همان وقت
بگفتن این کلمات مشغول شدند و جمیع دشوارها بر ایشان آسان شد
و گویند هر که این ذکر را از ایشان فوت نشدی

ذکر غزوات آنحضرت که مستعدان و دوستان را فرحی و بهره حاصل باشد

بدانکه مجموع غزوات
که مابین اهل حق و باطل واقع شده نصفت پنج بیست و هفت آن
از جمله بنفس نفیس خود بر نشست و سی و شش دیگر لشکر فرستاد

غزوه اول

غزای ابواء است و آنچنان است که چون از هجرت یکسال بر آمد اسلام
قوی حال شده کفار قریش همچنان در عداوت مبالغه داشتند و
مسلمانان از ایشان در زحمت بودند حق تعالی حضرت پیغمبر صلعم را
بجدال ایشان وقتی که اسلام بالا گیرد که بر آنها مستولی شوی و

خاطر مبارکش پیوسته در بند مکه بود و قبیله بنی ضمره در میان مکه و مدینه
مقام داشتند و با ایشان یکدل و یکزبان بودند هر چه در مدینه واقع
شدی کفار را اعلام کردندی آنحضرت سعد بن عباده را در مدینه
به نیابت خود بگذاشت به قصد بنی ضمره لشکر کشیده چون بابوا رسید
رؤسای ایشان با تحفه و هدایا بخدمت آمده و بعهد و مواثیق رضای
همایون را حاصل کردند و آنحضرت از آنجا بمدینه مراجعت فرمودند

غزوه دوم

غزای بواط که هم در آن اثنا واقع شده بسبب آنکه شنیده
بود که گروهی از قریش بقصد مسلمانان از مکه بیرون آمده در راه اهل کس
رسیدندی غارت کردندی پیغمبر صلی الله علیه و آله از آن خبر یافت آهنگ
ایشان کرد تا بموضع بواط رسید القوم الاهم یافتند که گریختند آنحضرت
یکروز در آنجا توقف فرمودند بعد از هزیمت ایشان تحقیق شد آنکه بازگشت

ذکر غزای بدر

آنست که جمعی از قریش در اظهار عداوت غلبات
مسلمانان هیچ مبالات نمینمودند رسول صلی الله علیه و آله خبر یافت
که ابوسفیان با قافله قریش از جانب شام با نعمت تمام بمکه میرود و سعد و

برزدم داد از مهاجر و انصار در داشته عمر بن کلثوم را در مدینه به نیابت
خود بگذاشت و قصد ایشان کرد و ابوسفیان پیوسته متفحص احوال حضرت رسول
در کمین داشت خبر دادند که پیغمبر از مدینه بیرون آمد ابوسفیان سواری بمکه دوانیده
بنیده محمد ذلیل را خبر داد قریش با سپاهی آراسته از مکه بیرون آمدند و رسول
سه علم ترتیب داده یکی را بامیر المؤمنین علیه السلام داد و دوم را بمصعب بن
عمر و سیم را بسعد معاذ و در آن حین لشکر حضرت پیغمبر از جهت ساز آلات
حرب و مرکب بغایت ضعیف حال بودند چنانکه اکثر اصحاب پیاده بودند و دو کس
سه کس یک شتر داشتند و بجز علی علیه السلام و مقداد و زبیر هیچکس اسپ نداشت و
ختمی پناه علی علیه السلام را با سعد بن معاذ بر مقدمه سپاه فرستاد و قیس بن
ابی صعصعه بر ساقه لشکر بگذاشت و میآمدند تا بوادی صفرا نزول اجلال فر
مود که اگر مطلبی بشما مراجعت شد ما نیز باز گردیم سپاه اسلام متفق الکلام
گفتند که هر آنچه حق تعالی فرماید شروع کن تا جان سپاریم گفتند و سوگند
یاد کردند که اگر فرمان دهی ما خود را در آتش سوزان افکنیم یا بدریا غرق
کردیم رسول در حق ایشان دعای خیر کرد و الفرمود که جناب باری تعالی مرا

بظفر دلها بست و هرگز وعده او خلاف نشود اما چون ابوسفیان قافله را از راه
بدر بگردانید و قاصدی پیش قریش فرستاد که بسلامت بمکه رفتیم شما نیز باز گردید
تا نوبتی دیگر لشکر ترتیب داده بحرب رویم چون قاصد رسید قریش عزم مراجعت
کردند ابوجهل ملعون سوگند یاد کرد که باز نگردم تا سر چشمه بدر نروم و سه
روز در آنجا اقامت کنم اگر چه از اینجا باز گردم قبایل عرب ما را سرزنش کنند
که از بیم محمد نرسیدند جهیم بن الصلت برخواست و گفت صواب آنست
که باز گردیم که من دوش در خواب دیدم که سواری بیامد و مهار شتری در
دست گرفته فریاد بر آورد که عتبه و ابوجهل بن هشام و امیه بن خلف و تمام
برادران قریش نام برد و گفت اینها را کشتند و فردا خواهند کشت آنگاه
تیغ بر کشید و بسینه آن شتر زد و خون آن روان شد و بر خیمه از این سپاه از آن
خون رسید ابوجهل گفت اینک پیغمبری دیگر از بنی مطلب رسیده و از آنجا برنشسته
روی به بدر نهاد و بعدوة الوسطی رسید در آنجا فرود آمد و رسول صلی الله
علیه و آله بعدوة الدنیا فرود آمده بود چنانکه کلام مجید بدان ناطق است
و انتم بالعدوة الدنیا و هم بالعدوة القصوی الی آخره و از آنجا بر چشمه

بدر فرود آمد

ذکر غزوات

بدر فرود آمد حباب بن منذر بخدمت حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله اگر
درین موضع وحی نازل شود سمعنا و اطعنا و الا مصلحت آنست که فرمان دهی تا لشکر
نقل کرده به نزدیکی دشمن فرود آید و بفرمایی تا هر چاهی که بر آن جانب لشکر
باشد همه را سر پوشانند تا دشمن راه بدان نبرد و بر سر یک چاهی حوضی زنند و
پر آب کنند تا چون مصاف گرم شود آب پیش ما باشد حضرت رای او را
صواب دانستند و بفرمودند تا همچنانکه گفته بود کنند و سعد بن معاذ که رئیس
انصار بود پیش آمد و گفت یا نبی الله اگر دستوری دهی از برای تو در سر
آب تختی ترتیب دهیم و چند شتر نیکو از میان شتران انتخاب کنیم تا نزد
تو حاضر باشد اگر بار شکستی آید تو با تنی چند از اصحاب بر نشینی و بمدینه
روی آری اگر ما کشته شویم تو بسلامت باشی و در اسلام خللی راه نیابد
و نیز فرزندان ما چون ترا ببینند از کشته شدن ما اندیشه نکنند که حیات
ترا دوست تر از حیات خود دارند رسول صلی الله علیه و آله او را دعا کرد پس بفرمود
تا چنان کردند روز دیگر قریش سپاه بیاراستند و بر نشسته در برابر سپاه ظفر قرین
آمده محمد را در عرض که بعجب و تکبری می نمود در نظر بیامد که آن بدید دست بر آورد

و گفت اللّهم قریش قد سوّت فخرها و تکذب رسولک اللّهم نصرک الذی
وعدتنی اللّهم نصرک پس جمعی از قریش قصد کردند که از حوض رسول
آب خورند اصحاب بایشان حمله کردند و همه را هلاک نمودند مگر حکیم بن
حزام که فی الحال مسلمان شد لشکر قریش که چنان دیدند بیکبار تیغها بر
کشیدند و حمله کردند اوّل کسی که بمیدان آمد اسود بن عبد الاسد بود که بمردی
و شجاعت در بلاد عرب شهرت تمام داشت بلات و عزّا سوگند یاد کرده که بروم
و حوض محمد را پاره کنم چون برسید حمزه با او بحرب مشغول شد بعد از
طعن چند شمشیری بر میانش زد که چون خیار تر بدو نیم کرد و بعد از آن
عتبه بن ربیعه و برادرش شیبه و پسرش ولید که در میان قریش از
ایشان بزرگتری نبود از صف سپاه بمیدان در آمده مبارز میخواستند
سه تن از جوانان انصار پیش ایشان آمدند که با ایشان مصاف کنند عتبه آواز
بر آورد که ای محمد همسران ما را بمیدان فرست ختمی پناه حمزه و علی و عبیده
بن الحارث را فرمود تا بمیدان رفتند و با ایشان در آویختند اخر الامر سر ایشان را
کشتند لشکر قریش بیکباره حمله بردند و عدد ایشان بسیار بود چنانکه نزدیک

یک مسلمان ده

یک مسلمان ده کافر بیشتر بودند پیغمبر دست بدعا بر داشت و گفت خداوندا این
قومند که بتو و رسول تو ایمان آورده اند و ترا می پرستند و معاون دین
تو اند اللّهم انت ناصر النصرت ده ایزد تعالی دعای او را مستجاب کرده جبرئیل را
با چهار هزار فرشته بمدد ایشان فرستاد گویند که ابلیس بصورت سراقه
بن مالک در پیش لشکر قریش ایستاده بود و میگفت محمد با معدودی چند کجا
تاب مقاومت با شما دارد سعی کنید و مردانه باشید تا امروز کاری از شما
بر آید تا جهان باشد از شما باز گویند چون ملائکه بمدد پیغمبر آمدند و بار ابلیس قرار
اشتعال یافت چنانکه هفتاد تن از رؤسای قریش را بکشتند و هفتاد
تن را اسیر کردند چنانکه هر کرا از اصحاب قصد میکردند پیش از آنکه بدو
رسند میدیدند که سرش از تن جدا شده بود علماء اهل البیت علیهم السلام گویند که
ملائکه بجهت کثرت مدد در غزوات بسیار حاضر شدند اما در هیچ غزا بجنگ
حرب نکردند الا در بدر امّا چون مسلمانان از مصاف فارغ شدند آنحضرت
بفرمود تا چاهی بکندند و کشتگان قریش را در آن چاه بر افکندند و رسول بر سر
آن چاه رفت و گفت یا اهل القلیب وعد ربکم حقًّا فانّی قد وجدتم ما وعد

الرحیم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی ربی حقا و این غزوه در روز آدینه
هفدهم شهر رمضان اما بعد از حرب در قسمت غنایم هر کس سخنی میگفت حق تعالی
سوره مبارکه الانفال فرستاد و غنایم را بر ایشان قسمت کرده بمدینه باز گشتند

چهارم غزوه سویق

و آنچنان که ابو سفیان سوگند یاد کرد که تا کینه از محمد نستانم
نیاسایم در ماه ذی حجه با دویست نفر سوار بمدینه آمد و درخت چند از خرما
ببرید و مردی را از انصار بقتل آورده در همان شب باز گشت حضرت خبر یافت
از عقب رفت ابو سفیان فرصه آماده بود نا یافت بعد از آمدن آنحضرت شنیدند همه
بجز ها بگذاشتند و بگریختند لشکر رسیدند و آنها را برداشتند توشه های لشکر ابو
سفیان همه سویق بود بعضی فایدت از این سبب غزای سویق گویند

ذکر غزای احد و شهادت حمزه رضی الله عنه مذکور است

و آنچنان است که چون در بدر بعضی از رؤسا کشته شدند و بعضی اسیر شدند
و بقیه لشکر گریخته بمکه رفتند و بعد از مدتی اسیران را باز خریدند و بعضی
دیگر همچو عبد الله ربیعه و عکرمه ابی جهل و صفوان بن امیه و غیرهم پیش ابو
سفیان رفتند که قریش را بواسطه امدادی که بجهت تو رسیده از مکه برون

آمدند و این واقعه بدیشان رسید و بعد از ایشان در زندگانی خود لذتی نماند
و در میان عرب بد نام شدیم ابو سفیان گفت مراد چیست گفتند میخواهیم که
جماعتی از بزرگان ما را اعانت و مدد کنند تا لشکر گران از قبایل عرب که در حوالی مکه
اند جمع آورده بمدینه رویم و کینه خود را از محمد باز خواهیم ابو سفیان تجارت از طلب
داشت مال بسیار جمع کرده بدیشان داد و ایشان باتفاق اهل مکه و ابو سفیان بر نشسته
از قبایل عرب مدد خواستند و مال بسیار بدیشان دادند و بشوال سپاه ابو سفیان
بود و زن او هند دختر عتبه بود که در بدر بدست حمزه رضی الله عنه کشته شده
بود و جبیر بن مطعم که عم او در بدر کشته شده بود و سپاه برآمدند تا بنزدیکی
مدینه رسیدند رسول صلی الله علیه و آله بخواب دید که گاوی چند سفید از مسلمانان
کشته شدند و در شمشیر آنحضرت رخنه واقع شد و خود را چنان دید که دست در زرهی
محکم زده بود بامداد آنشب خبر آمدن قریش رسید حضرت خواب بجمع اصحاب تقریر
کرده فرمود که تعبیر چنان میدانم که جمعی از اخیار اصحاب کشته خواهند شد و یکی از
خویشان من بجهت رخنه شمشیر بقتل خواهد رسید و آن زره که دست در وی زده بودم
حصار مدینه است اکنون رای من آنست که از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش
را بگذاریم تا در بیرون مدینه بنشینند تا آب و نان بر ایشان تنگ شود ناچار باز گردند

بعضی از اصحاب گفتند رای همیون نبوی صواب آنست که با ایشان لشکر بسیار است زود حاضر
نشوند و نیز بسیار دیده‌ایم که هر کس قصد مدینه کرده و ما بیرون رفته‌ایم ظفر یافته‌ایم اما
جمعی که در غزوهٔ بدر حاضر نبودند گفتند یا نبی الله مصلحت آنست که بیرون رویم
تا کفار شماتت نکنند که محمد را ضعفی در سپاه هست که از ما ترسید و حصاری شد
و حضرت خاموش شد و کثیری را رغبت بمحاربه بود که در بدر دلیر شده بودند
و هر لحظه میگفتند یا رسول الله حضرت بیرون رویم که آرزوی حرب داریم حضرت
چون الحاح ایشان بدید در خانه رفت و سلاح را بر خود راست کرده بیرون آمد
ایشان که حضرت رسول را چنان دیدند از گفته خود پشیمان شدند و گفتند یا
رسول الله اگر بیرون رفتن صواب نیست بنشینیم حضرت فرمودند که پیغمبران که
سلاح بر خود بسازند حرب ناکرده باز نگردند زیرا که حکم چنین است صحابه دیدند
که حضرت رسول بهمه حال جنگ خواهد کرد همه سلاح بر خود پوشیدند قریب
بهزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و عبدالله بن ابی خلف با دو دا
نکک مخالفت نموده باز گشت آنسرور اندیشه نکرده با بقیهٔ لشکر براندند
تا در احد در برابر لشکر قریش فرود آمدند حضرت فرمودند که کسی بیجازن

او بحرب زند

او بحرب زود پنجاه تن از لشکری تیرانداز برگزید و عبدالله بن
جبیر را بر ایشان امیر کرده بفرمود تا از پس لشکر اسلام از شکافی که بود
بر آن موکل باشند تا کفار از آن رخنه حمله نکنند و بفرمود تا هر چه
پیاده بودند در پیش صف بایستادند و سواران از پس صف برکشیدند و
قریش نیز لشکر بیاراستند در میمنه ایشان خالد بن الولید بود و در میسره
عکرمه بن ابی جهل و لشکر اسلام در آن روز هفتصد مرد بودند و کفار سه هزار
نامزد و زنان را هم نیز که همراه بود آورده همه سلاح در پوشیده بودند پس آنحضرت
نیز شمشیر از میان کشیده تا خود حرکت کند اصحاب گفتند یا رسول الله تا
یکتن از ما زنده باشیم نگذاریم تو بجنگ روی پس حضرت رسول گفت چون ما را
نمیگذارید یکی از غزات این شمشیر از من بستاند و جمعی کثیر را القصه آرد بعضی از
انصار آمدند ندادند تا ابو دجانه که از جمع انصار بود در پیش آمد بهمان شمشیر بود و او
ابو دجانه همچو شیر غرید به هر طرف که حمله کردی از کشته پشته ساختی تا قتی
شکست در لشکر کفار افتاد اما در سیر سلف چنین مذکور است که حمزه در بدر
طعیمه بن عدی را کشته بود و بنا برای جبیر بن مطعم که برادر زاده طعیمه بود
غلامی که اورا ابو وحشی نام حربه داشت گفت اگر خطا نکردی در حین توجه بجانب

احد با او گفت که اگر تو حمزه را بقتل آوری آزاد باشی و حارث بن عامر را
نیز پدرش در بدر کشته شده بود با وحشی وعده کرده بود که اگر تو ازین
سه کس بقتل آوری ترا مال بسیار بخشم و آن سه کس محمد و علی و حمزه بود وحشی
گفت بر قتل محمد قادر نیستم اگر حمزه را در خواب یابم نتوانم کشت اما
بر علی شاید حربه را نتوانم انداختن و هند زوجه ابو سفیان نیز با وحشی
وعده نمود که اگر حمزه را بقتل آوری هر حلی و حلل که دارم و نیز از
خویشان خود دختری بتو دهم و ترا در میان عرب عزیز گردانم از
وحشی منقولست که روز جنگ که آتش قتال اشتعال یافت
در میان سپاه علی را دیدم که پیدا شد در کار او تأمل کردم و دانستم که در فن
محاربه مهارت تمام دارد و از اطراف و جوانب خود با خبر است و هر کس که
در جنگ با او دست در آید امکان رهائی نداشتی معلوم شد که از
تعرض من از گریبان اشتی است او که با هستی را این اثنا حمزه را دیدم
که مانند شتر مست صفوف اعدا بر هم میدرید و علمدار ابو سفیان را
بکشت درین حالت سباع بن عبد العزی خزاعی که مادرش در مکه
به ختنه نسوان اشتغال داشت او را بشغل مادرش سرزنش میکرد پس

جند لسپاه طعمه

جند لسپاه را طعمه سباع نمود من در میان گشتگان کمین کرده بودم چون
حمزه به نزدیک رسید حربه بر او انداختم بزیر ناف او رسید که از جانب
دیگرش بیرون رفت حمزه بطرف من متوجه شده من گریختم و او همانجا ماند
بعد از آن طایفه از اهل اسلام بگرد وی در آمدند هر چند گفتند یا عماره
جواب نداد دانستم که کار او بانقطاع رسیده است صبر کردم تا مردم از وی
دور شدند پیش رفتم حربه خود را برداشتم و شکم او را بشکافتم و جگرش
بیرون آوردم و بنزد هند بردم و گفتم این جگر قاتل پدر تست هند
آن را بخایید و نتوانست فرو بردن از دهن بینداخت و هر
حلی و حلل که داشت بمن داد و وعده کرد که در مکه نیز ده دینار سرخ
بدهد بشرط آنکه مصرع حمزه را بوی نمایم چون او را بدید گوش
و بینی و آلت رجولیت حمزه را ببرید و ازین جهت که جگر حمزه را
خایید او را آکلة الاکباد گویند یعنی جگر خوار اندک که اسلام بر کفار
حمله بردند لکن ملاعین شکست عظیم یافته روی بگریز آوردند
سپاه اسلام بقصد اخذ غنیمت اشتغال عزیمت کردند و سپاه که با
عبد الله بن جبیر حارس بجه لکن تنگنای بعضی چون بدیدند که لشکر کفار

خالد

منهزم گشتند و سپاه اسلام بتاراج مشغول شدند تیراندازان نیز بجهت جمع
تمام بطمع غنیمت رفتند مخالفان که فرصت را یافتند از آن رخنه عقب
سپاه رسالت پناه را بریده بیرون آمدند و غلبه کرده مصعب بن عمیر را
که علمدار رسول الله بود بکشتند علی علیه السلام علم را برداشته در پیش
بایستاد و کفار را دور میکرد سعد بن طلحه که از مبارزان کفار بود
گفت ای پسر ابوطالب ترا طاقت مقاومت من نیست علم را از دست
بینداز امیر المؤمنین علیه السلام از سخن او در غضب شد و چنان
تیغی بر میانش زد که بجهنم فرارش بدو نیم ساخت الحمد لله شخص
دیگر از مبارزان قریش گفت ای اصحاب محمد وقت مردانگی است
که هر که از شما مردانه زیست نزد من آید حضرت امیر او را
نیز بجهنم فرستاد الحمد لله و بر کفار حمله برده علمداران را نیز بکشت و علم
ایشان سرنگون گردید کفار روی بگریز آوردند در آن حال شیطان
بر بلندی در آمد و ندا در داد که ایها الناس قد قتل محمد یعنی بجنگ
از برای که میکشید واقدی گوید که وهب بن قابوس مزنی و برادر
زاده اش حارث بن عقبه از جبل مزینه بمدینه آمدند بمرکز اسلام

از حضرت پیغمبر

از حضرت پیغمبر خالی دیدند چون دانستند که آنحضرت باحد رفته ایشان
نیز خود را بانجا رسانیدند وقتی رسیدند که خالد بن ولید و عکرمة بن ابی
جهل از آن رخنه در آمده و عقب سپاه آنحضرت را بریده وهب
و حارث در برابر ایشان در آمده داد مردی میدادند در خلال اینحال
جمعی از کفار متوجه سید ابرار گشتند آنسرور فرمودند که من لهذا
الفرقة وهب گفت انا یا رسول الله آن شیر بیشه دلاوری داد ستیزه
کشته عبده اصنام را روی بهزیمت نهادند پس گروهی دیگر پیدا شدند
باز آنحضرت همان کلمه فرمود وهب همان سخن گفته شمشیر در ایشان
نهاد تا از ستیز او عاجز آمدند هزیمت اختیار کردند تا آخر اهل
شقاوت وهب را در میان گرفته با تیغ و نیزه او را شهید کردند اما
جمعی از اصحاب از انس بن مالک پرسیدند که آیا قتل رسول
راست است انس گفت شما را با حیات او چه کار با دشمنان مقاتله نما
یید که در راه دین کشته شوید هر آینه ما نیز از آنجا رسیدیم که پیغمبر رفته
و شمشیر کشیده بر اعدا حمله برد اما سعد بن ابی وقاص دو چار شده گفت

و گفت بخدای سوگند از اطراف احد بوی بهشت بمشامم میرسد و بر قلب اعدا
زده مردانه میکوشید تا شربت شهادت نوش شد گویند که زیاده از هشتاد زخم
بر وی زده بودند و واقدی گوید که مالک بن الاخنس سیزده زخم داشت خارجه از دیر رسیدند
که نوشنیده که محمد را کشته اند خارجه گفت اگر آنحضرت را کشتند خدای
زنده است و ما در راه خدا شمشیر میزنیم شما از برای چه مقاتله کنید و مالک
سعد بن ربیع سعد نیز دوازده زخم خورده بود اما از بن ندای ابلیس در
لشکر فتوری پیدا شد و کفار رو برسول نهاده ابوسفیان سنگی جانب حضرت
انداخت و لکن بر لب انور در آمده دندان مبارکش بشکست و بعضی گویند
آن سنگ را عبد الله قمیه انداخت القصه آن سرور خون از روی مبارک
پاک میکرد و میگفت کیف یفلح قوم خضبوا وجه نبیهم بالدم
و بر کفار حمله برده همه را از پیش خود برانداخت که پیغمبر را تنها دیدند
باز قصد او کردند و علی علیه السلام از دور بود و پیغمبر آواز داد که یا علی
علیه السلام آواز آنحضرت را شنید بر کفار حمله برده هر یکی را بطرفی پرا
کنده نمود و همانجا بنشسته بود پیغمبر را بر بالای پشته برده کفار آنحضرت را
تیرباران کردند

تیرباران کردند پس علی و ابی دجانه و سعد بن وقاص بر ایشان حمله کردند
حربا عظیم در پیوست و رسول صلعم بر آن پشته بود که ابو خلف بر بالا بر آمد
و گفت یا محمد لقیت ما لقیت پیغمبر حربه خواست و حربه بر گردن او زد
که از اسپ در انداخت مسلمانان چون دیدند که رسول صلی الله علیه و آله را
گزندی نرسیده خوشدل گشته مبارزات کردند و کفار برگشتند ابوسفیان
آمده گفت امروز تلافات غزای بدر را نصرت داد تا بر محمد غالب شدیم
و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد پناه بجای استوار برده اگر
باز بر وی جمعیت کنند مصلحت چنان است ما باز گردیم ابوسفیان نیز بالای آن بلند را
جهت اتفاق کرد و در برابر انور در آمد و گفت ای محمد یوم بیوم
رسول فرمود که الله اعلی و اجل الاسوة قتلانا فی الجنة و قتلاکم
فی النار چون رفتند رسول صلی الله علیه و آله علی علیه السلام را گفت مبادا
کیدی کنند و ناگاه در مدینه روند امیر در عقب ایشان رفت
تا از مدینه در گذشتند امیر باز گردید و رسول صلعم را از آن خبر داد پس
حضرت رسول بدفن شهدای احد مشغول شد آنگه رخت بستند

تا کشتگان خود را بمدینه برند حضرت قسم بود که ادفنوهم حیث صرعوا
پس همه را در آنجا دفن کردند و گویند از مهاجر و انصار شصت و شش کس بدرجه
شهادت رسیده بودند و بعضی نیز هفتاد نفر گفته اند و از عبد الله بن عباس
روایت است که رسول بعد از فراغ از غزا بمدینه رفت و این روز روز شنبه
پانزدهم شوال دغزوه نهم بدر الآخره بعد و بعضی ال بعد که گویند در
احد فریاد کرد که ای محمد آینده در بنو قینقاع برا آماده باش حضرت
رسول در آن وقت لشکر جمع کرده بقصد قریش بیرون آمدند ابو سفیان نیز
بیرون آمده چون شنید که پیغمبر صلی الله علیه و آله در بدر فرود آمده است
رعب در دلش پدید آمد و بر گشت از آنجا که بعد پیشتر نیامد و رسول
نیز بمدینه مراجعت نمود غزوه دهم دومة الجندل بود که از بدر آخره بر
گشت ماه ذیحجه بغزو رفتند بدومة الجندل که رسید قوم بگریختند و بکوهها
رفتند و یازدهم غزوه بنی النضیر و الجندل که پیغمبر صلی الله علیه و آله عمرو بن
امیه ضمری را بجانب نجد فرستاده بود بهمی و عمرو در قبیله مراجعت
دو کس از قبیله بنی عامر که با حضرت رسول هم عهد بودند بکشت

در کل فصلت

در رسول خواست تا دیت آن دو کس را پیش ایشان فرستد و رضای ایشان حاصل کند
با بنی جند بنو نضیر رفت تا ایشان نیز از ابدال دیت امدادی بدو رسد ایشان یهود به پیش
بودند قبول کردند و از پیش حضرت رسول برخواستند تا انجه در باب دیه جمع کرده
برسانند با یکدیگر گفتند که هرگز محمد را چنین تنها نیابیم مصلحت آنست که او را
هلاک کنیم و خلق را از شر او باز رهانیم در حال جبرئیل بیامد و آنحضرت را از
مکر ایشان خبر داد حضرت رسول اصحاب را همانجا گذاشت و خود تنها بمدینه رفت
جمعی از حضرت برآمدند و پیغمبر نیامد بطلب او بیرون رفتند یکی گفت من براه دیدم که
آنحضرت بمدینه رسیده بعد اصحاب بشتافتند تا بدو پیوستند و سبب بد
رسیدند انجه از جبرئیل شنیده بود باز گفت که تنها بر خواستم ناگهان نزد
کیبروان مردم پس لشکر ترتیب دادند و بر سر ایشان رفته حصاری شدند
قتل کردند تا تنگ آمدند حق تعالی رعب در دل ایشان انداخت کس فرستادند
که قلعه را تسلیم میکنیم امان دهد تا انچه توانیم با خود برداریم و بطرفی برویم
امان داد تا هر چه داشتند بار کرده با فرزندان بعضی بخیبر
و بعضی بشام رفتند دو نفر مسلمان شدند و پیغمبر باقی اموال ایشان را بمهاجر

والفار قسمت نموده یکی از انصار سلاح در قلعه نقب کرد و خدای تعالی در باب این
غزو سوره حشر فرو فرستاد و غزوه دیگر غزاء ذات الرقاع است آنکه چون
از بنی النضیر فارغ گشت ربیع الثانی و جمادی الاولی در مدینه مقام کرد بعد از ان
لشکر ترتیب داده بقصد اهل نجد بیرون رفتند ابو ذر غفاری را بر نیابت
خود در مکه بگذاشت چون سپاه ظفر قرین بذات الرقاع رسیدند لشکر
بسیار از غطفان انجا بودند سلاح پوشیده در برابر حضرت آمدند لیکن
جنگ نکردند وقت نماز در امد رسول نماز خوف بگذارد یکی از غطفان گفت
من بروم و محمد را بکشم القوم او را مدد و نعمت بسیار دادند و او بی
صلاح عیال سپاه هم لیول آمده انتظار فرصت می نمود تا رسول را [illegible]
دریافت و شمشیر در پیش آنحضرت نهاده بود برگرفته قصد رسول کرد
در جواب وی در افتاد تا سه مرتبه چنین کرد و همین جواب پیش آمد این مرتبه
بیفتاد و بلرزه درامد و شمشیر از دستش بیفتاد همچنان لرزان در میان
غطفان از صورت حال خود خبر داد غطفان در همان شب بگریختند و حق
تعالی بر اهل اسلام منت نهاد که رسول را از کید کفار نگه داشت

غزاء خندق است

غزاء خندق است و آنچنان است که جمعی از رؤسای یهود مثل سلام بن
ابی الحقیق و حیی بن اخطب و کنانة بن ربیعه و غیرهم اتفاق کرده پیش
قریش و سایر عرب رفتند و لشکری جمع کرده بمدینه روند و اهل اسلام را
برکنند و مدینه را خراب کنند اول بمکه رفته با قریش گفتند که محمد بدشمنی
ما و شما بر دین آمده میخواهد همه را از جهان براندازد و دین را که خود فرو
گیرد پیش از آنکه او ما را براندازد تدبیر کار او را ما بکنیم و آنچه در [illegible]
نعی داشتند بگفتند قریش بغایت خرم شدند بهمه چه ... بااو ربوده اند
و در حوالی مدینه مقام داشتند و بر احوال مدینه اطلاع داشتند قریش
ازیشان پرسیدند که شما اهل کتابید و احوال محمد را میدانید دین ما بهتر
یا دین محمد گفتند دین شما بر حق است و دین محمد باطل است و اگر دین
او در است بودی با ما اول دین محمد می شدیم قریش شاد شدند و حق تعالی
پیغمبر را از آن خبر داد پس قریش بر ترتیب لشکر مشغول شدند و ایشان
بطرف یمن رفتند و با قبیله غطفان که با پیغمبر دشمنی داشتند آنچه با قریش
گفته بودند تقریر کردند ایشان نیز خوشحال شده و لشکر ترتیب دادند و همچنان

به جمله قبایل عرب رفته لشکر بسیار جمع کرده ایشان نیز با لشکر خود بر ملک آمدند
و همه بالاتفاق متوجه مدینه شدند چون به نزدیک مدینه رسیدند لشکری قریظه و
غیرهم نیز که با رسول الله عهد داشتند از عهد و میثاق خود برگشتند و بدیشان پیوستند
بجانکه بیست هزار پیاده و سوار ان جمع شدند رسول صلی الله علیه و آله پیشتر از آنکه
جمعیت و خوف یافت بعد مهاجر و انصار را جمع کرده فرمود که هر چند خدای تعالی
مرا وعده الهی است که دین مرا بر همه ادیان غالب شود و دیگر کسی را بر من ظفر
نخواهد بود اما دشمنان بسیارند شاید مرا با قومی محاربه دست دهد قوم دیگر قصد
مدینه کنند و گزندی رسانند صواب آنست که مدینه را بخندق استوار کنیم
تاکیدی نموده اند کردم همه رای همه را مسلم داشتند و بکندن خندق
مشغول شدند و حضرت خود نیز قیام می نمود تا زود تر با تمام رسید و بروایتی
آنست که حضرت مقدس نبوی با عصای مبارک خطی بر دور مدینه کشید
پنج پنج رفتند تا شروع بکندن خندق نمایند بفرمان حضرت برای خندق
بحسب دلخواه کنده و با تمام رسیده بعد چون خندق تمام شد قریش و سپاه
بر در مدینه فرود آمدند حضرت رسول که الحال مشاهده فرمود با سه هزار سوار

و سپاه در برابر ایشان در کنار خندق فرود آمدند و سعد بن معاذ را که با بنی
قریظه خویشی داشتند پیش ایشان فرستاد خبر آورد که ایشان عهد در قریش
رفته اند مسلمانان از آن حال تنگ شدند و کفار زبان بطعن گشودند که محمد ما را
میگفت کسری و قیصر ما را مسخر شوند حالا بنگر تا چه قدر لشکر تنگدل می شوند و معلوم
شد که همه موعید او دروغ و فریب بوده است پس آن لشکر مدینه را احصار
کردند و از خندق ترسی در دل ایشان پدید آمد اما عمرو بن عبدود که
از دلاوران روزگار بعد و بهادری در کار زار در دیار عرب مشهور بود
موصوف بعضی با چند سوار مرکب در خندق انداختند و قصد لشکر اسلام کردند
از الحال مسلمانان بترسیدند و امید از خود بریدند چه او را با هزار سوار برابر
می گرفتند بودند امیر المومنین علیه السلام در برابر در آمد و حضرت
رسول فرمود که خرج الایمان کله الی الکفر کله پس هر دو با همدیگر رزم
و جنگ کردند و کوشش می نمودند آخر الامر علی علیه السلام تیغ بر فرق عمرو زد
که تا سینه اش شکافت در آن وقت حضرت رسول فرمود که ان ضربة علی
خیر من عبادة الثقلین عمرو از اسب در افتاد و سپاه اسلام تکبیر گفتند

دشت دیها کردند ایشان که با عمرو آمده بودند بگریختند حضرت امیر از عقب ایشان برفت
و همه را در خندق بقتل رسانید و کفار چون آن حال بدیدند بترسیدند و با یکدیگر
گفتند که اگر لشکر محمد چنین حرکت کنند یکی از سپاه ما جان بیرون نبرد و
بنی قریظه از آمدن پشیمان شدند و باز بقلعه رفتند و نعیم بن مسعود از قبیله
غطفان پیش حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمده ایمان آورد و باز گشت
و با قبیله خود گفت ما را صلاح لازم است که با محمد حرب کنیم اگر مغلوب شویم
خود تنگی از ما نباشد و اگر غالب شویم گویند قریش کردند و دیگر قبایل
بنی قریظه بقلعه رفتند و زاد ما نیز باخر رسیده و چهارپایان ضعیف شده
اگر دو روز دیگر درینجا توقف نماییم هلاک شویم گفتند راست گفتی و
پیش ابوسفیان آمده همین تقریر کردند و او هم از آمدن پشیمان گشت
و کس پیش قریظه فرستاد که بیایید جنگ کنیم و الا باز گردیم ایشان گفتند
فردا شنبه است ما پس فردا پیش شما خواهیم آمد فی الجمله از یکضرب السلام که
از امیر المؤمنین علیه السلام دیدند اختلاف رای در میان مخالفان
افتاد و حق سبحانه بادی عظیم فرستاد چنانکه خیمها بر سر ایشان افکند

دیگهای طعام

دیگهای طعام که می پختند پر خاک و ریگ گردیدن شد که دیگر راه نتوانستند
مرتضی علی علیه السلام بر لب خندق آمد و آواز کرد که ای ابوسفیان و دلیران غطفان امشب
از دست من کی جان خواهید برد از این آشوبی در ایشان افتاد و هرچه داشتند همه
بجا بگذاشتند و رو در راه نهادند چنین شد که هیچ کس نماند و بود لشکر غنیمت
بسیار جمع کردند و شادیها نمودند

غزوه چهاردهم

غزوه بنی قریظه بعد چون از غزوه
خندق فارغ شدند سلاح از خود باز کرده نماز ظهر بگذاردند جبرئیل علیه السلام
آمد و گفت حق تعالی میفرماید که چون بنی قریظه نقض عهد کردند هم امروز
باید که بر قمع و قلع ایشان پردازی که اکنون در اندیشه اند که عذری
کنند حضرت مرتضی علی را طلب فرمود رایت بدو داد و بفرمود تا لشکر
همه بر نشسته چنان بروند که نماز عصر را در پیش قلعه بنی قریظه گذارند
و قلعه را حصار کردند ایشان کس بخدمت حضرت فرستادند که ابولبابه را پیش
ما فرست که او مسلمان بود و با ایشان خویشی داشت رسول او را بفرستاد
و چون ابولبابه در قلعه رفت همه پیش او آمدند و بگریستند ابولبابه را حال
ایشان بسوخت پس با او گفتند مصلحت چیست گفت اگر مسلمان شوید و حکم

پیغمبر گفت

خود را نگاه دارید گفتند ما هرگز این کار نکنیم امّا بحکم محمد در آییم و قلعه را بدو
تسلیم کنیم چگونه بعد ابو لبابه نزد وی شد بر گردن خود نهاد یعنی همه را بکشند
امّا ابو لبابه دانست که این حرکت از وی خطا بوده و با رسول خیانت کرده در حق وی
پیغمبر را از آن خبر داد کقوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله
والرسول وتخونوا اماناتكم وانتم تعلمون امّا ابو لبابه از خجالت
پیش پیغمبر نیامد و بمدینه رفت و خود را در ستونی از ستونهای مسجد بست
و گفت تا خدای تعالی توبه مرا قبول نکند خود را باز نکنم تا بعد از شش روز
توبه او قبول شده و این آیه نازل شد کقوله تعالی وآخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سيئا عسى الله ان يتوب
ان الله غفور رحيم امّا بیست و پنج روز بکشید و ایشان فرو نیامدند روز
دیگر علی علیه السلام سلاح در پوشید و بر قلعه در آمد و سوگند یاد کرد که تا این
قلعه را نگشایم باز نگردم ایشان ترسیدند و کسی پیش رسول فرستادند امّا
خواستند که قلعه را بسپارند و هر حکم که سعد بن معاذ با ایشان کند بدان
عمل کنند و پنداشتند که سعد بنا بر قرابتی که با ایشان داشت مسامحه خواهد

کردیم نیز قبول

غزوات

کردیم نیز قبول کردند و سعد حکم کرد تا همه را گردن زدند یعنی مردان ایشان را و زنان
و کودکان را برده کردند و اموال ایشان را بر اهل اسلام قسمت کردند پیغمبر علیه السلام
فرمود که لقد حکمت بحکم الله نهصد مرد بقتل آوردند و بعضی چنانکه گفته شد
کرده اند غزای پانزدهم غزو بنی لحیان بود که خبر بایشان آوازه انداخت که بشام
مردم بنی لحیان رسید ایشان خبردار شدند که بگریختند حضرت بمنزل ایشان رفت
علف ایشان برفت و چند روز در عقب مقام کرد تا قریش بیندیشند که از
برای ایشان آمده است کسی نیافتند بازگشت غزای شانزدهم غزای ذی
قرد است بعد از بنی لحیان عیینه بن حصن بن حذیفه با لشکر غطفان بیامد و شتران
مدینه را براند مردی در شتر با گله بودند مرد را بکشت و زن را برده
سلمه بن الاکوع اهل مدینه را خبر کرد و خود در پی ایشان برفت و تیر می انداخت
تا مسلمانان از پی او در رسیدند اول سواری که بدیشان رسید محرز بن نضله
بود که با ایشان حرب کرد و شهید شد پس ابو قتاده رسید و برادر عیینه بن
حصین را که امیر لشکر سپاه بود بکشت بعد از وی عکاشه رسید و دو تن را
بکشت عیینه چون دید که برادرش کشته شد و سواران از پی هم برسند فرار

اختیار کرد اشتران که بیشتر بودند براند و بکریخت چنین پیغمبر صلی الله علیه و آله
پرسید ابن الاکوع گفت یا رسول الله تذکر کرده ام اگر این شتران را بمدینه
رسانیم یکی را قربان کنیم رسول صلعم فرمودند اجر جزای نیز است با خداست

غزوه بنی المصطلق غزوه بنی مصطلق است بعد از ذی قرد بقصد بنی مصطلق
بیرون شد ایشان قبیله بسیار بودند و با قبیله بنی خزاعه خانمان خود
آراسته قصد مدینه کردند چون حضرت شنیده ابو ذر غفاری را در نیابت
در مدینه بگذاشت و با لشکر متوجه القوم شد ایشان بر سر آبی جمع شده بودند
چون لشکر اسلام را دیدند سلاح در پوشیده بحرب مشغول شدند تا بمقاتله دست نداد
شنیدند که لشکر اسلام از پی ایشان بر نشستند بسیار را بکشتند و
بعضی زنان و فرزندان را اسیر کردند با غنایم بسیار بمدینه آوردند و چون از بنی
مصطلق باز گشتند رمضان و شوال در مدینه بود و بذی قعده بقصد حج و عمره
عزم کعبه کرد و هر چند قصد محاربه نداشت لیکن می اندیشید که قریش قصد او
کنند پس با سپاه خود متوجه کعبه شد چون بعسفان رسید شخصی آمد و گفت
یا رسول الله قریش شنیدند که تو عازم مکه شدی لشکر جمع کرده با اهل و عیال

آمده بو کنندها

آمده بو کنندها یاد کردند که نگذاریم محمد بهیچ حال بمکه در آید و خالد بن
الولید را با سپاه پیش فرستادند حضرت فرمود که هیچ کسی باشد که ما را از راه پنهان
بمکه برد که قریش ندانند مردی از قبیله بنی اسلم گفت یا نبی الله من ترا ببری
کنم براهی که دشوار بود ایشان را بیرون برد و رنج بسیار بمسلمانان رسید
چون بنزدیک حدیبیه رسیدند پیغمبر صلعم فرمود نا مده اصحاب را جمع کرد و گفت
که امسال بهر چه قریش گویند راضی شویم گفتند حکم ترا است بهر چه فرمائی
در آنجا دو آب نبود صحابه گفتند یا رسول الله در اینجا چاهی خراب است
خشک شده از عدم آب حضرت خواهیم کشید اسب و رنج به تیر از جعبه خود
برکشید و بعلی علیه السلام داد و گفت این تیر در آن چاه انداز حضرت امیر المؤمنین
بفرموده عمل کرد آب در غایت صافی و نهایت سردی و خوشی پدید آمد
اما کفار قریش چون رسیدن حضرت پیغمبر را بدان منزل شنیدند بدیل
در فار را با جمعی برسالت فرستادند که بچه حکم حضرت پیغمبر فرمودند
که بعزم طواف کعبه آمده ام و با قریش سر محاربه ندارم بدیل که جواب

بقوت

که جواب باز آورد باور نکردند و گفتند البته ما محمد را نگذاریم بمکه در آید چه
قبایل عرب پندارند که او بغلبه در مکه آمده این ناموس ما را زیان دارد و باز
عروة ابن مسعود ثقفی فرستادند بتحقیق کلام عروه نیز همین جواب داد ایشان
باور نکردند قرار دادند که بقوت محاربه نگذاریم تا محمد در مکه در آید و حضرت
عثمان ابن عفان را که خویش ابن امیه است پیش روسای قریش فرستاد که از ایشان
رخصت حاصل کند گفتند هرگز نگذاریم که محمد طواف کند اگر شما را اراده است
که زیارت کنید دریغ نبود ایشان را گفتند ان شاء الله که ما نیز با رسول خدا طواف
خواهیم کرد قریش برنجیدند و هر دو را محبوس کردند خبر برسول دادند
که ایشان را بکشتند حضرت صلی الله علیه و آله اگرچه دانست که در حبس اند
اما غمناک گشتند اصحاب را جمع کرد که بر تجدید عهد کنند که با قریش حرب
کنند در زیر درختی نشسته بودند اصحاب بیعت کردند اما حضرت دست
چپ خود را بداد و دست راست را فرمود که بجای عثمان در اینجا حاضر
نیست میخواهم او از این بیعت بی نصیب باشد دست راست بعوض عثمان
دادم و بعضی گویند که چون کشته شد بر آن داشتند و عثمان را در این بیعت

نصیب نشد القصه

نصیب نشد القصه همه دست بر سر دست یکدیگر میگذاشتند ید الله فوق
ایدیهم و چون بیعت با تمام رسید چون قریش از تجدید عهد وقوف یافتند
یافتند بترسیدند و سهیل بن عمرو را فرستادند تا بصلح قرار دهد بدان
شرط که امسال باز گردد و بعد از آن هر گاه که اراده زیارت کند
نماید و حضرت بعد از گفتگوی بسیار بدانچه مذکور شد قرار داد
و علی را بخواند تا صلح نامه نویسند بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
هذا ما صالح محمد رسول الله سهیل گفت اگر ما محمد را رسول الله مسلم می
داشتیم اینهمه خصومت نمی شد بنویس که باسمک اللهم هذا ما صالح
محمد بن عبد الله پیغمبر فرمود تا چنان بنویسند پس شتری که از برای نحر
آورده بودند قربان کرده و بعضی سر بتراشیدند و بعضی قدری موی
از سر خود گرفته بمدینه مراجعت کردند غزوه خیبر چون از حدیبیه
باز گشتند بقیه ذی الحجه و محرم را در مدینه شریف داشتند و در اواخر محرم سنه سبعه
بقوم خیبر گشت و خیبر هفت حصن بود اول ناعم دوم
قموص سیم صعب بن معاذ چهارم وطیح پنجم سلالم و بعضی رسیده اند

شش حصن باشد نا بگشودند اما وطیح وسلالم از همه محکمتر بودند وخلق بسیار
در انجا بودند قریب ده روز محاصره کردند فتح میسر نشد حضرت روز دوم
رایت بدست عمر داد ولشکر را تابع او کرد همچنان حرب کردند واکثر
زمره اسلام بشهادت پیوستند وبهره عروس مقصد دیده نشد وبیشتر
مجروح بازگشتند وحضرت فرمود فردا علم را بمردی دهم که خدا
وپیغمبر را دوست دارد و خدا وپیغمبر نیز او را دوست دارند وکشاد حصار
قلعه بدست او شود چون روز شد خلق منتظر بودند که آیا این شخص
خواهد بود وخاطرشان از جانب علی علیه السلام جمع نبود چه در آن ایام
آنحضرت را چشم درد میکرد اما حضرت ختمی پناه مرتضی علی را طلب نموده آب
دهان مبارک خود را در چشم آنحضرت مالیده دعا کرد فی الحال درد
چشم ولایت پناه شفا یافت و بعد دیگر هرگز او را درد چشم واقع
نشد پس رایت همایون را بدست او داد ولشکر را بفرمان او کرد
آنسرور بمیدان درامد سردار لشکر کفار در آن حصار مبارزی بود
مرحب نام در شجاعت و نبرد با اطراف شام و حجاز نام برآورده بود همچکس را

با او قوت مقاومت

با او قوت مقاومت نبود مرحب در برابر سپاه آمد وگفت امیر سپاه شما
کیست گفتند علی ابن ابیطالب مرحب گفت میشنوم که جوانست ودلاور
وشجاعت است دریغ که امروز بدست من هلاک خواهد شد که اگر
مردان از لشکر جدا شد و در برابر آنسرور آمده باهم در آویختند بعد
از رد وبدل وطعن وضرب چند امیر المؤمنین علی السلام
شمشیر چنان بر تارک شن زد که تا صدر زینش بشکافت از اسب در افتاد
ولشکر اسلام تکبیر گفتند ولشکر کفار بیکبار بر علی علیه السلام حمله
کردند آنحضرت مانند شیری که در میان رمه افتد بهر طرف
که حمله اوردی از کشته پشته ساختی بقیة السیف که ماندند در حصار
گریختند و حضرت امیر با لشکر اسلام بدر حصار آمده دست مردی
برآورده با دو انگشت حلقه در خیبر را بگرفت بیک زور مردانه آن
در را که سی وچهار من بسنگ مکه بود از جای برکند وبرسر خندق
افکنده پل کرد تا سپاه اسلام بیکبار هجوم آوردند بدرون حصن ریختند
وبسیاری از کفار را بقتل آورده بسیاری را اسیر کردند و خزاین و اموال

خیبر را باصحاب سلّم داشتند و باقی اهل خیبر بجانب حضرت رسول
آنجا امان خواستند بقرار آنکه جزیه دهند و ضیاع خیبر را آباد نگه
دارند و حاصل آنرا بمدینه فرستند و حضرت پناه صفیه دختر حیی بن
اخطب را قبول کرده و با خزاین و غنایم بمدینه بازگشت در غزو
بیست و یکم غزو ذوالقربی بود که بعد از خیبر ایشانرا محاصره کرده
ایشان تاب مقاومت نداشتند جزیه قبول کردند که مخالفت نکنند
حضرت رسول ایشانرا امان داده و بازگشت عمره قضیت آنکه
آنحضرت در سنه سبع بمکه رفته و عمارت کرده میمونه بنت الحارث را
بعقد درآورد و قریش چنین در حدیبیه قرار کرده بودند که تا ده روز دیگر
حرب نکنند پس حضرت رسول مناسک ادا کرده بمدینه رجوع کرد
ذالقعده و ذی حجه و محرم را که با تمام رسید در ربیع الاول لشکر اسلام را
بعزم غزو روم ترتیب داده زید بن الحارث را برایشان امیر کرده
فرمود که اگر او بقتل آید جعفر بن ابیطالب امیر باشد و بعد از او عبد الله
ابن رواحه و ایشان امیر رفتند تا بزمین بلقا رسیدند و جاسوسان خبر قتال

از آمدن سپاه بحر

از آمدن سپاه بحر دلّه بودند لشکری گران جهت دفع ایشان فرستاده
بود و ایشان در موته به لشکر اسلام رسیدند و بمحاربه مشغول شدند زید
بن الحارث رایت بر داشته بمیدان در آمده و کفار او را در میان
گرفتند و مردانه کوشیده تا زخم بسیار بر وی زدند آخر الامر شهید شد
بعد از او جعفر بن ابیطالب رایت بر داشت و بتن در حمی ربه دلّه
حرکت تا سپاه عظیم او را در میان گرفتند زخم بیحد بر و رسیده تا
گاه نامردی تیغ بر زد و دست راست او را بینداخت بدست چپ
کارزار میکرد تا آنکه دستش را هم بیفکندند جعفر علم بر سینه نهاده می
داشت تا شهید شد و در بعضی روایات آمده که چنین بود دست
تا به پرد
جعفر را بینداختند حق تعالی او را دو بال بخشید و بنابر این
او را جعفر طیّار خوانند و بعضی گویند بعد از شهادت یکی از
اصحاب او را بخواب دید که دو بال داشت و در بهشت طیران میکرد
با مرغان بهشتی و عجایب اخریست انتهی بعد از او عبد الله بن رواحه
علم بر داشت و بمیدان کارزار کرد که کارزار کفار زار کرد عاقبت

اورا در میان گرفته شهید کردند و سپاه اسلام آن روز تا شب بی سردار در راه
دین شمشیر زدند بعد از شب شده دانستند که کفار بسیارند و بی ضرر بر شام
نمی رسد باز گشته بخدمت حضرت آمدند و آن روز که زید و جعفر و عبدالله شهید
شده بودند حضرت رسالت پناه بر آن خبر داده بود و چون سپاه باز آمدند احوال پرسید
چنان بود که حبیب خدا فرموده بود والسلام

ذکر حیله ابو سفیان

الحکایت که
ابوسفیان بعد از حرب خندق با طایفه گفت که هیچ کس در میان شما نیست که بمدینه
رفته وقت فرصت محمد را بکشد و انتقام ما از وی بستاند چرا در بازارها
تنها تردد میکند و چنان به تبلیغ رسالت مشغول است که بجای دوست و دشمن
نمی پردازد اعرابی در خفیه بمنزل ابوسفیان رفته با او گفت اگر قوم را تقویت
بکنی من قصد محمد را قصد دهم که راههای نیکو دانم و خنجری در غلاف
صلابت دارم که هیچ کس ندارد و از کسی نیز اندیشه ندارم ابوسفیان مر او را
دلجوئیها و لوازم نوازش تقدیم رسانیده با وعده نقد و جنس و راحله خوص
شتری جمازه بوی داد و گفت باید که این راز را با کسی نگشائی اعرابی
گفت خاطر جمع دار که غیر از من و تو کسی نخواهد دانست و شب از مکه بیرون

آمده تا بانک

آمده تا بانک فرصت بمدینه رسید و شنید که آنحضرت در قبیله بنی اشهل است
شتر را بجائی مضبوط کرده خود را بمقصد رسانید حضرت با جمعی در مسجد بسخن
مشغول بگفتار در این اثنا نظرش بر فرستاده ابوسفیان افتاد فرمود
که این شخص قصد غدری دارد اما لطف و حفظ الهی میانه من و او حایل است
آن شخص پیش آمد و پرسید که فرزند عبدالمطلب در میان شما کدام است
رسول فرمود که منم گفت تو میخواهی اعرابی متوجه حضرت شد چنانکه کسی
سخن سری با کسی گوید که اسید بن حضیر گرفت بازوی او را و بسوی
خود کشید و گفت ای ملعون دور شو از پیش رسول خدا که در زیر جامه
زره پوشیده است و دست در کمرش زد دید که خنجری نهفته دارد گفت
یا رسول عالم پناه از بغل او خنجر در کشید او را محکم گرفته نگاه داشت حضرت
پرسید که راست بگوی چه کسی و از کجا آمده که صدق تو نافع است
والا خدای تعالی مرا از شر تو خبر داده است آن اعرابی امان طلب کرد تا بگوید
حاضر شد و گفت یا رسول الله مرا یقین شد که خدا رسول خود را از این خبر داده
والا این سر کجا رفتی و ابوسفیان اعدی و نوفل داشت و چنین قرار دادیم

ضعف بر من استیلا یافت و زار بر غم من آسوده داد و دانستم که حافظ تو ملک
منانست و حرب ابوسفیان حرب شیطان است اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله از گناه او حضرت در گذشت و اعزاز بعد از چند روز
مرخص شده بوطن مألوف رفت و باقی حالش معلوم نشد اما چون از ابو
سفیان جرم چنین کاری بسمع ظهور رسید حضرت مقدس نبوی عمرو بن امیه
ضمری و سلمه بن اسلم را فرستاد تا بمکه رفته انتهاز فرصت نموده ابوسفیان را
بقتل آرند الغرض بموجب فرموده حضرت بجانب مکه رفتند در حین طواف
کعبه عمرو و سلمه را دیده فریاد برآورد که ای اهل مکه این عمرو بن امیه است
از او غافل مباشید که او مسلمان است عمرو گوید چون از حال ما آگاه گشتند
از یکدیگر جدا شدیم سلمه بر شتر خود سوار شده رو بمدینه آورد و من بجانب
کوهسار روان شدم و در ان حین عثمان بن مالک برابر من آمد خنجری بر سینه اش
زدم چنان نعره بزد که آواز او را در مکه شنیدند و مردم بدو مشغول شدند
و از طلب من باز ماندند من فرصت یافته خود را بر غاری انداختم مردی را عور
دیدم که اغنام خود را از آفتاب بسایه آورده در وقت تکیه گفت فقلت

بلغم تا دمت

بلغم تا دمت حیات دنیا ل بنصرای سید الابرار و حیدر کرار درازگردیم دعا
صبر کردم که بخواب رفت گوشه کمان بر چشم راستش نهادم چنان زور کردم
که بدماغش رسیده عنان عزیمت بجهنم معطوف گردانید چون از غار
بیرون آمدم دو جاسوس قریش پیش من آمدند یکی را با تیر بسقر فرستادم و دیگری را
بگرفتم از ایشان در گذشتم سلمه را دیدم بر شتر سوار و بتعجب میراند
بانگ بروی زدم تا بایستاد و بدو رسیدم هر دو بحضرت رسالت پناهی رفته بشرف
پابوس مشرف شده الحاصل واقعه را بعد تقریر کردیم ابوسفیان که بر حقیقت
حال اطلاع یافت در محافظت نفس خود مبالغه آغاز کرد و در همین سال هشتم
از هجرت خالد بن الولید و عمرو بن العاص و عثمان بن طلحه طاهر ابن
حلیه اسلام متحلی گشتند والله اعلم بالصواب ذکر غزوه فتح مکه و اسلام
ظاهری ابوسفیان
نقله سیر رحمهم الله آورده اند که چون بفحوای آیه کریمه
وَأَتِمُّوا الْحَجَّ وَالْعُمْرَةَ حضرت مقدس نبوی اراده حج نمود و در حدیبیه
بعض کفار واقعه که تا ده سال حرب دافع شود با یکدیگر بهیچگونه مخالفت
ننمایند و بعضی از این مذکور شده و از جمله تعهدات یکی آن بود که هر که اسلام

نقوض مجمعی که با ایشان معهود باشند نرسانند و قریش نیز بهمین عهد قیام
نمایند و در آن حال طایفه از قریش که از ایشان خیانتی فاحش بظهور
رسیده بود گرفته بخدمت حضرت ختمی پناه آوردند آنسرور بنابر عدم نقض
ایشان را امان داد و از بیم صورت مشرکان سلاح از مسلمانان فرا گرفتند و از
دل بر سر عداوت قدیم رفتند مؤید اینحال و مؤکد اینمعنی آنکه روزی
شخصی از بنی دیل که فرقه از بنی بکر اند زبان بهجو سید کاینات گشوده غلام
آن شخص را منع کرد آن ملعون گمراه بهمین ممنوع نشد از غایت خشم که بر غلام خزاعی
مستولی شده بود سر و روی آن شقی را بشکست دیلی استغاثه بر بنی بکر کرد
بنو نفاثه که بطنی دیگرند بعزم مقاتله خزاعه بمجتمع شده از قریش استمداد
نمودند آن قوم بیمال بیخبر از خدا دل شکسته بنو بکر را باسباب حرب اعانت نمودند
و طایفه از قریش بتغییر هیأت ملحم نقابها افکنده همراه بنو بکر شبیخون
بر خزاعه کردند از هر دو طرف قتال فاحش دست داد در آن شب قریب بیست
کس از خزاعه بقتل رسیدند خزاعیان از سر اضطرار بنوفل بن معاویه
رئیس بنو بکر بود گفتند که از خدای بترس و حرمت حرم را نگاه دار

نوفل گفت

غزوات

نوفل گفت من امروز ترس خدای ندارم که شما [illegible] در حرم متاع حجاج را میزدید
این سزای آنست که بشما میرسد خزاعه از ستیز عاجز آمده [illegible]
[illegible] خزاعه افکندند و بنو بکر و [illegible] پشیمان شدند و عرب نقض عهد را محاربه
شمردند پس بدیل ورقا که مهتر قبیله بنی خزاعه بود با تنی چند از مشاهیر
ایشان بخدمت حضرت پیغمبر آمده آنحال را اعلام کرده رسول الله از انجا که
دلها [illegible] باز فرستاد و بجمع [illegible] مشغول شد و از انجانب حارث بن
هشام و عبد الله ابی ربیعه نزد ابو سفیان آمده واقعه را گفتند که ما دیده
[illegible] که آنرا نتوان نهفت بلکه در اصلاح باید جهد کرد چه از
[illegible] محمد [illegible] برخیزد و بانتقام قتل خزاعه [illegible]
ابو سفیان گفت [illegible] دیده [illegible] که از آنهم زیاده باشد
[illegible] دیده که [illegible] بمکه رسیده [illegible] دو [illegible]
پس ابو سفیان بجهت تجدید عهد [illegible] کرده [illegible] بمدینه رسید گویند
بمنزل دختر خود ام حبیبه رفت که در سلک امهات مسلمین [illegible]
که [illegible] رسید پیش ابوبکر رفت و بعد از آن نزد فاطمه علیها السلام

آمده سیدة النساء و گفت مرا یارای سخن گفتن در نزد پدر نیست گفت شاهزادها را
بگو تا از جد خود درخواهند خیر النساء فرمود که امام حسن و امام حسین طفلند و
بی رضای علی علیه السلام کاری نتوانند کرد پس بخدمت حضرت امیر المؤمنین آمد
و گفت یا علی کار بر من تنگ شده و طریق صواب مسدود گشته مرا راهی
بنمای که در قوم خود سراسیمه ام حضرت فرمود که ترا هیچ چاره بجز انقیاد
اسلام نیست ابوسفیان نومید گشته با خود گفت که مرا تاب مقاومت با رسول
نیست مگر فرار نمودن بنزد قیصر رفته در حمایت سایه او بسر برم اما حضرت رسول
پیش از دخول ابوسفیان فرمود که بمدینه آمده طلب تجدید عهد میکند عجب تر آنکه
نومید مراجعت خواهد کرد و حضرت ترتیب سپاه آنحضرت فرمان نموده عازم
تسخیر مکه شد و ابوسفیان و سایر اعیان قریش موافقت نموده دقیقه از
مخالفت فرو نگذاشته بودند فرار نموده بروم رفتند چون داخل مجلس
قیصر شدند قیصر از ابوسفیان پرسید که تو کیستی جواب داد که ابو
سفیان بن الحارث بن عبد المطلبم قیصر گفت اگر در گفتار خود صادق
محمد بن عبدالله خواهی بود ابوسفیان با خود گفت با آنکه از اسلام گریخته دای

راه قطع کرده

راه قطع کرده ام و بروم آمده ام که کسی مرا نشناسد بجای خود نسبت میکنند و را
بشناسند بکر محمد و از سخن قیصر [illegible] اسلام در دل ابوسفیان جای گرفته
از روم مراجعت در ابواب لشکر اسلام نمود و ملحق شد اما الحال آنکه چون حضرت
مقدس نبوی بمرة الظهران که چهار فرسخی مکه است رسیده نزول اجلال
فرموده فرمان داد تا بعد از شام هر کسی در خیمه خود آتش افروخته اما
دوازده هزار نفر دلیران رکاب فلک ساعی بعضی قریش از مقدم
آنسرور مخبر نبودند اما از کثرت آتش و انتقام محمدی خوف عظیم داشتند
در این اثنا ابوسفیان و بدیل بن ورقا و حکیم بن حزام برسم خبرگیری از مکه
بیرون آمدند و عباس بن عبد المطلب با خود گفت که وای بر قریش اگر
پیغمبر بی آنکه ایشان را امان داده باشد از طریق غضب و قهر در آید از
قریش اثر نماند و بر استر خاص حضرت سوار شده به نیت آنکه در راه
هیزم کش یا شیر فروشی یا جمعی که بمکه روند اعلام نماید تا بدانند
حضور متوجه حرم محترم گشته شاید که عبده اصنام بزبان بکلمه الاسلام برآرند
و از تمشیت عالمگیر اهل ایمان خلاص یابند اما عباس میرفت و ابوسفیان که از مکه

بجا کرده بیرون آمده بودند با رفقا بسیار تشنه از پشتهای مر الظهران برآمدند
آتشهای سپاه اسلام را دیدند دود تحیر از دماغهای ایشان متصاعد گشت
ابوسفیان با رفقا گفت که هرگز چنین آتشی ندیده بودم و چندین لشکر نشنیده بدیل
گفت اینان قوم خزاعه اند که لشکر فراهم آورده اند و بقصد خصم ایشان شتاب دارند
ابوسفیان قسم یاد کرد که قوم خزاعه از آن قلیلتر و ذلیلتر اند که این آتش
لشکر ایشان باشند در همین وقت عباس آواز ابوسفیان را بشناخت
و گفت یا اباحنظله ابوسفیان نیز آواز عباس را بشناخت و گفت یا ابو
الفضل عباس آواز داد ابوسفیان گفت پدر و مادرم فدای تو باد این چه
حالتست عباس گفت ویحک ای ابوسفیان رسول خداست که با دوازده
هزار کس مکمل و مسلح آمده است ای وای بر قریش اکنون چاره چیست
عباس گفت که اگر رسول خدای بر تو ظفر یابد با وجود حلم و کرم و عفو
ترا البته بکشد امر ما به تدبیر آنست که بر عقب من سوار شوی تا ترا بخدمت
برده و از آنحضرت امان طلبم و ابوسفیان را ردیف ساخته برفتند چون
بمیان لشکرگاه آمدند بهر آتشی که میرسیدند مردم برمیخواستند و میگفتند

ایا کیست چون

ایا کیست چون میدیدند که عم پیغمبرست باز میگشتند تا چون بر در خیمه
عمر افتادند و آتش عظیم برافروخته بودند عمر نیز عباس را دید چون در عقب او
نظر کرد چشمش بر ابوسفیان افتاد از جای جست و گفت یا عدو الله و عدو رسول
الحمد لله که بی عهد و امان خوب بدست من افتادی این بگفت و شمشیر برکشیده
از عقب ایشان بتعجیل روان شد که مبادا عباس او را بخدمت حضرت
برده او را امان طلب کند و عباس نیز قصد عمر را دانست و استر تیزگام
خود را به در خیمه رسول صلی الله علیه و آله رسانید که از عقب در رسید و گفت یا رسول الله ابوسفیان
بی امان بدست ما افتاده دستوری ده تا سر این دشمن خدا را از تن ناپاکش
بردارم عباس گفت یا رسول الله من او را امان داده ام و در پناه گرفته ام عمر در پیش
رفت تا بگوش حضرت سخنی گوید عباس سر آنسرور را در بغل گرفت و گفت
ما امشب با او سر گوشی نمیگوییم چه چندین مبالغه او از حد گذشت عباس گفت ای عمر
این همه اضطراب تو بسبب آنست که ابوسفیان از آنست که از بنی عبد مناف است اگر
از بنی عدی بودی چندین مبالغه نمیکردی دیگر سخن نگفت و بیرون رفت حضرت گفت
ای ابوسفیان هنوز هنگام آن نشده که بدانی هیچ معبودی بجز خدای عز و جل

هند ابو سفیان گفت بر حق خدا که یا نبی الله چه حلیم و کریم و خویش پیوند فرزندی
تو که با همه جفاها که از ما صادر شد در باب تو با این همه که نسبت با تو کردیم چندین مرحمت
و شفقت میفرمائی دانستم که هیچ خدائی بجز از خدای تو نیست و اگر بودی ما را
نفعی میرسانید باز فرمود که وقت نشد تا بدانی که من پیغمبر خدایم ابوسفیان
خواست که جواب گوید عباس گفت ویلک با ابوسفیان سخن دراز مکن و
زبان بکلمه توحید برگشای و الا همین لحظه عمر در رسد و تیغ بر تو آزماید
پس ابوسفیان طوعا و کرها کلمه شهادت بر زبان جاری کرده مسلمان شد
حضرت عباس را بفرمود تا او را بخیمه خود برد چون صبح دمید بانگ نماز
گفت سپاه اسلام در یک زمان امر موافقت نمودند و ابوسفیان غلغله لشکر
همایون شنید بیم بود که زهره اش آب شود گفت یا عباس چه غلغله است
که هرگز چنین حادثه ندیدی نواده است مرا گفت اصحاب مترددند که وضو
سازند و نماز گذارند پرسید که روزی چند مرتبه نماز گذارند گفت پنج بار
پس ابوسفیان از شکاف خیمه نظاره کنان پرسید که هیچ بار خبر در کار
افتند عباس گفت چون وقت در آید مردم طعام نخورند و آب ننوشند

و با حضرت نماز

غزوات

و با حضرت نماز گذارند زن و فرزند را فراموش کنند ابوسفیان گفت همه مردمان ظاهرا دیدم
در برابر حضرت پیغمبر داشتند آب وضوی آن سرور را بر سبیل تحفه و تبرک از دست
یکدیگر میربودند و بر روی و جامه خود میافشاندند گفت بخدای سوگند که من
این جبروت و عظمت در کسری و قیصر ندیده ام پس عباس بخدمت پیغمبر آمد
و گفت یا نبی الله ابوسفیان سپاه اسلام را با التمام ندیده است تا عجایب آن لشکر
در خاطرش جای گیرد دستوری ده تا در تنگنای وادی بازدارم تا جنود الله
را ببیند در حضرت رسالت را سخن پسند آمد و رخصت داد تا چنان کنند و ابوسفیان
پیش از آن از جناب مصطفوی رخصت حاصل کرده بمکه بازگردد در رفتن
عباس تعجیل از عقب بیامد و ندا داد که یا ابا حنظله ابوسفیان را نزدیک تو
جان تو منقطع شود گفت یا بنی هاشم مکر و غدری در خاطر دارید و الا من
مسلمانم عباس گفت اهل نبوت را غدر نباشد اما مقصود من آنست که توقف نمائی
تا سپاه اسلام با اسلحه و آلات حرب و ادوات طعن و ضرب بگذرند و فوج اهل
خلاف ترتیب و انتظام مشاهده و ادراک در گذر در تنگنا بازداشت پس
فرمان همایون در رسید که لشکر چنانکه آراسته بودند برسر من آیند فوج فوج و قبایل

بقبیله به ترتیب ایشان درگذرند اما از لشکر اسلام آنکس که بدان موضع رسید
خالد بن ولید بود که با هزار سوار از بنی سلیم که میدان رزم را مجالس بزم
پنداشتندی و در مصاف سالها نیز ناف انگاشتندی دو علم داشتند یکی بدست
عباس بن مرداس بود و دیگری بدست شیبان بن اسلم چشم ابوسفیان که بر
ایشان افتاد از عباس پرسید که ایشان چه قوم‌اند گفت خالد بن ولید است و
ابوسفیان از روی استحقاق گفت آنکه پسر تو رسیده است عباس گفت آری
پس ایشان در برابر ابوسفیان به آواز تکبیر گفته بگذشتند ابوسفیان
پرسید که اینها کیستند عباس گفت زبیر است گفت پسر خواهر تو گفت نعم
بعد از ان ابوذر غفاری با پانصد کس از بنی غفار رسید تکبیر گویان بگذشت
آنگاه بنو کعب با پانصد سوار با لوای مظفر درگذشت پس خلفای محمدی
جیش خزاعه با هزار کس تکبیر گفتند پس [illegible] با هزار کس دیگر رسید
پس قبایل [illegible] با هزار کس پس [illegible] با هزار کس از [illegible] رسیدند پس
بلال با سعد حبشی در رسید ابوسفیان دانست که از عقب ایشان قوم جهینه
که هفتصد کس [illegible] تکبیر گفتند پس [illegible] رسیدند پس [illegible] رسید که [illegible]

عباس با ابوسفیان

عباس با ابوسفیان شناسا میگردانید ابوسفیان گفت دشمن ترین عرب نسبت
بمحمد از این قبیله بودند اکنون محبت اسلام دارند ابوسفیان گفت
با عباس هنوز محمد نگذشته است عباس گفت اگر تو آن گروه را ببینی
که محمد در میان ایشان است چنان است که بدانی [illegible] ایشان [illegible]
جمیع طبقات قبایل و حشم بگذشتند الحکم کوکبه رایت محمدی پیدا شد
بیکبار [illegible] مکمل و مسلح [illegible] از مهاجر و انصار در رکاب فلک فرسای
آنحضرت سپاه بودند همه با درعهای داودی و تیغهای خاره شکاف همه بر
اسبان تازی و شتران حجازی سوار هر یک در صف [illegible] دلاور
صد برابر رستم و اسفندیار همه سپر [illegible] و شمشیر در دست همه سینه شکن و تیز
جنگ و کینه گذار آنگاه یکی از آنحضرت علی ابن ابیطالب و بطرف دیگر
ابوبکر و عمر و عثمان بودند و آنسرور بر ناقه قصوی سوار با ایشان تکلم
می‌نمود ابوسفیان که لشکر اسلام را بدان صلابت و هیبت بدید از
غایت حیرت و دهشت با عباس گفت که من هرگز بدین اساس ندیده‌ام
و نشنیده‌ام ای عباس پسر برادر تو عظیم قوی شد عباس گفت ویحک

ای ابوسفیان این عظمت نبوتست نه مملکت و سلطنت پس ابوسفیان
از عباس بدرود گشته بمکه روان شد گویند حضرت سعد بن عباده را
فرمود که ترا بمکه باید رفت و مردم را تخویف کرد اما ابوسفیان که
بمکه رسید و قریش را از آمدن پیغمبر خبر کرد و ابوسفیان را اثر عجز
دیدند گویند در آن روز بجدال غبار ساطع شده بود که از ملال و خیال
درگذشته بود قریش از ابوسفیان پرسیدند که این چه غبار است که ساطع
میشود و از عقب تو کیست ابوسفیان گفت وای بر شما محمد است که با لشکر
گران در رسیدند هر که سلاح بیندازد در خانه خود و مسجد الحرام رود
در امان باشد گفتند این چه خبر است که آورده باشند که زوجه او بود
شنید لچک خود را بر شوهرش انداخت و فضیحت آغاز کرد و گفت
یا آل غالب بکشید این احمق را یا این سخنان نگوید ابوسفیان گفت
سوگند میخورم که اگر مسلمان نشوی گردنت بزنند و بخوانه در رای و
دهند پس قریش بر اسلام ابوسفیان مطلع گشتند در این اثنا خبر
بحضرت رسید که خالد تیغ از نیام کشیده در قتل قریش جهد دارد حضرت

کمی در شهر

کس فرستاد تا خالد شمشیر را از ایشان نگه بردارد و کسی را بقتل نرساند تا آمدن
سپاه ظفر توامان پس آنسرور بمسجد الحرام در آمد و سوره کریمه انا فتحنا بخواند
و از غلغله تکبیر زلزله در جوانب و بسیطا حرم کعبه در آمد نقلست بود
تا علی پای مبارک بر کتف شریف پیغمبر نهاده و او بتانی که بر بلندی ها
کرده بودند در هم شکست و خانه خدای تعالی از لوث اصنام پاک ساخت و
اهل اسلام بزیارت مشغول گشتند و هر کس مخالفت داشت بقلع و قمع او
مشغول گشتند پس ایمان خواستند بایمان آوردند **ذکر غزوه حنین** چون رسول
را فتح مکه میسر شد و قریش منقاد گشته خواستند قصد قبیله هوازن کنند
و در عرب هیچ قبیله بیشتر از ایشان نبود و بمردی و دلاوری مشهور
و مهتر القوم عوف بن مالک بود چون شنیدند که پیغمبر مکه را بگشود و همای
قریش اسلام آوردند دانست که قصد ایشان خواهد کرد قبیله خود را
جمع کرده بدفع ایشان مشغول شویم هم گفتند که فرمان تراست پس تا
تمت هوازن و بکر قبایل که در حوالی یمن بودند جمع آورده علم
بستند و سوگند یاد کردند که از یکدیگر جدا نشوند تا دفع محمد را نکنند و با

وفرزندان و مال و حشم بیرون آمدند تا بوادی اوطاس رسیدند رسول صلی الله علیه و آله
نیز با دوازده هزار کس از مکه بیرون آمدند و عتاب بن اسید را به نیابت
خود در مکه بگذاشت و قبیله هوازن متوجه شدند میرفتند تا بحنین
رسیدند چه در آنجا کمینگاه بسیار و سخت بود هوازن نیز دانستند که لشکر
اسلام بحنین رسیده اند و ایشان در آن وادی کمین کرده بودند و سپاه اسلام
از کید ایشان غافل بودند و همه شب میراندند تا از آن وادی بگذرند
نزدیک صبح لشکر هوازن از کمینگاه در آمدند و بر مسلمانان حمله کردند
از آن جمله برسیدند و پراکنده شدند پیغمبر صلی بر استر سپید ایستاده بود
وگفت ایها الناس هلموا الی رسول الله محمد بن عبدالله و بعضی از
مسلمانان که آواز آنحضرت را شنیدند متابعت او کردند و بعضی که
نشنیدند بیشتر بگریختند و پیغمبر بر استر خنگ سوار بود و عباس
پیاده عنان او را داشت و علی علیه السلام کف ... را از چپ و راست او
دور میکرد و رسول عباس را فرمود هلموا در رسید تا انصار آواز او شنیدند
همه لبیک گویان بخدمت آنحضرت در آمدند تا گروهی بسیار از مهاجر و انصار

ومیگفت

جمع آمدند

جمع آمدند و حرب در پیوست سواری نامدار در لشکر هوازن بود که
ایستاده علمی استظهار بدو بود او و مردم حمله میکرد و مسلمانان را از لشکر کفار
دور میکرد که امیرالمؤمنین علیه السلام در برابر او در آمده اشتر
مشهور بود که به یک ضربت پی کرد و نیمه کرد از تن او بر زمین افتاد
روی بر کفار آورده در یک لحظه صفوف ایشان را در هم دریده مسلمانان
به یکبار حمله آوردند و مخالفان روی به هزیمت نهادند و مسلمانان در پی
ایشان میرفتند و میکشتند و اسیر میکردند چنانکه هزار کس از هوازن
کشته شدند و بعضی بگریختند و خلق بسیار به قتل رسیده و عوف بن مالک با جمعی
و بعضی بطایف رفت هر کسی قدر نداشتند بطریق گریختند و هر چه
داشتند با زن و فرزند بگذاشتند بار و مرد و کالا پیغمبر لشکر از عقب
ایشان بفرستاد تا ... را اسیر کردند در آن حرب یک تن از مهاجر
و یک تن از انصار بشهادت رسیدند با غنیمت تمام برگشتند غزوه
طایف چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله از غزوه حنین باز گردید
شنید که قبیله ثقیف از طایف بحضرت لشکر عوف و هوازن
در شهر طایف که حصاری قویست در هر گوشه منجنیق راست کرده

لشکر بسیار جمع نموده در الجعرانه جای داده اند چون آن سرور از مکه رو بطایف
نهاده در راه حصون بسیار بگشود و غنایم بسیار بدست آوردند تا بطایف
رسیدند اهل طایف درهای شهر را استوار کرده از بالای برج سنگ می‌انداختند
رسول صلی الله علیه و آله منجنیق ترتیب دادند و بگشودن حصار مشغول
شدند حق تعالی حضرت را خبر داد که ایشان حالی مسلمان نکنند خواهند شد
حضرت ترک محاصره نموده غنایم حنین و آنچه در راه بدست آورده بودند
جمله در الجعرانه جمع آورده مسعود بن عمرو غفاری را بر آن غنایم حافظ
کرده بود و از آن جمله شش هزار اسیر بود و چهار پایان چندان بودند که
حساب آن متعین نبود رسول صلی الله علیه و آله خواست تا آن را قسمت
کند اهل هوازن که گریخته بودند از جوانب بواسطه زن
و فرزند و مال خود بخدمت حضرت آمده ایمان آوردند پس آن حضرت
اموال و غنایم ایشان را از یاران درخواست نموده بدیشان داد و
اجازت کرد تا بوطن مألوف خود روند فرمود که اگر مالک بن عوف
نیز بیاید اموال او نیز بدو باز دهیم و صد شتر دیگر بر آن بیفزاییم
این خبر بمالک رسید که او نیز بخدمت پیغمبر آمده مسلمان شد و رسول

بدانچه فرموده بود

محمدی گشت

بدانچه فرموده بود وعده وفا کرد و او را مهتر و رئیس القبیله نمود آوازه شکوه
در دیار عرب بیمن و طایف و اکثر قبایل منتشر گشت جمله بیامدند و اسلام
آوردند کار اسلام بالا گرفت و فتوحات متواتر بعد از آن روی داد از
جمله رفتن امیر المؤمنین بیمن و فتح او و غزوه تبوک که در ماه
خالد در ذکر آن آمده والله اعلم

ذکر حجة الوداع

در سنه عشر از هجرت آن حضرت بعد از
تصمیم عزیمت مکه معظمه به قبایل عرب که بشرف اسلام دریافته بودند کس
فرستاد که می‌خواهیم بحرم کعبه توجه نماییم هر کس داعیه حج دارد باید
بپیوندد و چندان از اطراف بسیج حج روی نزدیک رسید خلقی که از محاسبه
تعداد بیرون و اوهام عاجز آید بمدینه جمع گشتند در رکاب فلک جناب
آداب مناسک حج بیاموزند بعد از اجتماع آن سرور در روز پنجشنبه بیست و پنجم
ذی قعده در مدینه غسل فرموده روغن در موی مالیده سر فرو نخنده زینت نیز
کرده و بدن را مطیب ساخته اثواب مخیط بیرون آمده چهار رکعت نماز ظهر در مسجد مدینه
گذارد و چون بمنزل ذوالحلیفه آمدند نماز عصر را بقصر ادا کرد و فرود
صد بدنه بجهت خاصه خود سوق فرمود یکی از انصار اینست مبارک حضرت اشعار

تقلید خود کرد و ناجیه بن جندب را بضبط اشتران گماشت ناجیه گوید
بآن سرور عرض نمودم که شتران بسر حد هلاک رسیده اند فرمود که آنها را
نحر کن و نعلهاشان را بخون آلوده کن و بر کوهان بمال و بگذار که تو و رفقای تو
هیچکس از آن گوشت نخورد اما در این سفر فاطمه علیها السلام و جمیع از
امهات مسلمین در هودجها نشسته تشرف مصاحبت آنسرور را اختصا
ص یافته و بعد از نماز عصر بر ناقه قصوی سوار شده احرام بستند
و در ذو الحلیفه محمد ابن ابی بکر را از اسمای بنت عمیس متولد شد بر
سول صلی الله علیه و آله پیغام کرد که بالنفاس چکنم آنحضرت فرمود که غسل کرده
خود را بخرقه محکم ببندد و باحرام ثابت باشد و تلبیه بدین نوع
گویند التلبیه لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک
ان الحمد و النعمة لک لا شریک لک اما بعد از آن طی مراحل
بذی الطوی رسیدند و نماز صبح ادا کردند و از آنجا روانه شده داخل
جانب اعلای مکه در آمده بمسجد الحرام باستلام الحجر الاسود مشغول شدند و طواف
خانه بجای آورده سه مرتبه رمل کنان رفتند و چهار بار دیگر آهسته رفتند

در اثنای طواف ردای مقدس را از زیر بغل راست بیرون آورده بر دوش چپ
خود انداخت بعد از طواف بمقام ابراهیم علیه السلام روی آورده این
آیه فرمود [illegible] وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى و در میان
کعبه دو رکعت نماز گذارد و در رکعت اول بعد از فاتحه سورة الکافرون
و در رکعت دوم سوره اخلاص بخواند و بعد از آن متوجه حجر الاسود گشته
آنرا مس کرد و از در صفا بیرون آمد و چون نزدیک رسید فرمود ان
الصَّفَا وَالْمَرْوَةَ مِن شَعَائِرِ اللَّهِ یعنی مروه و صفا از نشانهای خدا
و فرمود که ابتدا بآن کنم که خدای تعالی ابتدا کرده و در میان
کوه صفا و مروه هفت بار سعی نمودند و بعد بصفا بر آمده روی
مبارک بقبله آورده در خانه نظر کرد و گفت لا اله الا الله وحده
لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت و هو حی
لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر لا اله الا الله وحده
انجز وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده و له
شیء بعده پس دعا کرد و صد بار کلمات مذکوره بر زبان معجز بیان

براند و متوجه مروه شد چون از آن وادی بگذشت آهسته گشت و در صفا
نیز کمال امر قیام نمود که در مروه و چون از سعی فراغت یافت
فرمود که هر کس قربانی همراه نداشته باشد از احرام بیرون آید و حلال
گردد و در روز ترویه در نزدیک احرام حج ببندد و آنکه هدیه داشته
باشد بر احرام خود ثابت باشد تا روز نحر و فرمود که آنچه از من بر شما
معلوم نیست اگر قبل از این میدانستم هدیه با خود نمی آوردم تا در مکه
مستحب بدیم احرام بعمره منصرف میکردم چنانکه شما حلال شدید پس
حلال بشوید چون هدیه با منست نخواهم حلال شد یا هدیه را نحر کنم و حضرت
فاطمه علیها السلام و بعضی از زنان سلمان که هدیه همراه نداشتند حلال
شدند و در حلال ایشان مرتضی علی علیه السلام از جانب یمن رسید و شتری
چند به نیت هدیه با خود داشت آنسرور از وی پرسید که یا علی چون احرام بستی و چه نیت
کردی گفت یا حضرت چون السلام نفرموده بودید که چه نیت دارید گفتم بار
خدایا بهمان نیت احرام بستم که رسول تو بسته است آنحضرت فرمود که من احرام
نحر بستم و هدیه با خود آورده ام تو نیز با ایشان احرام ثابت باش و در هدیه

با من شریک باشی

با من شریک باشی رسول از یکشنبه تا چهارشنبه ششم ذی حجه که بحجره توقف و یوم
مذکور با مسلمانان متوجه منا شدند و در آن موضع آرام گرفتند تا شب در آنجا
بسر بردند و بعد از ادای نماز بامداد متوجه بجانب عرفات شد بخیمه خود نزول فرمود
چون آفتاب از وسط السماء زایل شد بناقه قصوی سوار به بطن الوادی آمد و
همچنان سواره خطبه در نهایت فصاحت و بلاغت ادا فرمود و در اثنای خطبه
فرمود ایها الناس و ما بعض خونها و اموال و اعراض شما بر یکدیگر حرام است
و خونها که پیش از اسلام واقع شده و ارباب آن در صدد انتقام آیند باطل است
و بعد از ادای صلوات ظهر بقبله چندان دعا خواند و الحاح نمود که آفتاب
غروب کرد ابن عباس گوید در حینی که حضرت توقف داشت دستهای مبارک
بر داشته کفهای دست بروی فرخنده آورده و میگفت فاضل ترین دعاها در روز
عرفه دعای منست و بهترین ذکرها که پیش از من گفته اند این است لا اله الا الله وحده
لا شریک له له الملک و له الحمد و هو علی کل شیء قدیر و
ام الفضل که مادر عبد الله بن عباس است گوید که زمانی که رسول در وقوف
عرفه قدح شیر نزد حضرت فرستادم بیاشامید از این معلوم شد که در آن روز

آنسرور صایم نبود و در همین روز آیه کریمه اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَاَ
تْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِی وَرَضِیتُ لَکُمُ الْاِسْلَامَ نازل شد و هم درین مراجعت
از همین سفر بموضع غدیر خم خطبه مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ فَهٰذَا عَلِیٌّ مَوْلَاهُ
و دعای اَللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ
وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ وَالْعَنْ مَنْ ظَلَمَهُ وَعَجِّلْ فِرَاقَهُمْ بر زبان معجز بیان
راند و آنحضرت در عرفه چندان بایستاد که قرص خورشید غروب نمود و پس
ناقه قصوی سوار شده بمزدلفه رسید و در آنجا نماز شام و خفتن بیک اذان
و دو اقامه ادا کرد و نماز صبح بتغلیس یعنی بتاریکی بگذارد و بمشعر الحرام آمده
روی بقبله ایستاد و به تکبیر و توحید اشتغال نمود تا نیک روشن شد پیش از
طلوع آفتاب از آن موضع ببطن محسر رسید شتر را به تعجیل براند براه منا که
مشهورست بجمره کبری و هم بجمره العقبه در میان وادی بایستاد و هفت عدد سنگ
بینداخت و بر هر سنگ تکبیری بگفت و در منا خطبه خواند مشتمل بر نصایح
و بعد از خطبه بمنحر شتافت و شتران نحر کرد و باقی بعلی علیه السلام آورده
بود آنگاه سر مبارک بتراشید موی مبارک را بر اصحاب قسمت نمود بعد از

فراغ از مناسک

فراغ از مناسک حج سه روز در مکه توقف نمود و آنگاه عنان عزیمت بمدینه
طیبه معطوف گردانید تا بغدیر خم رسیدند و آیه کریمه یا اَیُّهَا الرَّسُولُ
بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَاِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللّٰهُ
یَعْصِمُکَ مِنَ النَّاسِ نازل شد و آنحضرت وصایای مذکور روی داده و
علی مرتضی علیه السلام را بجانشینی خود نصب کرد و فرمود چنانکه معروفست اول کسیکه
بخ بخ لک گفت عمر بن خطاب بود و چون حضرت ختمی پناه بریاض
رضوان توجه فرمود هنوز مرتضی علی علیه السلام با یاران موافق در
تجهیز و تکفین حضرت نبوی اشتغال داشتند که عمر با متابعان خود اجماع
نموده بخلاف وصیت رسول هاشمی و امر خدای عز و جل ابوبکر را خلافت
بر منبر کرده و همه بدو بیعت کردند اما اکثر ارباب سیر را عقیده آنست
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بروز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول
بریاض جنان خرامید و بعضی دوم نیز گفته اند اما انس بن مالک
روایت میکند که در آن روز که بعالم عقبی علم بر افراشت مدینه
تاریک و مظلم گردید و هنوز دست از خاک آنحضرت نیفشانده بودیم که قلوب ما از

که حضرت بمدینه تشریف ارزانی داشت جمیع بلده منور و مشرف گشتند در آن روز

انکار قول یکدیگر در ضمایر پدید آمد و آنحضرت بر کلمه باقی نماند وفات یافت
تا واضح باشد **ذکر اسود عنسی و قتل او بدست فیروز** گویند که چون باذان حاکم یمن
مسلمان شد و اهالی آندیار را بسلک اسلام دعوت کرد مجموع مسلمان شدند بجز یکی
از جمله اسود عنسی بود که او را ذوالحمار نیز گفتندی و چون باذان بجنت
المأوی انتقال کرد حضرت مقدس نبوی شهر را با آندیار فرستاد تا هر یک از
ابنای در آن موضع بامر حکومت پردازند و معاذ جبل را بجهة تعلیم
مسائل شرعیه و احکام اسلامیه بدان دیار فرستاد و هم بامر پیغمبر خدای
قیام نمودند و چون آنسرور بعالم بقا توجه فرمود اسود عنسی در نواحی یمن
دعوی نبوت کرد و او کاهنی بود که در فن شعبده مهارت تمام داشت
بحدی که عجایب و غرایب بمردم نمود که طایفه کثیر از قبیله بنی مذحج بوی ایمان
آوردند و تصدیق نبوت او کردند و قیس بن عبد یغوث که یکی از عظمای
آندیار بود سپه سالار او شده با پانصد سوار از کهف خبان که مسکن او بود
بعزم شهر بن باذان روی بصنعاء یمن نهادند سپاه از صنعا بیرون آمده
از جانبین قتال دست داد تا عاقبت باد ظفر بر سپاه اسود وزید و شهر بن

باذان بقتل رسید

قتل اسود عنسی

باذان بقتل رسید و اسود بصنعا در آمده بضبط ولایت مشغول شد و زن
شهر را که در غایت حسن بود و شوهر پاک اعتقاد دیده و قدری بخواست
و آن زن پسر عمی داشت فیروز نام اسود فیروز را با شخصی دیگر داد و به نام
با ابنای اهل عجم که در یمن مقیم بودند و عمرو بن معدی کرب چون بخدمت
رسول رفت و ایمان آورده بود توقع داشت که پیغمبر حکومت ولایت
زبید را بوی دهد چون آنسرور ریاست زبید را بدیگری داد عمرو
معدی کرب آزرده خاطر بمنزل و وطن خود باز گشت و چون اسود ادعای
نبوت کرد عمرو بن معدی کرب تابع اسود گشت و چون اسود بنا
بنابر متابعت عمرو قوت گرفت و بر تمامت ولایات یمن استیلا یافت
از انجهة خوفی عظیم رضا بر اهل اسلام مستولی گشته متفرق شدند و
بعضی بمدینه رفته انخبر با بوبکر رسانیدند ابوبکر خالد بن ولید را با سپاهی
گران بحرب او تعیین کرد و نامه با برای خود فرستاد که عنقریب سپاه
اسلام میرسند از انخبر و نامه مسلمین قوی دل و مستظهر گشتند آورده اند
که در آن زمان قیس بن عبد یغوث و فیروز و داذویه که ایشان را معتمد داشت

بنابر حرکات قبیح او آزرده شده بودند چون نامهٔ ابوبکر رسید بعمال صنعا ایشان
کس بر قتل اسود بگماشته شده انتهاز فرصت مینمودند و کسی نیز که با او
وثوقی داشتند با خود متفق میکردند تا اسود را از میان بر دارند و
اسود را از این قضیه شیطان خبر داده بود که اخبار مخفی باو میرسانید چنین اینخبر را
باو رسانیدند اسود قیس را بخلوت طلبیده با او گفت که تو با جمعی در کشتن من
نفاق کرده اید و معلوم باشد که در باب ایشان امر شنیع بروز کار رشما باز گردد و
قیس بکمال اسود سوگند خورد که این امر غیر واقع است و از پیش اسود
بیرون آمده با یاران گفت که ما را از اسود غافل نباید بود که خطری
قوی بکار رسانید فیروز گوید که من پیش زن و صبر آن شخص رفتم که دختر عم من بود
و مسلمانی نیکو اعتقاد بود و در باب قتل او سخن گفتم آن مؤمنه گفت من
هرگز شخصی از این بدتر ندیده ام که همه شب شراب مینوشد و تا بچاشتگاه
در خواب است و غسل جنابت بجا نمی آورد و بغایت بد خصلت است شما
باید که فلان شب بفلان باغ بیائید و من علامتی بر آن بام نصب خواهم کرد
تا شما را معلوم شود که اسود در کدام خانه است بنابر آنکه از زنان
و مخصوصان خود مستوحش است در دو بام قصر او از پاسبانان هشیار نشکوند

دلتنگ

دلتنگ دیگر آنکه دیوار خانه را سوراخ کرده در آیید و چشم او را تمام سازید پس شب موعود
من و داذویه و جمعی دیگر بدان باغ رفتیم و بر بام علامتی که دختر عم نصب کرده بود برابر
گذر رفتیم و دیوار خانه را شکافتیم با همدیگر گفتیم که الا کدام از ما باید بخانه در آید
و همه را فیصله دید داذویه گفت من بیمار شده ام که ضربت من کارگر نباید و قیس گفت
مرا در وقت قتال رعشه میگیرد و شاید روا نگذارد مطلب بنابر این من که از رفقا
نومید گشتم در آخر بالضروره خود قدم در خانه نهادم آن زن اشارت بجانب
او کرد او را در خواب یافتم اما از غایت وحشت که بر من مستولی شده بود
شمشیر را فراموش کرده بودم با خود گفتم باز گردم و شمشیر بیارم باز اندیشیدم
که شاید تا آمدن بیدار شود و از مقصود محروم مانم من نیز مردی قوی هیکل بودم
سر و ریشش را گرفته گردنش را بجانبی تافتم که در دم شکست پس اسود لا طائل
محال با خر بدل کرده و بانگی عظیم میکرد پاسبانانش بر در و بام خانه هجوم
آوردند و فریاد برآوردند که آواز مبارک پیغمبر است آید آیا او را چه واقع
شده است زنش جواب داد که شما ساکن باشید که بر وی جبرئیل نازل
میشود و سلام بحضرت میدهد الحاصل نیز هنگام نزول جبرئیل اینچنین آن

خاطر جمع کرده بازگشتند آنگاه فیروز در آمد و سر او را از تن جدا کرده بمنزل خود
برده باستراحت مشغول گشتیم چون صبح بدمید بانگ نماز گفتیم جمیع کفار از
متعلقان اسود شنیدند سلاح برگرفته بجانب ما روان شدند ما فی الحال سر
اسود را در میان ایشان انداختیم ایشان چون سر سرور خود را بریده دیدند نومید
شده از اسب فرو پاشیدند و هر یک بگوشه گریختند علی الصباح اهل
محمدی که از بیم اسود در گوشها مختفی بودند با سر دیگر بیرون آمده
آواز بلند بتکبیر گفته کمر بدفع مخالفان بستند و هر کس از متعبدان اسود را
دیدند بقتل می‌رسانیدند و دولت اهل اسلام بشمشیر تدبیر ما
قوی شد اما عمرو بن معدی کرب بعد از آنکه از کیش پشیمان از رده رجوع نموده بنیاز
بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام رفت بعد از تضرع بسیار انس و توبه
او را قبول نمود از کمال رحمت و کرمی که حضرت آن شاه ولایت را بود
مشرف گردانید و آنکه عمرو بن معدیکرب یکی از جنهای دیو اهل بغی
و فساد در میان عرب در آن وقت با مرافقت نعمان بن مقرن در سنه [illegible]
با مر الله شاه [illegible] سر هر مرد در معرکه قتال آتش حرب اشتعال داشت

عمرو معدیکرب

مسلمه کذاب

عمرو معدیکرب را دعا باز زن و مرد انگیخت و بسیاری از ابطال عجم را
بقتل رسانیده بدار البوار فرستاد و بشمشیر خرطوم قبلی مبارک که میمونه
[illegible] آخر الامر بضرب بهرام نامی از سپاه عجم شهید
گشته بدار القرار شتافت

ذکر دعوی مسلمه کذاب با سجاح و قتل او بدست سپاه اسلام نصرهم الله تعالی

آورده اند که در ایام ابوبکر
از اطراف و جوانب طایفه بسیار کفر گرائیده مرتد شدند و بعضی بدین
الحق نگرائیده ادعای نبوت کردند و زمره حقوق بیت المال در توقف
داشتند پس آن را اختیار کرده ترک صلوات و رسوم کردند از آن جمله
طلیحه بن خویلد اسدی دعوی پیغمبری کرد بنی اسد متابعت وی کردند
دوم مسیلمه دعوی نبوت نمود جمعی آنجا [illegible]
کذب آیات او جمع گشتند و جمعی بدعوی باطل سجاح که
بعد ساکن موصل بود فریفته او شده او را پیغمبر خود دانستند و فرقه
از کفار در خدمت [illegible] عنسی [illegible]
بدو ایمان آوردند و قومی در یمن به نبوت اسود عنسی [illegible] از او

قبیحه او کذشت ایمان آوردند اما شجاعه سوحیا زنی بود بغرابت در سوصل
بفصاحت بیان و بلاغت لسان و بنبوت عیسی معترف و باوضاع غیر
ادعا عارف و بنابر حب ریاست تمنای دعوی رسالت داشت و تا بحضرت
مقدس نبوی در حیوات بود بعنی از دستور نزد چنین انس دراز بن
خاکدان بفردوس اعلی توجه فرمود شجاعه سخنان مسجع کفتن کرفت و کفت
این وحی الهی است و بخبر سماویست و جمعی از بنی تغلب بوی ایمان آوردند
که او از آنان قبیله بود همه تصدیق کذب او کردند و شجاعه کونت خود
و شراب برایشان مباح کرد و چون کارش قوت کرفت تا کثیر قبایل
عرب با نامها فرستاد ایشان را بکیش خود دلالت نمود بیشتر مردم کمر
انقیاد او در میان بستند جمعی عظیم دست داد کلمه چند مسجع بر
ایشان خواند که از آسمان نازل شده و لکن محملات مبنی بر حرب
بنی رباب و با خذ اموال ایشان برداخته اول قلع و قمع متابعان
محمدی و لشکر اسلام برداریم اما نخست بجانب یمامه باید رفت تا مهم
مسیلمه را فیصل دهیم و آن سپاه را نیز داخل لشکر خود کرده بدفع محمدیان

قیام نمایم

مسیلمه کذاب

قیام نمایم و ابوبکر خالد بن ولید را با سپاهی آراسته بدفع مسیلمه فرستاده بود
و بالاتفاق در همان وقت شجاعه متوجه یمامه شد چون مسیلمه شنیده بود که آمدن لشکر
اسلام را از مدینه بمکه رسیده بود که خبر آورد که شجاعه نزدیکی یمامه رسیده
هر چند میدانست که او نیز مثل او کذابست اما با خود کفت که در این وقت
با او از در مصلحت در آمدن بهتر است تا بعد از دفع سپاه اسلام با او بپردازیم پس
بنابر مصلحت هدیه و رسایل فرستاد تا غرض او را معلوم کند چون رسولان
مسیلمه بپابوس شجاعه رسیدند مضمون رسالت ادا کردند شجاعه کفت
خدای عز و جل مرا پیغمبر فرستاده و بقتال شما مامور داشته کلماتی بر سبیل
تحف که در این باب جمع آورده بود بر ایشان خواند و رخصت انصراف
داد رسولان بیمامه آمده آنچه از شجاعه شنیده بودند باز کفتند مسیلمه
دانست که چاره جز این نیست که از لشکر اسلام در اصلاح کوشیده با شجاعه مصالحه خوف
رسولان را با تحف چند باز فرستاد و شجاعه چنین پیغام کرد که حق تعالی
نصف ارض را بقریش داده و نیمه دیگر بمن ارزانی داشته و حالا در نبوت
با محمد شریک و سهیم کردانیده اکنون اگر تو بدل کنی خدای تعالی نصف

فرستی با تو کرامت خواهد کرد الحال چون وحی آسمانی بتو نازل شده حالا
بجز تصدیق و انقیاد نسبت تو توقع آنکه با خواص اصحاب خود متوجه جانب ما
شوی تا گفته ترا بسمع رضا اصغا نمایم چون رسولان بمجلس شجاعه رسیدند در
باب ایشان پیغمبرتبه اکرام و اجلال فرموده احوال بسیار مبذول داشت و
گفت خداوند جل و علی از ذکر شما بمن وحی فرستاده و شما را استماع نفس [illegible]
کلمه چند برایشان بخواند مضمون آنکه اینگروه نیکوکارانند و اعاده
پرور [illegible] میکنند و خدا گواه حال شما است و این مزخرف گفت که
لا انتم [illegible] بانون ولا [illegible] بشربون و این گفته لیکن گفت که مسلمه شراب [illegible] بقوم در
بر خود حرام کرده بود و مبالغه داشت که مردمان یکبار پیش باز [illegible]
نحو [illegible] نکنند و بعض گویند گفته بود که بعد از تولد ولد با ازواج
مقاربت نکنند با جمله چون رسولان از پیش شجاعه باز آمده سخنان
اورا معروض داشت مسلمه گفت شک نیست که شجاعه پیغمبر مرسل است
پس شجاعه با دو کس بپیام آمد چون آوازه مقدم آن مخذوله به مسلمه
رسید فرمود تا در حصار زده از حصن بیرون آمده با شجاعه ملاقات

ملاقات کرد در اثنای

مسیلمه کذّاب

ملاقات کرد در اثنای حدیث شجاعه از مسلمه استفسار نمود که خدای تعالی
هیچ در اوایل آیتی بتو فرستاده است گفت بلی شجاعه گفت آن کدام است
مسلمه نیز بطریق [illegible] یک چند بر زبان راند مشتمل و متضمن بر اختلاط و امتزاج
مرد و زن بار [illegible] شجاعه کلمات بر طبق مراد خود یافت گفت گواهی میدهم که
تو پیغمبری مرسل مسلمه شجاعه را نسبت بخود داشت و طمع که داشت
مضاعف شده رغبتش در مواصلت افزود لاجرم حجاب حیا از میان برداشته
گفت ما هر دو پیغمبریم و در شهوت برابریم چه شود اگر از سر مطالبه در
گذریم و در حباله نکاح من در آئی و زمام اختیار در قبضه اقتدار من نهی
و مسلمه جوانی نازک اندام و شهوت انگیز بود رغبت شجاعه گشت گفت
در این باب صبر کنم تا وحی نازل گردد چون شهوت مسلمه استیلا داشت
فی الحال اضطراب آغاز نهاده شجاعه چنان نمود که تحکم وحی بعد از
لحظه کلمه چند بر وی [illegible] از طبیعت سخیف فراهم آورده در التماس تصحیح
رخصت جماع حاصل کرده بود بر وی خواند در آخر کلام چنین مذکور
بود که این خطاب نسبت شجاعه است در همان دم [illegible] از بوس و کنار

به بند علمدار رسید و سه شبانه روز که شش هنگام باشد در حدیقة الرحمن
که آخر بحدیقة الموت موسوم شد مسیلمه از شمشیر طلحه مردی متعلق بعد
از انتشار این مدت که لشکر دو پیغمبر زانشا و ترانیه از محبت یکدیگر سیر
شدند سجاح از یمامه مراجعت نموده بقوم خویش پیوست و رؤسای عرب
که در لشکر با او همراه بودند پرسیدند که در میان تو و مسیلمه
ملاقات بر چه منوال گذشت گفت با هم نحوه پیغمبریش یافتم و بحکم
الله تبارک اقرار کردم پرسیدند که مهر تو چه بود گفت هیچ گفتند
عیب باشد که زنان پیغمبر بی مهر شوهر کنند به یمامه بازگرد تا مسیلمه مهر ترا
قرار دهد سجاح از معسکر خود بیرون آمده روی به یمامه نهاد و چون
این خبر بمسیلمه رسید فرمان داد تا در حصار را ببستند و خود به نفس نفیس
خود بر بالای حصار بر آمده و پرسید که سبب معاودت شما چیست گفتند
جهت تعیین مهر آمده ام مسیلمه گفت مؤذن تو کیست سجاح گفت شبث بن
ربیع مسیلمه گفت او را بگوی پیش من آید چون مؤذن حاضر گشت مسیلمه
گفت ای شبث برو در میان قوم ندا کن که مسیلمه رسول خداست

مصحوب

در الحق

در حق است اما دو نماز را که یکی بامداد و یکی نیز خفتن است از شما برداشت در عوض
مهر سجاح و بقلعه باز رفت سجاح لحظه‌ای بایستاد و در آخر باز گشت و به سپاه خود
ملحق شده و در همان موضع رؤسای قبایل عرب از التفات و خلوت سجاح
سجاح و مسیلمه از متابعت او انکار کرده پشیمان گشته با یکدیگر گفتند ما خطا
کردیم که از قبایل خود بیرون آمده دین زنانیه اختیار کرده او را با حصار
یمامه آوردیم تا مسیلمه با او جماع کرد اکنون بقول وی شهرت یافتیم تدارک
این معامله چگونه کنیم و بچه زبان عذر با سپاه اسلام مقابلت نمائیم بعد
از تقدیم این امر از سپاه سجاح بیرون آمده متفرق گشتند در باب
اعتذار با بوبکر نامها نوشتند و سجاح چون حال بدین منوال فهمید با معلو
ساکنین که با او از موصل بیرون آمده بودند عنان عزیمت بجانب
موطوف که دانید بر فتند و در بعضی روایات وارد است که سجاح
که آخر بحلیه اسلام متحلی شده در زمره اهل اسلام انتظام یافت
اما ابوبکر که خالد را بجهت رد مسیلمه فرستاده بود خالد در آبار که قریه‌ای
از قرای یمامه لشکرگاه خود ساخت و در آنجا از احوال مسیلمه قوی شده تفحص

بنا بر شهادت دروغ نهار الرجال که رجال بن عنفوه مشهور است قریب بچهل
هزار از مردم بی خبر بفقرات کذب آیات او مجتمع شده بودند و لکن
بحالست که رجال بن عنفوه در زمان رسول الله صلی الله علیه و آله بمدینه
رفته بدان سرور ایمان آورده بود و سورهای کریمه البقره را بیاموخته
و چون بیمامه بازگشت از دین بیعت آنحضرت تبرا نمود و در سلک خواص مسیلمه
منتظم گردید و بتحریک و تحریص مسیلمه در محافل و مجالس اهل یمامه
گفت که من از زبان رسول شنیدم که فرمود که مسیلمه در امر نبوت
و تبلیغ رسالت شریک و محکم بن طفیل نیز میگفت که نهار الرجال
راست میگوید که من هم در مجلس رسول بودم که بارها آنحضرت میگفت
که چنانچه جبرئیل بمن نازل میشود بر مسیلمه نیز نازل میشود و این محکم بن
طفیل از معارف سادات یمامه بود و مسیلمه میگفت که نهار الرجال
و محکم بن طفیل ادای شهادت می‌نمایند که محمد بن عبدالله در شرکت ما
بامر خطیر نبوت اقرار کرده است و رضای او در این صورت مقرون بوده
که جبرئیل بر من هم نزول میکند و جماعت بنی حنیفه نیز دلگرم و دلیر شده مظفر

افتد و گفتند

مسیلمه کذاب

رفته میگفتند مسیلمه چنین میگوید که شما از دین محمد صلی الله علیه و آله شنیده‌اید
آمده و گمراه و روسیاه بر صدق قول او شهادت میدادند که مسیلمه راست میگوید
و بر این قول شاهدیم پس خرد و بزرگ آمدند بمجلس مسیلمه رفته ایمان می‌آوردند
بالجمله روز بروز جمعیت مسیلمه زیاده میشد تا آن زمان که خالد آمد با سپاه جرار
کینه گذار خبر حرکت خالد بسمع اهالی یمامه رسید محکم بن طفیل معارف آن زمین را
جمیعا حاضر نمود و گفت ایها الناس بدانید که خالد بن ولید به تخریب بلاد
و بقاع شما می‌آید و شما را با این طایفه محاربه دست خواهد داد که جانهای
خود را که عزیز است در برابر فرمان لات و عزی خویش خوار دارید و حرم و ابنا
برای استخلاص رضای او و حیات ابدی انکار بدا اهالی یمامه یکبارهم گفتند
که ما نیز در روز قتال تیغ عزم و دست از آستین جلادت بیرون آریم که خطای
ناحق و خیال فاسد ابوبکر معلوم خالد گردد که اگر از جنگ اجل خلاصی یابد
پای فرار در وادی هزیمت نهاده تا بمدینه رکاب باز پس نکشد محکم بن طفیل گفت
انجمن ختم با قوم و نعم الرجال انستم اما چون سپاه اسلام بیمامه رسید و مسیلمه
الکاهن با لشکر خود بر سر راه آورده در برابر معسکر قریب الظفر اسلام

به تعبیه

در آمدند تعبیه سپاه پرداخته میمنه و میسره را برد آموزشیار دلیران کارزار
و خود با طایفه که اعتماد تمام و اعتقاد لاکلام داشت در قلب لشکر بایستاد و خالد
بجهت جرئت و چالاکی مسیلمه را شب هم نمود زید بن الخطاب را که برادر عمر بود
میمنه نیز سپاه داد و اسامة بن زید و حارث الله بضبط میسره تعیین کرد و صار از آن
از جانبین در جوش آمدند و رجز به یکدیگر انداختند و ندا فتنه که از لشکر مخالف
... جمع مقدم از نما در بر د نهار الرجال بود که بضرب تیغ آبدار زید بن خطاب
بدار البوار رفت و بعضی گویند آنکه از سپاه اسلام پناه محمدی
بمیدان در آمد خالد بود که رجز میخواند و آتش از شمشیر جان ستان میزد زید بن خطاب
در آن معرکه بسی کس از صف سپاه کفر را از نیش تیغ بر خاک هلاک انداخت
عاقبت به زخم گران یافته بجنان شتافت و سالم بن مولا را ابو حذیفه که صاحب
رایت مهاجرین بود اسم در آن روز بسعادت شهادت فایض شد با جمله قریب سیصد
کس از حامیان حوزه دین شربت شهادت چشیدند و جنگی عظیم در پیوست
ابر اجل خیمه زده باران مرگ بارید دل گرفته ع بازار رعز ... گرم
گرم شد گویند که از ابتدای ظهور اسلام تا آن زمان در اسلام را چنین واقعه

صعب نداده بود

اولوا الانصار

صورت حرف زندگانی بود اما چون بعضی از مردم طلب رجعت گرفتند اندک ضعف به
حال مسلمانان راه یافت و طایفه از آن ... راه فرار پیش گرفتند و مخالفان
بلشکرگاه خالد آمده خیمه او را پایمال کردند و در آن اثنا خالد شمشیر بر مردم
از نیام انتقام برکشیده بر صف اعدا تاخت آورد و زبانه نایره قتال و جدال
ملتهب بود و بدوام خشم ایشان از شعله آتش تجمر و ... چون شب شد
از بیم شبیخون دلیران از جانبین عنان مرکبان برتافته بچیده از
خواب اینکه فردا چه صورت روی دهد و میدان کارزار چه حکم شود پس ... بر هم زدند
اما با مداد که خسرو اقلیم چهارم با خنجر زرنگار از افق شرقی طالع
شده به تسخیر پیمود دزد علم برافراشت اول کسی که پای شجاعت در میدان
کارزار نهاد سپه سالار یمامه صاحب مشورت مسیلمه کذاب محکم بن طفیل
بود که در برابر سپاه اسلام رجز خوانان در آمد و از هر جنس تعریف
خود و تحقیق نبوت مسیلمه و خواص او و ثابت بن قیس انصاری که در شیوه
دلاوری عدیل نداشت اسب در معرکه رانده حملهای متعاقب بر محکم
بن طفیل آورد و در آخر الامر یک نیزه در کمر نشاند که یکبارگی خفقان را بپیوند او

وبعضی گفته اند که بعد از انهزام سپاه مسیلمه بحدیقة الموت محکم بن طفیل را
عبد الرحمن بن ابی بکر بقتل رسانید اما سپاه کفر یکبار بر مسلمانان حمله بردند
و دست تقلب و تغلب بتسلط برآورده سپاه خالد را از جای بردا شتند
اما خالد پای ثبات در رکاب جمیت فشرده نعره بر کشید که یا معشر المسلمین از
خدای عز و جل بترسید و از روح مقدس مصطفوی شرم دارید و از
روز جزا براندیشید و مگذارید که غبار فرار بر دامن ناموس شما نشیند
که دیگر کسی از اهل اسلام بنظر اعتبار در شما نخواهد نگرد و بلنفت جانب شما نگرند
اگر ملت محمدی را میخواهید جان خود را بدشمن بسپارید چون آواز خالد را شنیدند
صلاح دنیا و آخرت خود را در ان جهت دیده کلمه العود احمد را بر زبان
رانده باز گشتند و باواز بلند تکبیر گفته بر صف سپاه از روسیاه
حملهای متواتر کردند و از صدمات سپاه نصرت پناه تزلزل تمام صفوف
اعدا را در رسیده شکافته از جای بر کندند بتوفیق خدای عز و جل شکست سپاه
کفار راه یافت گویند در ان وقت یکی از مشرکان شمشیر بر ابو دجانه
انصاری زد ابو دجانه حمله او را رد کرده به تیغ آبدار شش بدو نیم کرد

نامرده آمدن

مسیلمه کذّاب

نامرده آمدن رایات نگون سار مسیلمه را بدار البوار رسانند و ابو دجانه شمشیر
در زمره شهدا بسیاری از ایشان را بدرجه نیران فرستاد و مسلمانان را بحرب — تحریص
میکرد پس مجاهدان دین آواز تکبیر بر آورده باتفاق یکدیگر با اهل
ارتداد و کفر کوششها کردند نسیم نصرت بر صفوف الکابر سپاه اسلام وزیده
رایات کفر نگون گشت خلقی بسیار بقتل آمدند و مسیلمه با بقیة السیف
که مانده بودند پناه بباغی بردند که از احدیقه الرحمن میگفتند و باب دخول
و خروج را مسدود کردند تا نگشایند براء بن مالک گفت یا ایها المسلمین
مرا بر سر دیوار برداشته در این باغ اندازید شاید که در باغ را باز بر
روی شما بگشایم ؛ یا در باغ بر تو بگشایم ؛ یا در زند که بخود بندیم ؛ باران بموجب
فرموده عمل کردند براء را در حدیقه انداختند مردم او را ... از
تصور کسان خود میکردند و او خود را در باغ رسانید اما بعد کسی بعزم
براء بن مالک رغبت شد که در حدیقه روند چون عجب چهار کس خود را
بباغ در انداختند مسیلمه دیدند فریاد بر آوردند و ملای مردم
بلند شد محمد اقبال ... بهجوم کردند عرصه خالی شد براء در باغ را

باز کرد مسلمانان خود را رسانیده بودند یکبار بر گشتند بتیغ و قوت کف زخم دار از شدند
که اهل اسلام با تیغهای کنده و تکبیر گفته شمشیر بر ایشان باریدند تا بانگ
حرب گرم شد و تیغ بار در تیغ سر افت فی الحال گرد و از دست برد
سپاه نصرت اعلام اسلام قریب ده هزار مشرک از پای در آمدند اما
وحشی گوید که بعد از قتل حمزه رضی الله عنه چند گاه بمدینه آمده در
خدمت رسول صلی الله علیه و آله با ایمان مستعد گشتم و شبا بر آنکه آنحضرت در
ملاقات نکرده بود الیث بنا کلام میکند رأیندم بود نظر مبارک خشم نیز رفتم
بجنگ الحضرت بعالم عقبی توجه فرمود و لشکر اسلام بیمامه میرفتند من
نیز حربه که بر حمزه زده بودم بر داشته با سپاه خالد روانه شدم تا
نزدیک که مسلمانان بحدیقه در آمدند من در اندام در اثنای گیر و دار مسیلمه را
دیدم با تیغ کشیده مردم خود را بجنگ مسلمانان تحریک میکند متوجه
او شدم او نیز متوجه من شد من حربه برو انداختم بر همان موضع او
زدم که بر حمزه زده بودم و از جانب دیگر عم عمار که از انصار بود نیز شمشیری
بر زد و بهر دو زخم آن شقی از پای در افتاد و بر فدای عز و جل واصل گشت

که در ایام جاهلیت

خلافت صدیق و فاروق

که در ایام جاهلیت بهترین امت را بسبب من شهید گشت و در اوایل اسلام
بدترین خلق بحضرت من بجهنم رفتند از نجمه حدیقه الرحمن بحدیقه الموت موسوم
گشت و مقابل مسیلمه اکثر کشته شدند و گویند که در آن معرکه ده هزار مرد
از مشرکان بدار البوار رفته بودند و چون نزع اختلاف و لشکر منصور اسلام بعد از
ضبط ولایات یمامه بمدینه طیبه مراجعت نمودند

و دو هزار و نهصد از لشکر مسلمین بدرجه شهادت رسیده بودند

ذکر خلافت صدیق و فاروق دشمنان بر سبیل اجمال کوتاهست

چون مدت دو سال و سه ماه
از خلافت ابوبکر گذشت در ماه جمادی الآخر بمرض موت در گذشت و عمر او شصت و
سه بود و او را در جنب حضرت رسول صلی الله علیه و آله دفن کردند و
بعد از آن عمر ابن خطاب بخلافت نشست و گفت ابوبکر را مردم خلیفه
میگفتند و مسلمانان حالا امیر میدانند اسم مرا امیر المومنین لطف
کنند و عمر خالد را از سپه سالاری معزول نموده ابو عبیده بن الجراح را
نصب کرد و خالد را در فرمان او کرد تا ده سال و شش ماه و چهار روز
خلافت کرد و چند روز که سنین گفته اند آنکه روزی غلام مغیره بن
شعبه فیروز نام که او را ابولولو نیز میگفتند و ملعون نصرانی بود

بعرض عمر رسانید که خواجه من مبلغی از من مطلبد و بدین سبب رنج بسیار
بمن میرسد ما سول الکه فرمان دهی تا چیزی کم کنند عمر از او پرسید که چه
هنر اتفاق داری ابو لؤلؤ گفت نقاشی و نجاری و حدادی عمر گفت آنچه
مغیره از تو میستاند با وجود این هنرها بانصاف است ابو لؤلؤ از این
سخن بغایت از عمر دل تنگ گردید پس عمر گفت ای غلام شنیده‌ام
که تو آسیای بادی میتوانی ساخت اگر چنین است برای من قیام نمائی تا غلات
معیشت اهل را در آنجا آرد کنند بنای خوب خواهد بود ابو لؤلؤ گفت
که از برای تو آسیائی بادی ترتیب دهم که تا قیام قیامت از آن باز
گویند و در شرق و غرب ذکر آن کنند این بگفت و بیرون رفت عمر
با حضار گفت که از کلام این غلام بوی دشنام میرسد همه گفتند که از او
چه آید او ال عاجز حیرت که از وی کاری در وجود آید از این سخن مدتی
بر آمد روزی عمر بادای صلوات بامداد مشغول بود که ابو لؤلؤ از
در مسجد در آمد بجانب محراب دوید با خنجر آبدار شش زخم بر عمر زد از آن
جمله زخمی که بر تحت سینه او بود کاری آمد بود و غلام بر مردم حمله کرد

در مسجد

ازبیم کوچه دادند

خلاف صدیق
دکاردل

از بیم کوچه دادند تا بیرون رفت و عمر را بخانه بردند حارث جراح بیامد
و مقداری شیر بعمر داد تا بیاشامد آن شیر با خون از زیر ناف او بیرون آمد
حارث گفت ای امیر بر وصیت کن که عنقریب تو از روی طبیب
مشکل می‌نماید پس عمر بوصیت مشغول شد از آن جمله گفت بعد از من
سه روز بگذرد منبر بی خلیفه و محراب بی امام گذارید تا جماعتی
که هنوز امیر المؤمنین علیه السلام به تجهیز و تکفین سرور
انبیا مشغول بود که عمر آنحضرت را فرد گذاشته ابو بکر را بر منبر
و محراب امام کرد اما چون ابو لؤلؤ عمر را زخم زد و بیرون رفت
جمعی بگرفتن او ساعی شدند چند کس مجروح نمود دیگری ناگاه از پشت
آنکه شمشیر او را علکرم بنی ابی محجره گفتند مردی مبارز بود
از عقب او رفت و او را بکمند بگرفت و او را بقتل رسانید و خنجر او
گرفته بعبد الرحمن بن ابی بکر داد اما در ایام خلافت عمر فتح دمشق
و بغداد و حمص و حلب و قنسرین و مصر و بیت المقدس و جلولا و مداین
و ولایت و قیساریه و اسکندریه و جزیره و مداین و نهاوند و همدان

و اصفهان و بعضی از بلاد عراق و عجم بدست او فتح شد و او را بحسب
الوصیت خودش در پهلوی ابوبکر دفن کردند بروضه منوره حضرت
نبوی اما بعد از شش روز مردم بعثمان بیعت کردند در عهد خلافت خود
مغیرة بن شعبه را از حکومت کوفه عزل کرد و در نام حق و عقد آن دیار
در کوفه کفایت سعد بن ابی وقاص نهاد و گفت عمر چنین وصیت
کرده است که هر کس بمسند خلافت نشیند رعایت سعد بر خود واجب داند
و بعد از یکسال رقم عزل بر صفحه روزگار سعد کشیده برادر مادری خود
ولید بن ابی معیط را بحکومت کوفه نصب کرد اهل کوفه را این صورت
ملایم نشد و همه گفتند سعد که مردی کریم الاخلاق بود عزل کرد و
برادر خود را که فاسق و فاجر است بر ما والی نمود اما ولید در ایام حکومت
خود بمرتبه رسیده بود که شبی چنین نمود که بمقتضی قول شیخ نظامی بیت طرفه
زبانیک دم صبحگاه هم در پی خورش بود و هم گناه علی الصباح صبوحی کرده مست بمسجد در آمد و
بجای دو رکعت نماز فریضه بامداد چهار رکعت ادا کرد و این خبر بمدینه رسانیدند عثمان
او را طلبیده و بجای او جمعی از ابطال فرمود تا او را ضرب زده مراسم تادیب

خلافت صدیق و فاروق

بجا در بجای آوردند و حکومت کوفه بسعید بن عاص و عمرو بن عاص را سپه
سالاری نصب کرد اما چون خلافت بعثمان رسید مروان حکم را که پیغمبر
از مدینه اخراج نموده بود بنا بر قرابت طلب کرد و نیابت خود را بدو
تفویض نمود و مروان او را بتغییر سنن نمود و حاجب بر در نشاند و سیرت
پردها بر در آویخت و رسوم ملوک و سلاطین پیش گرفت و بیت
المال را با اقارب خویش تا نمود قسمت کرد و جمعی بدین سبب با
عثمان متغیر شده بقصد او برخواستند بالاخره بواسطه قضیه محمد بن
ابی بکر حکومت مصر بدو تفویض فرموده بود و او را بطرف مصر روان کرده
بود و در عقب او مروان باهل مصر نامه نوشت مضمون آنکه یا اهل
مصر اعلموا ان محمد بن ابی بکر یجیء علیکم امیراً فاذا وصل الیکم فا
قبلوه او نامه را بعثمان عرض کرد تا مهر کند بعد از توقیع او نقطه با را
حک کرده بر سر نهاد تا فاقتلوه شد بدست قاصد داده تا بمصر برند
در راه قاصد بمحمد رسید و او همیشه از مکر مروان اندیشه داشت قاصد
بگرفت و تفتیش کرده نامه را یافت مطالعه کرده باز گردید بمدینه بنزد

عمال و لکن نامه را بدو داد عثمان متحیر شد و سوگندها یاد کرد که مرا از این
خبر نیست و عمر او آن وقت به هشتاد و دو سال رسیده بود و ضعف بر او
مستولی شده بود و از آن نیز هراسان شده در خانه بنشست مگر آن
قوم در آن باب بیشتر شد خلق جمع آمده خانه او را احصار کردند تا
روز آدینه هجدهم ذی حجه سنه خمس و ثلاثین هجری کنانه نجوی
او را بقتل رسانید بعد از او قوم رجوع بعلی علیه السلام نهادند تا بدو
بیعت کنند آن حضرت امتناع می‌نمود بعد از الحاح بسیار خلافت
اختیار کرد و فرمود که الآن رجع الحق الی مستحق و خواست تا تدبیر
ولایت و رعیت را به قانون شرع مصطفوی کند حکم الهی باشد بنا بر
عصمت طبع و طهارت ذات رعایت نماید و نیز صاحب منصبان را در محل
استحقاق صرف میکرد و میانه خویش و بیگانه تسویه میداشت تا کار برادر
او عقیل او را الحاح بر دو ... کرد و در خواست تا در وظیفه او افزاید امر
برسید که چه طعام از کجا آوردی گفت ... روزه داشتم تا این مقدار از
خود باز گرفتم حضرت امیر فرمود تا آن مقدار از وظیفه او باز گرفتند و گفت

که منقضی

وظیفه بیت المال

خلاف صدیق
و فاروق

وظیفه بیت المال بقدر ضرورت باشد و مناسب و محل ... نکرد و هر که را لایق نبود
معزول کرد چون معزول معاویه نامه فرمود عباس گفت او مرد مکار
و پر حیله است و از خلافت ابوبکر تا حال قریب بیست و چهار سال و کسر است
حکومت شام کرده و زر بسیار جمع آورده مبادا عذر کند مصلحت آن است
که در امارت حکومت باز نامه بنویس و او را بدو مقرر داری تا او
بخلافت مقرر شود و خلق را معلوم گردد که او به نیابت تست نه
باستقلال خود بعد از آن معزولش کن حضرت گفت البته نکنم
فساد را در امر نکنم و در حکم خدا ... او را تولیت ... که او
احکام ... احداث ... بعلت ... دنیا
لکن ... نامه ... برسید اعیان ملک ... ارکان
را ... بسیار داد چنانکه ... رسید
گفت ... تا عثمان را بکشند و خلافت ... میخواهم
خون عثمان از او طلب دارم رای شما چیست همه گفتند فرمان امر
هر چه ثواب ... تابعیم پس معاویه مخالفت آغاز کرد ...

در میان ایشان واقع شد و خلق بسیار کشته شدند و عمار یاسر در حرب صفین
شهید شد گویند چون عمار را معاویه خبر دادند شادی کرد و عبد الله بن
عمرو بن العاص در انجا حاضر بود گفت من از پیغمبر شنیدم که فرمود یا عمار
تقتلك الفئة الباغية معاویه گفت عمار را انکس کشت که بدین جنگ
آورد عبد الله گفت همچنین باید که حمزه را نیز پیغمبر کشته باشد
معاویه ازین سخن برنجید و عبد الله را از پیش خود براند اما عمر ابو بکر
مدت خلافت دو سال بود و سه شنبه بیست و دوم جمادی الآخر وفات یافت
و مدت عمر او نیز شصت و سه سال بود روز چهارشنبه آخر ربیع الاول
و بقول بعضی در ماه ذی الحجه سنه اربع و عشرین در گذشت و عمر
عثمان مذکور شد اما خلافت او دوازده سال بود الا دوازده روز کم بود

ذکر اخراج ابوذر غفاری از مدینه طیبه

ابوذر غفاری رحمة الله علیه در زمان
خلافت عمر بن الخطاب از مدینه متوجه شام شد و چون عمر دعوت اجل را اجابت
نمود ابوذر در ان دیار ساکن شد و چون [illegible] معاویه را اشتغال بامر
حکومت اندیار تفویض کرده بود و او در تحصیل دنیا و تشیید مبانی امارات

عالم مشغول شد

عالم مشغول و مشعوف بود ابوذر زبان بتقبیح و سرزنش او کشاده میگفت
که اعمال و افعال تو موافق و مطابق سنت سنیه خیر البریه نیست و سلوک
تو در روش اسلام نیست روزی معاویه در مجلس خاص بیت المال را بیت الله
میگفت ابوذر گفت تو بیت المال را بیت الله از انجهت میگوئی که در جواب
جواب تو با خدای تعالی افتد نه با اهل اسلام بیت المال مسلمین باید گفت و در
آخر از عهده جواب آن بیرون باید آمد تو میخواهی تصرف در بیت المال کرده
از ان مصارف اهل استحقاق برسانی معاویه از استماع این کلام بر
نجید و مکتوبی بعثمان فرستاد مضمون اینکه اگر ترا بولایت شام
احتیاج است ابوذر را جای دیگر فرست که او در صدد آنست که خلق را نسبت بمن و تو عقیده بیگانه
فاسد گرداند عثمان بمعاویه نوشت که طریق رفق و احترام سلوک داشته ابوذر را بنیکو ترین وجهی
بجانب دار الملک من پس فرست معاویه با ابوذر گفت که از موقف خلافت
فرمان شرف نفاذ یافته که متوجه مدینه شوی ابوذر گفت سمعًا و طاعةً در زمان
بچند روز بمدینه آمد عثمان جانب او را عزیز داشته همت بحسن معاش او م
گماشت تا بود مدارا ابوذر هم قسم با عثمان اعتراض مینمود تا روزی گفت

دهنده زکواة باید که عثمان برابر اقارب و عشایر خود مقدم دارد و مقصود
ابوذر از دهنده زکواة عثمان بود کعب الاحبار در آنجا حاضر بود و اینمعنی را
فهم کرد گفت هر که لوای فریضه عزّ خداوند تعالی از ذمّه او ساقط
گشت ابوذر چوبی در دست داشت بزد بر سر کعب و سر او را بشکست و خون
روان شد کعب در پهلوی ابوذر نشسته بود بعفو مشغول شد عثمان از
از کعب الاحبار ممنون گشت تا از سر آن قضیه در گذشت بعد از آن گفت یا
ابوذر از خدا بترس دست و زبان از مسلمانان کوتاه کن و اگر صواب بینی
توانی کردن در گوشه از نواحی منزوی باشی تا بوقت حاجت که شود آنگاه
تشریف حضور اشرف ارزانی دارد ابوذر گفت بخدا سوگند که حضرت
رسول فرمود که مسکین ابوذر که تنها زید و تنها میرد و تنها حشر شود و نیز
فرمود که ای ابوذر در وقتی که عمارت تسلط به نزدیک کوه سلع برسد تو
از مدینه بیرون روی دیر و زود بدیدم آن عمارت یکتا به سلع رسید الحال نمی دانم
دم که بقول آنحضرت عمل کنم پس عثمان چندین راس شتر و گوسفند بوی
داد و ما بنی و جمال و اغنام و مملوک خویش از مدینه بیرون آمده بربذه بردند

۱۰ فرود المومن

اخراج ابوذر
عثمان

برفت و آن موضع مابین یمن و طایف بر مکه است و در آنجا بسر می برد تا بجوار رحمت
ایزدی پیوست و در بعضی مجامع نوشته رحمة الله علیه اما در وقت خروج از مدینه حضرت
شاه علیه السلام و عمار یاسر بمشایعت ابوذر بیرون رفته بعضی در راه مروان
الحکم ایشان را منع آمده گفت ای ابوذر حرام گشتی از تو مهاجر شود در خلاف
رضای عثمان ابوذر پشت شده بر شاه علیه السلام نگاهی کرد و لعلّه جواب نداد اما
حضرت امیر تازیانه بر میان دو گوش شتر مروان زد و از دو آنرا هم شنیدند
چون بعثمان و عثمان اسم ملاقات نمودند گفت یا علی مروان از تو شکوه کرد
و دو زدن حضرت پرسید که سبب شکوه مروان چیست گفت تازیانه بر میان
دو گوش شتر شش زده امیر در جواب فرمود که اینک شتر من بر در سرای تست
اینک نفرما تا او نیز برود و تازیانه بر میان گوش شتر من بزند و کسانی
که بر قتل عثمان اتفاق نموده بودند محمد بن ابی بکر و کنانة بن عجوجی و عبد الرحمن
عدی و قتیره و سودان بن حمران و علی بن حاتم طائی و عاقل حکم بغضی عثمان
تلاوت میکرد که فان تعالی او در آمد چون شمشیر را بزد دست خود را بر آیه
کریمه فسیکفیکهم الله رسید اما کنانه سر او را نیز برید و بجهنم واصل کرد

ذکر مخالفت عایشه با علی ابن ابی طالب علیه السلام
و رد عایشه بر مطالبه خون عثمان

اما حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در علم بغایت بعید که فرمود
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و در جود و سخا بحدی بود که دنیا
و ما فیها را بهنگام عطا در جنب همت عالیش حقیر نمودی و در فتوت و قوت
نفس بدان مثابه که گاه تیغ بدست اعداد لهای چندین از لهای عباد را
در ساختن مهمات مسلمانان فارغ شدی بکار زار دل رفتن و قوت خویش را
ازال ساختی گویند چهار صد بنده از کسب خود خریده آزاد کرد مدت خلافت
چهار سال و نه ماه بود و شهادت آنسرور در سنه ثمان و ثلاثین الهجریه بود چنانکه
مشهور است شب نوزدهم ماه مبارک رمضان از دست ابن ملجم مرادی
ضربت چشید و در بیست و یکم از کوثر جام شربت کشید در کوفه و عمر شریف
شصت و سه سال بود اما در زمانیکه عثمان از بیم ملامت خانه‌ئان محاصره
بود عایشه بطواف کعبه رفته بود و در وقت مراجعت در راه از شخصی که از مدینه
طیبه می آمد پرسید که حال عثمان بر چه منوال است آن شخص از واقعه قتل
عثمان خبر داد باز پرسید که خلافت و مسند شرع بکه منتقل شد گفت بعلی
علیه السلام عایشه از این خبر متغیر شد و گفت دیگر مدینه جای اقامت
نیست

اخراج ابوذر
مخالفت عایشه

بلکه مراجعت کرده در سبب شهرت اعلان کفتن کرد که بخدا سوگند که عثمان
بتیغ ظلم و ستم کشته شده و من الله خون این مظلوم را از قتله او باز خواهم
بستانم سلمه که از احوال عایشه بود گفت عجب حالتی مشاهده میکنم که (با او همراه بود)
نخستین کسیکه زبان به تکفیر و تشنیع عثمان گشود تو بودی که پیوسته میگفتی
اقتلوا نعثلا فانه قد کفر و نعثل اسم شخصی است طویل
اللحیه که بعثمان از روی مشابهت صورت نسبتی داشت و متعرض وی میشد
و بدگوئی عثمان این اسم را بر او اطلاق میکردند اما عایشه در جواب او گفت
که عثمان توبه نمود سابق از افعال ذمیمه و ناپسندیده نمود و الحال بجهت اکنون
بر قتل او اقدام نموده اما در حینیکه طلحه و زبیر با حضرت امیر المومنین علی
بیعت نمودند و در از زمان حضرت رتق و فتق هر مملکت را در قبضه
اقتدار ایشان میگذاشت طلحه التماس نمود که با امیر امارت بصره را بوی دهد
و کوفه را به زبیر کرامت فرماید و آنحضرت ترک و التفات بایشان نمود
بظلم و ستم میدانست جواب اینکه شیر ناصر من در همه امر بغیر از شما کسی
نیست شما را که از خود دور سازم در سوانح امور باکه مصلحت ببینم ایشان

بعلم امام حسن

هر دو آزرده خاطر از مجلس حضرت رفتند و با هم گفتند که ما از بیم شمشیر
مالک اشتر با علی بیعت کردیم والا پسر ابو طالب سزاوار فرماندهی ما
نبود و داعیه مخالفت و دولت زوال میکردند تا روزی بهانه عمره
از حضرت رخصت شده بمکه رفتند و امیر گفت اگر این بیعت کنی عمر طلحه و
زبیر نگردد نهی سعادت ایشان اما در وقتی بمکه رسیدند که بنی امیه در
مخالفت آنسرور با عایشه متفق شده بودند طلحه و زبیر با ایشان ملحق
گشتند تا رایها برا اعلای کلمه عصیان امام برحق قرار گرفت پس به بصره
رفتند و از مردم آندیار را استمالت نموده لشکری عظیم و سپاهی و حشم
فراهم آورده متوجه حرب آنحضرت بپیشوائی اهل اسلام گشتند تا در اثنای
در بصره با آب حواب رسیدند سگان آن آب به هیئت اجتماع بر سر شتر عایشه
بانگ میکردند عایشه پرسید که نام این آب چیست دلیل گفت این
آب حواب میگویند عایشه گفت انا لله و انا الیه راجعون مرا باز
گردانید که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله در وقت جلوس با ازواج
ازواج مطهره خود شنیدم که گفت ایا کدام یک از شما خواهید بود که خدا او

شتر تیز رفتار

اخراج ابوذر غفاری و مخالفت عایشه

شتر تیز رفتار که سگان حواب بر هیئت اجتماع بر وی بانگ کنند و او از اهل نار
باشد و هر مرتبه دیگر همین کلام را اعاده کرد و در آخر گفت یا حمیرا مبادا تو باشی بخدای
هر زمان ترسم آن سگان بر تو بانگ کنند و اکنون معاینه می بینم که آن کلاب بر من بانگ
میزنند الغرض باز گردانید طلحه و زبیر و عبدالله بن زبیر جمعی را از اعراب آوردند
تا گواهی دهند که این آب حواب نیست و دلیل غلط ادا نموده اند و بنای شهادت
نهادند جابر و حکم بن طفیل نهادند بجهة نبوت مسیلمه و صدر اینجا طلحه و زبیر متنبی که
و اینکه در ولایت مردم حالا نیز شاید از ابن زد میگیرند تا بدروغ شهادت دهند
از ایشان مانده است بر اهل بدعت لعنت و نفرین رسول باد الغرض چون خبر مخالفت
عایشه و زبیر و طلحه و آمدن سپاه ایشان بحضرت امیر رسید مالک اشتر
و عمار یاسر را امیرالمومنین با حسن علیه السلام بکوفه فرستاد تا روسای
لشکر بلکه در اجمع کرده با سپاهی عظیم بخدمت آنحضرت آوردند و لشکر آنسرور در
نیز انتظام یافت و معاویه نیز در آن وقت با سپاه شام بطلب خون عثمان با
لشکر عایشه و طلحه و زبیر پیوستند و این دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند
و از جانبین روسای بصره و کوفه مصلح گشته صلاح در صلح دیدند که الغرض

خبر بعد از سه روز ساین قرار دادند که در اصلاح کنند اما قتله عثمان صلاح کار خود
در صلاح ایشان ندیدند با یکدیگر مصلحت دیده در شب تار شده بجانب لشکر عایشه تاخته
تیری چند در سپاه ایشان انداختند و از این حرکت شور و شر در آن سپاه افتاد
تصور کردند که لشکر عراق ظفر قرین بفرمان امیر المؤمنین بشبیخون ایشان
اقدام نموده‌اند طلحه و زبیر گفتند ما دانسته‌ایم که علی هرگز دست از جنگ باز نخواهد
داشت و آهن ملول نگردد و ترتیب سپاه پرداخته هودج عایشه را بر
تمام بر شتر بستند و در پیش صف سپاه در قلب لشکر بداشتند و از جانبین
آتش قتال اشتعال یافت گویند در وقتی که حضرت امیر با طلحه و زبیر ترتیب
سپاه می‌نمودند بر قول التفات نکردند بعضی از قاتلان عثمان بر کنار لشکر
ایستاده سنانها می‌زدند اما حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در میان میدان
در آمد طلحه و زبیر را طلبیده گفت نه قبل از این میانه شما قواعد وفا و اخوت وفرمود
استحکام داشت گفتند آری فرمود که الحال تجدید چه روی نموده که قتل مرا
واداشته‌اند مرا حلال می‌انگارید جواب دادند که بر جمیع مسلمانان واجب
که در خلع و قمع تو سعی نمایند که اهل فتنه را از اطراف طلبیده بر قتل خلیفه

بطلحه تحریص نمود در حضرت

مظلوم تحریص نمود در حضرت امیر فرمودند که هنوز شما از من قصاص می‌طلبید و حال
آنکه هنوز زنگار شمشیرهای شما از خون عثمان بیچکیده اکنون صاحب تعزیه شده‌اید و حرم خود را
در عفت نهفته و حرم رسول خدا را در میان چندین هزار از خلق بر شتر سوار
کرده و از من طلب خون عثمان می‌کنید و آنچه مهم شما بر قانون عقل و نقل ثبت
القصه چون آتش فتنه مشتعل گشت از جانبین خلق بسیار بقتل رسیدند عمار بن
یاسر در میان جنگگاه با آنکه قدرت بر قتل او داشت با او آسیبی نرسانید بعضی
زبیر را دید و گفت کلامی از رسول شنیده بودی که قاتل زبیر از قبیله باغیه است و چون
زبیر عمار را در سپاه حضرت دید بر بطلان جانب خود گواهی داده اقرار کرد و پشیمان
شد که او نیز از حضرت مقدس نبوی بارها شنیده بود که الحق مع عمار
و نیز از مقال محاربه بر ملتزم رفت آورده‌اند که یکی از روسای بصره که
اهل اندیار او را ابن جرموز می‌گفتند در وقت ترتیب سپاه طلحه و زبیر با خود
گفتند که اگر با لشکر عایشه موافقت کنیم با علی مخالفت کنیم و اگر با سپاه علی
بپیوندیم با حرم پیغمبر محاربه کردن لازم آید پس با شخص خود بطریق عزلت در کنار
صحرا خیمه زده منتظر خبر با اینها لشکر می‌بود که زبیر از او رسید و عمرو بن

جرموز که یکی از اقوام او بود گفت مرا از این سوار بپرس که از لشکرگاه بیرون آمد
که آیا کدام سپاه غالب شد عمرو بن جرموز پیش آمد زبیر او را شناخت چون احوال معلوم
کرد زبیر گفت حق با علی بن ابی‌طالب است و سپاه ما مغلوب شد اکنون نتواند بود
که اسب مرا نگه بدار که وقت نماز فوت میشود تا ادای فریضه کنم عمرو قبول
کرد چون زبیر بنماز مشغول شد عمرو با خود گفت که این منافق چندین بنده
خدا را بر ده علاقه شمشیر کشیده و عالمی را بر هم زده اکنون حرم پیغمبر را در معرکه
گذاشته و جان خود بسلامت بر دهم بهتر همین که سر از سجده بر نداشته
بشمشیر بزند و سر زبیر را بیفکند و در فرس زبیر آویخت بیهوش از اسب زبیر سوار
شده در اثنای حدت قتال بخدمت حضرت امیر رسید در پای مبارک آنحضرت
انداخت امیر مؤمنان پرسید که این سر کیست گفت سر دشمن تو گفت کدام
دشمن گفت بابا سر زبیر است گفت او را اگر کشتی گفت من حضرت فرمود
که بد کردی زیرا که حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که قاتل زبیر از
اهل سعیر است گویند عمرو بن جرموز نومید گشته از جنگ خود را بکوفه کشید
و بعض شمشیر بر ناف خود زد تا فوت کرد تا از پشتش بیرون رفته و هلاک شد

حیدر صفدر

چون حیدر صفدر را این خبر بشنید گفت صدق یا رسول الله صلعم اما گویند که طلحه خواست
از حرب‌گاه بیرون رود مروان بن حکم با تیر پای او را بر رکاب بدوخت و
طلحه بعد از چندگاه از آن زخم هلاک شد و در بعضی روایت گفته‌اند از زین
مرکب بسلامت رفت بجنگ اما لشکر بصره در محافظه جمل جد و جهد تمام مبذول میداشتند حضرت دانست
که تا شتر عایشه بر پا است ایشان دست از مقاتله باز ندارند پس مالک اشتر
و محمد بن ابابکر را فرمان داد تا مردم را دور کرده از حوالی شتر عایشه
دور و ابعد کردند که ... پا و یک دست شتر را انداخته و سفها و شیاطین در زیر
شکم شتر رفته نمیگذاشتند تا از پای در آید و از این صورت اهل خذلان بر
حقیقت جانب عایشه کمال بصره کوشش زیاده میکردند تا محمد بن ابابکر بر
انداختن شتر مشغول شد چون شتر از پای در افتاد حضرت اشارت به محمد بن ابوبکر
کرد که هودج خواهر را دریابد محمد بضبط عایشه مشغول شد و سپاه بصره از هم
متفرق گشتند و سپاه اسلام مظفر و منصور باز گشتند گویند که چون محمد
در حیطه ضبط کشید عایشه فریاد بر آورد که این کیست که نسبت با حرم پیغمبر
بی‌ادبانه دست دراز میکند محمد گفت منم برادر تو آواز بلند مکن چنان

نفعی کرده که بس شد آواز نحو دیم مردم شنوا شد و با طول عمر الخ مبتدا شد
ساکت شد و متنبه شد و پشیمان اما حضرت آدم را مطلوب برای رشد و بجز اهل صلاح
بعد بفرستاد و احوال محاسبات و مخالفت عالم و ظلم و زبر سبب اختصار
مرقوم شد برای ارباب ادراک پوشیده نماند که این فقیر در این نسخه عمر محمد
خیر الکلام قلّ و دلّ والله اعلم بالصواب تمّ ختم الکتاب الاذکار
انبیاء علیهم السلام از حضرت ابو البشر آدم علیه السلام الی حضرت
خیر البشر خاتم انبیا و سرور اتقیا و سید الاوصیا فخر الکونین و سید الثقلین
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و بعد از اذکار حجاب ام مومنان

و پیشوای متقیان غالب کل غالب
اسد الله در غالب علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیه و آله اللهم شفع
لشفاعة الحسین علیه السلام و نسخه اد
یکاره در دار العبد مراغه به
تعجیل بر تمام نوشته
که ماه نور و جبلاغ لهام
شهر سنه ۱۲۵۷

باب چهارم در ذکر احوال پادشاهان از ابتدای عهد ابو البشر و عمر حضرت آدم علیه السلام

در تاریخ جهان است که عمر آدم هزار سال بعده میان آدم تا نوح
علیه السلام دو هزار و پانصد سال و از نوح تا ابراهیم علیه السلام هزار و نهصد
و از ابراهیم تا موسی علیه السلام چهارصد و شصت سال و از او تا عیسی علیه السلام
هزار و نهصد و هفت سال بعده و از حضرت عیسی تا الدورات حضرت خیر
البشر صلوات الله علیه و آله بقولی ششصد و بقولی چهارصد و شصت سال اما
از ابتدای عهد آدم تا اکنون که سنه خمس و ثلثین و سبعمائه از هجرت
هشت هزار و ششصد و هفتاد سال شد و ابو الفتح ناصر الدین محمد در
جامع المعارف آورده است که عمر آدم نهصد و سی سال بعده از وفات آدم
تا طوفان نوح علیه السلام دو هزار و دویست و چهل و دو سال بعده و از
طوفان تا وفات نوح سیصد و پنجاه سال بعده و از وی تا ابراهیم دو هزار و
دویست و چهل و شش سال و از ابراهیم هفتصد سال و از وی تا داود علیه السلام
پانصد سال و از وی تا عیسی هزار و صد سال و از عیسی تا حضرت خیر البشر
ششصد و بیست سال از ابتدای عهد آدم تا اکنون هزار و پنجاه سال بعد از طوفان

تا مولود حضرت ابراهیم در زمان خروج بنی اسرائیل پانصد و شصت و پنج سال و از
خروج بنی اسرائیل تا چهارم سال از سلطنت داود علیه السلام که بیت
المقدس بنا نهاد ششصد و سی و شش سال و از بنای بیت المقدس تا
مولد اسکندر ذو القرنین هفتصد و نوزده سال و از مولود ذو القرنین هفتصد و
نوزده سال و از مولود ذو القرنین تا مولود مسیح سیصد و شصت و سه سال و از
مولود مسیح تا ولادت خیر البشر پانصد و بیست و یک سال از هبوط آدم تا
اکنون شش هزار و نهصد و بیست و سه سال باشد و در تاریخ طبری چنانست که از
آدم تا نوح هزار و دویست سال والعلم عند الله و علم حقیقت الامر تمام عمر بیقوال
مذکور قصه دوم در ذکر ملوک فرس که پیش از مبعث جناب ختمی مآب محمد مصطفی صلعم
تا آخر خلافت امیر المؤمنین علیه السلام داشتند و آن مشتمل بر چهار قسم
در ذکر احوال و عدد ایشان تا ضحاک و افراسیاب ده تن بوده اند و مدت
سلطنت ایشان دو هزار و سیصد و شصت سال و بقولی دیگر هزار و پانصد و شصت سال بوده
اول ایشان کیومرث بود و مدت ملک او چهل سال و در این سال
و مثال گویند که آدم او بوده و او را گل شاه می‌خوانند که حق تعالی او را از

ولادت

ساخته بود در گل

کیومرث بود

ساخته بود و در گل پادشاه کرده بود و بعضی لغوی کیومرث زنده گویا است و بعضی
گویند کیومرث قیمان ابن انوش است و جمهور مورخان بر آنند که او
برادر شیث است و غزالی در نصیحة الملوک آورده است که همچون گیاها از زمین
بر رویانیدند تا اهرمن را قهر کنند فی الجمله پادشاه نیکو روی بود بکوهها
اندر بودی و با مردم کم آمیختی و سخت با هیبت بود و بالای او بلند
زی جمال بود که هر که بدیدی بترسیدی و رسم دو کشتن او پدید
کرد تا از آن جامها کردی و از ادریس علیه السلام جامه دوختن آموخته بود
و پادشاهی با عدل بود و او را پسری بود سیامک نام بر دست دیوان کشته شد
و از سیامک پسری ماند هوشنگ نام و باتفاق جمله مورخان اهل ادیان
اول کسی که رسم پادشاهی و آئین جهانداری بنهاد کیومرث بود و او دو
شهر بنا نهاد یکی اصطخر فارس که پیشتر در آنجا مقام داشت و دوم
نهاوند و گاه در آنجا بودی و گویند بلخ را نیز او ساخته است و مدت عمر او
هزار سال و بقولی هفتصد سال بود و در وقت رحلت پسر زاده خود هوشنگ را
پادشاه کرد دوم هوشنگ بود اما مردمان اختلاف کرده اند که کیومرث

پسر مهلائیل بود و پسرزاده آدم و هوشنگ پادشاهی با داد و دانش [illegible] و خلق را
بخدای میخواند و کتاب جاودان خرد در حکمت علمی او تصنیف کرده است و سطری
ازان کتاب حسن بن سهل که وزیر مامون بود بفرمود تا بعربی ترجمه کرد و شیخ
ابو علی گوید که آداب العرب والفرس او را تصنیف کرده و زعم قدما آنکه
او پیغمبر بود و از عدالت او را پیشداد لقب کردند و بدین جهت و نیز بسیار
شاهی کرد او اول کسی که تاج بر سر نهاد او بود و کان آهن پدید کرد و از آن
اسلحه ترتیب داد و عمارت اصطخر بفرمود و شهر سوس و بابل را هوشنگ بنا
کرده بسیار آبادانی کرد و آتش و عبادتگاه ساخت و نخستین کسی که صنعت درودگری
آغاز کرد او بود و بفرمود تا درختان را بریده کردند و در خانها [illegible] و بر ستونها
بنا و بکنند و کانهای زر و سیم و فیروزه و لعل و یاقوت و زبرجد همه او
پیدا کرد و گوهرها از دریا بیرون آورد و آبها از چشمها بیرون آورد
و فرش از گلیم و زیلو و مخفوری و پلاس او باز دید کرد و سگان و تازی
در شکار انداختن و رسم صید کردن او پیدا کرد و مغان او را آتش بود و از
با بود گویند ایشان نور است که بند بر دل و پرست بود در کوهستان بلخ

بعبادت مشغول بود

بعبادت مشغول بود دیوان فرصت یافته او را هلاک کردند و او را
پسر بود نام طهمورث پادشاهی بنشست سیم طهمورث دیوبند و مغان او را گیومرث
دوم گویند و خدا پرست و بعضی او را بت پرست گفته اند و دروغ گفته
اند حق تعالی او را چندان زور داده که دیوان را میگرفت و هلاک
میبست و از جمله همه دیوان بفرمان او بودند و طهمورث دیوان را
از آدمیان جدا کرد و ایشان را بکوهها و جایها نهادها فرستاد و
بمشرق و مغرب ایشان پراکنده نمود و آنچه خواست بخدمت آدمیان
باز داشت و دیوان طهمورث را خط نوشتن در آموختند و اسپان را بزین
و لگام و سوار شدن و استر و گاو و خر هر یک را جداگانه ترتیب داد
و خورش هر یک را معین کرد و خر بار کشیدند و استران ایشان
گرفت و اشتر را بار نهادن و یوز شکار بردن در آموختن و در آن
حیوان و اول کسی که پارسی نوشت او بود که گویند صد سال پادشاهی
کرد و بعضی سی سال گویند و شهرها بنا کرد مثل قهندز فارس و کهن
دز در مرو و ساروسا رویه بنواحی کاشان گویند و در زمان او قحط عظیم

بدید شد حکم کرد تا مهمان بطعام شبانه قناعت کردند و
خورش با دلها بدرویشان دادند چهارم جمشید بود و او برادر طهمورث
بود و بقولی برادرزاده نیز گفته اند اما همه نیست که طهمورث را
فرزند نبود و بعد از جمشید در جمال و کمال و در علم و خرد شبیه و
نداشت علماء فرس بر و جمع شده او را بر سریر سلطنت نشاندند و
و تدبیر امور مملکت و ترتیب آلات داد و اسباب حرب و غیره و آینها
صنایع مشغول شد اما او را جم نام بود و شید بدان سبب گفتند که هر جا
او بودی روشنی از و تافتی مانند آفتاب و شید آفتاب را گویند و او را
بدان جهت جمشید خواندندی و بر دین ادریس بود و نخستین کسی
که شمشیر و کارد و خنجر و جوشن و آلات حرب ساخت او بود و پیش
از او سلاح از چوب و سنگ بودی و کرباس بافتن و رنگها گوناگون از سرخ
و زرد و سفید و سبز و کبود و سیاه و آنچه بدینها ماند جمشید پیدا
کرد و پیشتر نبود و دیوان را امر نمود تا گرمابه بساختند و گوهر از
دریا بر آوردند و غواصی در او میان آموختند و راهها و کوهها

و بیابانها و منازل

و بیابانها و منازل را بنهاد و هم دیوان را امر نمود تا گل و شنجرف و زرنیخ
و سیماب و آنچه بدینها ماند پدید کردند و هرچه بایست بخلق بیختند
دریا چین و مشک و عنبر و غالیها همه پدید کردند و تمام اقالیم سبعه
از و بود پس خلق را به چهار قسمت کرد یک قسم را سلاح در پوشید و سپاهی
خواند و بفرمود تا بلازم درگاه باشند و اگر جز این کنند عقوبت
ببینند و گروهی را دبیر کرد و خداوندان علم و ادب و قلم و تدبیر
و گروه سیم را برزیگری و دهقنت فرمود فلاحه و نشاندن اشجار و تخم
افشاندن بدست و گروه چهارم را اصناف حرفه مثل زرگری
و درودگری و آهنگری و دندانسازی و صفاری و تجارت و غیر ذالک
و موکلان بر ایشان کماشت و دانایان و عالمان را بر این چهار گروه
بداشت پس از شب و روز ماهیان و سالیان تعیین نمود
قاصدان و جواسیس که اخبار بدو رسانندی و هیچیک از شغل خود
فراتر نشدی پس از علما پرسید چه چیز پادشاه تواند کردن
که او را زوال نبود گفتند بعدالت و بداد ستم رسیدگان رسیدن

وظلم را قصاص فرمود پس علما را در پیش تخت بنشاند و داد خلق میداد و آرزو
که بر تخت نشست جمیع اصناف خلایق را حاضر کردند و آرزو زاید نام
کردند تا بمقصد برسید بدینگونه بگذشت و هرگز در این مدت اعدا را دست واقع نشدی
و پادشاهیش را زوال نبود و هیچ دشمن بروی پیروزی نیافت و هیچ کس نماند که
او را نبود و بعضی گویند حمق بر جمشید طاری شد و بعضی گویند ابلیس بصورت
پیری در خلوت پیش جمشید حاضر شد و گفت تو چه کسی گفت یکی از فرزندان
آدم ابلیس گفت تو غلط کرده تو نیز آدم نیستی خود را فراموش کرده
بدلیل آنکه در این مدت پادشاهی کردی ترا کوفتی طاری شده گفت نه ابلیس
گفت تو خدائی آسمانها و ماه و آفتاب و ستارگان را آفریدی و بر زمین آمدی
تا حق زمین را بمقصد برسانی تا که فرشتگی نیم و خود را که خدائی فراموش
کرده و من آمده ام تا ترا بیاد آورم چرا آنروز که بر زمین می آمدی مرا گفتی که
که اگر بروی زمین مرا نسیان فرو گیرد تو بیا و مرا بیاد بیار اکنون آمدم
آمدم و ترا خبردار کردم خلق را چرا بستایش خود دعوت نمیکنی الحق اصل است
فراموش کرده جمشید گفت چه دلیل داری بر اینکه من خداوندم ابلیس گفت

دلیل از این بهتر

بخش دادبان

دلیل از این بهتر چه خواهی که من فرشته ام و خلق فرشته را نمی بینند و مرا
تو می بینی بگونه که خود را چرا از ابا و عباد دردی که با تو گفته بودم اینک با تو
گفتم که مردم را بخود دعوت کنی و اگر ترا سجده نکنند در آتش اندازی بسوز
زال این بگفت و غایب شد پس جمشید از گفتار ابلیس مغرور شد روز دیگر
مردم را — آتشی بر افروخت و گفت مرا سجده کنید که من خداوندم و نیز بتها را
بفرمود تا از زر و سیم بت بتراشیدند و با قالب فرشتگان بر شکل الطرفی که ایشان را
سجده کنید که من خداوندم و نیز بتها را بصورت خود قرار داده و گفت
این صورتها من است بجمع این فعل از و صادر شد گمراه گشت آنروز
مرداس — که بادی بعد از وی رفت و از هر سو دشمن بدو روی نهادند در عرب بعد او را
بیوراسب میخواندند و خداوند حشم بود و هر شب ده هزار اسب از چرا
گاه بر در او آمدندی و تازیان بیور بزبان فرس ده هزار است و بیوراسب
یعنی صاحب ده هزار اسب از عرب بر جمشید خروج کرد و مردم از ظلم
گرد آن خداوند جمشید به تنگ آمده بودند با بیوراسب روی نهادند و جمشید
از دیگر تخت و مدت صد سال در جهان پنهان بود و بیوراسب همه عالم

فرو گرفت بعد از صد سال از اقصای ترکستان جمشید را پیدا کردند و گرفته
پیش بیوراسب آوردند بفرمود تا او را در میان دو تخته بستند و اره بر فرق
نهادند تا قدش دو شقه کردند و خلق عالم تابع بیوراسب شدند گویند بیور
اسب آتش پرست بود گویند بعد از طوفان بهزار سال ضحاک بر تخت سلطنت نشست

بعد طوفان هزار سال

بحکم ضحاک بود و او را بیوراسب گفتندی و نام ضحاک بود و گویند
از نسل عاد بود و علاء پسر ارم که برادر ارفخشد بن سام بن نوح بود و اولاد
او در یمن ساکن بودند چون بسیار شدند بر مملکت یمن مستولی شدند و
متعرض ایشان علیق بن عملاق بود پسر علاء بن عاد بود چون او در گذشت شدید و
شداد شد که پسران او بودند بر جهانیان غلبه کردند و ضحاک که برادر
زاده ایشان بود بزمین بابل فرستادند و ضحاک چون بپارس آمد
و جمشید را بکشت و بر تخت نشست تمامت عالم بدست فرو گرفت
و داد افتاد و علتی بود که بر کتف او دو گوشت پاره بزرگ بر رسته و سر آن
گوشت پاره‌ها مانند مار بود و زیر جامه آنرا پوشیده داشتی هر گاه
جامه از تن دور کردی پیدا نمودی که بر کتف او دو مار است خلق از آن

بترسیدی و این

بترسیدی و این ضحاک ملکی بود ستمکار و رسوم بد در جهان آورد و ملک را
همی گشت و بمجلس ابتدا رخنه بر تخت که ضحاک بر تخت و کرسی مستقل شد پس
هشتصد سال از پادشاهی او گذشت حق تعالی خواست تا پادشاهی او را
تباه کند آن گوشت پاره که بر کتف او بود ریش شد و او را سخت درد کردی
حکیمان جهان را جمع آورد و هر کس علاج کردند دارو نشد دیگر فرمود تا هیچ
سود نداشت تا ابلیس بصورت طبیبی بیامد و گفت این ریش را سوای مغز
آدمی دوا نیست و نیز گویند بخواب دید که کسی او را گفت که دوای این درد
مغز سر آدمی است پس بفرمود تا کسی را بکشتند و مغز سر او را بیرون
آوردند بر آن ریش نهادند آن درد کمتر شد و بیارامید آنرا عادت کرد
روز دو جوان را بگرفتندی و بکشتندی و مغز سر ایشان را بر آن ریش نهادندی
تا هر چه در آن ملک مرد بود همه را بکشت و از شهر کسی فرستاد بکارداران خود
مرد خواست و هر روز دو مرد بایستی تا در مطبخ بکشتندی تا یکروز آن دو صلاخ
کسان روز دو مرد را از کشتن با خود اندیشه کردند با مغز سر گوسفند بیامیختند
و بفرستادند چنانکه سفید بود پس هر روز یکی را بکشتی و یکی را پنهان

ببخشد داد با ان

گرد نابینایان جمع شدندی گوسفندی چند بدیشان بدادندی و گفتندی برید و در
کوهها بسر برید و به آبادانی نیایید و ایشان در کوهها اشبانی مشغول
بودندی گوسفند کردان و احشام از نسل ایشان شدند پس جمشید پادشاهی او
هزار سال تمام شد و در زمین اصفهان مردی آهنگر بود نام او کاوه او را
هژده پسر بود کاردار ضحاک آن دو پسر را بگرفتند از برای ضحاک فرستد کاوه
برفت دلتنگ کاردار آمد و هر چند خواهش کرد سود نداشت کاوه از اندوه
پسران بیهوش شد چون بهوش آمد پوست گوسفندی که حدادان آن ازار در
میان بندند آن ازار از میان باز کرده بر سر چوب بلندی بست و بشهر اندر
آمد و فریاد کرد و گفت ای مردم صاحب خروج است موافقت کنید هر کس
میخواهد بیاید مردم از جور ضحاک بستوه آمده بودند همه باد و یکی شدند
و کاردار ضحاک را بکشتند و کاوه شهر را بگرفت و خواسته و سلاح و
خزینه بر مردم بخشش کردندی در آنجا خلیفه خود را بنشاند و از آنجا با هوار شد
و خلیفه ضحاک را بکشت و آن پوست را بسیار نیک گرفتند و بسیار
مردم بر وی جمع شدند و درفش ضحاک نهادند و ضحاک در دماوند بود بناحیه

طبرستان چون کاوه

پیشدادیان

طبرستان چون کاوه بنزدیک او رسید گفت ما را حرب باید کرد پس کسی از اهل ملک
طلب کنید که چون ضحاک را بکشیم ملک بدو تسلیم نماییم من نه از اهل ملکم خواستم
تا بیدادگر را از ملک گم کنم پس گفتند دو ماه از و مهلت خواستند از نسل
جمشید پسری مانده بود نام او فریدون و ضحاک او را طلب میکردی تا بکشد
و او از ضحاک بطبرستان گریخته بود چون ضحاک بطبرستان آمد او بگریخت
و بکوه شد کاوه در کوه و کاوه در بر ری بود و خود را بشهر ری رسانید چون کاوه
بری آمد فریدون را در ری دید کاوه سلاح و خواسته بدو تسلیم کرد و خود
در پیش او دلیرانه برادروار بایستاد و گفت با ضحاک حرب کنیم و درفش ضحاک
نهادند و کاوه پیش حرب رفت با سپاه و ضحاک با لشکر پیش ایشان آمد و
حرب کردند و علم کاوه را انقلاب کاوه در آوردند و برداشتند پس سپاه فریدون
بر ضحاک غالب آمدند ضحاک را بگرفتند و بکشتند و آن علم کاوه را درفش کاویان
نام نهادند **ششم فریدون** و آن را در افق مهر و ماه قدیم بود که فریدون
بر تخت نشست داد و را از اسباط جمشید بود پس آن روز را مهرگان نام کردند
و عید کردند و فریدون بر ملک و تخت بنشست و کاوه را سپه سالار کردند و کاوه با صفاهان

بازآمده رانجی وفات یافت واز دو فرزندان بماند فریدون اسباب کاوه راهم
بفرزندانش سپرد ولکن پوست کوسفند که درفش کاویانش کفتندی ازان
بخواستند و خواسته بسیار در طوف بدان داده که آن را ابقای نیک دانسته بودند
وآن را بدیباهای رنکین وجواهر قیمتی الوان بدو تعبیه کرده هر کس از ملوک
عجم که بر تخت نشستند در زینت آن علم افزودند امّا فریدون را سه پسر
بوده سلم و تور و ایرج و ایرج ازهمه کوچکتر بوده چون اثر ضعف پیری
فریدون غالب شد مملکت بر پسران قسمت کرده روم و مغرب را بسلم داده
که پسر بزرکترین بوده و ترکستان و ختن را بتور داده و عراق و فارس
و خراسان را که تختکاه بوده بایرج داده برادران حسد کردند و سلم و تور را
حسد دامن کیر شده باهم اتفاق کرده بقصد برادر لشکر کشیدند چون بنزدیک
فارس رسیدند ایرج را طلب داشتند ایرج بنابر آنکه از ایشان کوچکتر
بوده بدین کمان از آنکه قصد او خواهند کرد بدیدن ایشان رفت و از رعب
ادب بدو زانوی در خدمت ایشان بنشست ایشان کفتند که پدر را بنفسی
تا تختکاه و بهترین مملکت بایتو داده و هر یکی از ما بطرفی فرستاد ایرج کفت

مخم کرانی

من هرکز این درخواست نکرده ام و هوس مملکت داشتن ندارم و اکر شما را هوس است من
بشما ایثار کردم ایشان بدین سخن او التفات نکردند و او را هلاک کردند و سر او را پیش
فریدون فرستادند و فریدون ایرج را دوست داشتی روز و شب از غم کریان بودی
منوچهر را که دخترزاده ایرج بوده ترتیب کرده و جای ایرج بدو داده و بفرمود تا
منوچهر لشکر بر سر سلم و تور کشیده بر ایشان غلبه کرده هر دو را بکشت و خون
ایرج را بخواست و سرهای ایشان را پیش فریدون فرستاده فریدون شکر باری
تعالی بجای آورد که چندان امان یافتم که قاتلان ایرج را مقتول دیدم چه
هر کس کند و خصم ناحق ریزد تعالی کوید فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ یعنی انتقام کشیدیم
ما از ایشان و فریدون مدت پانصد سال بعدل و داد سلطنت کرد و در ابراهیم
علیه السلام در عهد او بوده **هفتم منوچهر پادشاه** چون فریدون در کذشت منوچهر
بر تخت سلطنت متمکن شد و بهر اقلیم ملکی فرستاد و بعمارت ملک و رعایت
رعیت سعی بسیار نمود و نهر فرات در عراق عرب منوچهر حفر کرد و آب بعراق
آورد و منوچهر ملکی بوده باعدل و داد و با ملک ترک در مشرق او را جنگها
افتاد امّا فرعون در آن اوان ولایت مصر را بدست قسر و کرفته بود و قوم او

هیچ ملکت فرمان نکردی و شاه منوچهر از حروب با دیگر ملوک بقلع وقمع
نپرداختی و دیگر انکه حق تعالی الفتح بدست حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام
نهاده بود اما منوچهر شاه صد و بیست سال ملک بود و هر شهری که در تصرف داشت
او بود همه را آبادان کرد و کاریزها کند و نخستین کسی که کاریز کند او بود
و شصت سال از پادشاهی او بر آمد موسی علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و مصر
مصر بود آوازه غرق کردن فرعون را منوچهر با دیگر اعجاز موسی می شنید
و لیکن از دین خود منتقل نشد و گویند این آتش پرست بود و از
آن ولد افراسیاب ترک لشکر بر منوچهر کشیده بود و از ولایت بسیار
بتصرف در آورد و با افراسیاب چند بار حرب کرد و منوچهر شکست داد و را
بزمین طبرستان بحصار کرد و خود با سپاه برگرد او بنشست تا مدت ده سال داد
در حصار آمد بعد بطبرستان و بیرون حصار همه خارستانست و زنگان
و غیر از پیچ کار از دست نیامدی و همه چیز از خوردنی در شهر آمد بعد از
میوه بسیار و دانهای گندم و جو و زردک و هیزم که فایده از آن پوشیدنیها
و فروش از زنان بستان و درستان و هیچ چیز نیست که مردم را بباید و در آن شهر

نباشد و منوچهر

نباشد و منوچهر شاه دران ده سال هیچ چیز در بیرون احتیاج نشد بلکه آنچه بیرون از
خوردنیها و پوشیدنیها و با حبوب و غلها از برای افراسیاب بهدیه بفرستادی
و گفت تا چند در اینجا بنشینی مرا حاجت به بیرون نیفتد افراسیاب دیگر که را
میگوید آخر الحال اخر شد چیزی که در آن ایام بهم رسید پلپل بود که در طعام کنند
چه آمد بر لب دریا بود و هوای او را رطوبت بسیار است در آخر حکما بدل
پلپل زنجبیل بطعام کردندی از آن احتیاج بیرون شدند پس انکه
افراسیاب با منوچهر بدین شرط صلح مقرر شد که هر چه ماوراء جیحون است
افراسیاب را بود و از این جانب منوچهر شاه و نیز گویند چنین مقرر شد که مردی
قوی از اهل مازندران تیر اندازد هر جا که تیر افتد آنجا را سرحد
مملکت می دانند و هیچکس از حد خویش در نگذرد افراسیاب در میان لشکر
آرش نام مردی را برگزید که بر سر کوه دماوند رود و تیر اندازد پس تیر او
از طبرستان در گذشت بر لب جیحون افتاد افراسیاب اندوهناک شد
که پادشاهی او از حد خراسان تا کنار جیحون همه از منوچهر رسید و چون عهد کرده
بود نتوانست نقض کردن شرط نامه نوشتند و منوچهر باز بر سر تخت بنشست

رودهای بسیار از جیحون جدا کرد و بر مملکت الکه که در مواضع بنا بر فقدان
آب بیابان بود آبیاری که همه جا شهر و قصبه و دهات با تمام رسانید و غراجها
بر خلق سبک گردونه تنها ارزان شد و بعد از مدتی که پادشاهی منوچهر صد و
بیست سال تمام شد درگذشت اما در تاریخ طبری آورده که بعد از بیست
از این عهد افراسیاب ترک و پسر او بیامد و از جیحون درگذشت و نظر از ملک
منوچهر بگرفتند و منوچهر ازان نا خشنود شد و معتبران سپاه را بخواند و ایشان را پند
داد به نگاه داشتن مملکت و نیکو داشتن رعیت ترغیب و تحریض نمود
و خطبه در غایت فصاحت و بلاغت در حمد حق تعالی بخواند و بعد ازان
به نصایح خلق که تحریر الخطبه که منوچهر وضع نمود در این نسخه موجب تطویل
می شود در رعیت و سپاهی نفاق که پسر افراسیاب را بکشتند و مملکت
منوچهر باز به منوچهر منتقل شد و در این روایت آنست **پشنگ افراسیاب** که بعد از
وفات منوچهر با ایران آمد و قتل و غارت بسیار کرد و مدت دوازده سال
در ممالک ایران و توران پادشاهی کرد و در اینجا روایت آنست که افراسیاب
در خواب دید که آتشی در ترکستان بیفتاد و تمام توران زمین سوخت

چون بیدار شد

بخش داماد

چون بیدار شد او را سپهسالاری بود نام او پیران ویسه با او آن خواب را بگفت
و پیران بغایت مردی عاقل و دانا بود با او گفت تعبیر چنان می بینم که یکی بزرگ
بدین صوب آید زینهار تا او را نیازاری تا آن آتش فرو نشیند تا بعد از مدتی
سیاوخش بن کیکاوس بکید زن پدر از پدر رنجیده بملک افراسیاب آمد
چون بشهر چین رسید پیران در چین حاکم بود او را استقبال نمود و بچین درآورد
و دختر خود را بسیاوخش داد و بعد همراه سیاوخش بشهر افراسیاب آمده پیشتر
عرض با افراسیاب نوشت که هیچ بهادرت می آید آن خواب که دیده بودی اینک نتیجه
آنست اگر آن شعله آتش فرو نشیند سیاوخش را عزیز دار پس افراسیاب نیز
استقبال کرده او را با اعزاز تمام بشهر درآورد و سیاوخش در کمال وجاهت بیجا
نهایت بود و افراسیاب نیز دختر خود را بدو داد و او را بغایت نیکو داشتی
تا بعد از مدتی بحیله برادر افراسیاب که نام گرسیوس بود با سیاوخش متغیر شده
بنوعی نمود تا سر سیاوخش را مانند سر گوسفند در طشت می بریدند و دختر افراسیاب
از سیاوخش آبستن بود خواستند او را نیز هلاک کنند پیران خبردار شده
بیامد و نگذاشت تا اینکه از وی پسری آمد کیخسرو نام کردند و از او

ایران یکی بیامد و بحیله پنهانی با ایران بر دیار شاه شد و لشکر کشید و بیامد
و حرب بسیار کردند آخر الامر افراسیاب بگرفت و بخون سیاوش او را بکشت
نهم زاب بن طهماسب از اسباط منوچهر بود و پسر را افراسیاب بستوه را
گریخت و زاب باصلاح فساد و تدارک خرابیها که افراسیاب در ایران
زمین کرده بود مشغول شد و بیشتر ممالک فارس و عراق را معمور کرده
و جوی آب که برابر شهرزند بعراق آورد و مدت سی سال بعدل
و داد سلطنت کرد **دهم گرشاسف** و او برادر زاده زاب بود پسر
اوراتر بن طهماسب گویند رستم از نسل اوست و مدت شش سال
پادشاهی کرد و بعبارت تنوی هیکل وشتی بود و بقول گویند نود و نه سال
پادشاهی کرد **باب پنجم در ذکر کیانیان که با اسکندر سیر اختصار رفته گویند**
اسکندر ده تن بوده اند و مدت ملک ایشان هفتصد و هفتاد سال بود اول
ایشان **اول کیقباد است** او صد و بیست سال سلطنت کرد و حزقیل و
الیاس علیهم السلام و اشمویل علی نبینا و علیه السلام در عهد او
بودند و او در کنار جیحون نشستی **دوم کیکاوس است** و او پسر زاده کیقبا
د است و ملک ملک عجم بود و در عصر حضرت سلیمان علیه السلام بود

و تمام ممالک

دوم کیکاوس

و تمام ممالک عجم او را بود و بر هر شهر که غلبه کرد مهتر آن شهر را بکشت
و دشمنان را قهر کردی و مسکن او به بلخ بود و جیحون میان او و افراسیاب
حایل حد بود و کیکاوس را سپه سالاری بود که نام او رستم بن دستان
بود و بزرگ بود و از و مردانگی بسی شنیده و مهتر ملک سیستان بود
و دلاوری نیمروز نیز بدو بود پس کیکاوس از سلیمان علیه السلام در
خواست تا بعضی از دیوان را بفرماید که در فرمان باشند و دیوان از برای
او شارستانی بنا کردند درازی آن هفتاد فرسنگ و نام او را کنگ دز نهاد
و بعضی گویند هرداول و بر گرد آن باروها زدند و چهار حصار کردند و اول
از آهن بود دوم از برنج و سیم از سیم بارو و چهارم از زر و هر چه
از نفایس و خزاین داشت که او را بود همه در آنجا بود و نگهبانان تعیین
کرد پس حق تعالی فرشتگان را بفرستاد تا آن حصارها و شارستان را خراب
کردند کیکاوس با دیوان گفت تا رها نکنند تخریب آن را و دیوان با ملائکه
جنگ نه توانستند آمدن کیکاوس بر دیوان خشم گرفت مهتر ایشان
را بکشت و کیکاوس به هر ملک که رفتی ظفر یافتی و هر گاه خواستی بیافتی و طعام

و شراب کم خوردی او را حدث سوداوی و جنون شد و رستان او خراب شد و خشم
آلود گشت و بر او بسیار گفتند دماغ او مختلط شد گفت مرا بر آسمان باید
رفتن تا از اوضاع ملک و ستاره و ماه و آفتاب بحث نمایم و با فرشتگان
کلام آغاز کنم که مرا با خدا و با ایشان خصمی است ایشان بچه سبب
رستان مرا خراب کردند و دیوان را فرمود تا از برای او طلسم کردند و
بهوا برآمد و خود با خواصگان چند که او را بودند چون بمکان ابر
رسیدند آن بند طلسم بشکست و فرو افتادند همه بمردند الا
کیکاوس نمرد ولیکن او را حدث پدید آمد و هیبتش در میان خلق
بشکست و عزتش کم شد و او از آن شیوه پشیمان گشت و بتوبه و استغفار
مشغول شد پس کیکاوس سپاه بجانب یمن کشید در آن زمان ملک یمن
ذوالاذعار بن ابرهه ذوالمنار بود و او سال از تلخ ناز شده بود و خود
نتوانستی بر نشستن و سپاه بحرب دشمن فرستادی پس سپاه کیکاوس را
بشکستند و او را اسیر کرده در قلعه بند کردند رستم بن دستان از خراسان سپاه کشید
بیمن آمد و از یمن سپاه آمدند از آمدن رستم با ایشان حرب کرد و آن سپاه را

بکشت و یمن را

بکشت و یمن را بدست گرفت و ملک بربرستان را که بسیار با تیغ بود او را اسیر
کرد و ملک یمن ذوالاذعار نتوانست دلیلها راضی شدند که کیکاوس و ملکش را
با اسیر بجا باز ده و رستم کیکاوس را باز گرفت و دیگر باره او را بملک برنشاند
و کیکاوس رستم را آزاد نامه نوشت که از ملازمت و متابعت آزاد باشد
دیگر با ایشان بر سبیل استکبار سلوک نکنند و زابلستان بدو داد و مقرر نمود
تا رستم همیشه ملوکانه تاج بر سر نهادی و کمر جار قب مرتب کرد و رستم
باز بملک خویش شد و مادام زنده بود کیکاوس جمیع مملکت او در دست
رستم بود و دائم خسرو از او بنده بود و خود دانستی که جمیع ملوک محتاج
شجاعت او بودی و بدین سبب با او عجز کردندی و کیکاوس پس
از مرگ فرزند پنجاه سال دیگر بزیست و خداوندان اخبار گویند که هرگز
کسی نداشته بود که در وقت مصیبت سیاه و کبود کردن جامه یادگار
سوگواری و تعزیه بجهت سیاوش و ماتم او بود کیکاوس بمرد و کیخسرو
بجای او بنشست و با اینکه سلیمان در عهد کیکاوس بود است که سلطنت
سلیمان علیه السلام بر جن و انس بود خصوصا بر بنی آدم و بنی اسرائیل و وحوش

و ظلم در شرق و غرب منافی پادشاه دیگران نیست شاید که در عهد پادشاهی چنین همچو کیکاوس در بسیط عالم سوای هزار پادشاه دیگر باشند بنا بر آنکه از فرصه تخلف نورزند و نیز به هیچ وجه متعرض ایشان نشود چنانکه در عهد خلفای بنی عباس که ایشان خود را خلیفه روی زمین میگرفتند چندین پادشاه باستقلال بوده‌اند اما چون در این مقام ذکر ملوک می‌گذرد

ذکر کیخسرو

که چون بر تخت بنشست همگنان را بعدل و داد بنواخت و بوعده و وعید ملاطفت و مرحمت امیدوار گردانید و لشکر گران بجنگ افراسیاب فرستاد و لشکر چنان بود که سپهبدان و سرهنگان از خراسان و دیگر جا طلب نمود و سپاه او سی هزار مرد کارزار دیده بگزید و از سرهنگان کیکاوس طوس بن نوذر نامی را بر آن سپاه سالار کرد و بسوی افراسیاب فرستاد و گفت حرب کنید و کین پدرم سیاوخش را باز خواهید کیکاوس را پسری دیگر بود فریبرز نام که برادر سیاوخش بود و عم کیخسرو بود فریبرز را نیز با طوس بفرستاد که ترکستان هر شهر که رسید همه را خراب کنید و مهتران را بکشید تا با افراسیاب رسید با او حرب کنید مگر شهر برادرم را خراب مکنید و آن

بسر سیاوخش از

بسر سیاوش از دختر پیران ویسه بود که پیش از این گفته شد و نام او فرود از این سیاوش بود و در زمان کیخسرو آن پسر در قلعه شهر که کلات گفتندی مانده بود و بزرگ شده و کیخسرو او را دانسته بود پس طوس سپاه بترکستان کشید و چون بدان شهر رسید فرود سپاه بیرون فرستاد طوس گفت تو برادر ملک منی و صلاح فرموده تا بجای تو نیکوئی کنم و با تو حرب نکنم باز گرد که صلاح با تو حرب نیست و پادشاهی این شهر و این قلعه ترا مسلم است من بسوی افراسیاب میروم فرود باز نگشت و با طوس حرب کرد و سپاه فرود بهزیمت شد و فرود کشته شد خبر برای کیخسرو آوردند که طوس برادر ترا بکشت کیخسرو خشم کرد و نامه نوشت بفریبرز که عم او بود سپاه سالاری را بدو داد و بفرمود تا طوس را بند کرده بفرستاد و خود با سپاه جانب افراسیاب رفت چون خبر بافراسیاب رسید سپاه بیرون کشید پیران را سپاه سالار کرد و در سپاه فریبرز غلام مردی بود نام او گودرز بپیران و کیخسرو او را بزرگ داشتند گویند او را هفتاد فرزند و نبیره بود و یکی پسر او گیو که برفت و هفتاد ساله بیامد تمام ترکستان را

بگردید تا کیخسرو را پیدا کرد و او را با چهار کس یاران بیاورد و کیخسرو را بر تخت نشاند
و جمع سپاه فریبرز با سپاه افراسیاب بجنگ مشغول شدند گودرز را با
فرزندان او پیش جنگ داشتند هر جا سخت بکردند و هر جنگی که با سپاه
ترکان کردند همیشه بر سپاه ایران ظفر بود و در اینجا فریبرز با اندک هجوم که
ترکان کرده بودند علم بر گردانیدند و هزیمت کردند و سپاه عجم بسیار کشته
شد و گودرز با فرزند در پیش جنگ ماندند چندان جنگ کردند تا در ماندند
و فرزندانش همه کشته شدند مگر چهار کس از فرزند نبیره او ماندند او
کیو بود و بیژن و رهام و بالکن چهار کس صف ترکان را بر دریده از
میان بیرون آمده و بعضی گویند هفت پسر از گودرز مانده بود هفتاد
نبیره و فرزند کشته شدند بمردی تمام روانه ایران گشت تا بفریبرز رسید
و او را ملامت بکرد و جملگی بکیخسرو رسیدند کیخسرو از آن تافته شد و چند روز
از غصه طعام و شراب نخورد و از خواب هیچ لذت نیافت پس فریبرز
را پیش طلبید و او را تشنیع کرد و این بگفت از آن بر شما چه رسید
که سخن مرا تجاوز کردید گودرز پیش آمد و از فریبرز گله کرد و گفت

که گناه از او بود

که گناه از او بود که علم را باز گردانید کیخسرو گودرز را تعزیه داد و او را
دلخوش کرد و گفت حق تو بر ما واجب است اینک سپاه و خواسته من
بتو تعلق دارد و گودرز را سپهسالار کرد و گفت کینه فرزندان خود ترا
و خون سیاوش را باز خواه پس سپاه در بلخ بدشت فراخ که از آن دشت
امر خوانند بر گودرز جمع شدند و لشکر بترکستان کشید چون به افراسیاب
رسید افراسیاب هم سپاهی بجد و اندازه براند و در آن گودرز گفته بود
که ما را حیله آنست که چهار گروه شده از چهار جانب بترکستان در آییم
پس سپاه گران را گودرز سردار شد و دیگر فرشی که دانی با گودرز بود و از
دیگر سو فریبرز را سردار کرده با لشکر گران و از جانب دیگر مردی دیگر از سپاه
که او را اگر کین میلاد گفتندی او را سردار نمود بطرف سقلاب دیگر
سرهنگان کیخسرو در لشکر نام ور را برگزیده سردار کرده با سپاهی انبوه بترکستان
روانه کرد و چون سواران انجمن با افراسیاب بیامدند پیران اسالار آن سپاه گرد و گفت
را صف سپاه گودرز است که علم گاو بانها باد است تو با ایشان حرب مکن داد کنم
کت سپاه اندیشه مدار که هم جواب منست و برادر خود را که گرشیوز نام

بود و اورا از همه برادران دوست‌تر داشتی و سیاوخش را او بکشتن دلیر بود
و گروی زره نام سر او را در طشت بریده بود گویند در اوانی که سیاوخش کشته بود هفت
سال گیاه نرست اما ایشان هر دو را اسم گرشیوز و هم گروی زره سلاح همراه
پیران بفرستاد و کیخسرو در همه حرب آنرا دوست گفته بود که زنده پیش من آرید
و این خبر بکیخسرو رسید که پیران سردار لشکر افراسیاب اند هناک شد و رسولی
سوی پیران فرستاد که ای پیران تو مرا پروردی و باعث حیات من شدی و
بجای من و پدرم سیاوخش نیکوئها کردی و رنجها بردی التماس دارم باز گردی
و با سپاه من حرب نکنی که من در بند حق گذاری توام پیران برسول و پیغام او غور
التفات نکرد که افراسیاب مرا از برادران عزیزتر بودی و پیران از الکای
قبایل ترکستان برادر بعضی پس لشکر کشید و با گودرز حرب کرد و سپاه پیران
هزیمت یافت و پیران کشته شد و گرشیوز را بیژن بکمند بگرفت و گروی
زره را گیو با کمند بقید اندر کشید و سه روز کشتار کردند روز چهارم چون
جنگ بستند نصف هزار مرد ترکان کشته شده بودند و سی هزار اسیر گشته بودند
و چندان غنیمت فراهم آورده بودند که از حساب عاجز آمده بودند فتح نامه

بکیخسرو فرستادند

بکیخسرو فرستادند و ذوق و شوق بحد غایت شد او بر خنگ بر نشست
بجانب گیو و گودرز روانه شد گودرز چون شنید که کیخسرو می آید فرمود
تا هر سه همگی علم خود را بر پا کنند و هر یک کشتگان خود را در آنجا با علم
ببینید از زنده و اسیران را قطار کنند تا چون کیخسرو بر آنها گذرد ببیند که
تا هر سه همگی چه حرب کرده است پس چنان کردند و گودرز با همه لشکر پیش
کیخسرو آمد و زاری در رکاب او بوسه داد و احوال باز گفت کیخسرو
او را بنواخت و بر علمهای کشتگان و نظاره همی کرد و آن کشتگان و اسیران را
می دید و تحسین مینمود تا بعلم گودرز رسید سپهسالار توران [illegible] برادران را
دید کشته بر راه افکنده دل کیخسرو بر او بسوخت بگریست و یاد کرد آنچه از درد
نهاد او عنان باز کشید و سر پیران را ببوسید و آب از چشم فرو ریخت
و گفت بزرگوارا که چون کوه بلند داشت کس بر تو نرسید برای رخت بار آورد
که همه کس از تو منفعت بردی گفتم با سپاه من حرب مکن و خود را اسیر افراسیاب
ما توان مکن و مکر و فسون او در دل تو نشست دریغ آن علم و فهم و تدبیر و رای
تو و دریغ از امانت و وفای تو و نیکیهای تو و حق نعمت تو بر من و بر پدرم

و مادرم چنین نوحه میکرد و میگریست و همه سپاه میگریستند پس
از آن برگذشت علم گیو و بیژن رسید گرسیوز و گروی زره را بند
سر بر زمین نهاده شکر خدای بجای آورد و گفت الهی چگونه شکر گذارم
که کشندهای پدر مرا گرفتار گردانیدی پس گفت ای آنکه سیاوخش را کشتید
و آن صورت دلپذیر را که حور را بی... و جامه از تن او برون کردید و ابر فتنه را
انگیختید از روی نیکوی او شرم نکردید و بر غریبی و جوانی او رحم نکردید و از
مردی و شوکت و فرهنگ او یاد نکردید و از این سپاه نیندیشیدید
سپاس مر خدای عز و جل را که شما را بدست من اسیر کرد و بر علم عم خود فریبرز بگذشت
کشتگان بسیار و گودرز از فریبرز آزادی کرد که در این مصاف تدارک
گذشته کرده و کیخسرو بر هر علمی جداگانه برگذشت تا بسراپرده فرود آمد با
خاصگان بعزم بود تا گرسیوز و گروی را حاضر کردند بفرمود تا بهر نوع
که سیاوخش را کشته بودند همچنان آنها را بر چشم وی کشتند دیگر
روز بار عام داد تا سپاه بیامدند گودرز و فریبرز را با گیو و بیژن بر دست
راست بنشاند و دیگر سپاه هر کس را بجای خود بنشاند و همه را خواسته

در خوارزم

در خوارزم بدو داد و مملکت کرمان و مکران بگودرز داد و قم و کاشان بفریبرز
مالها را بگیو داد و گودرز را وزیر خود کرد و ایذه و اصفهان و قسمی از آب
فری بزرگ داد و گرگان را به بیژن داد و هر کس را بنواخت پس شتر کرده دیگر از
سپاه به ترکستان رفته بودند فتح نامه رسید و شاد شدند و خبر بافراسیاب رسید
که پیران کشته شد و گرسیوز و گروی زره را بگرفتند چون سیاوخش بچه کیفیت
کشته شد حال بر افراسیاب تنگ شد و رشته تدبیرش از دست برفت اما
افراسیاب را پسری بود شیده نام سپاه بجد و نهایت همراه او بفرستاد
چون شیده برسید کیخسرو از وی بترسید از آنکه شیده جادو شده داشت پس
کیخسرو نیز بیژن را بر سپاه سپهسالار کرد و او را بخدای سپرده و بعد
بیژن با گیو نیز یکی از سرهنگان ... ایران سپاه خود در پیش
شیده رسیدند و جنگ در پیوست چهار شبانه روز جنگ کردند و خلق
بسیار از هر دو طرف کشته شدند عاقبت باد ظفر بر سپاه بیژن وزید
گرفت و شیده با سپاهش منهزم شدند چون این خبر بافراسیاب رسید
با تمام سپاه خود سلاح جمع آورده بحرب کیخسرو آمد و عدد سپاه او را عدای

دانست پس کیخسرو نیز سپاه خود را با سپهسالاران و ملکان تعبیه کرده
حربی در میانه او و افراسیاب برخواست که هرگز کسی در جهان چنین جنگ
نشان نداده بود و صد هزار مرد از لشکر ترک کشته شد افراسیاب منهزم
شد و کیخسرو از پی او شهر بشهر همی رفت و هیچ جا کسی از افراسیاب
نشان نمی‌دادند از حد ترکستان بچین افتاد و بشهر گنگ دژ بنشست
آواز آمدن کیخسرو بشنید از آنجا نیز بگریخت از کوه بکوه پنهان
همی رفت و در غار کوه بردع پنهان شد پس کیخسرو از آب زره باز
گشت و بترکستان آمد در هیچ مقام از نام و نشان ندید باز بایران
آمد و بجانب آذربایجان رفت چشم بسر بردع رسید از قضا زاهدی از
نژاد بنی اسرائیل هوم نام آن غار را عبادتگاه کرده بود چند روز
نیز زاهدی دیگر که با هم سالها بقرار نشستند بعبادت بیماری او رفته بود و آن
واداده کرد گفتن افراسیاب را شنیده بود چشم بغار باز آمد افراسیاب را
دید از قرینه شناخت که او افراسیاب است پس هوم افراسیاب را
بگرفت حق تعالی افراسیاب را زبون هوم گردانید تا بر او غلبه کرد و افراسیاب را

دستها بست و از غار

دستها بست و از غار برآورده خواست تا او را بکیخسرو برد از کنار آب
خنجست می‌آمد ناگاه افراسیاب دست خود را باز کرده در آب فرو
رفت و زاهد حیران بماند در آنجا گودرز در گذر بود هوم را انگشت
در دهان دید حیران مانده گفت ای زاهد ترا چه واقعه است زاهد شرح
حال باز گفت گودرز پیک خود را بفرستاد تا کیخسرو را خبر کردند
و سالار را از آن جمع کرد و افراسیاب را از آب بیرون آورده کیخسرو
او را بند کرد بعد از سه روز افراسیاب را پیش خواند و گفت مرا
آگاه کن تا سیاوخش را بچه حجت کشتی در حضرت تو چه خیانت از او
ظاهر شده بود جواب نداد و سر در پیش افکند پس بفرمود تا سر
افراسیاب را نیز چون سر سیاوخش بریدند ببر تا می‌آرد سرهنگان
کیخسرو گلوی افراسیاب را در طشت برید چنانکه طشت پر خون شد و
دست در خون افراسیاب زد تا آن رنج و درد ایشان کو بند بفرمود تا
کرسی پای او را بگرفتند و دو کرسی دست او را کیخسرو بخنجر و شمشیر
افراسیاب زد چنانکه او با نوذر پدر طوس کرده بود و آنچنان که

که دفع افراسیاب و در زمان سلطنت نوذر لشکری گران بحرب نوذر آورد
و نوذر را بشکست سپاه او هزیمت شد نوذر را گرفته بنزد افراسیاب
بردند همچنانکه مذکور شد نوذر را بدو پاره کرده و امروز کیخسرو او را
بدو پاره کرد و آنگه سپاه را از آذربایجان از پیش خود رخصت داد
و چون افراسیاب کشته شد کیخسرو جای افراسیاب را به برادر افراسیاب
از جانب والده داد و با سالاران گفت مرا داعیه سلطنت نیست میخواهم
که من بعد خود را باز خواهم از پادشاهی اعراض کردم شما دانید بعد از من کس
که خواهید بدهید من در گوشه بعبادت مشغول شدم و ایشان بدین راضی
نبودند غمگین شدند هر چند تضرع کردند سود نداشت گفت مردمان را
از مرگ چاره نیست هر چه بعد از مردن من خواستید کرد الحال بکنید
دانستند که با او چاره نتوانستند کرد گفتند مردی را نامزد پادشاهی کن
تا برخصت تو ملک و ملکه را بدو تسلیم کنیم یکی از قرابتان او را که
نشسته بودند لهراسب نام کیخسرو اشارت بدو کرد همه خاموش شدند و
خلق پراکنده شدند و آنگه کیخسرو ناپدید شد و روز دیگر سپاه

بر لهراسب گرد آمدند

بر لهراسب گرد آمدند و کس ندانست که حال و جای کیخسرو چون شد در کوه
بعبادت مشغول شد و همانجا بمرد یا بکدام کوه رفت و در آن ایام اسم سلیمان
علیه السلام از دنیا رحلت نمود رحبعم پسر او رحبعم بن سلیمان در بنی
اسرائیل پادشاه بود اما ابلیس لعین او را فریفته بود و مردم را بت
پرست کرده بود و بعد از او پسر او بیاشت بن رحبعم اسا بن ابیا
بود تا بعد از او اسا بن ابیا بیامد که آمد خلق را از بت پرستی منع
کرد بعضی بدو گرویدند و پیش مادر او رفتند التماس کردند تا او را
منع کنند از اسلام چه مادرش نیز بت پرست بود بیامد و منع کرد
و گفت از تو بر گردند و ملک از دست تو برود و اگر ترک مسلمانی
نکنی چون دانست که مادرش بت پرست است او را منع کرد
و تضرع پیش آمد مادرش گفت البته دست از این ملت ندارم آسا
فرمود تا مادر را برادری بکشتند خلق که دیدند که او بواسطه دین
مادر را بکشت بدو گرویدند و بعضی مخالفت کردند و بهند و سند
رفتند ملکی بود زریح نام بت پرست او را تحریص کردند بر سر آسا آمدند

باده باره هزار زر و باهزار سبب بدر و جواهر بار کرده بیاید آنسا که لشکر
بدید بخدای پناه برد و ایزد تعالی همه فرشتگان را بفرستاد تا همه را
هلاک کردند و لشکر نخواستها همه بر آب بماند و باز در بنی اسرائیل
خداپرستی شایع گشت چهارم لهراسب بود و او نبیره برادر کیکاوس
بود بملک برآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت بنشست و آن تخت بود
زرین و بجواهر قیمتی مرصع کرده و لشکریان خود را بلخ گرد آورد
و بلخ الحسنا نام نهاد و سپاه بکشید هر چه مرد شجاع و مرد دانا
بودند همه را زر و غنیمت بداد و بخت نصر را با سپاهی بسوی عراق
فرستاد و خود به بلخ الحسنا بنشست و گفت دهنه ترکستانست از آنکه میدانم
و بخت نصر با سپاه گران بسوی مغرب و شام آمد آنجا با مردمان دمشق صلح
کرد و سرهنگی را بگرفت و بگرفت از مهتران بنی اسرائیل و باز گشت
چون بشهر طبریه رسید خبر آمد که بنی اسرائیل با آن ملک برخاش
کردند در بیت المقدس که تو حرب نکردی و با ما خیانت کردی ما ترا
بملک نپسندیم و او را بکشتند و حرب بیاراستند و سرهنگ بخت نصر

ایشان نزد لهراسب

این نامه را جواب نوشت که در هر جا که هستند بنشینند که من بیایم و بحرب
ایشان کمر دهم و آن سرهنگان که بدو گرد دیده بودند همه را بکشت و
با سپاه خود از مصر تا به بیت المقدس رسید شمشیر در بنی اسرائیل
نهاده مردان را بکشت و زنان را با کودکان اسیر کرد و ایزد تعالی رسولی
برایشان فرستاده بود و ایشان را از فسادها نهی میکرد و بیم داشت
از بخت نصر و گفت ملکی بیاید از سوی مشرق و شما را بکشد و ایشان
او را بزندان کرده بودند سالها در زندان بماند تا بخت نصر بیامد و شهر را
خراب کرد ولیکن ارمیا علیه السلام بود که پیش از این گفته شد ارمیا را
از زندان در آورد و ارمیا از بخت نصر عهدنامه داشت که پیوسته
بیرم سفر و بخت عهدنامه را بنمود و گفت من ایشان را از آمدن تو
خبر میدادم از من نپذیرفتند و منکر شدند تا دیدند آنچه دیدند و بخت نصر
ارمیا را گرامی کرد ولیکن ملک را خراب کرده باز گشت چون بزمین بابل
رسید و لهراسب که او را فرستاده بمرد و مدت پادشاهی او بصد و بیست سال
رسید و ارمیا و عزیر در زندان بودند علیهم السلام پنجم گشتاسب بن لهراسب چون

گشتاسب بملک بنشست با او گفتند که پدر تو بخت نصر را فرستاده بود
مصر و شام و فلسطین را ویران کرده و سباع و وحوش در خانهای ایشان
مسکن گرفته او را سخت اندوه آمد پس بخت نصر را طلب کرده بفرمود
تا اسیران بنی اسرائیل را آزاد کردند و گفت هر جا ویرانه است
آبادان کنند پس سرهنگان گشتاسب برفتند و باز بیت المقدس را
آبادان کردند چون آنها همه آبادان شده بود حق تعالی عزیز علیه السلام
را زنده کرد تا عبرت گرفت از آبادانی ممالک چنانکه از آن
خرابی در تعجب رفته بود پس گشتاسب جهان را آبادان کرد چند از
نصرت که گشتاسب دین آتش پرستی را گرد و هیچ ملکی نکرده بود
سها را ابتهم زردشت داد و در زمان گشتاسب ظاهر شد و مردمان را از
دین باز داشت و گفت من پیغمبرم و کتاب زند و ستا را بیاورد و گشتا
سب زند خواندن گرفت و دین آتش پرستی زردشت در شریعت مغی مادر و خواهر
و دختر را زن گرفتن و ایشان همه را از زردشت آورده است اما ارجاسب
ملک ترکستان که شنید که گشتاسب از خراسان بفارس رفته است بجنگ

زردشت پازند خواندن

زردشت پازند خواندن مشغول شده و آتشکدها فرمود پس ارجاسب آهنگ بلخ
کرد و دختران گشتاسب را با غنایم بسیار بترکستان برد گشتاسب پسر خود
اسفندیار را که پسر او بود بفرستاد با ارجاسب حرب کرد او را بکشت و دیار
شاهی ترکستان آباد کرد هر سال پشنگ برادر افراسیاب را که مردم او را
از پیغمبران می شمردند چون اسفندیار از ترکستان باز گشت از پدر پادشاهی
درخواست پدر او را بزابلستان فرستاد بجنگ رستم و با رستم محاربات
بسیار نمود و آخر در دست رستم کشته شد و گشتاسف از فرستادن
اسفندیار پشیمان شد و پادشاهی را به پسر او بهمن داد و سفر راه
عابد تمیید قبض خورشید و جاماسب در عهد او بودند و زردشت گرد
عزیر علیه السلام بعهد بهمن این را نشر بعث حکم کرد عزیر علیه السلام او
نفرین کرد خدای تعالی او را علامت خلق کرد تا بر رخ او علت
برسپیدی آشکار شد و بنی اسرائیل او را از جبال خود بیرون کردند
او بزمین عراق آمد و از آنجا بزمین مشرق و الله اعلم ششم بهمن بن
اسفندیار بود که چون بملک بنشست بهر ملکی رسولی فرستاد و همه او را اطاعت

کفره از انجمله رسولی به بیت المقدس فرستاد و رسول بهمن را کشتند بهمن
در غضب رفت و باز بخت نصر را بفرستاد و گفت چنانکه اول ویران کرده
بودی بیت المقدس را باز ویران کن بخت نصر با پنجاه هزار مرد و سیصد
پهلوان و سه کس از علما همه انتخابی یکی را نام دارا نوش و دیگری کورس
و سیم اخشورش پس لشکر بکشید و برفت و از فرزندان سنحاریب
بملک یکتن مانده بود زبن بابل و موصل ازو بود چون بخت نصر
آهنگ شام کرد آن فرزند سنحاریب بسوی او باز آمد بخت نصر او را گرامی
کرد و سپاه داد و بر مقدمه لشکر بفرستاد به بیت المقدس و خود از
عقب برفت و باز بیت المقدس را ویران نمود و خلق بسیار بکشت
از بنی اسرائیل و بسیاری برده کرد چنانکه در بردگان صد هزار غلام
نارسیده بود غیر از بزرگان و زنان و کودکان و دختران و سپاه
را امر نمود تا به بیابان شام و بیت المقدس شدند و هر کس سپر داشت
یک سپر خاک گرفت و بر بیت المقدس افکندند و ویران کردند و با
بردگان بعراق باز آمد و آنکه رسول بهمن را کشته بود او را نیز با

بردگان آورده

بردگان آورده بود اما پسرانش را کشته بود و بر چشم او میل کشیده کور
کرده بسوی بهمن آورده و بهمن او را بکشت و بخت نصر را سپاس داشت
و ملک بابل و عراق با تخت سوی بداد و دانیال پیغمبر در میان آن بردگان
بود و طفل بود و چهل سال دیگر بخت نصر بماند و آنکه بمرد و او را پسری بود
لمروح نام بجای پدر بنشست و بهمن آن ملک را باو داد و بیست و سه سال در
ملک بماند و بمرد و از او پسری ماند نام بلت نصر او بملک بنشست و
چون یکسال بگذشت تخلیط کرد اندر ملک خواست تا بر بهمن عاصی شود
بهمن آگاه گشت و نامه نوشت بداری نوش که از اهل بیت عالم یکی
بود که با بخت نصر رفته بود تا بلت نصر را بکشت و خود بملک
بنشست تا بدانکه کی ملک را آبادان کرد بهمن را اخوش آمد تا ملک هند و
سند بر بهمن عاصی شدند [illegible] و داری نوش را سپاه بسیار داد
بدان طرف فرستاد تا ایشان را بکشت و بعراق آمد و بمرد و ملک خود را
با اخشورش داد بر ملک هند و سند نیز خلیفه شد اخشورش معتمدی
بملک هند و سند بفرستاد و خود بعراق بنشست و بردگان بنی اسرائیل را

نیکو داشتی وایشانرا آزاد کرد و زنی داشت از خویشان بدید آنگه زن را
بکشت و دختری از بنی اسرائیل زن کرد از وی پسری نام کیرش و چون
چهارده ساله شد زن او را گفت این مردم بنی اسرائیل همه اقوام منند
و پیغمبرزاده‌اند و عالمانند ایشانرا بزرگ باید داشت و از بیم بهمن
نیارست ایشان را به بیت المقدس فرستادن چون کیرش چهارده ساله
شد اخشویرش بمرد و کیرش بملک بنشست و بنی اسرائیل را بنواخت
خویشان مادر بزرگ داشت و دانیال بزرگ شده بود و حق تعالی او را
پیغمبری داده بود کیرش را بخدای خواند کیرش مسلمان شد از پس ترسی
بگذاشت و دین بنی اسرائیل گرفت و از بیم بهمن پنهان میداشت و چون
ملک او سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و او دین دانیال آشکارا کرد
و خلق را بدین مسلمانی خواند و دانیال را بدان ملک حاکم کرد و دانیال
خواست تا برود و بیت المقدس را آبادان کند کیرش او را دستوری
نداد و گفت اگر چون تو اکر بودی مرا کم بودی اما بنی اسرائیل را رخصت
نمود تا برفتند و بیت المقدس را آبادان کردند از سالی که بخت نصر

ایشان را آورده بود

ایشان را آورده بود تا آن سال که بازشدند هفتاد سال گذشته بود و
دانیال بیست و دو سال بر ملک کیرش نشست چون کیرش بمرد دانیال
به بیت المقدس باز شد هر آنگاه خدای را می‌پرستید و بخت نصر دو بار
دیگر گویند سه بار بیت المقدس را خراب کرد و مدت سلطنت بهمن
صد و دوازده سال بود اما بگیر بدین لشکر فرستاد به زابلستان رستم مرده بود
زال که او را دستان گفتندی پدر رستم زنده بود و پسر رستم که فرامرز
نام داشت چند بار سپاه بهمن را بشکستند تا انجام به خود با لشکر گران برفت
و حربی عظیم کردند و فرامرز در حرب کشته شد و دستان کشته شد و برادر رستم
دستان زال در قفص آهنین کرد و چند سال بداشت تا هم در آن قفص هلاک شد و پسر رستم را
بعد فرامرز مرده او را هلاک نمودند و برادر رستم را که زواره نام داشت بکشتند و
و آخر بهمن بمرد ذکر همای بنت بهمن است چون بهمن بملک رسید دختر خود را
همای نام زن کرده بود و چون مدت عمرش بآخر رسید همای از وی آبستن
بود بهمن تاج خود را بر شکم همای نهاده و خود بدانکار رفت که اهل مملکت
بودند اما همای دختر بهمن که او چهرزاد نیز گفتندی زنی با رای و خردمند

و مدت سی سال پادشاهی کرد تا پسرش بزرگ شد اما بهمن از رستم بیزار که خون
پدرش اسفندیار که رستم کشته بود دشمن بهمن را از گشتاسپ بستد و او را بپرورد
والحق نیکو کرد او آموخت و باز پیش گشتاسپ فرستاد و گشتاسپ او را پادشاهی داد
و بهمن را لقب اردشیر بود و بر عنوان نامه چنین نوشتی من اردشیر عبدالله خادم الله
والسائس لامر عباد الله و آخر بر اولاد رستم خروج کرد و کینه خون پدر از او بگرفت
او را ساسان گفتندی که پسری داشت نام او ساسان و چون تاج خود را در وقت
مرگ بر شکم دختر نهاد و حمای برادر ساسان خود کرد و ساسان بنیشابور رفت
و نسب خود را از یاد بگذاشت و از ملک نیشابور کله‌ای گرفت و بگله بانی
مشغول شد هر که از فرزندان او را پسر آمد او را هم ساسان نام کرد اما مردمان
بر حمای گرد آمدند و او را بر ملک بنشاندند از بهر آنکه فرزند بهمن که در شکم او بود و
بهمن را دو دختر دیگر بود یکی را نام هسم بهمن و دیگر افرنگ و این خواهران نیز همه
در فرمان حمای بودند و فرزند او در شکم نه ماه بود بار بنهاد و همی دید که پسر است بترسید
که مبادا آشکارا کنند ملک از وی باز ستانند خواست تا بکشد باز دلش بنداد
و او را پنهان کرد و گفت از شکم بیفتاد و تباه شد و او را استوار داشتند

و مملکت بر او

و مملکت بر او بماند از دوستی پدرش بهمن و حمای پسر را در تابوتی نهاد و با خواسته‌ها
و جواهر بسیار و رقعه نوشت که هر کس این پسر را بپرورد این خواسته و
جواهر او را باشد و او را بر رود بلخ انداخت گازری او را بیافت و کار آن
بود و بارش بپرورد که او را بر رود آب یافته بودند و او را دارا نام کردند که
درخت را دار گویند و در آب هم یافته بودند اما حمای همه جا احوال او همی
پرسید تا بدو گفتند که چنین تابوتی گازری در آب یافته است حمای گازر را طلب کرد
و گفت شنیده‌ام که چنین تابوتی یافته گازر گفت بلی حمای گفت آن کودک را اگر
یافتی نزد من آر گازر برفت و بیاورد حمای چون پسر را بدید باز دلش بنداد
کشتن گفت ای مرد این را بزرگ کن که هم پسر تو باشد و هم از من [illegible]
هر ماه او را طلبیدی و همی دیدی و مهربانی همی نمودی و گازر را خواسته همی
دادی چون بزرگ شد او را به استادان داد تا علم و ادب و دیگر هنرها بیاموخت
و آداب ملوک و بعد از آن حمای او را بخواند و گفت تو پسر منی از پدرم بهمن و
من خطا کردم و اکنون ملک ترا است و ارکان دولت را بخواند و گفت احوال
دارا را و ایشان نیز استوار داشتند و گفتند اگر تو چنین نکردی این کودک

نیک استقامتی داد و مردم را داد و دهش اندرین کتاب نیست **ذکر داراب بن**
بهمن است که مادرش در بلخ تاج بر سر او نهاد و خود با بعضی از سپاه دستوری
خواست تا برود و بپارس نشیند ترسید که روزی داراب از آنچه مادر با او کرده
یاد آورد و او را بکشد اما در فارس متمکن شد و داراب فارس را آباد کرد و
عدل در میان خلق بپراکند و جهانرا آباد کرد و در فارس شهر اصطخر بساخت و
آنجا نشست و بعد از سی سال بمرد داراب خبر یافت از فوت مادر از بلخ بپارس
آمد و در آنجا شهری بساخت و نام شهر داراب گرد نهاد و اکنون آبادانست و نیز از آنجا
نیز داراب بنا کرده و ملک عجم بداراب قرار گرفت و زمین روم پادشاهی بود و
شهرهای بسیار داشت و اکثر ممالک یونان گفتندی و ملک آنجا فیلقوس نام داشت
و از فرزندان عیص بن اسحق علیه السلام بود و در دیار یونان شهری بود که آنرا مقدونیه گفتندی
و مقام فیلقوس آنجا بود و اندر ممالک او حکمای یونان و حکمت از ایشان در جهان
منتشر گردید و آن حکمت حقیقت نام کرده بودند چون افلاطون و ارسطا
طالیس و بقراط و هرمس و بلیناس و جالینوس و عادیمون و کتب ایشان اندر فلسفه
و نجوم و منطق و طب و هندسه که معروفست همه در آن زمان بودند و امروز آنرا

خرابست

خرابست و از آن حکما خبر نام و کتب باقی مانده است اما آن پادشاه فیلقوس را
بود و باو از آبا و اجداد و برادران میراث بود و چون همه ملوک بداراب خراج
فرستادندی او نیز رسولی بپیش فیلقوس فرستاد و از وی خراج طلبید فیلقوس با حکما مشورت
کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا حرب و کشتن نبود فیلقوس نیز چون دیگران
خراج فرستاد اما فیلقوس را پسری آمد او را اسکندر نام کرد و ذو القرنین
او است چون بزرگ شد فرمان داراب نکرد و نیز دارا برابری آمد و داراب بسیار
شاد شد و از ثمرات دو پسر او دارا نام کرد در کار دولت تفرقه تا ترک
ما بین اندو اسم نهاده پسر دارا بن داراب گفتندی و سلطنت داراب
دوازده سال بود **ذکر دارا بن داراب است** که بعد از پدر بملک نشست و جهان
بدو راست شد و باز همه ملکان خراج بدو فرستادند و فیلقوس
نیز خراج میفرستاد و دارا بزمین بابل و عراق نشستی فیلقوس بمرد و پسر او
اسکندر بجای پدر نشست همچنان باج میفرستادند و مابین دارا و اسکندر
بود و اسکندر آهنگ زنگستان کرد و سپاه بدو کشید و با ملک زنگستان
حرب کرد و باره از ایشان بکشت و برده که همچنان آمد و خراج از دارا بازگرفت

و این دارا ملکی بود ستمکار بر سپاه و رعیت و همه سپاه او را دشمن داشتی
و چون اسکندر شنید که سپاه دارا دشمنند و قوت سپاه خود را در جنگهای
دیده بود بدان سبب خراج از دارا باز گرفت و او اندکی صبر کرد آنگاه رسول
فرستاد که ای اسکندر تو از پدرت بزرگتر نیستی و پدرت خراج بمن میفرستاد
و آنچه فیلقوس بدارا میفرستاد یکی خایه زرین بقدر خایه شتر مرغ و نیز گفته اند
چند مرغ هم اما چون رسول پیغام رسانید اسکندر گفت بدارا بگوی که آن مرغ که
خایه زرین میکرد بمرد و تو هرگز از من خراج میاچه هرچه خواهی کن پس چون دارا
این سخن بشنید گوی و چوگان به اسکندر فرستاد و گفت تو کودکی اینک گوی و چوگان
بر و بازی کن و ملک بگذار که ترا ملک درخور نیست و اگر خراج نفرستی جنگ را
آماده باش و یک قفیز کنجد فرستاد که اگر خواهی سپاه فرستم بعدد این کنجد
اسکندر جواب داد که این گوی و چوگان که فرستادی من فال گرفتم که همه
روی زمین بمن سپردی و تو از ملک بیرون رفتی که زمین گرد است همچون گوی
و چوگان چنبر است که همه چیز بدان کشید مرا فتوح داد که همه جهان بکار خویش
کشم و مسخر گردانم و قفیز مرو تا مرغان بیاوردند و آن کنجد را تمام برچیدند و

و گفت سپاه من

و گفت سپاه من مرغانند سپاه و لشکران من با لشکران تو همچنان کنند که
مرغان با کنجدان کردند اسکندر یکصاع سپندان بدارا فرستاد که من سپاه
بعدد این سپندان آرم دارا چون این بشنید عرض سپاه کرد هشتصد هزار
مرد بودند مرد داشته معتبر جنگ اسکندر رسید که سپاه عرض کرد سیصد هزار
کس بودند او نیز بحرب دارا روان شد از ملک اسکندر تا سالی گذشته بود و
از ملک دارا چهار روزه راه بیش بود لشکر بزمین جزیره موصل بهم رسیدند
یکماه حرب کردند و از سپاه دارا خلق بسیار کشته شدند و هر روز اسکندر را مدد میرسید و او را
از نیت بد دارا و از بد خوئیهای او آگاه کردند پس چون چند حرب شد و خلق بسیار
کشته گردید بعضی از ارکان دولت گفتند که صلح بهتر است و حاجبان گفتند حرب اولی
و آنچنان بود که مردمان دارا با اسکندر گفته بودند که او را دو حاجب اند که ایشان
متقرب در پیش او هستند و از جورهای بسته ماندند اسکندر کس پیش ایشان فرستاد و ایشان را
بخواسته بسیار نوید داد چون روز حرب آتش قتال اشتعال یافت نزدیک شد که اسکندر
هزیمت شوند که حاجبان از پس پشت دارا در آمده نیزه بر پهلوی او زدند که از پهلوی
دیگرش بیرون رفت و دارا از اسب درافتاد حاجبان مژده بلشکر اسکندر آمدند و او را

خبر دادند اسکندر را با خاصگان خود بجانب دارا آمدند سپاه او منهزم شدند
اسکندر دارا را دید غلطان در میان خاک و خون و بمرگ نزدیک شده از
اسب فرود آمده بر زمین نشست و سر دارا را بر زانو گرفت و بدستهای خاک و خون
از رویش پاک میکرد و گفت ای ملک نخواستم ترا چنین بینم ولیکن امر از من نبود من از خون
تو بریم دارا چشم باز کرد و گفت ای اسکندر مرا بتو سه حاجت است یکی آنکه خون مرا
از قاتل من باز خواهی دوم آنکه بزرگان سپاه مرا تباه نکنی سیم آنکه بناهای پدران
مرا خراب نکنی اسکندر گفت قبول کردم ولیکن مرا نیز از تو حاجتیست که دختر خود را
بمن دهی گفت دادم ولیکن اگر از او پسر آید پادشاه عجم کن گفت چنین کنم و آن
دختر با عقل و تدبیر بود و نامش روشنک بود او را بگرفت و دارا را دفن کرد و دیگر
روز بر تخت دارا بنشست و سپاه دارا را عرض کرد دو باره هشتصد هزار مرد بود
دو حاجب که دارا را کشته بودند بیاوردند و آنچه پذیرفته بود بدیشان داد و گفت
شرط کرده بودم که شما را نکشم ولیکن در سیاست روا نباشد شما را زنده
گذاشتن بدین بیوفائی که شما با ولینعمت خود کردید هر کس ملوک را بکشد
بار دیگر او را کشتن لازم آید و آن هر دو را بردار کرد و از هیچ جا

جائی خراب نکرد

جائی خراب نکرد ولیکن از پارس هر چه بود آتشکدها بکشت و مهتران آنجا را و
آتشخانهای دارا را همه خراب کرد و حکام روم ملکی نصب کرد و آن ملکان
چهار صد سال بماندند و ایشان را ملوک طوایف گویند تا اردشیر بن بابک
آمد و ملک از دست طوایف بیرون کرد و همه ممالک بگرفت [illegible]
فیلاقوس و چون اسکندر زمین عجم ملوک طوایف بنشاند قصد بلخ شد و هر شهری
که برسید مهتری از نصب بلخ بنشاند و دختر دارا را بیونان فرستاد و شهر سپاهان
بنا کرد و خراسان و مازندران و از آنجا بطرف قنبر و زر و ملک
هندوستان بگرفت و شهر تبت و بدخشان و زمین مشرق و هر شهر که رسید
ملوکش را بکشت و از خود ملکی نصب کرد و اکثر شهرها را ویران کرد و از نو
باز ساخت و از مشرق بمغرب شد و آنکه بظلمات شد و دو سال بسر برد
و بروایتی هیجده روز گفته اند و خضر و الیاس با او بودند آب حیوان بیافتند
و بخوردند و اسکندر را میسر نشد باز گشت همچنان در ذکر انبیاء المرسلین ذکر آن
کرده شد اما اسکندر از ظلمات بعراق آمد و بشهر رشت که اکثر الشهور شهرزور خوانند
در آنجا فوت شد و او را در تابوت نهاده بنز مادرش بردند و عمر او سی و دو سال بود

و بعضی در نسب او اختلاف کرده اند و بعضی گویند از نسل یافث بن نوح است و بعضی
گویند پدر او بابر بن الیاس بود مدتی ملک اسکندریه و مادر او دختر فیلقوس بود
این قول اصح و میان بابر و فیلقوس پیوسته خصومت بود بالاخره صلح
کردند و به تاکید صلح دختر فیلقوس را بخواست تا باز از آن دختر برنجید
و به انواع تلبیس و حیله او را از نظر انداخت تا او را به شهر خود فرستاد
و او حامله بود در راه حمل بنهاد و از کسان پنهان کرده او را با مال بسیار در
پس سنگی بنهاد و از آنجا برفت [illegible] بر آن کنار گذشت [illegible] آمد و او را شیر میداد
و آن برادر پیرزن بود روزی از عقب بز میرفت و آن کودک را مشاهده کرد و تعجب
نمود او را بخانه برد و اسکندر نام کرد [illegible] بزرگ شد او را پیر
استادی داد تا اسکندر اندک [illegible] علم و ادب حاصل کرد روزی ملک
[illegible] بخشم گرفت و [illegible] اسکندر [illegible] و از آن شهر بگریخت
تا بشهری رسید که بناهای آن بغایت عالی بود اسکندر [illegible] آن شهر تفرج
میکرد مادرش بر منظر نشسته بود چون او را بدید بر خود بخروش آمد گفت ای عجب اگر فرزند
من باشد کس فرستاد و او را پیش خواند و از حال او پرسید اسکندر

چون حالات

چون حالات [illegible] گفت مادر او را شناخت در حال او را نزد پدر خود فیلقوس
برد و حال بر او عرض کرد فیلقوس او را بخواند و به تفتیش معلوم کرد که دختر زاده
اوست او را تربیت میفرمود و چون در او کفایتی تمام دید ملک بدو سپرد
و هم در آن سال فیلقوس در گذشت اسکندر لشکر کشید و با دارا در شهر بدر آمد
و باید مستولی شد اما او را معزز داشت و آن شهر را باز بدو داد و بعد از [illegible]
برادر دارا ابن دارا خروج کرد و همه روی زمین بگرفت و سپاه سالار
لشکر خضر علیه السلام بود و وزیر او ارسطاطالیس و بعضی گویند دارا بن بهمن دختر
فیلقوس را بخواست چون بدو رسید از بوی دهن او متنفر شد و او را بنزد پدر
فرستاد اسکندر از وی [illegible] و علم و حکمت تمام [illegible] فیلقوس او را [illegible]
و چون فیلقوس در گذشت دارا به اسکندر نامه نوشت و او را بوفات
فیلقوس تعزیت داد خراج روم طلب کرد اسکندر بدان التفات نکرد تا جنگ
کرده [illegible] شد و بدان [illegible] بعضی تواریخ آورده اند که اسکندر را دو فرزند
[illegible] عمر او سی سال بود [illegible] سیزده سال بر تمام ربع مسکون
مستولی شد و بلاد بسیار بگرفت و بعضی گویند اسکندر غیر از اسکندر رومی ذوالقرنین

العهدة على الراوی القصه چون ممالک او را مسخر شد نامه نوشت بسوی ارسطو که
استاد و وزیر او بود که اکنون بتوفیق رب العالمین پادشاهان همه طوق عبودیت
من گردن نهاده اند و بعضی از ابنای ملوک در حبس من اند و عزم آن دارم که بوطن
خود رجوع کنم و می‌ترسم که اگر ایشان را زنده گذارم یا یکی از ایشان را بر همه پادشاه گردانم
چون متمکن شوند باز بانتقام مشغول شوند و رو بما آرند اگر صواب بینید
این بقیه را با سلاف الحاق کنم و جهان از شر ایشان باز رهانم ارسطو طالیس
در جواب نوشت که بمجرد استشعار خلقی را بدون خیانت هلاک نتوان کرد و چنانکه این را
از دل خود را از جان گزیند که انتقام قصد اجتماع حرب ایشان شخص
لا الت صورت نبندد اگر تو فرزند ملوک را هلاک کنی هر آینه ملک او را با کسان
تفویض باید کرد و مضرت آن بدتر از همه خرابات صواب آنست که هر طرفی را
بیکی از ایشان تفویض کنی تا ایشان با یکدیگر در منازعت افتند و بدین سبب قصد
روم نتوانند کرد اسکندر را آن رای صواب آمد چنانکه کرد و عزیمت وطن کرد
چون بشهر روم و رزم رسید وفات یافت و بقولی دیگر در بابل فوتش رسید
و بعد از او ملک بپسر او که از دختر دارا شده بود و او را اسکندروس نام

بود عرض کردند قبول نکرد و گفت چه عبادت خدا را بکار دیگر کنم و از میان خلق
بیرون شد و چون سپاه را از ملکی چاره نبود یکی از اهل بیت ملک را بنشاندند
نام او ... و بقولی همه سپاه بر درگاه آمدند و از ملوک طوایف تا آن حین چون بگرفت و
بو یا زادین ... و قضیه ... هیچ کتاب خدا نشنیدند و گویند با خدا ابرا
شنا الیم محکم ... با خبار پیغمبران و بروز قیامت ایمان نداشتند و این سلسله
مذهب حکمای فلسفه خوانند و در و عوش را بزبان یونان بطلمیوس گفتندی چنانکه
بلغت عجم ملوک را کسری خوانند و ملوک روم را قیصر پس ملوک یونان را نیز
بطلمیوس خوانند و بعد از اسکندر بو بانیر بطلمیوسیان در شدند تا دویست و
چهل سال پسر بطلمیوس که در زمان بعد ... بطلمیوس دیگر کاروان ... بعد از آن
بدست مردمان افتاد که اصل ایشان از زمین روم بود از فرزندان ...
اسحق علیه السلام یکی نام ... چون از ملک ... و ... عیسی ابن مریم
خروج کرد و اسلام علیه السلام ... **باب سیم در ذکر اشکانیان** ؛ اما ملوک
نبیان یازده تن بودند و مدت ملک ایشان سیصد و چهارده سال و بقولی دویست و شصت
سال بود اما بدان که بعد از اسکندر جهان بدو نیم شد از لب دجله از

الّسو تا بمغرب سیصد سال ملک با نبیرگان بطلیموس داشتند و از لب دجله از
سو که زمین عجم بود از زمین عراق تا خراسان تا بلخ چون ملوک ترک بود و از
اینجا نیز عجم از کنار دجله از زمین عراق و بیابان و همدان و ری و جیلان
و اصفهان تا خراسان و بلخ تا بلخ چون همه بدست ملوک طوایف بود هر شهری
ملکی و هر دو هر شهری بود هیچ یک ملکی را اطاعت نکردند و همیشه اندر میان ایشان
خون ریختن بود و حرب و ویرانی بود و تا سیصد و بیست سال همچنین بود و کس نتوانست
چاره کردن تا وقت خروج اردشیر بابکان آمد بین سیصد سال اندر
ملک ایشان بود که از این سوی دجله از زمین عراق و سواد مداین و اصفهان
بگرفتند و ایشان را اشغانیان خوانند و لیکن نیارستند ممالک از دست ملوک طوایف
نتوانستند بیرون آوردن اول ایشان اشک بن دارا بن بهمن بود و او را اشغانیان
نیز خوانند و اشغانیان بدو منسوبند و اصل حدیث ایشان این است که چون
ملک از دست ایشان بشد و بدست میان افتاد که از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت
یعنی بطلمیوس نام او از بطلمیوس رومی و از دجله تا حد همدان و پارس و ری بگرفت و ملوک
طوایف او را فرمان نکردند پس این اشک پسر دارا الاکبر بود و بدان وقت کشته شد بود

و دارا طوهم

و در ری بود چون از بطلمیوس بیامد و تا ری بگرفت اشک بزرگ شده بود بری آمد
ملوک طوایف او را تا ری بگرفتند و خواسته فرستادند تا او لشکر بگرفت و سپاه شد
و از بطلمیوس حرب کرد و او را بکشت و آن پادشاهی او را بگرفت ملک از لب دجله تا ری بود
و چون نبیره بهمن بود و سزاوار ملک بود ملوک طوایف با او مهادنه داشتند و نام او را
بعنوان پیش از نام خود نوشتند و او بهمین قناعت میکرد و نمیخواست که ملک از دست
ایشان بیرون کند با ایشان مدارا میکرد بر آمد و دو از ده سال بود ملک او
دوم اشک بن اشکان بود چون او ملک بنشست از روم ملکی دیگر از بزرگان آنجا
آهنگ ایران کرد با سپاه بسیار و نام او قسطنطین بود و جای نشستن ملوک روم اندر
شهر رومیه بود که شهری بزرگ بود بر ساحل دریا چون خبر رسید از قسطنطین که اشکانیان دانستند
که با او مقاومت نتوانند کردن پس هر ملکی از ملوک طوایف فرستادند تا چهار صد هزار مرد
بر وی گرد آمدند و از ملوک طوایف ملکی بود که ملک حیره را گفتندی و حیره از جانب
عراق از لب دجله بدین سو بر چهار شهرهاست تا حد کوفه و حد بادیه و آنرا حیره خواندند
و این ملک حیره ملکی بود بزرگ که همه از وی بترسیدند چون همه ملوک طوایف سپاه گرد آوردند
بدو دادند این ملک حیره با سپاه بیامد و پیش اشک بایستاد و اشک نیز ملک حیره را بر همه سپاه

سالار کرد و آمدند و با ملک قسطنطین حرب کردند او را بشکستند و سپاه او منهزم شدند
و قسطنطین بگریخت و بشهر خویش رفت و ملک خسرو از عقب او برفت و آن شهر را ویران
کرد و او بشهر دیگر شد و در آنجا حصاری بنا کرد و نام آن قسطنطنیه کرد و هم آنجا
بنشست و اکنون آن شهر را استنبول خوانند اما ملک خسرو باز آمد و آنگاه از عجم سپاه
روم که بدو رسیده بود عذر خواست و مقدم ملک خسرو بخواست و سپاه هر ملوکی را با تحفه ای لایق و قدرداری
سپاه باز فرستاد و چون ملک خسرو بنشست و مدت ملک او بقول اشعب پنجاه سال بود و حضرت
یحیی علیه السلام در زمان او بود [illegible] شده اند علیهم السلام سیم شاپور [illegible] و مدت او بیست و چهار سال
بود و ملوک طوایف با این اشکانیان کردند هر فرمان کردندی و گروهی دیگر فرمان نکردندی
و ایشان از جمله نامی بیشتر در دست ایشان بود بلکه بدست ملوک طوایف بود چهارم گودرز بن شاپور
و مدت مملکت او [illegible] سال و ماه بود گویند [illegible] او را [illegible] کرد و بعضی گویند [illegible]
پنجم برادر او بلاش و بعضی گویند بلاش [illegible] گودرز [illegible] بود و یکی پسر بلاش بن [illegible] ملک
بنشست و مدت ملک او [illegible] ششم گودرز بن [illegible] و مدت ملک او [illegible] هفتم برادر او
[illegible] و مدت ملک او [illegible] سال بود هشتم عم او هرمز بن بلاش و مدت ملک او هفده سال بود
نهم پسر او خسرو بن فیروز بن [illegible] پسر او فیروز و مدت ملک او دوازده سال بود
و مدت ملک او [illegible]

ساسانیان

و مدت ملک او بیست و چهار سال و بعضی سی سال گفته اند دهم اردوان بن بلاش بود
و مدت ملک او سیزده سال بود و واقعه اصحاب کهف در ایام اشکانیان بود و از عهد دارا بن دارا
تا زمان اردشیر بابکان پانصد و کسری سال بود که ملک عجم از دست جماعت اشکانیان و [illegible] بود و بعضی
نیز هم گفته اند خلاف روایتهم والسلام باب چهارم در ذکر احوال ساسانیان ایشان سی و یکی بودند
و مدت ملک ایشان چهار صد و ده سال بود و فخر الدین رازی رحمة الله علیه گوید که تا وقت ملک یزدجرد شهریار
و [illegible] سال بود دال ایشان اردشیر بن [illegible] ساسان [illegible] بن بهمن بود [illegible]
و او آن خروج کرد و اردوان اشکانی ملوک طوایف را تمام برانداخت و از ملوک [illegible]
که جهان را تمام در تحت حکم خود آورد و [illegible] اردشیر [illegible] پسندیده دارد و [illegible]
بسیار از او باز ماند همچون جزیره و [illegible] و [illegible] او را [illegible] حلوان [illegible]
ده سال حکم او در اکثر ربع مسکون نافذ و شانزده شهر بنا کرد [illegible]
دوم شاپور بن اردشیر بود و مدت ملک او سی و یک سال [illegible]
سیم هرمز بن شاپور بود و ملک او یک سال بود [illegible] پسندیده [illegible] چهارم
بهرام بن هرمز بود و مدت ملک او سه سال [illegible]
[illegible]

خاطر کرد تا همه با مادر نکاح کنند و چون مانی ملزم شد توبه بروی عرضه کردند ابا نمود
بهرام بغضب بود تا پوستش باز کردند و بکاه پر کرده تمام تر او را با اصحابش رسانیدند تیر او را
هلاک کردند و هنوز آثار طریقه مانی در زمین باقیست. پنجم ازیشان بهرام بن بهرام بن هرمز
پسندیده داشت و مدت هفده سال پادشاهی کرد. ششم ازیشان پسر او هم بهرام ثالث بود
سیزده سال مملکت داری بعدل کرد. هفتم ازیشان پسر او نرسی بن بهرام بود و مدت ملک او
معتدل و نیکخواه بود. هشتم ازیشان پسر او هرمز بود و مدت ملک او هفت سال و پنجاه بود
نهم ازیشان پسر او شاپور که او را ذو الاکتاف گفتندی چون هرمز درگذشت فرزند
نداشت اما زنش آبستن بود اکابر جمع گشتند تاج از بالای سر زن آویختند و فرمان او کردند
تا شاپور را بزاد و بحد بلوغ رسانیدند پس وزرا جمع آمدند و خلق که از اطراف آورده بودند
از رعایت و تعدی عرب و غیرهم عرضه کردند شاپور با لشکر گران متوجه عربستان شد
و بسیار از ایشان را بقتل آورد و چاههای ایشان را انباشته کرد و اکثر اعراب را
هر دو شانه بیرون آورد تا من بعد از حرب و قتال عاجز آیند و بدان سبب او را شاپور
ذو الاکتاف نام کردند و از آنجا متوجه روم شد و قسطنطین نام را مقهور کرد و خانه بار
کرد و شهر بسیار در ممالک خود بنا کرد و شهر نیشابور و مداین و ایوان مداین نیز او ساخت

و گویند قزوین را

و گویند قزوین را نیز او ساخت و مدت ملک او هفتاد و دو سال بود. دهم ازیشان
شاپور بن شاپور بود پادشاهی مشغول بود و خلقی پسندیده داشت گویند روزی در خیمه نشسته بود
بادی عظیم برخاست و خیمه را بینداخت و چوب خیمه بر سر او آمد و او را هلاک کرد
و مدت مملکت داری او پنج سال بود. یازدهم ازیشان بهرام بن شاپور او را کرمانشاه نیز گویند از
آنکه در ایام پدر و مادر والی کرمان بود و اوقات او بیشتر بعشرت و لذات گذرانیدی و مدت
بر مملکت نیز دست و مدت ملک او یازده سال بود. دوازدهم ازیشان یزدجرد بن بهرام که او را
یزدجرد بزه کار خواندندی بود بدنهاد و بداندیش و متکبر و جور پیشه بود و بزرگان را
همیشه خوار داشتی و بیگناه قصد ایشان کردی و مدت ملک او بیست و یک سال بود گویند روزی
اسبی بغایت نیکو پیدا شد و بر در قصر او بایستاد فرمان داد تا آن را بگیرند هر کس قصد او کردی تنگ تر شدی
ناگاه چون یزدجرد خود از قصر فرود آمد آهنگ گرفتن آن کرد آهسته آهسته عقب
میرفت تا بعقب وی رسید و بر سر و یال او دست رسانید آن اسب آرام شد تا بدست خود زین بر پشت
او نهاد و زین محکم میکرد ناگاه چنان لگدی سخت بر سینه او زد که در حال بمرد. سیزدهم
ازیشان پسر او بهرام و یزدجرد او را بمنذر پادشاه یمن سپرده بود و او تربیتش میکرد
چون یزدجرد بمرد مردم از او بستوه آمده بودند گفتند بهرام در میان عرب پرورش

باقی است از اولاد عجم و در میان جمع آمده اتفاق نموده کسری نام شخصی را که هم از اولاد اردشیر بود
بر تخت نشانیدند بهرام شنید از یمن بیامد چون نزدیک رسید اکابر و دیار عجم پیش
بهرام آمدند و جوری و ستمی که از پدرش سر زده بود به تفصیل گفتند و گفتند باید سلطنت در
دیگری زنیم بهرام متعهد شد که عدل اختیار کند و اکثر سپاه و رعیت باز خواهد شان دو گروه
شدند و منازعتی تمام در میان آمد بهرام گفت ای بزرگان در این ملک میراث پدر من است
و امروز دیگری گرفته است نگوییم که شما او را دادید شما مرا و او را هم باز گذارید
تا هر کس غالب آید سلطنت او را باشد و بالاخره چنین مقرر شد که تاج در میان دو شیر
نهند که هر دو شیران بغایت گرسنه باشند هر کس تاج از میان دو شیر چنین بردارد
و ملک او را باشد چنان کردند بهرام گفت نخست تو پیش رو ای کسری که بعد از عدوی
آمده به تخت تو اباید رفت بهرام قصد تاج کرد شیران بدو حمله کردند بهرام بر جست و بر پشت
شیر نشست و هر دو گوشش بگرفت و بر آن دیگری تیغی بیفکند و آن را هلاک کرد و تاج برداشت بر سر نهاد
و بر تخت نشست چون کسری چنان دید بر پای بهرام بوسه داد و عذر خواست و مردمان همه
در خدمت او کمر بستند بهرام کسری را مرتبه امارت داد و گرامی داشت تا او را معزز کردانید
اما در آن ایام خاقان شنیده بود که یزدجرد درگذشته و ملک او را بهرام بر نمی گیرد با سیصد

دولت و پنجاه هزار مرد

دولت و پنجاه هزار مرد از جیحون بگذشت بهرام شنید هفت کس را از افاضل خود و سیصد مرد
از صفهدان و هزار سوار مبارز برگزید و گفت تا آذربایجان میروم به زیارت آتشکده و در آنجا
بار نشسته کار می برم و چون باز گردم هنود بر کار زیاد مشغول میشوم بزرگان فرس گمان که بهرام
گریخته و ما همه محکوم خاقان خاطر جمع کرده به عیش و تماشا مشغول آمد و بهرام به منزل راه آذر
بایجان برفت پس راه بگردانید چنانکه کس از حال او آگاه نبود و قصد خاقان کرد چون
نزدیک رسید جاسوسی به تفحص فرستاد خبر آورد که هرشب با امن خاطر چنان در خواب میکنند که
بطلانه احتیاطی نکنند بهرام شبانه بر سر خاقان شبخون برد و از هر جانب دو یک مرد بیدار
و یکبار ریختند و خاقان برداشتند و طبلها فرو کوفتند و مردم خواب آلود بیدار شدند بگر
خیام و خیام شدند و طنابها خیمها را بریدند و خیمها بر سرشان بیفتاد و بهرام خود با
خواص در سراپرده ریختند و جاه و شاهزادگان کشته شدند و بدون رفتند خاقان تا از خواب
خوار شدستند که بهرام تیغی بر گردنش زد که سرش ده قدم بدور افتاد و از جنب و راست ترکمان را
بر ایشان حمله بردند همه را به یکبار کشتند و بهزیمت رفتند بهرام رو رکه ند
با بشارت فتح نامها باطراف ممالک خود فرستاد و با غنیمت تمام باز گشت و آنکه قصد
کردند چون خبردار شد با هدایا پیش آمده با قیاد اختیار کردند دختر خود را

بدو داد و از آنجا قصد چین کرد و از چین بیرون آمد و غایت ممالک را بدست گرفت
و بعد از آن داد میگذرانید و در بسیاری که شکار گور رفتی گور کشتی گور را دوست داشتی او را
بهرام گور گفتندی گویند روزی در شکار از پی گوری میتاخت [illegible] رسید که آب در او
افتاده بود در آنجا با اسب فرو رفت و ناپدید شد و هر چند طلب کردند اثری از او پیدا نشد و
مدت ملک او شصت و سه سال بود **چهاردهم** یزدجرد بن بهرام پادشاهی بس عادل بود
و نیکو سیرت و از غایت حلم او را یزدجرد نرم خواندندی و مدت ملک او هیجده سال بود
پانزدهم هرمز بن یزدجرد پادشاه و خیر اندیش بود در اول عهد او قحط عظیم
شد مدت یک سال خراج از مملکت برداشت و خزینه صرف مسکینان کرد و شهرها بسیار
بنا کرد و دیواری بنا فرسنگ میانه ایران و توران بکشید و مدت ملک او بیست و
سال بود و در آخر بقصد توران لشکر کشید و ملک ترک بر راه او خندق کنده بود و سرش پنهان
کرده غافل در آنجا افتاد هلاک شد **شانزدهم** فیروز بن هرمز بود و مدت ملک او [illegible]
شهنشاه بود **هفدهم** بلاش بن فیروز و مدت ملک او چهار سال بود **هجدهم** برادر او قباد
و مدت ملک او چهل سال بود و مزدک در زمان او ظاهر شد و عبادت از خلق برداشت
و اباحت پدید آمد و در شریعت او چنان بود که [illegible] اموال [illegible] حیران باشند

و اگر چه نیم کند فیها

و اگر چه نیم کند فیها و الا نعتقد بگیرند و هر کس را از زن یکی [illegible] و بکشند از غذا باز [illegible]
اختلاف و اجاره بر او جمع شدند پس خلق از او بتنگ آمده او را گرفتند و در بند
کردند و پادشاهی برادر او جاماسب دادند پس [illegible] قباد را که [illegible] او بود
محبوس کرده بود او بگریخت و با آذربایجان رفت [illegible] قباد را بحیله خلاص کرد [illegible] تخت
و ترکستان رفته از ایشان [illegible] برادر جاماسب [illegible] که تخت
بنشست [illegible] آن زمان [illegible] بر او خروج کرد و او از ملوک یمن بود قباد از او
عاجز شد و با او صلح کرد [illegible] از آنجا با او [illegible] شهر رفت و آن [illegible]
فرو گرفت **نوزدهم** انوشیروان بن قباد و او پادشاهی بغایت کامل و عاقل
و عهد و وصایای اردشیر پیش گرفت و وزارت بوزرجمهر داد و هر [illegible]
دیگر مدبران مشورت کردی اما در کار مزدک صلاح ایشان [illegible]
[illegible] دیگر را [illegible] مغرور کرده و بطایف الحیل [illegible] اموال و احوال او را [illegible]
و از هر جانب [illegible] فرسنگ که [illegible] هلاک کنند [illegible]
مزدک [illegible] کرده [illegible] مزدک را با دوازده هزار [illegible] زنده
در چاه [illegible] از خاک کردند تا ایشان هلاک شدند [illegible] روم کرد [illegible]

روم را مقهور کرده باز ملک ایشان بدو داد و هم از آنجا بقصد خاقان بتوران رفت و از
عجز خاقان الصلح راضی شد و دختر خود را با نوشیروان داد و پس گفت که قبچاق دربند را
خراب کرده مستولی شدند آهنگ ایشان کرد ایشان را نیز ذلیل کرد و دربند را عمارت کرد
حصون ساخت و راه ها از دزدان و مفسدان ایمن کرده در زمان او سیف بن
ذو الیزن از ابنای ملوک حمیر پیش آمد و استمداد کرد بر مسروق ابرهه که بواسطه ظلم
بواسطه حرکت او ناراض شده انوشیروان مدد داد تا آنکه یمن از ایشان مستخلص کرد
و از ملوک عجم هیچ یک در عدل و انصاف با انوشیروان نرسیده اند گویند روزی در مجلس او
جامی که از آنها بود مرصع بجواهر گم شده او خود دیده بود که جام را که برداشت پس شربت دار
منادی کرد که از حاضران کسی بیرون نرود تا تفتیش کرده شود انوشیروان شربت
دار را بخواند و گفت بگذار تا هر کس خواهد بیرون رود که هر کس جام را برد باز نخواهد
داد و کسی که از آن واقف است او را رسوا نکنند در عهد او شخصی از یکی خانه بخرید و در
آنجا گنجی یافت پیش بایع آمد و گفت گنجی پیدا شده و از آن تو است بیا و بردار بایع
گفت من خانه بتو فروخته ام مرا با گنج آن کار نیست و از آن خبری ندارم هر چند از آن
مشتری گفت که من گنج از تو نخریده ام خانه خریده ام مرا از گنج خبر نیست بایع [illegible]

بلغ [illegible]

بکسری رسید نوشیروان از آنکه ایشان شاد شد از ایشان پرسید که فرزند چه
دارید یکی گفت دختری و دیگری گفت پسر دارم نوشیروان فرمود تا دختر او را
به پسر او دادند و گنج را بدیشان داد هر زمان کسری ممالک جهان معمور شد که گر [illegible]
بواسطه امتحان خود را بیمار ساخت و گفت دوای من آنست که از ده ویرانه خشتی بیارند
بعد چون آن بشنیدند و آن را بر دست و پای من بریزند هر کس که چنین خشتی بیاورد
او را خلعتی گرانمایه بخشم که هیچ کس را نیابد شد مردم بشوق خلعت در جستجو افتادند هر چند
گشتند حاصل نشد باز گشتند و عرض کردند که از معدلت پادشاه خرابه نیست انوشیر
وان شمرده کنگره ای در روز پیغمبر صلی الله علیه و آله در آخر عهد او بوجود آمده
آمدم چهارده کنگره بیفتاد از ایوان انوشیروان و او از آن متفکر شد عبد المسیح را
نزد سطیح کاهن به شام فرستاد تا از سطیح [illegible] پرسید و آن در صدر کتاب گفته [illegible] اما
حضرت رسالت پناه صلعم بزبان معجز بیان خود رانده که فرموده ولدت فی الزمان
العادل و مدت ملک انوشیروان چهل سال و هفت ماه بود تمام شد حکایت انوشیروان عادل
بیست و سیم هرمز بن انوشیروان او نیز پادشاهی عادل بود ولیکن دو باره [illegible]
کردی در زمان او خاقان بجز [illegible] آمد و کشتند و هرمز [illegible] فرستاد که من عزم [illegible] دارم

نقرهای با بهار رات کنند و دینار و علوفه مهیا کنند هرمزد بهرام چوبینه را که سردار
ملوک عجم و سپهسالار لشکر هرمزد بود با لشکری گران بدفع خاقان فرستاد بهرام بتعجیل رفت
و با خاقان حرب کرده بر وی ظفر یافت و غنیمت بسیار پیش هرمزد فرستاد و عزیمت ترکستان کرد
هرمزد را از آن معنی خوش نیامد در حق بهرام سخنان زشت گفت بهرام از آن آگاه شد
اعیان لشکر را با خود متفق کرد و قرار داد که پادشاه باشد بر ایشان تا آنکه پرویز برسید
این خبر بهرمزد رسید قصد پرویز کرد پرویز بگریخت و بآذربایجان رفت هرمزد لشکری بجنگ
بهرام فرستاد و ظفر از جانب بهرام شد پس خبر لشکر هرمزد بدائن رسید اکابر و اعیان
نفاق کرده هرمزد را بگرفتند و میل در چشمش کشیدند امام دت ملک هرمزد باتفاق دوازده
سال بود **بیست و یکم** پرویز بن هرمزد که چون بر احوال پدر واقف شد بدائن آمد و از و
عذر خواست هرمزد از وی درخواست تا کینه او باز خواهد پرویز سپاه ترتیب داده قصد بهرام
کرد هر دو بنزدیک آب نهروان به بهرام رسید و چون دید که طاقت حرب او ندارد منهزم
فرستاد تا در آن باب مشورت کرد هرمزد در جواب گفت صواب نیست که زنان و فرزندان را
با خزینه و حشمی استوار بگذاری و خود با متعلقان پیش ملک روم روی پرویز نیز بعد از آن
مشغول شد بندویه و بسطام که پسر خال پرویز بودند و از آنها اند که هرمزد را هلاک شده

بهم دید بولس

بهرمزد پیوسته از هرمزد می‌ترسیدند با پرویز گفتند شاید که بهرام در عقب ما رسد کینه
و باز مملکت بر آید و سپاه روی بدفع او مشغول شود چنانکه اول قصد تو داشت صلاح چنین است
که او را هلاک کنیم پرویز هیچ جواب نداد ایشان از سکوت رضا فهمیده بر سر هرمزد رفتند و
بزه کمان هرمزد را هلاک کردند پس پرویز با جمعی از مهتران براه بیابان میراندند تا بدیری
رسیدند در آنجا نزول کردند ناگاه سپاه بهرام از دور ظاهر شد بندویه گفت تو
جامه خود را بمن ده و تو با بسطام بیرون رو که من لشکر را از شما باز میدارم پرویز جامه و آلات
خود بدو داد و خود با بسطام بیرون رفت بندویه در اندرون شد و در دیر را استوار کرده
در پوشیده بر بالای دیر رفت لشکر در رسیدند بندویه را با جامهای شاهانه دیدند پنداشتند
پرویز است در آن ایام کسی را یارای آن نبود که لباس شاهانه پوشد پس بر او امیران دیر فرود آمدند
بندویه گفت القوم دانید که مرا در اینجا رها کرده میخواهم یکشب امهال دهید تا بعبادت
و استغفار مشغول شوم فردا فرود آیم هر چه کنید شما دانید ایشان اجازت دادند و او دو روز
آنجا بسر برد آنگاه بیرون آمد چون لشکریان او را دیدند دانستند که بحیله پرویز را از ایشان رهانیده
و او را پیش بهرام بردند بهرام بفرمود تا محبوس کردند و پرویز برفت تا بقیصر ملحق گشت و قیصر چون احوال
پرویز را دید او را نواخت و دختر خود را بدو داد و سپاه گران همراه او کرد تا بعراق آمده

بهرام جنگ کرد و منهزم شده بهرام بگریخت و به ترکستان رفت و گویند ملوک شروان از نژاد بهرام
چوبینه اند و پرویز در جباری و کامکاری چنان شد که بر جمیع ملوک جهان تفوق جست و مدت
ملک او سی و هشت سال بود چون رسول صلی الله علیه وسلم به ملوک اطراف نامه ها فرستاد و ایشان را به اسلام دعوت کرد هشت
به پرویز نامه نوشت چون نامه بدو رسید نام حضرت را بر بالای اسم خود دید در غضب شد و نامه
آن سرور را بدرید و بینداخت و بعد از آن نامه نوشت که جعفر القریة آن شخص را که
دعوی پیغمبری میکند بگیرند و پیش من آورند باذان عامل یمن فیروز دیلمی را با دو شخص
رسول فرستاد چون ایشان بخدمت آنحضرت رسیدند و با آنحضرت ... گفته که پیغمبر ... فرمودند
که پرویز را دوش پسرش شیرویه هلاک کرد و ایشان زمین بوسیده باز گشتند و تاریخ کردند و شما باز گردید
همان شب را توقف نمودند بعد از چند روز خبر قتل پرویز آمد چون تاریخ را موافق کلام حضرت
دیدند همه مسلمان شده ایمان آوردند **بیت دوم** شیرویه و مدت ملک او هشت ماه بود
پدر خود را با هفده تن از برادران و برادرزادگان ... بکشت و بزرگ شد و بعلت طاعون مرد
بیشتر بزرگان فرس که یاد ... در آن امر همه هلاک شدند عافانا الله منه **بیت سیم**
اردشیر بن شیرویه و او هفت ساله بود که بعد از پدر بر تخت نشاندند و مدت یک سال و نیم
پادشاهی کرد و از بام قصر بیفتاد و بمرد **بیت چهارم** هرمزان که از فرزندان ... بود

و مدت پادشاهی ...

و مدت ملک او یک ماه بود **بیت پنجم** کسری بن قباد بن هرمز و ملک او ... ماه بود
بیت ششم توران دخت بنت کسری پادشاهی او یک سال و چهار ماه **بیت هفتم**
فیروز ... یزدجرد ... پادشاهی او مدت شش ماه بود **بیت هشتم**
هرمز بن فیروز و مدت پادشاهی او ... بود **بیت نهم** آزرمی دخت بنت پرویز پادشاهی
او چهار روز **سیم** فرخ زاد بن خسرو در آن وقت که شیرویه برادران را میکشت دایه او را
او را پنهان کرده بود بعد از آن ... بر تخت او را پادشاه کردند و بزرگان پارس او را پنهان
چون شنیدند که فرخ زاد در مداین بر تخت نشست و سعد ابی وقاص کار ندارد ...
یزدجرد را ... بر تخت نشاندند در آن وقت همه اطراف را مسلمانان فرو گرفته بود
مدت ... سال در مداین بنشست چون سعد وقاص با لشکر اسلام به قادسیه رسید یزدجرد
رستم بن فرخ زاد را به حرب سعد فرستاد و بدست سعد کشته شد و لشکر هزیمت شدند یزدجرد
از مداین با صفهان گریخت و از آنجا ... به کرمان و مرو رفت ماهویه که حاکم آنجا بود
در مرو ... خیانت کرده بود او نیز ترسید با خاقان متفق شده قصد او کردند او بترسید
سپاه ... بگذاشت و بگریخت و در آسیابی در رفت و بخفت آسیابان طمع در جامه های
او کرده او را هلاک کرد و ملک از ملوک فرس بکلی منقطع شد و بر اهل اسلام قرار گرفت

و این واقعه در زمان خلافت عثمان بود و ملک [illegible] دوم هم شهریار [illegible] گویند که ملوک [illegible]
از نژاد وی اند والسلام **در ذکر احوال ملوک قیاصره** بدانکه پادشاهان ملک [illegible]
از عهد [illegible] تا بود [illegible] که مغول اورا التان خان گفتندی و بدست چنگیز خان [illegible]
[illegible] طبقه اند و عدد ایشان سیصد و پنج سال و پادشاهان فرنج دو طایفه اند **اول**
قیاصره **دوم** پاپان و قیاصره از عهد مسیح علیه السلام تا اکنون صد و [illegible] بوده اند و اول ایشان
قسطنطین بوده که او را قیصر نام کرده اند و عدد پاپان که خلفای مسیح اند و دولت [illegible] بوده اند
اول ایشان قنطوس حواری بود و خلیفه مسیح بود اما پاپ پدر را گویند و مرتبه پاپ [illegible] شد
که هرگاه خواهند قیصر را تعیین کنند [illegible] کس از معتبران ده کس از [illegible] سپاه و امیر بزرگ
و یکی را با هم مشورت کنند ده کس را برگزینند و از ان ده نفر یکی را اختیار کنند و تاجی از نقره
در ملک المانیه که بزعم ایشان [illegible] ربع مسکون است بر سر او نهند و او را از آنجا بولایت [illegible] برند
[illegible] و تاجی از پولاد بر سر او نهند و از آنجا برومیه کبری که شهر [illegible] پیش پاپ برند تا پاپ تاجی از زر
[illegible] بر دارد و بر سر او نهد بعد از آن او را بیفکنند تا پاپ پای بر سر و گردن او نهد و [illegible]
و همچنان [illegible] شد تا پاپ پای از او بردارد و برخیزد آنگاه اسم قیصری بر وی
اطلاق کنند این است وجه تسمیه قیاصره مذکور والسلام

اما ایشان سه طایفه

بنی امیه

ذکر احوال خلفا که بعد از پیغمبر [illegible] خلافت کرده اند

اما ایشان سه طایفه اند اول خلفای راشدین
اند که پنج تن اند و اول ابوبکر است و آخر ایشان حضرت امام حسن ع و در صدر کتاب شطری
از احوال ایشان بیان شده و مدت خلافت ایشان سی سال بوده اما آن دو طایفه دیگر را
دوم طایفه خلفای بنی امیه اند و عدد ایشان چهارده نفر اند و مدت سلطنت ایشان نود و [illegible] سال
و بقولی نود و [illegible] سال بوده **اول** معاویه علیه اللعنه بود و مدت خلافت او نوزده سال و
هشت ماه و نیم بود در سنه تسع و خمسین [illegible] روزی در مجلس او ذکر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام [illegible]
با حضار مجلس از معاویه علیه اللعنه پرسید که تو افضلی یا حضرت علی ع گفت خطرة
من ابن ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با جانب علی ع [illegible] قال علی [illegible]
فکیف حربت علیه گفت الملک العقیم یعنی [illegible] پس گفت هرکس [illegible]
علی را شعری [illegible] کنند که لایق مدح او باشد هر بیتی هزار دینار بدهم هرکس [illegible]
میگفت [illegible] تا آنکه عمرو بن العاص [illegible] چند [illegible] کرد چون [illegible]
رسید **قطعه** [illegible] العظیم [illegible] والقطع الخطاب معاویه گفت [illegible]
[illegible] ابن العاص الی [illegible] و در [illegible] هزار دینار [illegible] بخشید
دوم یزید پسر او یزید بن معاویه علیه الهاویه و مدت خلافت او سه سال و نیم بود و عمر

نومش سی و ... سال بود بغض و عداوت اهلبیت آنکه ذکر و شرح واقعه کربلا که اظهر من الشمس است
و حرکت بسیار ... او با امام حسین علیه السلام مشهورتر از حد تقریر و بیان است سیم اشان
پسر او معاویه بن یزید چون چهل روز خلافت کرد روز آدینه بر منبر برآمد و خطبه ادا کرد به
فصاحت و بلاغت ادا کرد آنگاه گفت ایها الناس میدانم که پدران من بغیر استحقاق
خلافت کرده اند و این بقول خدا و رسول خدا احق اهل بیت است خصوصاً امام زمان علی
ابن الحسین امام زین العابدین و من از این کار خود را معزول کردم و نمیخواهم نشستم با شما گفتم
اکنون شما دانید هر که را خواهید امیر سازید و از منبر فرود آمد و کنج انزوا اختیار کرد و
عبادت میکرد چهارم اشان مروان بن الحکم که بر جای او نشست مدت خلافت او نه ماه بود و
بوقت کی عبد الملک را ولیعهد خود کرده بشرط آنکه در آخر خطبه در منابر لعنت بر ابو تراب
کنند و بنای ناسزا نسبت به آن حضرت و خاندان رسول صلی الله علیه و آله او گذاشت پنجم
عبد الملک بن مروان و او را ابو الذباب گفتندی که ... او بسیار بود و از
غایت بخل و خست که داشت او را رشح الحجر خواندندی و مدت امارت او بیست و یکسال بود
ششم ولید بن عبد الملک مسجد جامع دمشق را او بنا کرد و مدت خلافت او نه سال و
هشت ماه بود و حجاج بن یوسف از کاشغران او بود نقلست که حجاج در یکروز پنجاه هزار مرد ... هزار

زن از مؤمنین

زن از مؤمنین و مؤمنه و سادات در حبس و غیر حبس هلاک کرد که همه مغفور و معصوم بودند
هفتم اشان برادر او سلیمان بن عبد الملک مدت امارت او دو سال و شش ماه بود هشتم
عمر بن عبد العزیز بن مروان که در میان خلفای بنی امیه بجود و علم و فضل و عدل
و دیانت و زهد و تقوا مشهور و ازو افعال حمیده در وجود آمد و رفع ناسزا بابو تراب کرد
و تعیین نمود که در آخر خطبه بجای ناسزا آیه کریمه إِنَّ اللهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ تا آخره
بخوانند و نقلست تا بعد ازو که شبی با جمعی در ... مشورت میکرد و چراغ در آمد تا او سخنی
گوید بفرمود تا چراغ را ساکن کردند و چون خارج شد باز برافروختند از سبب آن حرکت
پرسیدند گفت نخواستم تا بر روغن چراغ بیت المال بمصلحت خانه خود مشغول شوم و
مدت خلافت او دو سال و پنج ماه بود نهم یزید بن عبد الملک و مدت امارت او چهار سال و یکماه بود
دهم هشام بن عبد الملک مدت امارت او نوزده سال بود و حسن بصری در زمان او وفات
یافت و زید بن علی ابن الحسین در کوفه خروج کرد و هشام یوسف را بمحاربت فرستاد و
اصحاب زید گریختند و زید کشته شد یازدهم ولید بن یزید بن عبد الملک مدت ... او یکسال و
دو ماه در ایام او یحیی بن زید بن علی خروج کرد و نصر بن سیار را بمحاربه او فرستاد یحیی را کشت
و سرش را نزد ولید فرستاد و ... و همچنان بماند تا ابو مسلم خراسانی ...

ولیکن او را از لقب سیاه بار خواستی تن بجبر از دار فرو کرفت عنق داده و بر و نگار کرد
و دفن نمود دوازدهم یزید بن الولید و او را یزید ناقص خواندندی که او عرج بود و امارت
او پنج ماه بود سیزدهم ابراهیم بن الولید و مدت امارت او سه ماه و بعضی گویند بیست بود چهاردهم
مروان بن محمد بن مروان بن الحکم ابراهیم را بکشت و امارت بگرفت و او را مروان حمار گفتندی
بنا بر آنکه هر صد سال آنکه تمام شود آن را سال حمار خواندندی و چون مدت بنی امیه از
هزار ماه درگذشت گفتند هذا امیر الحمار و مدت امارت او پنج سال و ده ماه بود در سال او جمعی کثیر چون
ضحاک بن قیس و عمر بن السعد و سعید بن العاص و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث و یزید بن مهلب
خلق را بخلافت بخود دعوت میکردند ابو مسلم خراسانی روز عید جامه سیاه در پوشید
و بنام ابراهیم بن علی بن محمد بن عبدالله بن عباس خطبه کرد و ابراهیم در آن وقت در مکه بود
چون این خبر بشنید با ابوالعباس سفاح که ابن عم او بود و جمعی از قریش عزم کوفه کردند مروان
از آمدن ابراهیم خبردار شده کس فرستاد تا او را بگیرند قاصد او بر منزل [illegible] رسید
ابراهیم را بگرفت و او سفاح را و سعید [illegible] کرد و بکوفه فرستاد و ابراهیم را مروان [illegible]
ذکر خلفای بنی عباس ایشان سی و هفت تن بودند و مدت خلافت ایشان
پانصد و بیست و سه سال و یازده ماه بود اول ۱۳۲ ابوالعباس سفاح و نام او عبدالله بود و برادر

کامل ابن عباس

کامل ابن عباس عبدالله بن عباس و مدت خلافت او چهار سال و نه ماه بود و او را سفاح
از آن گفتندی که چون بنی امیه را بسیار بکشت تا خلافت از ایشان بدو قرار یافت در تواریخ
آمده که روزی امیرالمؤمنین صلوات الله علیه نماز میکرد و عبدالله بن عباس حاضر بود پرسید که
او را چه حالت افتاده است گفت او را امروز پسری زاده و چه آمده امیر تهنیت او کرد
و آن پسر را علی نام نهاد و فرمود که ملک و خلافت در اولاد او خواهد بود دوم ۱۳۶ برادر
او منصور و مدت خلافت او بیست و یک سال بود و یازده ماه و بیست و چهار روز ابو مسلم را
سبب اشتغال خلافت از بنی عباس بود بجایه عبدالله بن علی فرستاد و عبدالله برادر
سفاح در شام و بیعت خود [illegible] چون سفاح درگذشت او باستقلال دعوی خلافت کرد ابو مسلم
بشام رفت و بعد از محاربه بسیار عبدالله را بگرفت و با غنایم بسیار مراجعت نمود چون خبر
بمنصور رسید عتبه را بخراسان فرستاد تا غنایم را نسخه کنند و شمشیر عباس بن عبدالمطلب را که
سفاح بعبدالله داده بود طلب داشت ابو مسلم از آن برنجید و گفت هر که جان را بدل کرد
هرچه یافته ببرد و عبدالله را با اسیران بکوفه فرستاد و خود با سپاه روی بخراسان نهاد
منصور از رفتن او اندیشه کرد و عهدنامه نوشت و سوگندها یاد کرد که هرگز بد نکرده ام مکان
چنان است که ایشان نیز با من عذر نکنند و به لشکر باز گردید چون بکوفه رسید و پیش

منصور رفت و مشیر با عثمان بن نهیک ساخته بود از قفای او در آمد و تیغ بر دوش
ابومسلم راند و کان ذلک فی شعبان سنه سبع و ثلثین و مائه نقلست که شبی منصور
با وزیر خود گفت میخواهم جعفر صادق را از میانه بردارم که مردم را بسیار رغبت بسلک او
وزیر گفت او در گوشه نشسته است و بعبادت مشغول است آزردن او مبارک نباشد
منصور نشنید کس فرستاد تا صادق علیه السلام را حاضر کنند و با غلامان گفت چون من دستار بر سر نهم
شما او را پاره پاره کنید چون حضرت صادق در آمد خلیفه بجهد از تخت بزیر آمد و دست آنحضرت را
ببوسید گفت چه حاجت داری حضرت فرمود این حاجت دارم که دیگر مرا نخواهی منصور او را
باعزاز تمام باز گردانید ازو پرسیدند که چه حال بود گفت چون صادق علیه السلام
در آمد اژدهائی دیدم که لبی بر زیر و لبی بر روی تخت نهاده و گفت اگر او را بیازاری
ترا با تخت فرو برم من از بیم ندانستم تا چه گفتم و صادق علیه السلام بعد از آن کنج خلوت
گرفته کسی را بار ندادی سفیان ثوری گفت یا ابن رسول الله مردم از فواید انفاس شما
محروم شدند سبب عزلت چیست حضرت فرمود که فسد الزمان و تغیر الاحوال
مهدی
مهدی بن محمد بن عبدالله مدت خلافت او ده سال و یکماه و شانزده روز مقنع را که
دعوی پیغمبری کردی و صاحب شعبده و طلسمات بود مهدی بکشت و هر چه سفاح و منصور

جمع کرده بود او بباد داد

جمع کرده بودند او بباد داد روزی همه را طرح کرد هادی پسر او هادی بن مهدی و او در جرجان
بعد از پدر بپادشاهی نشست مدت خلافت او یکسال و یکماه و بیست و چهار روز بود ابو ریحان خوارزمی گوید
از خزاین ملوک اکاسره یاقوتی بغایت بزرگ که آنرا منقار گفتندی بدست مهدی افتاده بود و
آن گوهر بنوعی بود بغایت شفاف و نورانی که خانه تاریک ازو روشن شدی چنانکه گوهر شب چراغ
آن باشد اگر چه شب چراغ آن بود مهدی آنرا بهارون الرشید داده بود و هارون آنرا انگشتری
ساخته بود گویند که بعد از مهدی هادی چون بخلافت نشست روزی هارون در کنار دجله بطواف
با یاران نشسته بود خادمی از پیش هادی در رسید و گفت یا هارون امیر منقار میخواهد از تو
گفت مرا از پدر بیادگار است امیر المؤمنین را چه قدر چیزی نمیرسد خادم باز گشت و خبر آورد خلیفه بهم بر آمد
امیر بر سر الفرسان او و بیامد او را بکنار دجله یافت گفت اگر هارون منقار از انگشت بیرون کند بعنف
از انگشت او بیرون کن آن امیر بیامد و گفت یا رشید این سنگ بده و الا فرمودست
تا بقهر از انگشت تو بیرون کنم هارون گفت من از شرق تا غرب مضایقه نکردم او
با من بغیر چنین میکند بهم بر آمد و خاتم را از انگشت بیرون کرده در دجله بغداد در انداخت و هادی
از آن خبر گشت تا هارون بدل ... شد و در آن ... گوید که من ... هادی ... مرا
طلب کرده و شمشیر خود را بمن داد و گفت ... سر برادرم هارون را بیار و چندش را در جان

چشمم از این بحث تیره شد و خواستم که گفتن شمشیر بر کردم چون از خانه بیرون آمدم بیفتادم
و بیهوش شدم و چون بهوش آمدم خواستم تا آن شمشیر بر شکم خود نهم و خود را هلاک سازم ناگاه آواز
صعب سرفه از خلوت خانه هادی شنیدم تا هر ساعت و هر چند گوش کردم منقطع نشد ناگاه خبر
مادر هادی سراسیمه بر دوید و گفت یا رافع دریاب که کار هادی دیگرگون است یکبار در آمدم دیدم
هادی بیچاره بیهوش در صحن خانه می غلطید و سرفه سهمناک زد و بیچاره چشم بگشاد گفتم ای امیر
انگشت بسوی آسمان برد و با بجرو ... از فرط سرفه زد و دیدم که فرش خانه گلگون شد سر او در کنار
گرفتم و گفت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و چشم باز کرد و با من گفت که بازوی بکشید
هر که در کلمه آخر هادی این بود **نظم** ای برادر ما درد هر از خود خوریم چون ترا
خون برلو ... و من زدوان بکنار بیرون رفتم دیدم که تلاوت قرآن میکند
بعد از اذن دخول گفتم السلام و علیک یا امیر گفت و علیک یا رافع شرم نداری که از بیداد
... تو مرا امیر بخوانی گفتم انا لله و انا الیه راجعون ... حال ... ندیدم و گفتم
... از مولود ... در زمان ... هم در شب ... می آمدند و با او
بیعت میکردند روز دیگر ... بر مسند خلافت نشست **پنجم باب** تا روز
همان ... هادی ... جعفر و محمود ... ایشان ...

نه پوشیده است که این مختصر تاب ایراد آن ندارد ... آمده بیعت کردند و او کاری که
هرون کرد آن بود که برامکه آمده فرمود تا غواص کردند و فرو رفتن غواصان ... بود بیرون
آوردن منقار ... جا که در آن آب ... مردم را ... طالع هرون معلوم شد
در آن باب شعرا اشعار نظم آورده اند و چون هرون در امر خلافت مستقل شد گاه گاه درویشان
و گوشه نشینان صحبت داشتی روزی با فضل ربیع که وزیر او بود گفت دلم از طمطراق خلافت ملول شده
و میخواهم که با عارفی صحبت دارم که از علایق و عوایق دنیا وارسته باشد تا از وعظ او
انتفاع تمام باشد که دلم ازین ملال برهد فضل او را بدر خانه سفیان بن عیینه آورد و در زد
سفیان گفت کیستی فضل گفت امیر را دریاب سفیان گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بیامدمی
هرون گفت این نه آنکس است که من میخواهم که با من در مقام ادب ... فضل او را بدر خانه
فضیل بن عیاض آورد شنود که فضیل قرآن میخواند و بدین آیه رسیده بود ام حسب الذین اجترحوا السیئات
... هرون گفت پند همین کافیست پس در زدند فضیل گفت کیست ...
گفت امیر را دریاب فضیل گفت مرا با امیر چه کار و امیر را با من چه ... مشغول
مدارید فضل گفت ... اطاعت اولوا الامر واجبست فضیل در باز کرد و چراغ را کشته هرون
درآمد در تاریکی دست بگردانید تا دست شیخ را بدست رسانید چون دست شیخ رسید شیخ گفت

خوش سیرت و نیک منش را اگر از آتش جهنم خلاص باید هرون بگریست و گفت یا شیخ مرا پندی ده گفت ای
امیر خوبروی ترا کجای صد بفکر افتاده ای و از تو تصدیق خواهد خواست جواب خدای را آماده باش که
اگر ببرند فرمان بعضی مردان نباشی شیر مرد شوی و صوتی ندارد هرون زار زار بگریست تا بیهوش شد
و گفت الشیخ در نصیحت افزای گفت خدای را هر کس که [illegible] بگیر دوزخ و ترا در بان این
سرا کرده اند بس شمشیر و تازیانه هر چه بدست تو داده اند اما هر کس که قصد ناحق کند شمشیر سیاست
و هر کس که نکبتی و ملالی نمود تازیانه ادب ... اگر ذره ای در این امر تقصیر کنی جای
داری یقین دوزخ را نشین گزیده هرون هر چند خواست خود را ضبط کند نتوانست چندان
گریست که بیهوش شد فضل گفت ای شیخ بس است بنده ترسیدم که امیر را هلاک کردی فضیل گفت
بر فضل برد که تو با هامان قوم تو او را کشتند تو مرا میگوئی امیر را کشتی چون هرون بهوش
آمد صورت حال عرض کردند گفت مرا فرعون میدانند که ترا هامان گفته پس بدره زر پیش او
بنهاد گفت در ساعت نصایح فراموش کردی آخر من ترا میگویم مردم را از آتش دوزخ
نگاه دار تو خود اکنون میخواهی مرا باتش مبتلا کنی این بگفت بخیمه برخواست اما سبب
تغیر هارون بر آل برمک آن بود که او جعفر را بغایت دوست داشتی و پیوسته در مهمات
بدو رجوع کردی و در مهمات بدو مشورت کردی و هارون خواهری بود عباسه نام که بدو مشغوف

بودی بغایت خاطر خود به برامکه و هرون در بیشتر امور بدو رجوع کردی و چون در مجلس نشستی عباسه
با او بودی و جعفر را در خواص ندیمی داشتی و او بواسطه عباسه نتوانستی نشستن و انبساط نمودن روزی
هارون با جعفر گفت که میدانم تو را از عباسه ... من او را در نکاح تو آرم بشرط آنکه
میان شما جز کلام و مشاهده مباشرتی نباشد و از جعفر عرض آنکه تو در آمدن مجلس ما اکراه نباشد
او شوهر ... جعفر چنان کرد و هر دو در مجلس با یکدیگر بنشستندی و جعفر صاحب جمال بود عباسه
آتش عشق او بتافت آورد تا پیغام بجعفر داد که ... و کفار قناعت کردن نفس از آن
امتحان ... جعفر جواب داد هر چند بحکم ... ابا میکرد از خلاف رای خلیفه
ترسید ... عباسه ... جعفر را ... جواب ... عباسه ...
... جعفر چنین باید باشی در ...
... کرده ... مادر جعفر او را ... جعفر ... کرد و قضا نیز ...
با جعفر او در نشست و کار تمام شد چون ... عباسه با جعفر گفت اختلاط خلیفه زاده ترا خوش آمد
یا نه جعفر در تفکر افتاد چون ... کفت ... فرزندی ... که ... فساد ...
و چنین ... آن راز پنهان ... عباسه ... جعفر ...
بدانیه ... هرون رسانید و گفت ... بر این قصه ...

بهتر از فرزند اوست که دو پسر جعفر را در مکه دایه می‌پرورد پس شبی هرون با جعفر چند لطف بنمود
که مردم از آن تعجب میکردند و بوقت انصراف پیاده بسیاری در جلو جعفر رفت چون بمنزل جعفر
باز آمد سرهنگی از غلامان خاص شمشیر بجعفر داد و گفت برو و بتعجیل سر جعفر را بیار آن سرهنگ بیامد و گفت
ای جعفر فرمان خلیفه را رضا ده جعفر گفت او مست است در حالت مستی گفته است و غلام مبالغه میکرد
تا آخر جعفر گفت مرا زنده همراه ببر در خرگاه خلیفه و تو بدرون رو اگر هیچ نگوید بدان که در مستی
گفته است و از آن پشیمان خواهد شد و اگر گوید چرا سر او را نیاوردی آن وقت بیرون آی و سر ما
بیاور هر چه خواهی کن چنانکه جعفر غلام را امید بکف بخیمه رفت هرون گفت بتعجیل رسانید
گفت که سر او کو گفت جعفر بیرون است گفت بیرون رو بیار غلام بیرون آمد و
گفت شنیدی الحال [illegible] کرد و جعفر زد و سر او را پیش هرون برد هرون گفت آن دیگر
ولکن من قاتل جعفر را نمی‌توانم دید بفرمود آن غلام را نیز بکشتند پس از آن کل برامکه را بانداخت
و مدت خلافت هرون بیست و سه سال و دو ماه و هفده روز بود

ششم امین

پسر او محمد امین [illegible] در ایام هرون ببغداد بود هر چند هرون مامون را ولیعهد خود کرده بود
اما فضل [illegible] امین مامون را خبر دار شد محمد امین را بالخلافه نشاندند و تدبیر ملک را
بفضل باز گذاشت و خود بلهو و طرب مشغول شد چون [illegible] خلاف او راندند او را

او هم [illegible]

گرفته حبس نمودند عمش ابواسحق ابراهیم را بالخلافه نشاندند چون بنزد استماله دیدند بار محمد امین
را بعد از بیست و پنج روز از حبس بیرون آوردند تا یکسال و نیم و بیست روز دیگر خلافت کرد

هفتم

مامون از رشید بود و خلیفه پس از برادر بود و در قرآن و علوم مهارت داشت چون بخلافت
نشست در مرو قرار گرفت و طاهر بن حسین در بغداد لشکر او [illegible] مدت بیست و چهار سال [illegible]
بر سر خلافت کرد آنکه برادر خود محمد را ولیعهد کرده او را معتصم لقب کرد و با اطراف
ممالک نشان فرستاد تا با او بیعت کنند و خود عزم روم کرد و در آنجا بکنار چشمه رسید [illegible]
[illegible] و لشکر با طراف روم فرستاد و خود در آنجا رنجور شده و در گذشت و او را از آنجا
بطرطوس برده دفن کردند و حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام بزهر مامون شهید شد و مدفن
در [illegible] طوس [illegible]

هشتم

معتصم بن هرون الرشید
بعد از برادر بخلافت نشست و ببغداد آمد و امور ملک را انتظام داد و نود و ده هزار غلام ترک
بخرید و [illegible] مدت خلافت او [illegible] سال و [illegible] ماه و [illegible] روز

نهم

پسر او الواثق بالله هارون و مدت خلافت او پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود

دهم

برادر او متوکل جعفر بن محمد [illegible] و در عداوت اهل بیت مبالغه تمام داشت چنانکه
[illegible] زیارت ابا عبدالله الحسین علیه السلام منع کرد و [illegible] آن خراب کردند و [illegible]

فرزندان رسول صلی الله علیه و آله را استخفاف کردی شبی در خواب دید که امیر المؤمنین
علیه السلام با او گفت که تا چند بر فرزندان من ستم کنی و مغیث تا زبانه آتش در ...
شد و گفت دانم که تا زبانه علی شمشیرست تا چه خواهد بود بعد از هفت روز شبی در بساط شراب
مشغول بود جمعی از غلامان ترک که با او کینه داشتند درآمدند و او را هلاک کردند پسرش
منتصر احتیاط کرده بود هفت تیغ بر وی زده بودند و مدت خلافت او چهارده سال و نه ماه
و سه روز بود یازدهم المنتصر بالله محمد و مدت او شش ماه دوازدهم المستعین بالله
احمد بن محمد و مدت خلافت او سه سال و سه ماه بعد از او با المعتز بالله بیعت کردند و بکشتند سیزدهم المهتدی بالله مدت خلافت او یازده ماه چهاردهم
المعتمد علی الله و مدت خلافت او بیست و سه سال و یازده ماه بود در عهد او صفاریان
برآوردند و او بجهت سپاه یعقوب بن اللیث صفار رفت و بجا او وفات یافت پانزدهم
المعتضد بالله مدت خلافت او نه سال و شش ماه بود شانزدهم المکتفی بالله و مدت او شش
سال و نیم هفدهم برادر او المقتدر بالله در عهد او ناصر الحق در دیار دیلم خروج کرد
و بیشتر اطراف از تصرف بیرون رفت امرا باتفاق او را خلع کردند و محمد بن معتضد را بخلافت
نشاندند و او را القاهر بالله لقب کردند جمعی از سپاهیان خشم در همان روز بار بخلافه آمدند

و بار دیگر او

و بار دیگر او بکار را که از امیران او بود بکشتند و قاهر را مقهور کردند و مقتدر را
از حبس بیرون آورده باز خلافت بدو دادند لیکن در چنین روزگار و مدت
خلافت او بیست و پنج سال بود هجدهم برادر او القاهر بالله مدت خلافت او یک سال و شش ماه
و شش روز بود نوزدهم الراضی بالله و مدت خلافت او هفت سال بود چند روز کمتر بیستم
المتقی بالله و مدت خلافت او چهار سال بود بیست و یکم المستکفی بالله مدت خلافت او یک سال و چهار
ماه اما معز الدوله احمد بن بویه او را میل کشید و خلع کرد بیست و دوم المطیع لله و مدت خلافت
او بیست و نه سال بود بیست و سوم الطائع لله و مدت خلافت او هفده سال بود بیست و چهارم
القادر بالله مدت خلافت او چهل و یک سال و یک ماه بود بیست و پنجم القائم بامر الله و مدت خلافت
او چهل و چهار سال و هشت ماه بود بیست و ششم المقتدی بامر الله و مدت خلافت او نوزده سال و
هشت ماه بود بیست و هفتم المستظهر بالله و مدت خلافت او بیست و پنج سال بود بیست و هشتم المسترشد
بالله هفده سال خلافت کرد و هشت ماه نیز زیاده گفته اند بیست و نهم الراشد بالله و مدت
خلافت او ده ماه و نیم بود سیم المقتفی لامر الله و مدت خلافت او بیست و پنج سال بود
سی و یکم المستنجد بالله خلافت او ده سال بود سی و دوم المستضیء بامر الله مدت خلافت
او چهارده سال بود در عهد او سلجوقیان بر ممالک مستولی شدند و بیشتر بلاد از تصرف

خلفا در تصرف ایشان درآمد سی و چهارم الناصر لدین الله در ایام خلافت ناصر
امام خلافتی ناظر شد چه بدو اقبال بکام او ناظر بود او فساد بکلی منقطع و آثار فتنه از
صفحات ایام محو گشت و رایت شوکت باستیلاء رفعت او با فضاء عالم رسید و مدت خلافت
او چهل و هفت سال بود سی و پنجم پسر او الظاهر بالله و خلافت او نه ماه بیست و
دو روز بود سی و ششم پسر او المستنصر بالله و خلافت او دوازده سال و ده ماه بود
سی و هفتم پسر او المستعصم بالله و مدت خلافت او پانزده سال و هشت ماه بود و او آخر
خلفای بنی عباس بود او را هلاکو خان بصواب‌دید خواجه نصیر الدین طوسی هلاک نمود والله اعلم
ذکر احوال سلاطین که در عهد بنی عباس بوده تا الکنون سلطنت کرده‌اند و ایشان هفت
طایفه‌اند طایفه اول صفاریانند و ایشان سه تن بودند و ملک ایشان چهل و پنج و بقولی
پنجاه سال بود اما اول ایشان یعقوب بن اللیث که صفار بود و برادر او در خدمت ابراهیم
سجستانی فقیروار ابراهیم پیوسته بجنگ خوارج و کفار رفتی و لشکر بسیار بر وی جمع شده
و سپاه او یعقوب را [illegible] او را بحرب علی بهرات فرستاد یعقوب بر علی غلبه کرد و او را
فرو گرفت و اتباع ابراهیم را بلطف تابع خود ساخت و تابع او شدند و ملک سجستان و هرات را
و کرمان را مستخلص ساخت و معتمد علی الله محمد بن طاهر را که حاکم عراق بود بجنگ او فرستاد

یعقوب را اسیر کرد

یعقوب را اسیر کردند و کار او بالا گرفت آهنگ بغداد کرد و خوزستان را جمله مسخر نمود
دوم ثانی — در سنه خمس و ستین و مائتین وفات یافت و مدت ملک او یازده سال و هشت ماه بود
برادر او عمرو بن اللیث بحکم وصیت قائم مقام او شد ممالک در تصرف او درآمد تا بحدی که در
بغداد خطبه بنام او خواندند و بعد از چند او امیر اسمعیل بن احمد سامانی خروج کرد و او را بگرفت
در بغداد کشته شد در سنه سبع و ثمانین و مائتین و مدت ملک او بیست و سه سال بود سیم ثالث طاهر بن محمد بن
عمرو بن اللیث چون عمرو اسیر شد طاهر در سجستان [illegible] سپاه جمع کرده بفارس آمد و معتضد
لشکر فرستاده او را از فارس بیرون کرد بسجستان رفت بعد از آنجا وفات یافت و مدت
ملک او شش سال بود والسلام طایفه دوم سامانیانند و ایشان ده تن بودند و مدت سلطنت
ایشان صد و بیست سال بود والله اعلم اول امیر اسمعیل بن احمد سامانی پادشاهی عاقل و صاحب رای کافی
بود در سنه سبع و ثمانین خروج کرد و تمام ماوراء النهر و خراسان و فارس و کرمان و عراق
و بعضی از هندوستان را نیز فتح کرد و مقام او در بخارا بود و مدت ملک او بیست سال بود
دوم احمد بن اسمعیل و بعد بهر رسید و مدت ملک او شش سال و سه ماه در دست غلامان خود کشته شد سیم
نصر بن احمد و مدت ملک او سی سال بود چهارم نوح بن نصر و مدت ملک او دوازده سال بود پنجم
عبد الملک بن نوح و مدت ملک او هفت سال و شش ماه عاقبت از اسب افتاد و بمرد ششم

سامانیان

منصور بن نوح و مدت ملک او یازده سال بود. هفتم نوح بن منصور در عهد او امرای خراسان
عاصی بودند او ناصرالدین سبکتکین را که به غزنین بود و سپاه خراسان بدو داد تا شر
ایشان کفایت کند و مدت ملک او بیست و یک سال و نه ماه بود. هشتم منصور بن نوح مدت ملک او یک سال و هفت ماه
بود. نهم عبدالملک بن نوح چون بر سریر سلطنت نشست در خراسان سبکتکین بمرد و [illegible]
چون خراسان پسر او محمود قرار گرفت و عبدالملک را صغر سن و کفایت معدوم [illegible] شنیده بود از و
خایف شد آهنگ او کرد دید که طاقت و مقاومت ندارد به بخارا که تخت الملک خاندان ایشان بود رفت ایلک خان
بر وی خروج کرد و او را اسیر کرد و بر ماوراءالنهر مستولی شد و مدت ملک او هشت ماه بود. دهم
اسمعیل بن نوح است چون برادرش اسیر شد او به خراسان آمد و کسی او را مطاوعت ننمود در آن [illegible]
عزم خانه [illegible] کرد محمود سبکتکین سپاه از پی او فرستاد و او را هلاک کرد و آنچه از آل
سامان که بودند [illegible] که هیچ کس سلطنت کردند و همه [illegible] اسلام طایفه سیم [illegible] و یالمه دیار
دیلم بودند و مدت ملک ایشان صد و [illegible] سال و سه ماه بود [illegible] اول عمادالدوله
دیلمی و ابوالحسن علی بن بویه بود او در طبرستان خدمت ناصر الاکبر الاطروش حسن بن علی بن [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام میکرد و چون او را شهید کردند عمادالدوله به خراسان رفت و [illegible] سپاه
بر او جمع شدند و از خراسان از و بیزار شد و قصد او کرد و از و بگریخت به اصفهان رفت و از آنجا

ابکا نصرالدین [illegible]

ابکا نصرالدین پسر یاقوت [illegible] کرد و اسیر شد و عمادالدوله از پی او به فارس رفت و دار ملک
[illegible] و تمامت آن ممالک در قبضه تصرف آورد و در بغداد از خلیفه المتقی [illegible] در خطبه او را
دعا کردند و مدت ملک او [illegible] سال بود. دوم رکن الدوله ابوعلی بویه بعد از برادر در شیراز رفت
و معزالدوله را به بغداد فرستاد بعد از مدتی ملک ایران قسمت کرد و فارس به عضدالدوله [illegible]
با طراف فرستاد و خود به ری رفت و در آنجا وفات یافت و مدت ملک او [illegible] سال بود. سیم
عضدالدوله [illegible] صدقه آل بویه بود و [illegible] ملوک جهان به علم و هنر رسید و آثار او
دارالشفاء بغداد و [illegible] شیراز [illegible] که آنرا در عالم [illegible] مشهور است
و عمارت مشهد امیرالمؤمنین [illegible] و قبر او نیز در [illegible] مرقد [illegible] وصیت کرده
بود [illegible] چهارم [illegible] مدت ملک او [illegible] سال بود
مؤیدالدوله [illegible] بعد از برادر [illegible] شمس المعالی قابوس را که والی طبرستان و قهستان بود [illegible]
بسیار کرد [illegible] مدت ملک او [illegible] سال و نیم بود. پنجم فخرالدوله بعد از برادر
پادشاه شد و مدت ملک او سیزده سال و یازده ماه بود. ششم پسر او مجدالدوله [illegible] در زمان او محمود
سبکتکین بر او خروج کرد و ممالک [illegible] تصرف کرد و مدت ملک او [illegible] بود. هفتم شرف الدوله
مدت ملک او [illegible] بود. هشتم صمصام الدوله [illegible] مدت ملک او [illegible]

نهم بهاء الدوله فیروز بن عضد الدوله و او ولیعهد شرف الدوله بود و امیر ... لقب

و خلیفه القادر بالله او را شهنشاه قوام الدین لقب کرد و مدت عهد او بیست و چهار سال بود دهم ابو

سلطان الدوله بن بهاء الدوله مدت ملک او دوازده سال بود یازدهم عماد الدوله او مرا عز

الملوک میان او و عمش جلال الدوله چهار سال منازعت بود بعد از آن از دار الخلافه بحکمه او لقب

و دوار رسید و ملک بر وی قرار گرفت مدت ملک او چهار سال بود دوازدهم ابو نصر بن عز الملوک

او را ملک الرحیم لقب بود بعد از پدر امیر بغداد شد و سلطان طغرل سلجوقی بر وی دم مرغمات

میزد تا او را حبس کرد پس بدین او ... و بطالیه ... او را هلاک کرد و مدت ملک او شش ماه

بود سیزدهم ابو منصور بود بولاد ... استقلال میکرد با برادرش ابو سعد خسرو

شاه معارضات بسیار کرد و مدت ملک او ده سال بود و سه ماه چهاردهم ابو سعد خسرو شاه بود که با برادر

حربهای بسیار کرد که در آخر ابو سعد کشته شد و فارس بر ابو منصور قرار گرفت و بعد از اندک مدتی

فضلویه حسن ... لارا ... خلاف کرد او را محبوس کرد پانزدهم کیخسرو بن

عز الملوک که اکابر دیالمه او مانده بود بحکم ... قناعت نموده در سنه سبع و خمسین

و اربعمائه وفات یافت و در ایام او ... طبقه چهارم غزنویان ... مدت ملک ایشان

صد و چهل و شش سال و سه ماه بود و بعد از صد و ... سال ... اول یمین الدوله

محمود بن سبکتکین

محمود بن سبکتکین بود پادشاهی عالم و عادل بود و بر خراسان و سیستان استیلا داشت پس عزیمت

جرجان و عراق کرد و ولایت ری از اولاد فخر الدوله دیلمی بستد و از دار الخلافه لقب یافت و بهند

رفت و بسیاری از بلاد و قلاع آنجا بگشود و بتخانها خراب کرد و چند بار کرد ... سلیمان هم

بلخ را انبار ... از ماوراء النهر بخواند و بقلعه کالنجار فرستاد چون

ملک کرد و مدت ملک او ... بعد از اندک زمانی وفات یافت و بدان سبب آل سلجوق بر فرزندان

محمود بیرون آمده بر ملک ... دوم ایشان مدت ملک او ... سال بود ... پسر او مسعود بن محمود

مدت ... که خراسان و عراق محمود را بود و هند و غزنین محمد را و مسعود ... ایشان که

با او در خطبه شریک کند محمد ابا کرد مسعود جنگ کرد و بر محمد غالب شد و تمامی ملک بر او

قرار گرفت و در ایام او آل سلجوق ... مستولی شدند ... پیغام که مسعود

شاه را تهدید و وعید نوشته فرستاد که باز گردید جواب دادند که آنچه خدا خواهد واقع

شود ... مسعود ... لشکر ... شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره ... که در قلعه او

که ملک از او منتقل خواهد شد ... [illegible] ... بر در ...

آل سلجوق بود رسید ... مصاف ... شکسته شد بغزنین رفت ... محمد را با شتغال او

خلاص یافته ... مسعود رسید او را بقلعه فرستاد و پسرش احمد ... بقلعه رفته او را هلاک کرد

مدت ملک او سیزده سال بود سیم [illegible] محمد بن محمود چون بکار سلطنت گرد مودود بن مسعود جنگ او

کرده بر عم غالب آمد و تقاص پدر از او را با تمامت فرزندانش بقتل رسانید چهارم مودود بن

مسعود که بعد از عم بر تخت نشسته مدت ملک او شش سال بود پنجم مسعود بن مودود چون پدرش

وفات یافت او طفل بود او را بپادشاهی نامزد کردند بعد از ده روز از کار معزول اتفاق

کرده سلطنت را بعمش دادند ششم علی بن مسعود مدت ملک او دو سال بود هفتم عبد الرشید

محمود [illegible] ایام سلطنت [illegible] مسعود [illegible] مدت ملک او [illegible]

بود هشتم ابراهیم بن مسعود پادشاهی عالم و عادل بود [illegible] مدت ملک او [illegible]

در [illegible] بود نهم ارسلان شاه بن مسعود [illegible] قائم مقام پدر رسید برادرش بهرام شاه از وی گریخته

و التجا بسلطان سنجر [illegible] ارسلان شاه [illegible]

او را منهزم ساخت و بهرام شاه را بر تخت نشانده [illegible] ارسلان شاه [illegible]

آهنگ [illegible] نموده [illegible] آمده [illegible]

کرده مدت ملک او [illegible] سال بود یازدهم بهرام شاه بن مسعود مدت ملک او [illegible] سال بود

دوازدهم خسرو شاه چون [illegible] علاء الدین حسین [illegible] غور [illegible]

قصد غزنین کرده [illegible] بهرام شاه [illegible] خسرو شاه [illegible]

بهند رفت [illegible]

بهند رفت علاء الدین غزنین را بعد از قتل و غارت به برادرزادگان خود غیاث الدین

ابوالفتح و شهاب الدین ابو المظفر سپرده و ایشان بجمله خسرو شاه را بدست آورده محبوس کردند

سلجوقیان و [illegible] و مدت حکومت ایشان صد و [illegible] سال بود

طبقه [illegible] اول [illegible] رکن الدین طغرل بیک [illegible] سلیمان بن سلجوق و [illegible] مسعود

بن محمود خروج کرده [illegible] القائم بامر الله [illegible]

قائم [illegible] طغرل بیک [illegible] نموده [illegible]

و قائم [illegible] بغداد [illegible] قائم [illegible]

[illegible] قائم [illegible] رکن الدین لقب کرده [illegible]

شده و مدت او ده سال بود دوم [illegible] عز الدین الب ارسلان پادشاهی [illegible]

[illegible] بر همه جهان [illegible] دوازده هزار سوار [illegible] قیصر [illegible]

[illegible] روم [illegible] هزار دینار [illegible]

[illegible] قلعه [illegible] رسید و [illegible]

[illegible] کنند [illegible] سلطان [illegible]

که [illegible] سلطان [illegible] کرد و او

بسلطنت رسید و کار وی بزرگ شد و سلطان را هلاک کرد و مدت ملک او یازده سال بود سیم ایشان
معز الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان پادشاهی عادل و عادل بود بیشتر ممالک در تحت
تصرف آورد نظام الملک وزیر او بود سنه خمس و ثمانین و اربعمایه وفات یافت و مدت
ملک او بیست سال بود چهارم رکن الدین برکیارق بن ملکشاه مدت ملک او دوازده سال بود
پنجم ایشان غیاث الدین محمد بن ملکشاه بعد از برادر پادشاه شد بعد از مدتی قصد فدائیان الموت
مستولی شد چهار ماه حصار کرد و شاه در رفت عبد الملک بن عطاش را با او گرفته او را
هلاک نمودند ملک او سیزده سال بود ششم سنجر بن ملکشاه در ایام برادران بخراسان
بود بعد از آن بر ممالک پادشاه شد در آخر عهد او غزان از جیحون بگذشتند و با او
محاربه کردند بدست ایشان اسیر شد و ایشان بر ممالک خراسان و فارس و کرمان مستولی
شدند یکی از غلامان سنجر را از دست غزان خلاص کرده بقلعه ترمذ برد و همانجا وفات یافت
و مدت ملک او چهل سال بود هفتم رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه مدت ملک او
چهار ماه هشتم مغیث الدین محمود بن ملکشاه سلطنت در عراق هفده سال بود غیاث الدین محمد بن
محمود مدت ملک او سه سال بود نهم ایشان معز الدین سلیمانشاه بن محمد بعد از غیاث الدین امرا
مخالفت کردند بعضی برادر او ملکشاه را پادشاه کردند و بعضی سلیمانشاه که عم او بود با یکدیگر

کردند سلیمانشاه

کردند سلیمانشاه مغلوب شد و مدت ملک او شش ماه بود و سلطنت آل سلجوق در عراق و فارس و
خراسان تا سنه ست و خمسین و خمسمایه منقرض شد اما در دیار روم تا زمان استیلای مغول بر
ممالک ایران در آنجا باقی بود طبقه ایشان خوارزمشاهیه نه تن بودند و مدت ملک ایشان
صد و سی و هشت سال بود اول ایشان خوارزمشاه محمد بن انوشتکین از موالی آل سلجوق بود چون
سلطان معز الدین برکیارق او را بخوارزم فرستاد و او را خوارزمشاه نام کرد و او بعد از
هفده سال تربیت علما و سعی در عمارت ممالک خوارزم پادشاه بود دوم ایشان اتسز بن محمد بعد از پدر
پادشاه شد و بعضی از ممالک ترکستان چون قبچاق در تصرف آورد و چند مرتبه بر سلطان سنجر عاصی شد
برسم ملاحده نفری چند پنهان فرستاد تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر بر آن حال اطلاع
یافت ادیب را در جیحون انداختند سلطان سنجر قصد او کرده اتسز را منهزم کردانید و
اتسز را بروز شنبه رسید و طواط در پیش جنازه او این رباعی میخواند نظم شاها فلک از سیاست
بلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب نظری کارها تا در نگرد تا آنچه مملکت
بدین میارزید سیم ایشان ایل ارسلان بن اتسز بعد از پدر ملک او پانزده سال و هشت ماه بود چهارم
سلطان شاه بن ایل ارسلان بعد از پدر بتخت نشست و قصد برادر و مادرش ملکه ترکان ملک بود و برادر او
علاء الدین تکش در جند می بود بعد در ختای قصد سلطان شاه کرد و او با مادر بگریخت و پناه بوالی

خراسان ملک مؤید بردند و از لشکر خراسان برداشته قصد خوارزم کرد و ملک مؤید در مقدمه
لشکر بود علاء الدین تکش خان ناگاه بر ایشان زد و ملک مؤید را هلاک کرد و سلطان و
مادرش منهزم شدند علاء الدین در عقب ایشان برفت چون بدهستان رسید در شهر رفت
کرد و سلطان شاه بگور خان رفت و بردو وزیر او بسبب گران بکوشید قصد برادر کرد علاء
الدین آب جیحون را در ممر ایشان بند ساخت تا بسیاری از ایشان هلاک شدند و بقیه باز
گردیدند و مدتی دیگر ... پسر او بود [بیست] علاء الدین تکش پسر ایل ارسلان
در استقلال ... بر ممالک خراسان و بیشتر اطراف مستولی شده قصد عراق
کرد و سلطان رکن الدین طغرل در سنه ... با لشکر گران با او محاربه کرد و در اثنای
آن کارزار ... شمشیر ... که جهان پهلوان ... بهم
هلاک کردند گویند نظام الملک مسعود که وزیر تکش بود گفت ... طغرل ...
طاق ... [شعر] زنهار مزن ... بروزن
... [بیت] در زمان سلطنت تکش قتیان ... پایان رسید ...
از فتح عراق ... صدر الدین در زمان او وزیر او که نظام الملک مسعود بود و ...
اتابکان زدند و او باز گردید بخوارزم رفت و اتابک وفات یافت و مدت ملک او ... سال بود

... ...

[سنه] قطب الدین محمد تکش بحکم وصیت قائم مقام پدر شد و در آن ... سلطنت
بر تمام ممالک ماوراء النهر مستولی شد و قصد ترکستان کرد ... میان او
و ناصر خلیفه وحشتها قایم شد و از امام فخر رازی که ملازم او بود ... خلافت
آنکه خلافت آل عباس بر حق نیست و استحقاق آن سادات حسینی است سید علاء الدین
ترمذی را که لایق بود نامزد کرده متوجه بغداد شد چون به همدان رسید شنید که اتابک سعد بن زنگی
عزم ... عراق ... رسیده با سپاه ... و اتابک ... لشکری
محاربه کرده ... رسیده امان خواستند امان داده ...
او را باز گردانید و خود متوجه بغداد شد ... سعدآباد همدان رسید ...
... برف ... عظیم بارید و بسیار از لشکر و چهارپایان هلاک شدند و سلطان بسبب
... نموده ... از آن چنگیز خان خروج کرد و با لشکر گران متوجه ایشان شد با
... رسیده محاربه کرده چون طاقت مقاومت نداشت ... عراق
... از ... در سنه ... در ...
... وفات یافت و مدت ملک او ... سپاه ... بغداد بردن ...
و دیگر ... شرح داده خواهد شد ان شاء الله تعالی [...] سلطان جلال

الدین محمد بعد از پدر با لشکر مغول محاربه بسیار کرده عاقبت بهندوستان گریخت چون بعد از
مراجعت ایشان وقوف یافت باز بپارس آمده و از دور کلانه نصیحتی حاصل کرده رو
با خلاط نهاده و بعد از محاصره آنرا بگشود و چون با فراط کرده لذات [illegible] رفته
بعیش مشغول شد ناگاه لشکر مغول برسید و انصار و اعوان او بگریختند
او با تنی چند عزیمت موصل کرد و اکراد در لباس ایشان طمع کرده او را بقتل آوردند

سلطان غیاث الدین ولد او بعد از واقعه پدر بجانب [illegible] و غارت
کرده متوجه کرمان شد و براق حاجب که از گماشتگان پدرش بود او را [illegible]
چند بدو خدمت کرد و او با براق حاجب متفق شد تا برادر از میانه بردارند
براق بران وقوف یافت و او را در قلعه [illegible] ایشان برادر او [illegible]
[illegible] تا او را [illegible] آوردند و دولت ملاحده و خوارزمشاهیان
بهم نزدیک بود و انقراض هر دو چنان شد که ابتدا دولت خوارزمشاهیان در سنه
تسعین و اربعمائه بود و حسن صباح نیز در قلعه الموت که [illegible] خواهد شد در سنه
سبعین و اربعمائه [illegible] و لفظ الموت عبارت از آن که [illegible] در عهد چنگیز [illegible]
و اصل حسن صباح از حمیر بود و پدرش [illegible] و از آنجا [illegible] رفت و حسن آنجا [illegible]

دار الشعر [illegible]

و از شیعه اسمعیل بن جعفر صادق علیه السلام بود و نوعی با فراط [illegible] و عوام [illegible] قلعه
الموت را بحیله بگرفت و آنرا بلدة الاقبال نام نهاد و داعیان باطراف روانه کرد و کلمه
چند موجز [illegible] آنرا الزام العالمین نام نهاد و عوام بواسطه آن
فریفته او شدند هر جا که [illegible] قلعه [illegible] و فدائیان را برای کشتن سلاطین
و ملوک اطراف همواره از ایشان خایف بودند [illegible] و خمسمائه [illegible] حسن قاین را
که یکی از فدائیان او بود [illegible] فرستاد و [illegible]
سال بدو حکم کرد و او را فرزند نبود کیا بزرگ امید را که از داعیان بود قایم
مقام خود گردانید و او نیز مدت [illegible] سال حکم کرد بعد از او پسرش محمد [illegible] سال حکم کرد و بعد از
او پسرش حسن که [illegible] اسلام [illegible] بعد از او پسرش علاء الدین محمد [illegible]
[illegible] سال و بعد از او پسرش جلال الدین حسن که [illegible]
[illegible] از جاده شریعت [illegible] سلطان جلال الدین [illegible]
[illegible] سال حکم کرد بعد از او پسرش علاء الدین محمد قایم مقام او شد [illegible]
[illegible] در عهد او لشکر مغول بر ایران مستولی شد [illegible] قلاع [illegible] ایشان را
خراب کرد [illegible] او نیز [illegible] در سنه ثلث و خمسین و ستمائه [illegible]

پسر او رکن الدین خورشاه قایم مقام او شد و بقیه احوال ایشان در تاریخ مغول یاد کرده
شود ان شاء الله تعالی

ذکر طایفه چهارم

چنگیزخانیان که ممالک ایران و توران و تمامت
جهانیان از قضای پروردگار جل شأنه و جور دست ایشان در تصرف فرمان ایشان آمد و روز
بروز انصار را اندوده تیغ تیز نهادند

اول [illegible]

چنگیزخان پسر یسوکای بهادر پدرش
در تسع و اربعین و خمسمایه در وجود آمده و پدر او در اوان طفولیت [illegible] نهاد
چون سیزده ساله شد پدرش درگذشت خویشان و اتباع او برگشتند و مدتی چند سال
بر ایشان حال او بر این منوال بود [illegible] در تربیت او [illegible] و اونک خان که پادشاه کرایت
بود حرمت کرده و غالب آمد او را چنگیزی نام کرده یعنی پادشاه بزرگ پس از تاتار و [illegible] خان
که پادشاه ختاییان بود جنگ کرده بر [illegible] ظفر یافت [illegible] سفید ترتیب داد و لقب او چنگیزخان
کردند گویند او را [illegible] سنه خمس و عشر و ستمایه قصد سلطان
محمد خوارزمشاه کرد [illegible] بسیار ظفر یافت و جمیع ممالک توران و اکثر ایران او را مسلم شد
و او را چهار پسر بود جوجی جغتای اوگتای تولی و تمام ولایات [illegible]
به جوجی داده [illegible] ولایت دشت قپچاق و ممالکی که در آن حدود است متعلق گرد جوجی
پیش از چنگیزخان در آن ولایت وفات یافت و پادشاهی دشت قپچاق بر اولاد او ماند

و ولایت سمرقند و حوالی آن تا آب آمویه به جغتای داد و وصیت کرد که بعد از او بجای آن
اوگتای پادشاه شود در رمضان سنه اربع و عشرین و ستمایه وفات یافت و مدت عمر او هفتاد
و سه سال ملک او بیست و پنج سال بود و بعد از او پسر او اوگتای قاآن بر تخت نشست و او را قاآن نام کردند
پادشاهی عاقل و عادل بود و سخاوت او تا غایتی بود که ارکان دولت از افراط بخشش او انکار
میکردند او در جواب گفت که نزد عاقلان محقق است که دنیا بهیچ کس نماند پس
مقصود از دنیا آنکه [illegible] نام نیک زنده دارد و هر گاه در [illegible] روم و [illegible]
[illegible] حکایات جواد و سخاوت ایشان کردند گفتی که آنها که در این
باب گوش شنیده اند [illegible] اما گنج [illegible]
[illegible] بیادگار [illegible] که باقی [illegible] خان بود که در بهار و تابستان
و غیره [illegible] شنید زیرا که [illegible] بسبب رعد و برق و صاعقه
[illegible] روزی [illegible] جغتای [illegible] می آمدند مسلمانی را دیدند که در آب
غسل میکرد و اوگتای [illegible] مشغول کنند تا [illegible] جغتای
از راه رسید [illegible] او را هلاک کنند اوگتای گفت [illegible] شده است و [illegible]
[illegible] که عبرت دیگران شود پس او را [illegible]

وکجا چیزی دیگر که چند دینار زر دیگر که کرده بر دندر اکا که او عذر بکرد در آب حکم

وفرمود تا او را تعلیم کنند که چون از وی سبب غسل بپرسند گوید که مردی ام ضایع شده

از اتفاق ملکی داشتم بر آن در آب افتاد رفتم تا از آب بیرون آرم همراه گرفتند پس روز

دیگر او را بدیوان یرغو حاضر کنند اوکتای گفت ای ظالم تفحص کنند تا مرد نیستی که

در آب غسل کنند عاقبت التفتیش شد آنچه او را ایلا داده بود گفت او را جمعی

فرستادند و تفتیش کنند آن کیسه را از آب بیرون آوردند اوکتای گفت این بیچاره

از درویشی در آب رفته بود او را اقضای می خواهم کرد و ده هزار دینار دیگر بدو داد

هم چنین از وی نقلست که جهودی با تازی زبان بحث اوکتای رفت و گفت چنگیز خان را

بخواب دیدم که مرا گفت بگو تا پسرم اوکتای برود و بگو که مسلمانان را بکشد زیرا که

وی مردمان بدند اوکتای از وی پرسید که در میان شما ترجمان هست بعضی گفت

نه فرمود که تو زبان مغول میدانی گفت نه اوکتای گفت این جهود دروغ گفته برا

که پدر من بجز زبان مغول دیگر زبان نمیدانست و بفرمود تا او را ایذای بسیار کردند

و جمعی رعایا بدرگاه او رفتند و عرض کردند که ما را احتیاج بسیار است قرض است از

ما طلب بسیار دارند و ما از وجه خزینه ایلغار خرج نمود تا همه را ادا نمایند علی مرحمت

اوکتای قاآن گفت الزام

اوکتای قاآن گفت الزام عذر ما مهمات تجارت ایشان بود و اموال بسبب اضطرار رعایا اولی آنکه

از خزانه ادا کنند و در ساعت ادا کردند و گویند اوکتای قاآن از شکار می آمد شخصی خربزه

بر رسم تحفه پیش آورد بفرمود تا دوازده بالش زر بدو دهند از کلان امرا بعضی گفتند که اوکتای

نمیداند تا دوازده بالش بهای زر است سعید او در ساعت ... میباید رفتن تا به چند

دیگر خلق در سخاوت افراط کنند آنچه ... اوکتای ... گفت ... زر است

بعد ... که آن مبلغ است که خان بخربزه فروش انعام فرمود گفت مرا

گمان این بود که دوازده بالش خشک زر باشد این خواهد که بصد دوازده

بالش ... بفرمایند تا مرد ... که در ... شود و مدت پادشاهی او ... سال

بود در شهور سنه تسع و ثلثین و ستمائه وفات یافت پیش از وی برادر او ... در عهد

... قبچاق ... بود توراکینه خاتون که مادر ... بود ... جمیع ... و ...

دل پسران و امرا را با نواع تحف و هدایا صید کرد تا کار ... در قبضه تصرف آورده ...

... بحکم توراکینه خاتون ... بر سید ... در ... ستمائه

... بود ... گیوک خان ... چنگرخان که ... بر

چنگیز ... منتظر بود ... نظیر ... چنگرخان ... در ...

داورا ده پسر فرزندان دولت داشت و نوکر خواند لشکرخان جمع و خواهر خود برده بود چون منکو قاآن و قوبیلای قاآن
و هلاکوخان و غیره و او پیش از او کتن رحلت کرد در سنه ثلث و عشرین و ستمائه وفات یافت و سلطنت قاآنی
به پسر او اوکتای قاآن مقرر شد او را چنانکه عادت ایشان است خبر خوانده بودند و آن را بابا آن کار در کار
چون پیش تسته تولی خان چون برادر را در علم ... داشت او را دیدن آن کار را به کرفتن و کرفت ایشان
خدای ... نومید از که اگر کناه است من بیشتر کنهم ... در فتح ولایات خلق بسیار کشته کرده
ام و زنان و فرزندان ایشان اسیر کرده ام و اگر به سبب خوبی و هنر ... شود مرا کار
برادر من خوبتر و هنرمند تر است او را بخش و مرا در عوض او ببر و آن کاسه را ... او
او کتای شفا یافت و تولی خان بعد از چند روز بیمار شد و بمرد و از نسل آن پادشاه غازی
عادل ... در فتح بلاد و رعایت عایا ... خیر ... تا نوبت ...
به ممالک ایران و خراسان و عراق از خلفا و ملاحده ... برادر خود هلاکوخان
بخواند و نصایح پسندیده کرد و در شهور سنه احدی و خمسین و ستمائه او را به ایران
زمین و فتح اطراف فرستاد و هلاکوخان بیشتر ... ملاحده فرستاد و او با
اهنگ آمد چون ملوک ایران ... آمدن او متوجه بندگی او شدند ... رقند بود
... شد و او در غره ذی حجه سنه ثلث و خمسین و ستمائه از جیحون بگذشت و ایلچی را ... وعده و وعید
بخور شاه و ملاحده

نزد خورشاه فرستاد و خواجه نصیر طوسی طاب ثراه با جمعی از فضلا که پیش او بودند و او را ایل شدن
تحریص کردند تا از قلعه بیرون آمد و بخدمت هلاکوخان رسید و تمامت قلاع و حصارها تسلیم کرد و خود
شاه چون کودک بود هلاکوخان او را با مخدرات ... به مغول ... بخشید و او را ... قاآن فرستاد
و منکو قاآن با ... اعراض ... کرده بود و از آن نوع ... او و قلاع
فتح کرد و هلاکوخان ... شد و در پای قلعه ... سنه خمسین و ستمائه و فات ...
... شاه ... هلاکوخان به وعده و وعید ... خلیفه فرستاد و ...
کرد و جواب ... که از ... خدای ... دین ... بنده
درگاه است اگر ... چند ... جمع ... آن کور ... توران ... هلاکو
... خراسان ... از اطراف ... آمدند
... خوزستان ... از راه همدان متوجه ...
... بسیار ... خلیفه ...
و هلاکوخان در یازدهم محرم سنه ست و خمسین و ستمائه بطرف شرقی بغداد ... و
... امرا و مقربان ... خلیفه کشته شدند ... که ...
... چهارم صفر سنه مذکور ... هلاکوخان ... شد

سه روز او را با پسر خرد که بزرگتر بود و پنج نفر خادم در ده وقف هلاک کردند چون او را
بگرفتند سپاه مغول آتش نهب و تاراج در بغداد زدند و چندان قتل کردند که در کوچها
و بازارها گذر کردن متعذر بود و از آنجا متوجه شام شده اکثر آن بلاد را بگشود و مدت
نه سال و سه ماه در ایران پادشاهی کرد و در شهور سنه ثلاث و ستین و ستمائه وفات یافت
و عمر او چهل و هشت سال بود او را چهارده پسر بود اباقا خان جومغور یشموت تکشین
طرغای خولنقی بکودار که او را احمد نام کردند اجای قنقورتای یسودار منکو تمور هولاجو
بوشیباوجی طغای تیمور چون هولاکو در گذشت اباقا خان در مازندران بود بتعجیل تمام جانب
تخت شاهی رو در اوایل صفر بار دوم بیوت و بر تخت نشست پادشاهی با عقل و دانش بود و کارآگاه
و زمان کاردیده و بقلع و قمع خصمان و دفع منازعان که از طرف روم و ایران و خراسان
توجه نموده بودند مشغول شد و بهر طرف که رفتی مظفر و منصور بود هفده سال و نه ماه و هفده روز پادشاهی
کرد و در همدان شب چهارشنبه بیستم ذی الحجه سنه ثمانین و ستمائه وفات یافت او را
سه پسر بود ارغون خان و کیخاتو خان و بعد از وی برادر او سلطان احمد که او را تکودار نام
نهاده بودند باتفاق شاهزادگان و امرا روز یکشنبه بیستم ماه ربیع الاول سنه احدی
و ثمانین و ستمائه بر تخت نشست دو سال و دو ماه و نیز ده روز پادشاهی کرد و در شب

بیست و ششم جمادی الاول

بیست و ششم جمادی الاول سنه ثلث و ثمانین و ستمائه باشاره ارغون خان او را هلاک کردند
و همان سال ارغون خان بر تخت نشست و کیخاتو را بروم فرستاد و اجای را بگرجستان
فرستاد و ممالک خراسان را بفرزند خود غازان خان سپرد و او هفت سال و نه ماه و چند
روز پادشاهی کرد در سنه تسعین و ستمائه وفات یافت و او را چهار پسر بود غازان و خربنده
و یسو تمور و ختای اغول بعد از وفات او امرا باتفاق کیخاتو برادر او کیخاتو بن اباقا خان را
در سنه مذکور بر تخت نشاندند و مدت سه سال و نه ماه پادشاهی کرد آخر بایدو بن طرغای
بن هولاکو خان که او با امیر چند … فرستاده بود عاصی شدند و طغاجار با او یکی شد
و در آن کیخاتو روی بزوال نهاد و جمعی امرا که از او رنجیده بودند در سنه اربع و تسعین و ستمائه
او را در موضع سیلوار هلاک کردند پس بایدو بر تخت نشست پنجاه … حکومت کرد و در راه
امرا در مصلحت اتفاق کردند که ممالک بگیرند و غازان خان … آخر
امیر نوروز جمعی از امیران فرستاد تا بایدو را هلاک کردند سلطان غازان محمود برادر او
بر آنه خواست برسم چنگیز خان بر سریر سلطنت نشیند امیر نوروز زانو زد و گفت از علما
اکابر و اهل تحقیق شنیده ام که در شهور سنه سبعمائه دین اسلام … پادشاهی بزرگ
قوی حال شود و تصور بنده چنان است که آن غازان است که این عبارات و اخبار از شأن

از خلق بهتر بود در جهان است اگر پادشاه مغل اسلام شود هر آینه جمیع مسلمانان دوست
و مهربان معاونت کنند و بهمت صاحبدلان حق تعالی دولت و نصرت بخشد
غازان خان بسعی امیر نوروز در لهوع گذشته در چهارم شعبان سنه اربع و تسعین و ستمائه
بمقام لار و دماوند بیان آل اوری بر تخت رفت و کلمه شهادت عرضه کرد در توفیق و
عنایت سبحانی بعز او مسلمان شدند پس ممالک را بنور عدل پاکیزه شد و آثار کفر و بدعت
و معبدان از روی زمین برداشت و ایران بعدل او چنان آبادان شد که در
هیچ عهدی بدان پایه نرسیده بود و از پاکی همت و برکت اسلام چنان شد که هیچ آفریده
یارای مخالفت نبود گویند روزی در دعا ایلچی از خوارزم حاضر شد پرسید که در عالم از همه خوارتر
چیست بعضی گفته اند درویشی و بعضی پیری گفته اند و بعضی گفته اند اسیری و جمعی اند مردن غازان
گفت به دنیا آمدن از همه سخت تر است چه جمله بلاها متعقب و مربوط حیات است اگر حیات نبود
هیچ رنج نبودی و هیچ آسایش هم بی مرگ نیست اگر خواهند که این معنی بر تو قیاس کنند که محض
آهسته براه رود هر یک تعجیل آید آلوده تر باشد گفت آهسته گفت اگر یک حصه نیز
هر یک لشکر آلوده تر به گفتند چنین گفت پس تحقیق که باید مرده از جنس آلوده
تر باشد و رستگاری نقوی و فایده کلی در خلاص از تنگنای طبیعت است و هیچ بند و زندانی

و بعد از آنکه تیر از جعبه

و بعد از آنکه تیر از جعبه دوستی دنیا بیت و غازان خان مدت هشت سال و ده ماه پادشاهی
کرد آخر در حدود قزوین رنجور شد و در یکشنبه یازدهم شوال سنه ثلث و سبعمائه بدار البقا پیوست
بالجمله اسلام و آثار او ابواب البر شنب تبریز است مشتمل بر جامع و مدرسه و صد خانه و دار الشفا و دار السیاده
و خانقاه و دار الحفاظ و غیر آن و گنبد او در آن میان و حاصل موقوفات آنها هر سال قریب
سیصد هزار دینار رایج تبریزی باشد و بنا بر آنکه بیادا از آن درست و آشتی ده دار السیاده در ممالک
بنا فرموده است و بر هر یک اوقاف بسیار مقرر فرموده الجایتو سلطان محمد اولجایتو خان
انار الله برهانه باتفاق اصول و طالع همایون روز دوشنبه منتصف شهر ذو الحجه سنه ثلث و سبعمائه
بر سریر سلطنت و مسند حکومت متمکن شده هر یک تمهید قوانین عدل و تجدید رسوم رأفت و تبدیل
رقم نسیان بر مآثر حاتم و انوشروان کشیده و جهانیان در ظل مرحمت و احسان او از نقل دوران
و نوائب حدثان امان یافتند و السنه عالم و ناطقه بتقویت مبانی آن شمار خارج هر عالی
حالی او مستطالی و موافق شدند و قدمی بغایت مبارک است چنانکه در وقت ولادت
او از غورخان با مردم جنس در بیابانی بی آب گرم آمد و مردم را حاجت آب در حمت نصرت چون
او در وجود آمد باران عظیم بیارید چنانکه جمله صحرا پر آب باران شد و ایشان مدت هفت روز
آنجا مقام کردند و از آن سبب در اول نام او الجایتو بوقا کرده بودند معنی مبارک را عادت حیوان است

که فرزندی عزیز [illegible] شیخ [illegible] رحیم نام او بکرد [illegible] او را نمود در نام کهنه بعد از چند [illegible]

نام کهنه بود در ایام دولت او تمامت ممالک ایران معمور و رعایا مرفه الحال و مسرور بودند و

دهقان اقوام در جمعیت تمام شهور سنه [illegible] و سبعمائه [illegible] چهل [illegible] کرد و مجموع دار الملک را

بگشود و جمیع قبایل عرب و امراء ایشان مطیع او شدند و آثار او در جهان از شهر و

قلاع و ابواب خیر و مساجد و مدارس عالی بسیار است و از آنجمله شهر سلطانیه که در شهور سنه

اربع و سبعمائه بنیاد نهاد و در مدت ده سال بمرتبه رسانید که از بلاد ربع مسکون معمورتر شد

در وسط سلطانیه قلعه عالی [illegible] از شهر بنا کرد و بجهت مرقد خود گنبدی عالی [illegible]

مناره [illegible] حوالی آن ابواب خیرات از جامع و خانقاه و مدارس و دار

السیاده که هرگز مثل آن کس ندیده و نشنیده باتمام رسانید و بسیاری از املاک نفیسه بر

آنجا وقف کرد چنانکه حاصل آن در هر سال [illegible] تومان میرسید جهت تعلیم و ارشاد و وزیر

عالم عادل صاحب السعید الشهید خواجه رشید الدین [illegible] شهر [illegible] بنیاد [illegible]

آنجا [illegible] مدرسه [illegible] معیده و صد نفر طلبه علم و [illegible] و دوازده حافظ و

مؤذن و چهار معلم تعیین فرموده و بجهت هر مدرس هر سال [illegible] و پانصد دینار [illegible] کرد

و بجهت هر معیده [illegible] و پنجاه دینار و جهت هر طلبه علم و [illegible] و حافظ و مؤذن پانصد دینار

و [illegible] دینار هر روز

و یکصد و پنج دینار و هر روز بجهت آینده و رونده در دار الضیافه صرف کنند سیصد دینار تعیین

فرموده و از برای امراض که ملازم آنجا باشند و مجاوران و فرزندان و خادمان خانقاه

و خرج ابنیه و مصالح دار السیاده و غیره زیاده از صد هزار دینار چنانکه در وقف

معتبر او مشروح است [illegible] و [illegible] و ملوک [illegible] داشته باشند [illegible]

خیر [illegible] صاحب خیر [illegible] در سلطانیه [illegible] عالی و مدرس و دار الشفا که در تمام ممالک

ربع مسکون نظیر ندارد و از غایت [illegible] که با مادر داشت خطبه و سکه بنام اهل بیت صلوات الله

علیهم اجمعین فرموده بود و در خدای [illegible] که [illegible] از [illegible] ایشان [illegible]

چنانچه [illegible] وجه معاش خود و خرج [illegible] آنجا از آن [illegible] سلطان [illegible]

به آنجا رسید [illegible] چنانکه عادت [illegible] قیام [illegible] سلطان [illegible] او

انعام فرماید [illegible] و گفت چون [illegible] مقدار روزگار [illegible] دینار [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] او خوش آمد و از وجه معاش [illegible] چون [illegible] حال او معلوم

کرد [illegible] سلطانی [illegible] و با آن [illegible] عقد اخوت محکم کرد [illegible]

هر سال [illegible] سلطان [illegible] یکی از معتمدان [illegible]

قیمت [illegible] بجهت [illegible] سلطانی [illegible] شهر [illegible]

بمباحثه علوم مشغول بودی و از فواید که این ضعیف از حضرتش استماع نموده آنست که روزی
در مسجد جامع یکی از علما و وعاظ مسکف و فضلای بسیار جمع بودند بحضور شیخ جمال الدین و عبد الملک
و غیرها واعظ در اثنای سخن بعض گفت کاد الفقر ان یکون کفرا و اگر چنین بودی پیغمبر
نفرمودی که اللهم انی اعوذ بک من الفقر سلطان چون این سخن شنید فرمود که
اگر چنین است پس چرا رسول صلی الله علیه و آله فرمود که اللهم احینی مسکینا و امتنی
مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و توفیق میان این دو حدیث چگونه تواند
بود … واعظ … جواب … نتوانست آمدن سلطان فرمود که فقر با …
و … مسکنت … آن که بر شکسته و متواضع باشند و از عجب و تکبر
احتراز کنند … واعظ در فضیلت صلوات … سلطان پرسید که
که با هیچیک از انبیا ذکر آل او … صلوات بر محمد صلی الله علیه و آله … ذکر …
واعظ دیگر بار … ماند سلطان فرمود که امرا در جواب آنچه وجه در خاطر می آید اگر
پسندیده آید از شما انصاف ستانم و الا اعتراف بکشم گفتند بسمعنا گفت …
دیگر چون دشمنان او را ابتر خواندند ایزد تعالی ابتر بدیشان … یعنی …
نسل منقطع شود و اگر نیز چنین باشد هیچکس ایشان را نشناسد بخلاف نسل …

که روز بروز زیاده

که روز بروز زیاده میکردند و هر گاه که پیغمبر ذکر ایشان نباشد و هم آنکه ادیان …
… در معرض نسخ و زوال و تبدیل و انتقال بود و … احکام آن علی الدوام …
و غیره لازم … بخلاف دین محمد که تا آخر الزمان تغییر و تبدیل در آن …
مسلمانان او را لازم آید که … آن از خاندان او کنند چنانکه حضرت … انی تارک
فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی ما ان تمسکتم بهما لن تضلوا ابدا لا جرم درود ذکر ایشان
بذکر او مقرون است سلطان چون این تقریر فرمود حضار جمیعا زبان بتحسین بگشودند و ثنا
آغاز کردند و از حسن تقریر … و همچنین روزی در ایوان بزرگ که سلطان
بر تخت سلطنت بود و آنرا بانواع جواهر و لالی بیاراسته بودند و تمامت خواتین و شاهزادگان
و امرا و ملوک جهان بخدمت حاضر شده بودند و در بالای تخت … پادشاهی و عظمت
جبروت تامل کرد از تخت فرود آمد و در سجده شد و گفت خداوندا عظمت و پادشاهی ترا است
و من بنده از جمله بندگان کمترین تو … چون کلاه … بر سر … نهادی …
که … و از فواید و رساله … اند و این چند کلمه از … باد
… که … و … بنده … کافرا …
هر کهنه شود نام نیکی …

هرگز نمیرد عالم حق شناسی و خداشناسی است و عالم بی عمل آنست که او را از ما کرد نهها
باز دارد و عاقل‌ترین مردم آنکه بر قهر و غضب و شهوت قادر باشد و آن شیر اژدها وش
است و لیکن هرکه شیر خورد پیش هلاک شود و عشق بلا و محنت که مردم ازان بگریزند و بود در
آن او برند و علم مایه است که خداوند آن هرگز درویش نگردد و هیچ جاه بپا شود
جهان درویشی است که صاحب آن اگرچه مال بسیار دارد درویش است و در شهر خود غریب باشد
چنانکه محمد امین شیر [illegible] گوید رحم از بر کسی که بد و خلق دشمند خون [illegible]
بر دو که بود دو طرف غریب و غرض از نماز یاد کردن خدا است و غرض از روزه دور کردن
غضب و شهوت و فایده زکوات آنکه دوستی مال از دل بیرون کنند و درویشان [illegible]
را بنوازند و فایده حج آنکه در سفر دیدن عجایب و غرایب و قدر [illegible] معلوم کنند و
با اهل علوم و معارف صحبت دارند و آداب اخلاق حمیده کسب کنند پس هرکه بی توبه باشد
باشد همیشه در نماز است و هرکه شهوت و غضب مغلوب کرده اند دایم الصیام است و هرکس
محبت مال از دل بیرون کند و فقرا را بنوازد حاجت [illegible] بیاورد [illegible]
است و هرکس عمر را صرف عجایبات و غرایبات زمین و آسمان [illegible] کند و با اهل علم و ادب
صحبت دارد و [illegible] آن کند بعض پیوسته در گذارد [illegible] حج است و [illegible]

بعدل و داد

بعدل و داد شهر آبادی و قهرا عادی کار رب خسروی [illegible] سنه سبع و عشرو
سبعمائه روح پاکش در سلطانیه بغرفات خلد برین و شرفات اعلی علیین خرامید و دولت
دنیوی را بسعادت اخروی متصل گردانید و مدت عمر شریفش سی و یک سال و نه ماه بود
این ضعیف که بیادگار [illegible] ابواب البر [illegible] در اواخر شهر ربیع الثانی سنه ثمان عشر
و سبعمائه او را در خواب دیدم با زینتی تمام [illegible] درس [illegible] رسید که چند سال است تا این اوراق
بنیاد نهادم این ضعیف گفت قریب سی سال باشد فرمود که ترا معلوم نیست که قریب چهل سال است
چون از خواب در آمدم چند تامل کردم از وضع آن [illegible] شده بود [illegible] و حاضر
شدم و ابواب را باز گفتم چون توجه دیگر [illegible] گفتم [illegible] این [illegible] شد [illegible]
او گفت که در عهد سلطنت غازان خان [illegible] خراسان [illegible] روزی بزیارت شیخ [illegible]
خراسان رفت چون باز گشت [illegible] کرده که اگر [illegible] ابواب البر [illegible]
چون ازان تاریخ [illegible] گردد [illegible] آن [illegible] کنند والسلام و جلوس سلطان
ابو سعید بهادر خان خلد الله [illegible] از خراسان بدار الملک سلطانیه آمد و در روز [illegible]
[illegible] سنه سبع عشر و سبعمائه بطالع مسعود بر سریر سلطنت [illegible] و تاج و تخت
را [illegible] گردانید [illegible] امیر چوبان

حفظه الله که از عهد سلطنت غازان انار الله برهانه امیر الامرا جهان بود و زمین و آسمان
از هیبت بازوی او [illegible] زیر نگین [illegible] سلاطین و ملوک و امرا و خواقین [illegible] بطوع و رغبت
او کمر بسته و زمین از معدلت او زیب و زینت گرفت اعلام اسلام و شعار شرایع
و احکام از حسن عاطفت و یمن مرحمت حضرت ایشان بذروه اعلا رسیده و قواعد دین و دولت
و معاقد ملت بعز سلطنت او انتظام یافته و خورشید شمشیر جهانگیرش بر اطراف عالم رسیده
و رافت و درهای نعمت و انصاف بر اطراف عالم گشوده و ارباب [illegible] در عهد او [illegible]
و آثار بدعت و فساد [illegible] در ربع مسکون گشته هر کرا در آینه خیال آن مخالفت در راه او [illegible]
[illegible] چون [illegible] از روی [illegible] و از [illegible] سلطنت او را [illegible]
بوزارت [illegible] سعید غیاث الدین محمد بن رشید طاب ثراه جهان را [illegible] گردانید تا از [illegible]
عنایت [illegible] رسوم بدعت [illegible] از جهان برداشت
و نشانیدن شحنگان در شهرها و ولایات و فرستادن ایلچیان بتحصیل اموال [illegible]
که سبب اختلال احوال رعایا و خرابی [illegible] بود [illegible]
او [illegible] غیاث الدین امیر محمد وزیر [illegible] بر تخت نشاند چون [illegible]
خرد [illegible] تیغ [illegible] چند [illegible] بخشید

و او بر قرار نشسته

و او بر قرار نشسته [illegible] کشته شد و آنچه بعد از سلطان ابو سعید رحمه الله بر ممالک واقع شد اگر شرح
ما آن قیام نمایم عمر آخر شود و قصه بپایان نرسد اما از آنجه [illegible] از حوادث آن عصر [illegible]
قسم سوم [illegible]? و مورخان در حالات ایشان خوض ننموده اند و تاریخ احوال ایشان ننوشته
اند و آنچه [illegible] در این مبحث شمه از احوال ایشان شرح داده خصوصا ایشان طایفه شجاع و [illegible]
دلیر [illegible] سلطان ابو سعید خان انار الله برهانه قریب [illegible] سال در اکثر بلاد خراسان حکم
کرده و چون این تاریخ از جمله ضبط مورخان بیرون رفته [illegible] اگر [illegible] شود در این باب حالی
نخواهد بود [illegible] که ایشان چه کسانند و [illegible] ایشان [illegible] بوده اند دوم [illegible] شان
عبد الرزاق بود او پسر [illegible] باشتینی است [illegible] باشتین قریه ایست
از قرای سبزوار و خواجه [illegible] مردی محتشم بود و املاک و اسباب دنیوی در ناحیه بیهق
بزرگ بود و [illegible] عبد الرزاق [illegible] و عبد الرزاق پسر مهین بود جوانی شجاع و مردانه
و نیکو صورت بود از سبزوار عزیمت ملازمت ابو سعید خان کرد [illegible] چون سلطان آثار
شجاعت و مردانگی بر او دید او را تربیت [illegible] چند [illegible] شغل [illegible]
[illegible] جهت تحصیل اموال کرمان [illegible] و چون [illegible] تحصیل [illegible]
[illegible] مضطر شده رجوع بوطن نمود تا املاک و اموال [illegible] فروخته [illegible]

دربراه خبر فوت سلطان ابوسعید را شنید غرم شد و پنهان به باشتین درآمد و اقربا را دید و رفت
آنچه شنیده بود باز گفت چنان او گفته شد چنین چنین است خواهرزاده خواجه علاء الدین فرومدی
چند روز است آمده و براق آورده عبداد میکند و از ما شراب و شاهد میخواهد عبدالرزاق گفت
چنین چیز هم برآمده در مجمع حکم روستائی بچه چرا باید کشید و هم در آن شب با چند نفر بسر آن
دختر او رکشتند و علی الصباح در بیرون دروازه داری نصب کرده دستار او در طرف قبهای
خود را بردار کرده تیر و سنگ بر آن می‌انداختند و نام خود را سربداران گفتند و جمعی بعبدالرزاق
بیعت کردند چون این خبر بعلاء الدین محمد رسید خواجه جلال الدین را با هزار مرد سلاح دار فرستاد
تا دفع ایشان نماید در ظاهر قریه [illegible] جنگ [illegible] جلال الدین کشته شد و عبدالرزاق مسعود را
گفت رفته باید رفت و کار علاء الدین را ساخت در عقب سپاه منهزم با خود [illegible] و خواجه
علاء الدین با سیصد مرد [illegible] استرآباد رفت سربداران در عقب او راندند در قریه
[illegible] بدو رسیدند و او را کشته [illegible] رسانیدند و کان ذالک فی
شهور سنه سبع و ثلاثین و سبعمائه و اموال و خزانه او را غارت کرده بیهق و باشتین مراجعت
نمودند و بر قوت و عزیمت سبزوار کرده شهر را فتح نمودند و از [illegible] آثار [illegible] سربداران
[illegible] امیر عبدالله مولای دختر خواجه علاء الدین [illegible] دستار [illegible]

تعالی ایشان بود

تاش بسیار رفتند و بعد شکسته [illegible] از این قصه خبر [illegible] از راه دو [illegible] من اعمال [illegible] رسیده
[illegible] خبر عبدالرزاق رسید برادر خود مسعود را با جمعی فرستاد تا آن مال را با اهل [illegible] بیاورند و [illegible]
[illegible] عبدالرزاق زیاده شده و [illegible] سلطان ابوسعید [illegible] و خواجه علاء الدین محمد [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] عبدالرزاق [illegible]
[illegible] سبزوار آمده [illegible] باز [illegible] ماه حکومت کرد
[illegible] اما مردی فاسق و بدخوی و مردم از او
در ماه [illegible] ثمان و ثلاثین و سبعمائه برادر خود مسعود کشته شد و سبب کشته شدن او آن بود که چون
عبدالرزاق حکومت یافت [illegible] خواتون که دختر خواجه [illegible] خواجه علاء الدین فرومدی
بود [illegible] دستار [illegible] خواتون [illegible] آمده [illegible] جواب داد که
من [illegible] که [illegible] شوهر من [illegible] عبدالرزاق [illegible]
[illegible] خواتون [illegible] امیرزاده [illegible]
[illegible] سبزوار بیرون آمده [illegible]
کرد [illegible] عبدالرزاق مسعود
از عقب [illegible] رسید خواتون [illegible]

سر در پای مسعود نهاد و گفت ای جوان مرد تو میدانی که برادر تو شخص ظالم است و من از او بغایت عاجز
بترسیدم و ضعیفه بنا موسم روا ندارد که مرا بکشی مسعود مردی خدای ترس و رحم دل بود بانکه بلطف
از ان قوم چنین پیشکش مسعود کرده مسعود از ان طمع کرده بود مخلص ان خاتون را گفت اسلام که مرا با
تو هیچ کاری نیست و خواهر کشتن عبد الرزاق گفت خاتون را آوردی مسعود گفت بیهوده سیم عبد الرزاق
گفت تو مرد زنی و ناشره الفتن کرد خیز مسعود گفت ای مسلمانان بینید که دار الرسم جعفر بر قنادی نهاده با
خاتون مسعود سرور برادر نسبت است که پای او در آخر او بعد عبد الرزاق خواست تا قصد کند مسعود
که مسعود کشتی دستی کرد او شمشیر جواله عبد الرزاق کرد و او از بیم خود را از دریچه که بطرف بیرون بود انداخت
بر جا بر آمد گردنش بشکست و مسعود بجای او بر مسند نشست بزرگان و اهالی این کار را از
مسعود تحسین شمردند و کان ذالک فی شهور سنه ثمان و ثلثین و سبعمایه و جمیع اهل مسعود
باخشی مردی نیکو خلق و شجاع و صاحب دولت بود بمرتبه عالی یافت نشابور و جام را مستخلص ساخت
و از ارغونشاه از روی منهزم شد و مسعود بمقصد غلام ترک و دوازده هزار سپاه علاوه خود شد
بروز هفت بیمر لشکر بر در نشابور از لشکر جانی قربانی لشکر بر و حید تجار ر مرد دیکر در پوشش و فروش که
همراه امیر محمود کال بود لشکر … در هر دو دیکر انار … نفر بشان که همراه قراوتای اجنه بود
لشکر و بنا زد دیکر جماعت که از ارغونشاه با بیست هزار سوار جنگ بر سر او در آمدند صحرا را … تا عرس …

چون کردند

چون کردند لشکر ارغونشاه … و از جمله لشکر آن تا گریخ افریده را چنین فتح معتبر شده بود که هشتاد
هزار مرد را در یک روز شکست داد و در ماه رمضان در سنه تاریخ یاد کرده امد … شیخ حسن
جوری قدس سره شد شیخ قصد طغاتیمور خان کرده خود را … از برگ مال و اسباب کرده و خان
با جمعی معتبر هزار مرد از دوازده هزار سوار مسعود لشکر شد و نیز با اتفاق بر سر ملک حسین لشکر کشیده
هرو ولایت … ملک حسین با شیر نکت و مسعود … که … شیخ حسن بود شیخ
شهید شد و باز مردم ملک حسین … جنگ کردند مسعود … بسبزوار رفت و چون اکثر بلاد
خراسان … مسعود آمد قصد … کرد و … آمد و ولایت … استرآباد … ملک …
راه … جنگ … بود شبیخون آورده سپاه از گرد او در آمده مسعود را با …
و کان ذالک فی آخر شهر ربیع الاول سنه خمس و اربعین و سبعمایه و گفتن شیخ حسن مسعود مبارک …
لشکر … هفت سال و چهار ماه بود و … او از جام تا دامغان و
خبوشان تا … در مدت … که حکومت کردند بعد از نوکران او …
و … بعد از او غلام آقا محمد تیمور دو سال و ده ماه حکومت کرد و بر در خواجه
شمس الدین علی چشمی کشته شد و برادر مسعود … کرد از نوکران مسعود شد … حکو
کرد و چون مردی … حکومت از و … بسر … خواجه شمس الدین …

مصلحت ندید که او طغیان ورزد و رسم سلطنت بنهد اما عم خود را بتخت نشاند تا طغای تیمور چگونه
نبود که امیر حال او چه مصلحت مردی خواهد کوشش و رعیت بنیاد خود بسوزد حکومت عزل کرده
کوشش سال ... تیم وجه خود را ... خزانه بر کرد ... سلطنت ولایت خان برد
و ملک را بخواجه شمس الدین علی داد و کان ذلک فی شهور سنه سبع و اربعین و سبعمائه
خواجه شمس الدین علی چشمی مردی دانا و مدبر بود و کار سربداران را رونق داد و با سلطان عصیر
طغا تیمور صلح کرد ازانجهت که ولایت ... تصرف داد تا همچنان ... رسم ملوک و رعیت را امر کرد
و کفایت تمام داشت ... مردم را ... و ... لشکری ... شیخ حسن ... بود
او را فساد ... کرد و ... در چاه ... بود ...
ارباب ... که ... نوشته ... بر ... جست
بر بالای ... و ... را ... کرد و ... مردم او را ... گشت ... کرد
بلاد خراسان ... سال باستقلال حکومت کرد و چون مردی ... بود ... کرد
نقود شد پهلوان حیدر قصاب او را در ... بقتل رسانید فی شهور سنه ... و خمسین و سبعمائه
و عز ... امیر ... و خواجه یحیی ...
اتابکان ... پسند ... و ... پهلوان حیدر قصاب ...

ولایت ...

ولایت ... سبزوار ... و ... از تصرف ... بیرون آورد و ... لشکر ...
طول ... مشغول شد و ... ولایت مشهد و طوس ... از ... شاه ... حسن ...
... تیمور ... سمرقند ... امیر ... حوالت ...
جنگ کند ... شدند ... صلح ... خواجه یحیی ... طغا تیمور ... اول ...
... طغا تیمور ... بزرگ طغا تیمور را
... شهور سنه ... و سبعمائه ... علاء الدین ... شهید شد
... رسید ...
... پهلوان حیدر قصاب
و ... برادر خواجه ... بر مسند نشاندند و او مردی ...
بحکومت ... پهلوان حیدر ...
... که ... خواجه ...
... مشغول ...
... شهور سنه ... و سبعمائه ...
مردمان ... کشتند ...

پنجم پهلوان

پهلوان حیدر قصاب است در سنه ... و چون خواجه شمس الدین در روز کار رسید آن
یکی از تربیت یافتگان او حیدر قصاب بود از امیر یحیی در میان سربداریه چیست بی نام مردی
پهلوان و ... بود ... کرد و نصرالله باشتینی در ملک اسفراین یاغی شد و او
بجهار مرد بر در قلعه اسفراین آورده و مدتها آن حصار را محاصره کردند روزی پهلوان
حسن دامغانی که از بزرگان سربداریه بود باشارت ... خیط بادی و قتل او وفای نفاق
کرده در چارطاق پهلوان حیدر قصاب را بکشتند و بیرون حصار سر او را بریدند و
پهلوان نصرالله را او آزاد دادند و لطف الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین پهلوان نصرالله و
پهلوان حسن دامغانی هر دو را باتفاق ... لطف الله ... و نقاره بنام لطف الله زدند و سر پهلوان
ششم امیر ...
حیدر را بسبزوار فرستادند و کان ذلک فی شهر ربیع الثانی سنه ستین و سبعمائه
امیرزاده خواجه لطف الله بعد از پهلوان حیدر بر تخت نشاندند و ارباب و اهالی سبزوار بدیدن او
آمدند و انواع شادیها نمودند باستقبال بیرون رفتند و میگفتند آب رفته بجوی سلطنت باز آمد و شادی
میکردند چون حکومت او میان یکسال ... رسید برگشتند که ... سبزوار میانه لطف الله و پهلوان حسن دامغانی
مخالفت و نقصت افتاده امیرزاده پهلوان حسن ... پهلوان با او بد ... گرفته ... شد
سرای او در خانه او را دستگیر کرده بقلعه دستجردان فرستاد بعد مهمتا او را در راه بقتل رسانیدند

و نقاره بنام زاده

و نقاره بنام خود زده بر تخت سلطنت قرار گرفت هفتم امیر ... پهلوان حسن دامغانی او مردی بود
دیوانه مرد و ... و در ایام حکومت او درویش عزیز مجدی از ... کشیده و جمعی را
مسخر کرده و درویش عزیز ... [illegible] ... از مملکت اخراج کرده او بطرف اصفهان رفت در
آن ایام میان او و پهلوان حسن و امیر ولی که در استرآباد والی بود ... افتاد پهلوان حسن ... مرد
دو سه سال ... استرآباد بر دو امیر ولی ... پهلوان را در ... و چون حکم
علی موید حال ... امیر نصرالله ... درویش عزیز را فرستاد از اصفهان باورد ...
با ... بطرف کعبه معظمه روانه کرد ... درویش عزیز ... از سلطنت ... مردی که از ...
امیر ولی ... همه بآوازه علی موید ... سبزوار ... کردند خواجه ... از
دو ... درویش عزیز ... کعبه معظمه ... سبزوار ...
در جا ... شدند ... خواجه حسن ... استرآباد ... محاصره قلعه ...
مشغول شد که خواجه علی موید ... دروازه سبزوار ... شهر ... مردم ... پهلوان
حسن ... دعا میکردند ... حسن ...
مبدل شد تا معلوم شد که خواجه علی موید ... نقاره بنام خواجه زدند ...
و ... حسن ... بردار کرده ... تعزیت امیرزاده لطف الله ... سبزوار

زرت که ملازمان آل دامغان حرام نمک را چرا میکشید یک خزانه زر قیمت میکنیم اگر دیر آمدید
منفعل خواهید ماند باید که سر حسن را همراه خود بیاورید و الا بنیاد زنان و فرزندان
همه در معرض تلف خواهد بود چون آن حسن را شقغان که ملتزم خواجه علی سبزواریان رسیدند
از بیم خانه و فرزندان خود با حسن خلاف کردند و او را دستگیر کردند و دست کج کار از در زاری
زاری و تضرع میکرد که مرا پیش دوست عزیز رسانید که با او حکومت کرده ام و او را جنگ نکند
نداده فخر الدین ملکان او را گردن زده سر او در سبزوار فرستادند و کان ذلک فی
شهور سنه ستین و سبعمائه و ایام حکومت حسن چهار سال و چهار ماه بود و در ایام او
از قصر سر بدار بیرون رفت [illegible] خواجه علی مؤید هر دی اسعاد رسید و از آن
و در روزگار خواجه محمود در میان سربداران صاحب اختیار و اعتبار داد بود کارها را ضبط نمود و در
استمالت دلها و خطبه و سکه بنام خود مقرر نمود و روزگار او خلایق آسوده گشتند و از رعایا
بحکم کرد شرع و تغییر از آن یک بار دیگر تعرض نمایندی و در زمانه یک هزار رجوع کردی و بهشت
جا به چه تکلف ..... و از سفره او خاص و عام محظوظ بودندی و هر سالی نوبهار نحو بتاراج داد
و شمعا [illegible] زنان را و شیخان را ادم و طعام دلجوی اما او را کاری اگر در ... عزیز
نگرد و مکر در و نشان شیخ حسن شد و مزار شیخ خلیفه را معمور ساخت و در حال الله ... بداد

بعود دولتم و

سفروا ... و قهستان و طبس را که نوا... و دامغان با شیخ حسن جوری نصرت دیده او در دهور آن
و دو عهد با امیر کبیر صاحبقران امیر تیمور گورکان انار الله برهانه مصادقت و یکجهتی نمود و کرد
او را با امیر ولی محاربه واقع شد و حکومت ایشان از حد تجاوز کرده امیر ولی سبزوار را محاصره کرد
خواجه علی استعانت از امیر تیمور کرد با تمام لشکر شیخ صاحبقران به خراسان آمد از چهار ماه صاحبقران
اعظم سپاه منصور بخراسان کشید و خواجه علی مؤید با حسن باستقبال آمد و بخواب شن باد شاه
مشرف شد و امیر تیمور را با او مصادقت واقع شد و ولایت سبزوار را حضرت صاحبقران باز گذاشت
و خود ملازمت او را اختیار کرد و حالا خواجه علی در ... مختصر سعد است اما امیر تیمور را او را ...
تکلیف ایالت خراسان میکرد و او قبول نمیکرد و مدت یک سال با صاحبقران ملازمت و
مصاحبت نمود و بعد خواجه علی از سالار آن شد قاسم و از حد عراق تا دامغان مدت
هجده سال بود هفتاد سال عمر یافت و حضرت امیر تیمور در ولایت بجهت اعمال خراسان
در شهور سنه ثمان و ثمانین و سبعمائه بسلامت شهادت فایز گشت و نعش او را بسبزوار برده از بیم
در بنیان شیخ حسن مجری دفن کردند و عزیزی در تاریخ نجم الدین علی مؤید در فصیحی ... بر
وال محمد چو ... نظم تاریخ وفات نجم دین خواجه علی ... خواجه علی سلطنت سربداران
منقرض شد و خراسان بصاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان انار الله برهانه منتظم گردید

حالات امیر تیمور در تذکرهٔ الشعرا گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی قد فرغ من تسوید الکتاب
گنجینة العلوم بعون الخالق الارض و السماء و النجوم در علی اکبریه الغمیم و الفهیم

این چه نکته‌ها نوشته که نار
دل بدان آن از اسم نوشته در علم برج

بعون مصحح صاحب یکار عصر سلطان قجر شده و از شدت دلتنگی فرصت و بدی کاغذ و قلم تماماً
معیوب شده امیدوارم از خواننده کتاب که عوض دعا ناسزا نگوید اگرچه خطاش
لائق کتابت نیست حکیم نا علاج نوشتم کاتب الحروف احقر عباد الله در بغداد این
میرزا اسمعیل فقیر الاصفر عمو اذا المسکن چون از گردش فلک بوقلمون تفرقه این
محزون را در این انگند بار فراق یاران و دوستان بر دلم کم بُده ام بنهاد باری
کرنامه شرح دوستی ز فسانها اخرد در آن نحو ختم کتاب در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر
جمادی الاول ۱۲۵۷ رسانیدم هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم

یا رب بفضل تو بعبد عبدکن
در روز حشر نامه ما را سفید کن

م م م م م م

۱۹ رجب روز ...
۲ ...
۱ع

اگر ما را اگنی ارمکت آزلو

این کتاب

بعرض ...